دانلود رمان

نام رمان	.....	عشق به توان 6
نویسنده	.....	غزل مینا نگین
موضوع	.....	عاشقانه کلکلی انتقامی معمایی
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	1435
ناشر	.....	دانلود رمان

-اه میشا اینقدرابغوره نگیر اعصابم خورد شد دختر
میشا با یه صداي حرصي زنگدار در حالي که داشت اشکاشو با کلنکس پاك میکرد روبه من گفت
- تو برو سرتو بزار بمیر همش تقصیرتوشد
شقایق در حالي که دست کمي از میشا نداشت واماده بود کلمو بکنه گفت
- ننه ي مارو بگونمیدونم تو این چي دیدن که بهش مثل چشماش اعتماد داره
- هوي مراقب حرف زدنتون باشیدا گفته باشم منم از کجا بدونم پذیرش خابگاها پر شده؟
میشا دوباره حالت تحاجمي به خودش گرفت

- نه مثل اینکه براي اوارگیمون توي غربت بدهکارم شدیم

-اولا تو گریه تو با اب بیني تو جمع کن صداش رو نرومه بعدشم این هزاربار من از.....
شقایق پابرهنه و جفت پا و نمیدونم شیش پل پریدبین نطق بلند من
- بله بله مادمازل شما از کجا باید میدونستین پذیرش خوابگاها پر شده؟ اخه ادم حسابي پس چرا به ننه بابایه ما
گفتي خوابگاه گرفتم
نخیر نمیشه مثل اینکه باید دوباره امپربچسبونم
- به خاطر اینکه شما تا فهمیدید من براي لیسانس دارم میرم شیراز مثل کنه بهم اویزون شدید (اینا رو تقریبا که چه
عرض کنم کاملا داد زدم و گفتم)
یه نگاه بهشون کردم دیدم لال شدن میشا هم گریه اش بند اومده بودو هي سکسکه میکرد یه

اهههههههههه صدا
دار کردم ورو به میشا گفتم
- دایه فین فین کردنت تموم شد اي شروع شد
میشا همچین مظلوم نگاه میکرد بهم که یه لحظه
دلم براش سوخت که فکر کرده میتونه خرم کنه !!!!
میشا با همون نگاش یواش گفت
- ببخشید
بعد اروم زیر لب جوري که من نشنوم گفت
-دوباره مثل سگ پاچه گرفت دلم خوش بود اومده
اینجا دیگه پاچه نمیگیره واقعا تا الانم نگرفته بودا
با صداي بلند رو کردم بهش گفتم
- د اخه لیاقت
ندارین مثل ادم باهاتون حرف بزنم مدام روعصاب
من فوتبال بازي میکنین
شقایقم مثل خودم طلبکارجواب داد

- خوبه یه متر پیش ما زبون داره ولي جلویه دختر پسرایه دیگه ومامان باباها انقدر خانوم و باکلاس و عشوه ایه که
شك میکنم دوستم باشي بابا به دلم صابون زدم دیگه سگ اخلاقي نمیکني و ...
مثل خودش پریدم وسط حرفش وگفتم

_اخه شما مگه اعصاب میزارین برا من زود باشیدبریم هتل که امروز حسابي حرسم دادین
بعدم رامو کشیدم و رفتم سمت ماشین حوصله رانندگي نداشتم به خاطر همین بدون حرف سوئیچ رو گرفتم سمت
شقایق توسکوت صندلي عقب نشسته بودم و داشتم خیابونا رو دید مي زدم از دست خودمم شاکي بودم که با بچه ها

اون طوري حرف زدم

- بچه ها معذرت مي خوام اونطوري باهاتون حرف زدم اعصابم خورد بود

ميشا با مهربوني نگام كرد وگفت

-اشكال نداره

شقايقم مثل اون

تويه راه به روزي فكر ميكردم كه بالاخره بابا رضايت داد براي تحصيل برم شيراز.....

تازه نتايج كنكور براي ارشد اومده بود از شانس بد من و دوستام افتاده بوديم شيراز الانم تو محوطه داشتيم در مورد

همين موضوع بحث ميكرديم شقايق كه از همون اول گفت من نميام عمرا مامانم بزاره ميشا هم كه گفت بايد با مامان

باباش حرف بزنه كه تازه بعيد ميدونه بزارن منم كه

میگفتن عمرا بابات بزاره ولي من اونقدر يه دنده و لجباز بودم که تا
يه چيزي رو ميخواستم بايد حتما انجامش ميدادم
شقايق با لحني که انگار شوهرش مرده رو به من کرد وگفت
شقايق- نفس من که ميدونم نميزارن بريم جلويه گروه اين سارا اينا ضايع ميشيم
ميشا هم با لحني که به شدت مضطرب بود ادامه حرف شقايق رو گرفت
ميشا-اينم شانسه ما داريم تو دانشگاه انگار فقط ما چند نفر جا رو تو کلاس پر کرديم
من- يه جوري حرف ميزني که انگار فقط ما چند نفر يه جا ديگه قبول شديم اصلا شايد بهمون انتقالي بدن
شقايق با حرص گفت

شقايق- د اخه مگه اتقالي ميدن الان بريم تو ميگن عرضه داشتيد بيشتر مي خوندين اينجا قبول ميشدين

ميشا هم با همون لحن گفت

ميشا- تازه به تو كه بابات خير دانشگاست كه هيچي نميگن بعدشم شقايق خودت ميدوني اين راحت ميتونه انتقالي

بگيره بياد اينجا

من- ميشه بپرسم چجوري؟

ميشا – مگه چجوري داره معلومه به ضرب پول و پارتي هاي كلفت ددي جونت راحت ميتوني انتقالي بگيري

شقايقم حرفشو كامل تر كرد

شقايق- راست ميگه ديگه چرا انتقالي نميگيري؟

من- اگه قرار باشه به پول و پارتي بابام اميدوار باشم هيچي نميشم هميشه بايد متكي به بابام باشم و هيچ وقت
مستقل نميشم تازه حرف من اينه كه مگه من خونم از شما رنگي تره كه من اينجا درس بخونم اونموقع كسايي كه
بيشتر از من تلاش كردنم اينجا درس بخونن؟
خودتون ميدونين تو خط پارتي بازي و اين چيزا نيستم و گرنه خيلي
راحت همون موقع كه دوست بابام گفت بيا دانشگاتو چهار ساله كنم ميتونستم اينكارو كنم ولي من اعتقاد دارم تو هر
كار خدا حكمتي هست
همين موقع گروه رز اينا كه دختراي جلفي بودن و همیشه هم با گروه ما كل مينداختن با هروكر

اومدن کنار ما
واستادن رز با صدايي که هنوز توش ته رگايي از خنده مشخص بود رو به من کرد و گفت
رز- به به نفس جون ما هم الان رفتيم ديديم شيراز قبول شديم شما هم ميايید ديگه البته بعید میدونم اقايه فروزان
اجازه بدن
به دنبال حرفش با دوستاش زد زير خنده که مثلا تو بچه ننه اي منظورش از اقاي فروزان بابام بود با پوز خند رو کردم
بهش و گفتم
من – رز عزيزم اين که بابام نگرانه يه کي يدونه اش باشه خيلي بهتر از اينه که اصلا ادم حسابش نکنه و هر شب بياد
پاسگاه براي گند کاريايه بچه اش در ضمن من نيام

شیراز کي بیاد ؟ اها راستي بهتره از این به بعدکه با دوست پسرات

به بهونه ي جزوه گرفتن میایي که پز خونه ي ما رو بهش بدي و بگي که خونه ي خودتونه و من اومدم با اجیت درس

بخونم تو گفتي جزوه ها رو من بیارم دیگه اون شلوار نارنجي ات رو نپوشي چون دوستم فکر کرد سوپور محلي نکه

اونا هم نارنجي میپوشن

بعد با بچه ها زدیم زیر خنده و رز و با دوستاش که از حرص قرمز شد بودنو تنها گذاشتیم رفتیم سمت ماشین من

سوار 606سفیدم شدم و به بچه ها هم گفتم بپرن بالا اول بچه ها رو رسوندم بعدش رفتم خونه با ریموت درو باز کردم

و ماشين رو بردم تو پاركينگ خونه ي ما يه خونه ي 650متري تو يه برج بود كه ما طبقه ي 91ميشستيم ماشينو

پارك كردم و براي نگهباني سرتكون دادم و رفتم تو آسانسور

نفس سوييچ ماشين رو به سمت من گرفت و خودش و ميشا پشت نشستن.... با اعصابي داغون رانندگي كردم...

نفس كه به وضوح تو فكر بود و ميشا هم همينطور.... من هم سعي كردم حواسم رو به رانندگيم جمع كنم اما مگه ميشد؟!

با اين همه مشغله كه رو سرم ريخته ديگه اعصابي هم واسم نميمونه...

حالا که خانواده ها موافقت کردن که بریم شیراز خوابگاها پر شده....
میخواستم آهنگ بذارم که یکم جو عوض شه اما حوصله نداشتم...
زودتر از اوني که فکر میکردم به هتل رسیدیم .... ماشین رو پارك کردم و پیاده شدیم و همگي سلامي به نگهبان و
اینا کردیم و رفتیم تو اتاق... چند روزي بود که تو این هتل بودیم...
وقتي رسیدیم تو اتاق سریع شال و مانتوم رو در آوردم و با تاپ و شلوارجین خودم رو انداختم رو مبل و گفتم:
شقایق:آخیششششش! چقدر گرمم شده بود....
میشا و نفس هرکدومشون یه جا افتادن و نفس رفت دوش بگیره و میشا هم لباساش رو عوض

میکرد.....
منم همینطور شل و ول رو مبل بودم.... همینطور که داشتم به سقف نگاه میکردم رفتم تو فکر....
وقتي نفس من رو رسوند دم خونمون ازش تشکر کردم و کلیدم رو درآوردم و رفتم تو ساختمون....
نگهبانمون هم که طبق معمول نبود یا تو دستشویي یا خواب یا تو یخچال!!!
دکمه ي آسانسور رو زدم اما چون عجله داشتم از پله ها رفتم بالا....
از بس هول بودم پله هارو دوتا یکي میکردم و میخواستم هرچه زودتر به مامانم بگم که تو شیراز قبول شدم....
البته به امید اینکه قبول کنه و بذاره برم!!!
خونه ما طبقه سوم بود و من نزدیك بود برم طبقه چهارم اصلا معلوم نبود حواسم کجاست!

وقتي پشت در رسيدم كمي مكث كردم تا نفسم جا بياد...

تند تند نفس ميكشيدم و هن و هن ميكردم....

بعد چند دقيقه كه حالم جا اومد در رو باكليد باز كردم و رفتم تو.....

طبق معمول همه خواب بودند... سريع كفش هام رو تو جا كفشي گذاشتم و در رو قفل كردم و رفتم تو اتاق و لباسام

رو عوض كردم و حوله مخصوصم رو برداشتم و رفتم حموم.....

مطمئناً يه دوش آب گرم خستگي رو از تن آدم ميبره....

همينطور هم شد آب گرم خستگي رو از تنم خارج كرد....

از حموم بيرون اومدم و موهاي بلند و آبشاريم رو

خشك كردم و بلوز آبي با شلوار لي ام رو پوشيدم.....

هنوز هم بقيه خواب بودند... دايي كه سركار بود و زن دايي هم خونه خواهرش.... سحرم كه نميدونم دوباره با كدوم bf
اش بيرون بود!
مادرم هم كه خواب بود اشكان پسر دايي ام هم حتما خواب بود ديگه... بيكار تر از اون تو اين خونه نداريم.....
همينطور داشتم فكر ميكردم كه چطوري اين موضوع رو به مادرم بگم كه راضي شه ...
در همين افكار بودم كه صداي ميشا من رو از گذشته بيرون آورد....
ميشا: شقايق بيا بخواب ديگه عين جنازه رو مبل

ولويي!
خنده اي كردم و رفتم لباسم رو عوض كردم و رفتم تو رخت خواب و خزيدم زير پتو....
پتوم سرد شده بود و منم عشق ميكردم.....
دوباره رفتم تو فكر.....
اون موقع داشتم فكر ميكردم چطوري به مامانم بگم كه ناراحت نشه و دعوام نكنه .....
پاشدم رفتم سر يخچال و به نتيجه اي نرسيدم و در يخچال رو بستم! مادرم هميشه ميگفت:
مامان: اين يخچاله يا كاروانسرا؟!
خب راست هم ميگفت. دوباره نشستم رو مبل و غرق در افكارم بودم كه يكي دو دستي شونه ام رو فشار داد و من هم
از حرص جيغ كشيدم.....
با صداي شقايق كه بهم ميگفت رسيديم از فكر

اینکه به چه سختي بابا رو راضي کردم در اومدم با هم رفتیم تو هتل

ولي من انقدر اعصابم خراب بود اصلا نفهمیدم کي رفتیم تو هتل کي سوار آسانسور شدیم یا کي رفتیم تو اتاقمون

وقتي به خودم اومدم که بچه ها خابیده بودن خودمم تو تختخواب بودم دوباره به گذشته فکر میکنم به گریه مامان

گلم موقع رفتن به بغض بابا به اینکه مامان شقایق رو چقدر سخت راضي کردم مامان میشا تا فهمید میشا با ما قبول

شده مخالفتي براي اومدنش نکرد ولي مامان شقایق مگه راضي میشد البته حق داشت تودار دنیا فقط شقایقو داشت با

راننده شرکت بابا اومدیم تویه راه بودیم که کسي

که بهش گفته بودم دنبال خوابگام بهم زنگ زد و گفت خوابگاها همه
پر شده اونموقع چقدر به شانس بدم لعنت
فرستادم ولي صدامو در نيومد چون ميدونستم اگه برگرديم ديگه عمرا
راضي بشن پس به دوستم که بهم زنگ زده بود گفتم ادرس يه خوابگاهو بهم بگه عاشق رشتم بودم ودلم نميخواست
به هيچ وجه حتي شده يه سال از درسمو جا بمونم
به راننده ادرس رو گفتمو اونم رفت سمت خوابگا بابام به يکي از
دوستاش که نمايشگاه ماشين داشت سفارش يه پرشيا داده بود که اونم تو راه ادرس خوابگاه تقلبي رو بهش داده بودم
ماشين رو اورده بود اونجا تا راننده ما رو رسوند زود

رفت اونور خیابون یه پرشیا سفید بهم چشمك میزد رفتم جلو و
بعد از معرفي خودم کلیدو از اون مردي که ماشینو اورده بود گرفتم بعدشم رفتیم هتل بماند که اینا چقدر منو تو راه

هتل فوش دادن و لعنت کردن از اونروز به بعدم که تا امروز همش در به دري بود و لعنت کردن منو دنبال خوابگاه
گشتنو به خانواده ها دروغ گفتن که همه چي خوبه یه هفته بیشتر به باز شدن دانشگاها نمونده بود و اعصاب منم
خراب اینا هم همه چي رو گردن من انداخته بودن تا که بالاخره امپر چسبوندم بابا حالا خوبه من به خاطر خودشون

اینکارو کردم اگه برمیگشتیم عمرا دیگه میزاشتن بیاییم تو جام یه غلت زدم تخت من وسط بود با غلتي که زدم روبه
رویه میشا در اومدم اونم بیدار بود
میشا- چرا نمي خوابي چشم عسلي؟
عادت میشا بود بعضي وقتا چشم عسلي صدام میکرد
من- خودت چرا نمي خوابي؟
میشا – نمیدونم میدوني نفس من میگم ما که به همه خوابگاها سر زدیم بریم خونه ها رو هم ببینیم شاید یه خونه
دانشجویي گیرمون اومد خدا رو چه دیدي بد میگم؟
یه ذره فکر کردم بد فکري هم نبود
من- بد فکري هم نیست؟

با صداي شقايق رو مو اون سمت كردم
شقايق – چي ميگيد نيم ساعته؟.....
آخه ميدونيد من خيلي به شونه هام حساسم اگه دست كسي بهش بخوره جيغم در مياد...
با حرص و ترس بلند شدم و برگشتم ببينم كدوم ديوونه اي اينكارو كرده كه ديدم بعله.....
آقا اشكان باز كرمش گرفته....
تقصير خودمه خب نقطه ضعف نشونش دادم!
همونطور كه شونه ام رو ميماليدم گفتم
شقايق:د آخه مرتيكه خر!!! اين چه كاريه بيشعور!!!
خنده شيطاني سر داد و گفت
اشكان: چقدر تو بي ادبي شقايق!
شقايق: خب تقصير توئه ديگه اگه از حال برم چي؟! نميگي ناكار ميشم بي دختر عمه ميشي؟!
اشكان: نترس بادمجون بم آفت نداره!

خندیدم و با حرص کوسن رو مبل رو برداشتم و کوبیدم رو سرش و تو همین حین صداي مادرم هم دراومد

مادر: اي بابا باز شما دوتا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟!

خندیدم و گفتم

شقایق: اون اول افتاد به جون من....

مادر بحث بین مارو تموم کرد و من هم که فرصت رو مناسب میدیدم جفت پا اشکان رو انداختم تو اتاقش و گفتم که

مزاحم خلوت من و مامانم نشه....

خیلي آروم و شمرده به مامانم گفتم

شقایق: مامان.... من و میشا و نفس.... قبول شدیم...

مادرم با خوشحالي گفت

مامان: واي چه خوب تو تهران قبول شدي....

سرم رو انداختم پايين و گفتم

شقايق: نه ... تو ... تو شيراز..

مامانم كپ كرد. منم هي واسش توضيح ميدادم

كه نفس و ميشا هم قبول شدن و كلي دليل آوردم

ولي گوش مادرم

بدهكار نبود.... مرغش يه پا داشت...

هي ميگفت نميتوني بري اگه بلايي سرت بياد

چي؟ از ما دوري اجازه نميدم از من دور باشي و از

اين نگراني هايي كه

هرمادري داره..... ولي تا شب هركاري كردم راضي

نشد.... بالاخره به نفس زنگ زدم و گفتم كه به

هيچ وجه مادرم

راضي نميشه..... اونم باهام قرار گذاشت و قرار شد

همو ببینیم.....
فرداش با سرعت جت آماده شدم و تیپ پسر کش(ارواح عمت) زدم و رفتم بیرون!
وقتي موضوع رو با میشا و نفس در میون گذاشتم قرار شد بیان و با طرفندهاي خودشون مادرم رو راضي کنند....
فرداي اون روز نفس و میشا اومدن خونه ي ما تا مادرم رو با داییم رو راضي کنن..... البته به مادرم حق میدادم از دار
دنیا فقط منو داشت و پدرم هم که خیلي زود دار فاني رو وداع گفت....
بگذریم فقط باید اونجا بودید و میدید که نفس چطوري مادرم رو راضي کرد اینقدر تعریف کرد و اطمینان به مامان و
دایي داد که دوتاییشون بالاخره راضي شدن.....

مادرم کلا خیلي به میشا و نفس اطمینان داشت به خاطر همین با
اومدن اونا خیالش راحت شد....

ولي از شانس بد ما وقتي رفتیم شیراز تمام خوابگاها پر بود و به همین دلیل ما مجبور شدیم براي چند روز بریم هتل
تا ببینیم چي میشه....
تو همین افکار بودم که صداي پچ پچ که چه عرض کنم حرف زدن میشا و نفس رو شنیدم و من رو از افکارم بیرون
کشید...
داشتم با نفس حرف میزدم وبه این نتیجه رسیدیم که ازفردابریم دنبال خونه..راستش ازدست نفس هم من هم شقایق

خيلي عصبي بوديم ولي خب ديگه اونم صلاح ما رو ميخواد ديگه اگه برميگشتيم تايك سال دانشگاه بي

دانشگاه....يكهو صداي شقايق پارازيت اداخت:

شقايق:چي ميگيدنيم ساعته؟

من:هيچي توبگيربكپ پارازيت.

شقايق:ميشااينجوري مثل اين مادراحرف نزن كه بازوربچه رو ميفرستن داخل تخت خواب..

خنده ام گرفت چون مادرخودمم بچه بودم منو همين جوري ميفرستادتورخت خواب گفتم

من:باباهيچي ميخوايم ازفردا بريم دنبال خونه..

شقايق:چي؟؟ميدونيد قيمت خونه اجاره كردن باخوابگاه چه قدرفرق داره؟؟پولشو ازسرقبرمن ميارين.

نفس:خفه بميري.مثل اين پيرزناي هشتادساله

یکدم غرمیزنه..بابامگه من این گندو نزدم؟خودمم درستش
میکنم.پولش بامن شماهرچقدرداریدبدید..
من:اخ قربون دوست گلم برم.بیابغلم يك ماچ بلبلي كنمت..
نفس درحالي که میرفت زیرپتو گفت:
نفس:برواونور الان ابیاریم میکني.نه به اون موقع که میخواسي بزني نه الان.
شقایق:بگیریدبخوابیدفردا رو که ازتون نگرفتن.
من:چشب خانم معلم الان میخوابیم
بعدم يك شكلك دراوردم که شقایق متکاشو پرت کرد سمتم
شقایق:میشایامیخوابي یا میام اون متکاتومیکنم توحلقت.
من:باشه منو باش میخواستم نصف شبي یکم

بخندونمتون که شب خواباي خوب ببينيد.
شقايق:ازاين لطفا به مانکن توبکپ..

بالاخره خوابيديم ومن رفتم به زماني که من به مامان بابام گفتم توشيرازقبول شدم
رفتم داخل خونه يك اپارتمان معمولي که ماطبقه ي دومش ميشستيم.ميدونستم الان باباومامان خونه
هستند..کليدوانداختم واردشدم باباداشت جلوي تلويزيون تخمه ميشکست وفيلم ميديد.تودلم گفتم:
من:پدر من اخه اين همه تخمه شکستي وفيلم ديدي چي شده؟؟ اصغرفرهادي شدي؟؟منو درياب..الان همه دارن
ازاسترس ميميرن که دخترشون قبول شده يا نه

باباي ماداره فيلم ميبينه..

رفتم جلو يكم خودشيريني كنم بلكه حداقل سرزنش نشم رفتم پريدم بقل بابام گفتم:

من:چاكربابای خودم...

بابام:دختر سكده ام دادي كه..

من:اي بابا.اگه منم همينجوري ميرفتم توفيلم سكده ميكردم ديگه..

بابام:دختر حالابلبل زبوني نكن...بگو كجاقبول شدي؟؟تهران نيست نه؟

من:بابا تو ازكجا فهميدي؟

بابام:از اون جايي كه اينجوري به من لم دادي خودشيرين..حالا كجاقبول شدي بگو مامانتو اماده كنم..

من:بابامگه تنوره ميخواي اماده كنيش؟باباجاي دوري نيست همين بغله شيراز..

بابام:رو روبرم هي..شيراز همين بغله ديگه؟

من:اره ديگه خانم شيرازي اين بغله ديگه..

بابام خندید نوك بينيمو فشار داد گفن:

بابام:خوشم مياد از زبون كم نمياري..

من:دختر بابامم ديگه..

داشتيم خرف ميزديم كه يكهو مامانم درحالي كه چاقو دستش بود اومد از اشپزخونه بيرون وگفت:

مامانم:سلام خانوم خانوما..چي شد كجا قبول شدي؟؟

تودلم گفتم:

من:اوه اوه باصلاح سرد اومد..جون من اول برواون چاقو رو بذار زمين كه منو با اون شقه نكني..

بابام به دادم رسيدو گفت:

بابام:خانم اول برو اون چاقو روبذار زمين دستتاتم

بشور بيابعدباز جويي كن..
من:بابامگه ميخواين منو بكشين بخورين ميگي برو دستتاتو بشوربيا..
بابام اروم جوري كه خودم بشنوم گفت:
بابام:بچه زبون به كام بگير مامانتو دارم ميفرستم پي نخودسياه..
مامانم رفت داخل اشپزخونه بعد اومد بيرون من چسبيده بودم به بابام يكهو بلندشدم و درحالي كه ميگفتم:
مامان من و نفس وشقايق شيراز قبو ل شديم دويدم داخل اتاق و دروقفل كردم..مامانم يكجوري دادميزد كه دلم واسه باباي بيچاره ام سوخت كه الا بدبخت گوشش
كرشده.
مامانم مي گفت: اخه بچه چه قدربهت گفتم بشين

بخون هي گفتي مخم باز دهي نداره.اي اون باز دهيت بخوره

توسرت..ميدونستم هيچي نمي شي..

داد زدم:ا مامان شيراز قبول شدم ديگه..تازه نفسم برامون ميخواد خوابگاه بگيره..

مامانم:حالا رفتي اون تو بلبل شدي باشه چون نفس باهات هست و من بهش اطمينان دارم ميذارم بري..

تودلم گفتم:دكي مامان مارو باش به بچه ي مردم به جاي بچه ي خودش اطمينان داره...

من- ببخشيد اقا ما ميخواستيم چندتا خونه دانشجويي بهمون معرفي كنيد

فكر كنم اين اخرين بنگاهي باشه كه تو شيراز هست از ساعت 1صبح تا الان كه ساعت نه شبه دنبال خونه بوديم مگه

پیدا میشد دیگه کل خیابونا رو متر کرده بودیم همه بنگاهیا رو هم رفته بودیم این فکر کنم اخریش بود مرد بنگاهیه
که یه مرد شکم گنده قد کوتوله بود و حدود 00یا 05میزد سرش رو از رو میزش بلند کرد و یه نگاه به ما کرد و با
صداي كلفتي گفت
مرد- اول رضایتنامه پدر یا مادر یا قیم داري؟
اههههههه دیگه از این سوال خسته شدم همهي بنگاهیا همین رو میپرسیدن وبا جواب منفي ما میگفتن خونه نداریم
دست بچه ها رو گرفتم و از بنگاه کشیدم بیرون شقایق با لحني حرسي که معلوم بود اگه میتونست منو میکشت دستشو از دستم بیرون کشید و گفت
شقایق- چته تو چرا همچین میکني چرا جواب

ندادي؟
من- چون اول یه نگا بهمون میکرد بعد تا میفهمید تنهاییم چشماش ستاره پرت میکرد مثل بقیه بنگاهیا

شقایق دیگه هیچي نگفت ماشینو نیو ورده بودیم و باید پیاده میرفتیم داشتیم میرفتیم سمت هتل که با صداي
قاروقور شکم میشا چشمامون از حدقه در اومد اخه همین الان یه پیراشکي خورده بود میشا یه نگا به منو شقایق کرد
بعد دستشو گذاشت رو شکمش و گفت
میشا- الهي مامان فدات شه اروم باش ابرومون رفت
اینا رو همچین مظلوم گفت منو شقایق غش کردیم

من- كي مياد بريم فست فود مهمون من
ميشا اگه مهمون تو باشيم كه اره ميابيم ولي اگه نه من بچمو راضي ميكنم ساكت شه كه خرج نندازه رو دستم
يه خنده كردم و دست دوتاشون رو گرفتم رفتم سمت فست فود اونور خيابون رفتيم تو. يه فست فود بود بادكور
نارنجي و طوسي كه دوطبقه بود با بچه ها رفتيم طبقه دوم پشت ميز نشستيمو گارسون اومد سفارشا رو گرفتو رفت
همه پيتزا مخصوص سفارش داديم
شقايق- نفس بيا از خر شيطون پايين بزار برگرديم سال بعد دوباره كنكور ميديم قبول ميشي باشه بيا برگرديم تاكي
ميخواييم دروغ بگيمو پنهون كاري كنيم؟

میشا- راست میگه دیگه به هر دري زدیم نشد دیگه
میخواستم بگم باشه برگردیم که توجه هم به حرفایه سه تا پسر که میز بقلیمون نشسته بودن جلب شد
من – بچه ها یه دقیقه خفه
یه پسر خوش هیکل که پشتش به من بود و موهاي بلوطي خرمايي داشت که بقلاش کوتاه بود و بالاش نسبت به
بقلاش بلندتر بود داشت به پسر روبرويي میگفت
پسر-اخه اتردین ما یه هفته اي چه جوري ازدواج کنیم؟
اتردین-سامیار جان من میگم صوري ازدواج کنیم نمیگم که واقعي
پسر سومیه-مگه کشکه یا دوغ یا رمان عاشقونه که

صوري ازدواج كنيم؟
سامیار-خودت ديدي كه صابخونه شرطش رو متاهل بودن ما گذاست تا بهمون خونه بده
اتردين- اخه دانشگاه كم بود ما براي تخصص شيراز قبول شيم؟
باورم نميشد مشكل مارو داشتن ولي متفاوت من – بچه ها شنيديد؟

ميشا- اره چه جيگرايي
همون موقعه سامیار از جاش بلند شد چه قدي چه هيكلي واي چه صورتي
شقايق- نفس چه تيپه اين سامياره با تو ست شده يه نگا به لباسم كردم يه مانتويه كوتاه كه تازه مد شده بود به رنگ عسلي همرنگ چشمام پوشيده بودم با شلوار قهوه

اي و شال قهوه اي با كيف و كفش عروسكي عسلي تيپم اس بود (من نگم كي بگه؟) يه نگام به لباساي سامیار كردم

كپي من بود در حال انالیز كردن تيپ خودمو

سامیار بودم كه جيغ كوتايه ميشا منو پروند

ميشا- نفس چشماش كپي رنگ چشمايه تو ا وايييييييي

من چشمام عسلي روشن بود با رگه هاي طوسي كه اگه لباسم طوسي ميشد رنگش طوسي ميشد چشمام تيله اي نبود

چون فقط تويه همين دو رنگ در تغير بود بيشترم عسلي بود تا طوسي

سامیار دوباره برگشت نشست سرجاش منم در يه تصميم اني گوشيمو در اوردم و الكي گذاشتم در گوشم و بلند

طوري که پسرا صدام رو بشنون شروع کردم به صحبت

من- اقاي کاشاني ما اينجا نه خوابگا پيدا کرديم نه خونه دانشجويي چون همشون يا بايد متاهل ميبودي يا به درد نميخوردن ما برميگرديم تهران

ميشا با تعجب طبق معمول با صدايه بلند

ميشا- با کي حرف ميزني؟ من با صدايه بلند – وکيل بابام

تو همين هيري ويري باصدايه اتردين سرمو بلند کردم و الکي با شخص خيالي پشت تلفن خداحافظي کردم

من- بله بفرماييد

اتردين – ببخشيد ميتونم بشينم

من- به چه دليل؟

به جاي اتردين ساميار جواب داد
ساميار- يه كار مهم .....
ديشب نفس و ميشا قرار گذاشتن كه صبح باهم بريم بنگاه ها رو بگرديم تا شايد يه جايي پيدا كرديم... به قول معلم
شيميمون آما..... هيچ جايي رو پيدا نكرديم به قول نفس همه شون تا ميفهميدن كه ما تنهاييم چشاشون ستاره پرت
ميكرد! آخه نه اين كه ما خيلي خوشگليم(!خب هستيم ديه.)... بگذريم از ساعت نه صبح تا نه شب داشتيم ميگشتيم
ولي هيچي به هيچي بالاخره آخرين بنگاه رو هم كه رفتيم نفس اعصابش از اين ستاره هاي توي چشم آقاهه خرد شد

و و دست من و میشا رو گرفت و کشید بیرون.....
چون میشا گشنه اش شده بود رفتیم فست فود و مهمون نفس جونم
بودیم!
خیلي کلافه شده بودم و اگه دست خودم بود شالم رو از سرم درمیاوردم اما نمیشد من و میشا داشتیم با هم اصرار
میکردیم که برگردیم تهران چون دیگه کلافه شده بودیم..نفس میخواست حرف بزنه که یهو گفت
ـ بچه ها یه دقیقه خفه!
و گوشاش رو تیز کرد..داشتم فکر میکردم که به چي گوش میده که تو همین حین صداي دو پسر رو شنیدم
پسر-اخه اتردین ما یه هفته اي چه جوري ازدواج کنیم؟

اتردين-سامیار جان من میگم صوري ازدواج کنیم نمیگم که واقعي

پسر سومیه-مگه کشکه یا دوغ یا رمان عاشقونه که صوري ازدواج کنیم؟

سامیار-خودت دیدي که صابخونه شرطش رو متاهل بودن ما گذاست تا بهمون خونه بده

اتردین- اخه دانشگاه کم بود ما براي تخصص شیراز قبول شیم؟

چشمام شد اندازه نعلبکي! چي میشنیدم؟! اونا هم مثل ما بودن... به میشا و نفس نگاه کردم....

هردوشون شوکه بودن

مثل من و مطمئنم توجهشون به حرفاي اون سه پسره جلب شده بود.... ماشالا هرسه شون هم خوشتیپ بودن....

نگاهم افتاد به پسر سومیه که اسمش رو

نميدونستم..... بي نهايت كنجكاو بودم بفهمم اسمش چيه ميدونيد آخه من
كلا از بچگيم دختر فعالي بودم و در زمينه فضولي تبحر داشتم!!!
تو همين لحظه همون پسر خوشتيپه كه فكر كنم اسمش سامیار بود بلند شد...
به نفس گفتم
شقايق ـ نفس چه تيپه اين سامياره با تو ست شده
نفس به لباسش نگاه كرد و خودش رو با اون مقايسه كرد خنده ام گرفته بود اما هيچي نگفتم...
كه يهو جيغ ميشا من و
نفس رو پروند....
ميشا- نفس چشماش كپي رنگ چشمايه تو ا
واييييييي

اين ميشا از بس بلند حرف ميزد فكر كنم پسرا فهميدن ولي تو همين لحظه نفس موبايلش رو درآورد و الكي شروع
كرد به حرف زدن.....
نفس-اقاي كاشاني ما اينجا نه خوابگا پيدا كرديم نه خونه دانشجويي چون همشون يا بايد متاهل ميبودي يا به درد
نميخوردن ما برميگرديم تهران

ميشا با تعجب طبق معمول با صدايه بلندي پرسيد
ميشا- با كي حرف ميزني؟
نفس هم با صدايه بلند – وكيل بابام
از كارش خنده ام گرفته بود شديدا واقعا از مخ آكبندش خوب استفاده كرده بود.....
همون موقع اتردين اومد اونجا خواست بشينه و

نفس با یه لحن باحال گفت

نفس- به چه دلیل؟!

به جاي اتردين ساميار جواب داد

ساميار- يه كار مهم....

روش رو برم.... اون پسر خوشتيپه هم كه چشم من رو گرفته بود اومد كنارشون نشست....

ماشالا ، ماشالا خيلي جيگر بود..... ولي من و سحر(دختر داييم) به الاغ ميگفتيم جيگر و به همين دليل خنده ام گرفت

و اتردين و اون پسره يا به قولي شهيد گمنام(!) نگاهم كردن و از خنده ام برداشت بدي كردن يا بهتره بگم فكر كردن

كه دارم به قيافه خوشگلشون لبخند ژكوند ميزنم....

به خاطر همين با خجالت سرم رو انداختم پايين و شال ياسي ام روي موهاي كهربايي ام جابه جا

کردم....
تاحالا هیچ وقت اینطوري ضایع نشده بودم....
اصلا میمردم اون لبخند مسخره رو نمیزدم؟!
بیا اینم نتیجه اش حالا اون خوشتیپه(همون که چشممو گرفته!) داره بهم پوزخند میزنه....
اه اه اه مرتیکه خودشیفته اصلا غلط کردم چشمم تورو گرفت....
همینطور که با انگشتاي بلند و کشیده ام بازي میکردم داشتم فکر میکردم که این آقا سامیار چي میخواد بگه....
البته حدس میزدم چي میخوادبگه ولي خب من از نتیجه اش میترسم.....
تو عمراً اینطوري پنهون کاري نکرده بودم....
من؟ شقایق فروزان فر و دروغ؟! اونم به مادرش؟! عمراً....

اما چیکار میتونستم بکنم؟ این رازي بود بین ما سه تا پس اگه من میگفتم اون دوتاهم به دردسر میوفتادن اما حالا که
شده دیگه کاریشم نمیشه کرد.....
زیر چشمي به میشا نگاه کردم....

اونم عین من استرس داشت.....
شاید همه داشتیم به این فکر میکردیم که نتیجه این کار چیه؟!
دیگه حوصله ام سر رفته بود میشا و نفس هم سکوت کرده بودن به امید این که این پسرا یه چیزي بلغور کنن اما پسرا
هم بد تر از ما!
خودم سکوت رو شکستم
شقایق: ببخشید آقا گفتید یه کار مهم دارید میشه

زودتر بگيد؟!

سامیار یه دور هر سه ي مارو از نظر گذروند....

خواست لب باز کنه که غذاهارو آوردن و آتردین گفت که غذاي اونارو هم بیارن رو میز ما بذارن....

سامیار تشکر کرد و شروع کرد به زر.... ببخشید سخن گفتن(!)

اول از وضعیتشون گفت و بهمون گفت که اونا هم وضعیت مارو دارن....

بعد از کلي مقدمه چیدن بالاخره رفت سر اصل مطلب

سامیار: خب حالا ما از شما میخوایم که با ما ازدواج کنید....

اون پسري که چشممو گرفته بود(اي بابا بسه دیگه توهم!) گفت:

پسره: البته صوري!

پ ن پ واقعي خو معلومه ديگه.....
نفس هم لبخند محوي رو صورتش بود انگار که به همون چيزي که تو فکرش بود رسيده بود....
تو همين حين اتردين لبخندي زد و گفت:
اتردين: حالا غذاهارو بخوريد از دهن افتاد....
به ميشا نگاه کردم فکر کنم تا الان خيلي زور زده بود تا صداي شکمش درنياد....
من با اين اتفاقايي که افتاد ديگه ميل نداشتم اما يکم خوردم تا پول نفس حيف و ميل نشه....
ولي تا يه گاز از پيتزا زدم اشتهام باز شد و شروع به خوردن کردم....
تو همين حين ساميار رو به پسري که من چشمم گرفته بودش گفت:
ساميار: ميلاد اون سس رو بده به من....

يعني نميدونيد از اين كه فضوليم ارضا شده بود خيلي خوشحال شدم ....
اوومممم.... پس اسم آقا، ميلاد بود...
با خوشحالي بقيه پيتزام رو خوردم و با دستمال كاغذي اول دستامو تميز كردم بعد بلند شدم ....
نفس و ميشا هم غذاشون تموم شده بود و با من بلند شدن تا به سمت دستشويي بريم....
وقتي پامون رو گذاشتيم تو دستشويي ميشا گفت:
ميشا: بيا شديم مثل رمانا خواستيم يكم متفاوت باشيما....
رو بهش گفتم:
شقايق: تو كه بدتم نيومده...
ميشا دور از چشم نفس چشمكي بهم زد و دوتايي ريز ريز خنديديم...
اصلا باورم نميشد نقشم بگيره ولي مثل اينكه خدا

دلش به حالمون سوخت گفت گناه دارن بزار یه حالي بهشون بدم

ولي خودمونيم عجب پسرايي بودن ميشا كه اصلا اينا رو ديد گشنگيش يادش رفت اون شقايقم كه نيشش شل شد

نزديك بود ابرومون بره رو كردم سمتشون

من – بچه ها همين اول كاري نگيد باشه ها يه ذره ناز كنيد بعد

رفتم جلويه اينه ي روشويي موهامو مرتب كردم و شال عسلي قهوه ايم رو مرتب كردم عاشق موهام بودم خودشون

خدادادي رنگ شده بودن موهام تا وسطاش قهوه اي بلوطي بود بعد قهوه اي روشن وآخرم عسلي نسكافه اي رگه هاي

طلايي هم داشت و تا روي باسنم ميرسيد و خيلي

لخت بود با صدایه میشا دست از سر یرسي موهام برداشتم

میشا- حالا اگه ما ناز کردیم و اونا هم پشیمون شدن؟

نه مثل اینکه اینا زیادم بدشون نیومده بود

من- زیادم بدت نیومده ها

میشا هول شد و رو کرد به سمت شقایق

میشا- من بد میگم شقایق ؟

شقایقم سرشو به نشونه ي منفي تکون دادو دوباره نیششو باز کرد چشمم روشن این مثبتمون بود که راه افتاد

من- شقایق خجالب بکش

شقایق_ حالا خوبه خودت فیلم بازي کردي خرشون کردیاا خودت اول خجالت بکش

من- خوب بابا دو دقیقه ساکت باشید جلوشون من خودم همه چي رو درست کردم بعد شما حرف بزنید

بعدم خرمان خرمان راه افتادم سمت در دستشويي و به سمته میز رفتم از دور میدیدم نگاه هر سه شون رویه ما سه

نفره همون جور با ناز رفتم سمت میز ناز کردن و با عشوه حرف زدن با بزرگ ترها و کسايي که زیاد نمیشناختمشون

عادتم بود همه میگفتن به خالم که الان امریکا بود و سالي یه بار میومد ایران رفتم پشت میز نشستم تو دستشويي

موقع اي که بچه حرف میزن آلارم گوشیم رو رویه ساعت 90/90تنظیم کرده بودمو زنگشو اهنگ زنگ گوشیم

گذاشته بودم ساعت مچیم رو نگا کردم90/1دفیقه
تو دلم شموردم 9.6.1حالا و گوشیم زنگ خورد
همه سرا که پایین
بودنو تو فکر با صداي زنگ گوشیم که لاواستوري
بود به طرف من برگشتن خیلي اروم گوشیم رو از
کیفم در اوردم و
زنگشو قطع کردم گزاشتم در گوشم
من- بله
.....-
من- بله بله متوجم بلیتا مون رو حاضر کردید براي
برگشت
با این حرفم تو چشمایه هر سه تا پسر پر از
اضطراب شد بي اختبار زل زدم تو چشمایه هم رنگ
خودم با نگاش داشت
ازم مي خواست در خواست مثبت بدم بهشون

-.....

من- راستش يكي از دوستام گفته خوابگاشون براي سه نفر جا داره

-.....

من-قطعي نيست ولي فردا قراره با دوستام برم اونجا رو ببينيم اگه از اونجا خوشمون اومد كه موندگاريم اگه نه كه من به شما خبرش رو ميدم

-.....

من- خدانگهدار

به شقايق نگاه كردم چشماش داشت غش غش ميخنديد ميشا هم دست كمي از اون نداشت حتما داشت تو دلشون

ميگفتن عجب فيلميه اين نفس رو كردم سمت پسرا كه يكمي از اضطرا تو نگاشون كم شده بود

ولي كامل از بين نرفته
بود
من- خب شما شرايط خودتون رو گفتيد اگه ميشه خودتون رو معرفي كنيد
سامیار – چي بگيم؟

من- همه چي
سامیار يه نفس بلند كشيد و با اعتماد به نفس شروع كرد
سامیار- خب سامیارم 62سالمه و غير ازخودم يه خواهر 91ساله كه مشغول تحصيله و برادر 65ساله كه امريكا
زندگي ميكنه و همون جا هم تشكيل خانواده داده دارم وضعيت ماليمون هم....
اتردين پريد وسط حرفش

اتردين- وضعيت ماليشون هم توپه توپه
سامیار هم یه چشم غره بهش رفت و ادامه داد
سامیار- خب الانم براي فوق تخصص قلب و عروق قبول شدم شیراز و هیچ جوره هم نمیتونم انتقالي بگیرم براي
تهران و درسمم حاضر نیستم حتي یه سالم ترك کنم خوابگاها هم پره خونه ها هم پره یا کوچیکه یا همسایه درست
حسابي نداره یا فقط براي متاهلاست.....
از زبون شقایقه!
سامیار: ولي... ما یه خونه پیدا کردیم که از هر لحاظ خوبه فقط....
میشا پرید وسط حرفش:
- ولي چي؟!
سامیار نگاهي کلافه بهش انداخت و گفت:

ـ ولي بايد متاهل باشيم كه اون خونه رو بهمون بدن.....

من: وا چه مسخره حالا كه چي؟(!اين سوالم يعني اينكه زودتر زرتو بزن ميخوايم بريم)!

سامیار: حالا يعني اينكه شما بايد....(نفس عميقي كشيد و ادامه داد) شما بايد با ما ازدواج كنيد....

چون.... صاحب

خونه اونجا يه پيرمرد تعصبيه و تنها شرطش اينه كه ما متاهل باشيم....

من و میشا به نفس نگاه كرديم و اون با چشم و ابرو اومدن بهمون يادآوري كرد كه بايد ناز كنيم....

من و میشا هم كه

آخر اين كار بوديم!!!

نفس با چشماني كه برق پيروزمندي در اون پيدا بود به سامیار نگاه كرد و گفت:

ـ يعني تنها راهش اينه كه ما با شما ازدواج كنيم؟!
ميلاد با كلافگي گفت:

ـ بله بايد شما با ما ازدواج كنيد ديگه مگه نشنيدين حرفاشو؟!
اوه اوه اين از دم اعصاب نداره....
نفس مغرورانه گفت:
ـ بله كه شنيديم اما ما بايد فكر كنيم و شرايط رو بسنجيم.... راستي فقط آقا سامیار خودش رو معرفي كرد ميشه لطفاً
بقيه هم خودشون رو معرفي كنن؟!
و با نگاهش همه ي پسرا رو يه دور از نظر گذروند....
سامیار كه مشخص شد وضعش ميمونه ميلاد و اتردين.....

اتردين با يه صداي رسا و قشنگ(جون شوما نباشه جون خودم خيلي صداش توپ بود!) اول از همه شروع كرد:

ـ خب منم اتردين هستم و 62سالمه و يه برادر ديگه هم دارم كه 91سالشه.... وضع ماليم هم خوبه ميشه گفت

پولدار تقريباً (وبا خنده ي شيطنت آميزي به سامیار نگاه كرد و گفت) اما نه به اندازه آقا سامیار.....

سامیار يه چشم غره اي بهش رفت كه من به جاي اتردين خودم رو نزديك بود خيس كنم.....

اتردين خودش رو جمع و جور كرد و گفت:

ـ همين ديگه.....

بعدش نوبت ميلاد رسيد.....

ـ منم ميلاد هستم 62سالمه و تك فرزند هستم(پ

بگو چرا اينقدر لوسي!بدبخت خودشيفته اس لوس نيست!) .....

وضع ماليم هم متوسطه ديگه روبه بالا.....(اي بابا فهميديم حالا توهم پولداري فقط من متوسط روبه پايينم مثل اينكه!)....

حرفاي ميلادم تموم شد.....

سامیار به ما نگاه کرد و ماهم خودمون رو معرفي کرديم....

نفس: من نفس هستم 60سالمه و هم رشته ي شما هستم..... تك فرزندم و وضع ماليه خوبي داريم..... يعني عالي

ميشه گفت....

ميشا: منم ميشا هستم 60سالمه و يه خواهر دارم كه 10سالشه و پنج ساله كه ازدواج كرده .....

من: منم شقايق هستم 60سالمه و تك فرزندم و با داييم زندگي ميكنيم من و مامانم چون پدرم 90ساله كه عمرش رو داده به شما.....

همه تسليت گفتن و حالا رسيديم به قسمت مورد علاقه ي من كه اونا التماس كنن كه ما باهاشون ازدواج كنيم..... ولي
بر خلاف فكرم اينطوري نشد!
اتردين: خب حالا نظرتون چيه با ما ازدواج صوري ميكنيد تا همخونه شيم؟!
نفس: خب..... ما بايد فكر كنيم.....
معلوم بود سامیار عصباني شده ولي من دعا ميكردم كه پا نشن برن چون من كه ديگه روم نميشد برگردم تهران.....

سامیار پاشد و به دنبالش میلاد و اتردین هم بلند شدن به نفس نگاه کردم که بیخیال نشسته بود..... اي خدا حتي تو
اون هيري ويري هم غرورش رو نگه داشته بود دمش گرم اما الان وضع فرق میکرد.... میشا هم به من نگاه میکرد....
حالا نفس هم به من نگاه میکرد همشون از من میخواستن تا برم بهشون بگم برگردن.... نامردا آخه چرا منو تو این موقعیت قرار میدید؟!
سامیار و بقیه داشتن میرفتن که من بلند شدم و گفتم:
ـ آقا سامیار صبر کنید لطفاً!
با چشاي آبي و مظلومم(آخيي!) زل زدم تو چشاي هرسه شون و مثل این دختراي معصوم و بیگناه

گفتم:

ـ حالا بشینید بیشتر راجع بهش حرف میزنیم.....

لبخند محوي روي لب سامیار پدیدار شد.....

نشستم و با چشم غره به میشا و نفس نگاه کردم.....

میشا: ببخشید میشه..... میشه شماره تون رو به ما بدید تا فردا باهم بریم خونه رو ببینیم؟! تا اگه مناسب بود بگیم

بهتون جوابمون مثبته یا نه.....

میلاد: نمیشه اگه شما پاتون رو بذارید تو اون خونه رسماً زن ما به حساب میاید از نظر صاحب خونه پس یا الان

جوابتون رو بدید یا هیچ وقت.....

نفس دست از ناز کردن برداشت و گفت:

ـ قبوله جواب ما مثبته!

(حالا دست دست!!! بالاخره خانوم رضایت داد)!

سامیار گفت:

ـ خیلي خب پس یکیتون شماره من رو سیو کنه.....

(لامصب اینا فکر همه جاشو کردن فقط یه نفر براي سه نفر؟! آخه این انصافه؟)!

خنده ام گرفته بود ولي به میشا اشاره کردم که موبایلش رو دربیاره.....

بالاخره میشا شماره آقا سامیار رو سیو کرد...

کار ما هم تقریباً تموم بود دیگه و قرار گذاشتیم که فردا باهم بریم تا خونه رو ببینیم.....

پول رو حساب کردیم.... البته جداگانه حساب کردیما!!!!! که مثلا ماهم وضعمون خوبه!!! البته با وجود نفس معلومه که

خوبه!

از رستوران بيرون اومديم و از اونا خداحافظي كرديم و يه تاكسي گرفتيم و به سمت هتل راه افتاديم.....

تو راه من و ميشا هم شوخي ميكرديم...

ميشا: شقي ديدي ماشينشون رو؟! عجب ماشيني بود معلومه مال سامیار بود این فراریه!

من: وايي قيافه هاشون رو ديدي؟! عجب اين سامياره خوب با نفس خانوم ست كرده بودا....

نفس درحالي كه خنده اش گرفته بود چشم و ابرويي اومد كه يعني جلوي راننده زشته:

ـ دِ آخه ندید بدیدا پولداري همينه ديگه!!!!! حالا شما چرا گير داديد به تيپ اون؟!

من با يه شيطنت خاصي گفتم:

ـ اووووو! معلومه رو آقا سامیار هم غيرت داره!!!

و با اين حرف خنده ي من و ميشا فضاي ماشين رو پر كرد و نفس هم با كيفش زد تو سر من و ميشا!

وقتي برگشتيم هتل من يه دوش گرفتم و از شدت خستگي رو رخت خواب ولو شدم.....

به بغلم نگاه كردم كه ديدم ميشا و نفس هم گرفتن خوابيدن و از هفت دولت آزادن!

منم چشام رو بستم و گوسفندارو شمردم:

ـ يه گوس ، دو گوس، سه گوس!!!!(خميازه اي كشيدم و خواب چشمام رو ربود!)...

از زبون نفس

من- اه چرا پيدا نميشه خسته شدم از بس گشتم

ميشا در حالي كه رويه ميز توالت (ميز ارايشي) خم شده بود وداشت خط چشم ميكشيد گفت

-دنبال چي ميگردي؟

من- رژ عروسکیه هرچي ميگردم پيداش نميکنم انگار جن بردتش
شقايقم داشت تويه اينه کوچيکش رژش رو تجديد ميکرد گفت
-فکر کنم تويه جيب کوچيکه کيفت باشه
سريع جيب کوچيکه کيفم رو چك کردم راست ميگفت همونجا بود با تعجب رومو کردم سمتش
- تو از کجا فهميدي
شقايق- آخه ديروز که سوئيچ رو گذاشتم تو جيب کوچيکه ي کيفت اونجا ديدمش
من-آها!
بعد پريدم سمت اينه خط چشمم رو که کشيده بودم ريملم زده بودم به مژه هاي بلندوپر فر مشکيم که نمايه چشمام

رو دوبرابر کرده بود یه رژ گونه صورتي عروسکي هم زده بودم فقط مونده بود رژ عروسکي که اونم الان زدم یه مانتویه

مشکي جذب کوتاه با جین طوسي و شال طوسي پوشیده بودم با صندلایه بندبندي مشکي وکیف مشکي موهام روهم

یه وري ریخته بودم تو صورتم تحت تاثیر لباسو شالم چشمام طوسي شده بود

شقایق-بسه بابا فهمیدیم خوشگلي خوردي خودتو

من- نکه خودت نیستي با اون چشمایه دریاییت

شقایق- واي حالا هندونه هامو کجابزارم؟

میشا-بابا کم از خودتون تعریف کنید اینا الان میانا

من – بچه ها یه چیز بگم ؟

شقایق ومیشا همزمان-چي؟

من- زنگ زدم به بابام گفتم بابا من دلم یه

جنیسیس قرمز میخواد اونم گفت چطور شد دلت جنیسیس خواست؟منم
گفتم یکي از دوستام داره همش بهم پز میده اونم که قضیه رو اینجوري دید زنگ زد به دوستش گفت یه دونه بفرسته
برام الانم تو پارکینگ پارك شده
بعد سوئیچ رو در اوردم وتودستم تکونش دادم
میشا- نه امکان نداره یعني این دروغي که میگي راسته؟
شقایق- اصلا کي این کارو کردي و چرا کردي؟

من- باید به اطلاعتون برسونم که الان ساعت 0هستش و میشا که تا 6خواب بود تو هم وقتي میشا خواب بود رفتي
حموم منم از ساعت 99بیدار بودم یه ساعت قبل

تو بیدار شدم اونموقع زنگ زدم که ساعت
6سوئیچ رو اوردن و حالا
چرا اینکارو کردم به خاطر اینکه جلویه این سامیار
بیشعور که دیشب نزاشت ناز کنیم کم نیاریم و فکر
نکنن ما
آویزونشون شدیم
میشا-بابا ایول داري تو دختر
شقایق-دمت جیز بابا
یه تعظیم کردم جلوشون و گفتم
- چاکر شما
که همونموقع تلف اتاق زنگ خورد شقایق رفت
برداشت
-بله
-.....
-لطفا بهشون بگید الان میاییم

بعد گوشي رو قطع كردو روبه ماگفت
-ساميارينان پايين منتظرن
يه بار ديگه شالمو روي سرم مرتب كردمو با بچه ها رفتيم پايين
از زبون شقايق!
با نفس و ميشا رفتيم پايين و شووراي صوري آيندمون رو ديديم كه پايين وايسادن منتظر سه تا دختر مامان!!!!
ماشالا هرسه دختر كش به تمام معنا!
اتردينو كه ديگه نگو.... تيپ سبز خيلي بهش ميومد....
ساميارم آقايي بود واسه خودش تيپ سورمه اي زده بود....

به ميلاد نگاه كردم ولي بيشتر بهش دقت

کردم(بالاخره چشممو گرفته بود دیه)!؛موهاي قهوه ایش رو داده بود بالا و
فشن درست کرده بود هیکلشم ورزش کاري،
تیریپ خفن برداشته بود..... چشاشم قهوه اي بود زیاد یا تو همین مایه
ها، دقت نکردم. لباشم قلوه اي بود و بینیش هم خوش فرم بود..... بد نبود(!چه رویي داري تو شقایق)!
وقتي اونا مارو دیدن سلام و احوال پرسي سردي کردیم و اونا سوار ماشین سامیار شدن و من و میشا هم سوار
جنسیس خوش رنگ نفس...
بي فرهنگاي بي ادب حتي یه تعارف خشك و خالي هم نزدن که بیاین با ماشین ما بریم، فقط هیکل بزرگ کردن!

سامیار اینا جلوي ماشین ما حرکت میکردن چون راه خونه رو بلد بودن و ماهم پشت سرشون.....
سامیار که انگار رفته پیست مسابقه از بس تند میرفت مثلا میخواست بگه آره منم فراري دارم....
نفس هم که انگار فکر من رو خونده بود گازشو گرفت و دِ برو که رفتیم.....
میشا هم جلو نشسته بود و سیستم رو روشن کرد و صداي آهنگ رو تا آخر زیاد کرد....
منم کر شدم ولي هیچي نگفتم....
واقعا به تمام معنا دلم میخواست حال اون پسرارو بگیرم.....
وقتي به خونه رسیدیم چشام چهارتا شد....
مثل قصر میموند.....
خب حالا چه بهتر که شیش نفر از این قصر رویایي نگه داري کنن....

البته به نظر من قصر میومد چون نفس و میشا از اینا زیاد دیدن اما من.....

بگذریم رفتیم تو خونه و توش صدبرابر زیبا تر بود.....

اصلا یه چیزي میگم یه چیزي میشنوي یعني اینقدر خفن بود.....

وقتي بیشتر جلو رفتیم میلاد داد زد:

ـ یالا! مهمون نمیخواید؟!

خنده ام گرفت ولي کسي از پسرا حتي نیم میلیمتر حالت صورتش تغییر نکرد....

با دیدن پیرمرد اخمویي که جلومون اومد قلبم اومد تو شرتم!!!!!

عجب پیرمردي بود..... اصلا آیا میشه بهش گفت پیرمرد؟!

ماشالا خيلي جوون بود.....

ولي..... از همون اول اخماش تو هم بود.....

جذبه خاصي داشت كه دوست داشتم ولي يكم ترسناك به نظر ميومد.....

از پله هاي روبه روي ما پايين اومد و دستاش رو از هم باز كرد و گفت:

ـ به به! با خانوماتون تشريف آورديد!

ميشا يه لبخند كم جون زد....

فكر كنم اونم مثل من قلبش تو شرتش بود!

نفس هم گفت:

ـ از ديدنتون خوشبختم.... من...

آقاهه حرفش رو قطع كرد و رو كرد به پسرا....

واقعا از اين كارش لجم گرفت....

اصلا مارو ادم حساب نكرد مرتيكه بد اخلاق!گند دماغ! پير...(بسته ديگه شقايق ولت كنن تا صبح

فحش ميدي!)
به نفس و ميشا نگاه كردم اوناهم معلوم بود از اين
 كه اين آقاهه بهمون محل نذاشته عصباني ان اما
به روي خودشون
نميارن....
پيرمرده همينطور كه با سامیار حرف ميزد گفت:
ـ خب معرفي نميكنيد كه خانوم كيه؟(!مرتيكه ما
كه داشتيم معرفي ميكرديم مگه گذاشتي؟)!
پسرا هول شدن.... خب حق هم داشتن هنوز
معلوم نبود كي با كي قراره ازدواج كنه!!!!
سامیار اومد جلو و به من نگاه كرد.... آب دهنم رو
قورت دادم.... فكر كردم ميخواد من رو انتخاب كنه
اما با لبخند رو
به پيرمرد گفت:
ـ آقاي تفضلي ايشون همسر آينده من نفس

خانوم هستن!
نفسم رو با خوشحالي دادم بيرون و به نفس نگاه كردم.....
با اشاره سامیار نفس جلو اومد و لبخندي زد و گفت:
ـ خوشبختم آقاي تفضلي اميدوارم همسايه هاي خوبي براي هم باشيم!

تفضلي با خشكي گفت:
ـ منم همينطور خانم جوان....
(ايييييش قربونم بري پ ميخواستي پير باشه؟!)
بعد از اون سامیار اومد جلو تا بقيه رو معرفي كنه كه تفضلي گفت:
ـ آقا سامیار بذار هر خانوم و آقا خودشون با هم خودشون رو معرفي كنن.

بعد به من اشاره کرد....

تفضلي: خب خانم جوان شوهر شما کدومه.....

خاك به سرم شد.....

میخواستم یه اسم از خودم در کنم اما اون لحظه هنگ کرده بودم .....

میلاد اومد جلو و گفت:

ـ ایشون شقایق جون ، خانوم بنده اس!

آي قلبم!!! نزديك بود همونجا سكته كنم.....

تفضلي با شك به من و آقامون اینا(میلاد) نگاه کرد(!!!) و میشا و اتردین هم که کارشون راحته!

اتردین: و ایشون هم میشا خانوم هستن دیگه!

آقاي تفضلي بدون هيچ حرف اضافه اي مارو راهنمايي كرد تا طبقه هاي بالا رو هم ببينيم.....

دخترا با دخترا ، پسرا با پسرا(!!).... اينطوري داشتيم ميرفتيم بالا كه آقاي

تفضلي گفت:

ـ ببينم! مگه شما به هم محرم نيستيد؟(!جووونم؟!

محرم كيلو چنده؟)!

سامیار با من و من گفت:

ـ امم... چرا هستيم چطور؟!

تفضلي: اگه هستيد پس چرا جدا جدا ميريد؟!

همه با ترس نگاش كرديم.....

لبخند مرموزي زد و گفت:

ـ خب برید دیگه زنم زناي قديم.....

هركدوم رفتيم پيش شووراي آيندمون!!!!..!...

سامیار گفت:

ـ شما جلوتر برید ماهم پشتتون ميايم.... ميدونيد ميخوايم با زنامون اختلاد كنيم حالا كه اجازه داديد كنار ما باشن!

تفي(همون تفضلي!) خنده اي كرد و گفت:
ـ شما جوونا چقدر فرصت طلبيد! پس زودتر كه كلي كار داريم .....
همونطور كه اون جلو افتاده بود ماهم داشتيم پشتش ميرفتيم.....
واقعا حوصله نقش بازي كردن نداشتم .....
حس ميكردم صورتم داره داد ميزنه كه دارم پنهون كاري ميكنم.....
داشتم كنار ميلاد راه ميرفتم.....
اصلا حواسش نبود...
به كفش نو و اسپرتش نگاه كردم.....
و يهو..... يه لبخند شيطنت آميز روي لبم نقش بست.....
سرعتم رو كم كردم و پشت ميلاد به راه افتادم .....
بازم حواسش نبود.....

همینطور که غرق تو فکر داشت پله هارو بالا
میرفت یه زیر پا براش گرفتم که با صورت رفت تو
پله ها ولي خدا رحمش
کرد که چیزیش نشد!!!!
عجب غلطي کردما!!! همین اول زندگي پسر مردمو
زدم ناکار کردم!!!!
سعي کردم نقش بازي کنم:
ـ اي واي چي شد عزیزم؟!
رفتم کنارش و نگاش کردم.....
سعي کردم خنده ام نگیره اما نمیشد و یه لبخند
محو رو صورتم بود....
میلاد از عصبانیت سرخ شده بود.....
ولش میکردي میومد با جفت پا جاي دماغم رو با
دهنم عوض میکرد!

همچين چشم غره اي بهم رفت كه از به دنيا اومدنم پشيمون شدم اصلا!!!!

ميلاد به بقيه كه با كنجكاوي نگامون ميكردن گفت:

ـ چيزي نشده فقط پام گير كرد به پله ها....

ويه لبخند مكش مرگ ماهم بهشون زد كه خيالشون راحت باشه....

من جلوش حركت كردم ولي تا خواستم برم بالا مانتوم رو كشيد و در گوشم گفت:

ـ دارم برات!!!!

منم يكم ترسيدم و سرعتم رو زياد تر كردم....

وقتي رسيديم به طبقه دوم ، بازم من كف كردم آخه كلي مجسمه داشت راهروهه بعد سه تا اتاق تو طبقه دوم بود كه

فكر كنم برامون بس باشه....

خيلي زيبا بود.....
پله هاش سفيد بود و روي پله فرش قرمز داشت و كلا عالي بود ديه! رفتيم يه سر اتاقارو هم ديديم كه يكيشون كلا از
دم همه چيش آبي بود و بقيه به ترتيپ بنفش و صورتي خيلي باحال بود حموم و سرويس بهداشتي هم تو اتاقا بود.....
ميخواستم طبقه سوم رو هم ببينم اما تفضلي گفت كه ديگه اونجا به ما مربوط نميشه..... تو ذوقم خورد اما همينجاشم
خيلي عالي بود!!!
فقط يه مشكلي داشت....
اين كه توي اتاقا تخت يه نفره نداشت و همش دو نفره بود!
آقاي تفضلي بعد از اينكه همه جا رو نشونمون داد

گفت:

ـ خب فردا دوباره تشریف بیارید البته با کاغذاتون.....

سامیار و اتردین باهم گفتن:

ـ کاغذامون؟!

تفضلي: بله کاغذاي مخصوص ازدواجتون!!!!!

همون کاغذايي که با عشق امضا شدن!!!!!!!!!

یا امامزاده بیژن! این که فکر همه جاشو کرده بود!!!!! فردا خیلي زوده اما مجبوریم دیگه.....

بعد از تعیین اجاره و اینا خداحافظي کردیم و رفتیم سمت ماشینمون.....

نفس و میشا و من با حالي خیلي بد سوار ماشین شدیم و نفس گازشو گرفت و از سامیار اینا جلو زد.....

دیگه حال آهنگ هم نداشتم اعصابم خرد بود.....
خدارو شکر شیك و پیك کردیم رفتیم اینجا با این وضعي که این پیرمرده داشت تازه الان هم میخوایم بریم دفتر
ازدواج پس خدارو شکر که خوشگل کردیم...
سامیار اینا ازمون سبقت گرفتن و بوق زدن...
نفس هم تمام عصبانیتش رو روي پدال گاز خالوند!
من و میشا سفت صندلیامون رو چسبیده بودیم.....
نفس زیر لب هي غر غر میکرد و دوباره ازشون جلو افتادیم و نفس یه دفتر ازدواج پیدا کرد و ماشین رو پارك کرد
همونجا.....
سامیار اینا هم از ماشین پیاده شدن و همه به دفتر ازدواج خیره شدیم.....

هممون رفتيم تو و تو نوبت ايستاديم....
ماشالا چه خبره انگار قحطي شوور اومده اينا اينطوري حمله كردن اينجا.....
خب قحطي شوور كه اومده اما نه اينقدر ديگه.....
همه شور و شوق خاصي داشتن اما ما..... اصلا اينطور نبود....
هممون مثل ماست وايستاده بوديم با قيافه هاي وارفته....
فكر كن شيش تا ماست رو ذاري كنار هم چه شود!!!!
اينقدر غرق تو فكر بودم كه نفهميدم نوبتمون شد....
نفس بازوم رو كشيد و گفت:
ـ حواست كجاس دختر؟! تو آسمونا سير ميكني؟!
خنده اي كردم و رفتم تو!!!!

وقتي رفتم تو با خودم گفتم: خداحافظ مجردي!!!!
البته صوري بود اما بازم مجرديت تا يه مدت
ميپره!
اول نوبت نفس و ساميار بود.....

اي خدا ديدي چي شد زوري دارن ما رو پرت
ميكنن قاطي مرغا همشم منو ساميار بايد اول
باشيم هم تو معرفي كردن
هم تو عقد كردن خدا ميدونه اينا چند ميليون به
اين عاقده دادن تا بدون اجازه ي پدر مادر عقد
كنيم اصلا باورم
نميشد من نفس فروزان تك دختر امير فروزان يه
روزي به خاطر درس همچين ازدواجي داشته باشم
وقتي كه رويه
صندلي كنار ساميار نشستمو از تو اينه نگاش كردم

هیچي از صورتش پیدا نبود اخه خدا منو که میخواستي شوهر بدي
لاقل به میلاد یا اتردین میدادي نه به این هرکول یخي مغرور داشتم از تو اینه نگاش میکردم که با نگاش غافلگیرم
کرد سرمو از اینه بلند کردمو رخ به رخ یا همون فیس توفیس نگاش کردم اونم زل زد تو چشمامو گفت
-براي مهریه چي میخواي؟
همچین این جمله رو گفت مثل این بود که به یه گدا میگي چقدر پول بدم حرسم گرفت
-اونقدري داریم که چشمم به پول تویه تازه به دوران رسیده نباشه
قشنگ رنگش قرمز شد حال کردم خوب قهوه اي شد

سامیار- من تازه به دوران رسیدم؟

همچین این جمله رو با حرص گفت که یه لحظه فکر کردم یه وقت نزنه تو گوشم جوابش رو ندادمو با یه چشم غره

رومو کردم اونور با صداي اتردین رومو کردم سمتش

-شما دوتا چشماتون چقدر شبیه همه اصلا خیلي بهم شباهت دارید

میشا- شباهت که دارن ولي فرم چشمایه نفس گربه ایه درشته بینیشم سربالا و قلمیه یه فرق اساسي هم دارن

بعد رو کرد سمت منو گفت

-نفس یه لبخند بزن

یه لبخند زدمو با این کارم دوطرف گونم چال افتاد

میشا – ملاحظه فرمودید

اتردین از حاضر جوابي میشا خندش گرفتو سرشو تکون داد تو یه همین هیري ویري سامیارو دیدم که رفت به عاقد

یه چیزي گفت و اومد نشست سرجاش همه ساکت شدیمو عاقد شروعکرد

-دوشیزه محترمه خانم نفس فروزان

باهرکلمه که عاقد میخوند بیشتر ذهنم درگیر این میشد که کار درستي میکنم یانه خنده دار بود میلادو شقایق پارچه

رو تگه داشته بودنو میشا قند میسابید

دوباره صدایه عاقد

- ایا وکیلم شمارو به عقدونکاح دائم اقایه سامیار مهرارا با مهریه معلومه

انگار تازه داشتم به عواقب کارم فکر میکردم در یه

تصمیم اني از جام بلند شدمو رفتم تو راهروسامیارم دنبالم

وسطایه راه سامیار بازومو گرفت گفت

- ببین دختر جون منم مثل توام ناز کشیدنم بلد نیستم خوشگلي قبول پولداري قبول تحصیل کرده اي قبول ولي

وقتي یه چیزي گفتي تا تهش وایسا حالا هم مثل یه دختر خوب میاي بله رو میگي و این بازي رو تموم میکني

با حرفایه سامیار انگار دوباره پرده ي سیاه کشیده شد رو واقعیت رفتم نشستم سر سفره عاقدم

چشمش ترسیده بود

تند تند شوع کرد به خوندن

-دوشیزه محترمه خانم نفس فروزان ایا وکیلم شمارو به عقدونکاح دائم اقایه سامیار مهرارا با

مهریه معلومه 0000

سکه بهار ازادي و يك جفت اينه وشمدان و 0000شاخه گل رز سیاه در اورم وکیلم؟

خواستم در مورد مهریه اعتراض کنم که یاد حرف مامان بزرگم افتادم مهریه پشتوانه یه زنه پس بیخیال شدم نزاشتم

خطبه دوباره خونده بشه و همون اول بله رو دادمو شناسناممو سیاه کردم

قبل از اینکه خطبه دوباره توسط عاقد خونده بشه رو کردم سمت سامیار

من-حق طلاق باید با من باشه که یه وقت زیر قولت نزني

سامیار- فکر کردي عاشق چشم ابروتم باید به عرضتون به رسونم دختر براي من ریخته اونقدر دورو برم دختر هست

که اصلا به تو فکرم نمیکنم ولي از نظر من هيچ دختري ارزش دوست داشته شدن رو نداره قبل از اينکه تو بگي هم

خودم به عاقد گفتم حق طلاق رو به تو بده

با اين که يه جورايي بهم توهين شده بود ولي بازم خودم رو از تکوتا نينداختم

من- خوب کاري کردي در ضمن از نظر منم پسرا اصلاارزش فکر کردنم ندارن چه برسه به دوست داشته شدن

ديگه تا اخر خوندن خطبه و بله دادن سامیار حرف نزدم بعد از بله دادن سامیار يه دفتر جلومون گاشتن گفتن امضاء

کن حالا مگه تموم ميشد تا دفتر رو از جلومون برداشتن ميشا يه ظرف پر از عسل جلومون گرفت

من-ميشا اين مسخره بازي ها چيه راه انداختين

اخه

میشا- ا نفس مسخره بازي چيه رسمه خوب

سامیار-نفس نزار عاقده بیشتر از این شك كنه الانم که انقدر پول گرفته به شرطي راضي شده که اره ما همدیگرو

دوست داریم خانوادمون نمیزارن با هم ازدواج کنیم اینم مثلا جون خودش میخواد ثواب کنه

جمله اخرو با حرص گفت احساسش رو درك میکردم خودمم به ضرب پول تو هتل اتاق گرفتم اونا هم میخواستن به ما

جایه خواب بدن و نزارن چندتا جوون به راه منفي و کج کشیده بشن اي زور داره پول زور دادن به این جورآدما براي

اینکه جلویه این عاقده کارمون بیشتر از این سه

نشه و اونم يشتر پسرارو تلكه نكنه دستمو فرو كردم تو ظرف عسلو
بي تفاوت انگشت عسليم رو گرفتم سمت دهنش
اونم نامردي نكرد همچين گازي ازم گرفت كه پيش خودم گفتم هار
كه هست هركول كه هست كوه يخي و از خود متشكر كه هست پس چي نيست وبراي هزارمين بار فكر كردم كه چقدر
من گند شانسم مطمئن بودم جايه دندوناش تا دوروز رو دستم ميمونه لبم رو گاز گرفتمو از جيغ كشيدن احتمالي
خودم در برابر درددستم جلو گيريكردم ساميار سرش رو اورد نزديك گوشمو گفت
- اينم براي اينكه ديگه به من نگي تازه به دوران رسيده

من- نميدونستم وحشي هم هستي
سامیار – تو هیچي راجب من نميدوني
با حرفش موهاي تنم همه سیخ شد و دوباره پرده هاي سیاه عقب کشیده شدن و واقعیت اینکه من رو هیچ شناختي
به سامیار بله دادم دوباره دیده شد هنوز داشتم فکر میکردم که انگشت مردونه عسلي سامیار لو جلویه خودم دیدم
باید از این به بعد سگ محلش میکردم بهترین کار همین بود بي تفاوت انگشتش رو گرفتمو گذاشتم تو دهنمو میك
زدم و بعد انگشتش رو با زبونم دادم بیرون اگه بگم چشماش شد اندازه کاسه دروغ نگفتم حتما فکر میکرد همچین
گازش میگیرم که نعرش تو کل ساختمون بپیچه با

اینن حال من ذهنم این قدر درگیر بود که اصلا وقت فکر کردن به
چشمایه از حدقه در اومدش رو نداشتم فکرم حول وهوش این میچرخید که اگه اشتباه کرده باشم غیر از زندگي
خودم زندگي میشاوشقایقم خراب کردم گناه اونا با خانوادشون اعتماد به من بود دستم بي اختیار کشیده شد سمت
گردنم مامان بزرگم بهم سه تا زنجیر خیلي نازك با سه تا پلاك خیلي کوچیك به نام خدا داده بود که سه تا زنجیرو پلا
رویه گردنم تازه مثل یه گردنبد بود نه سه تا خیلي برام عزیز بود و با فوت مامانبزرگم تو سه سال پیش برام عزیز ترم
شد تصمیم گرفتم به میشا و شقایق هرکدوم یه

دونه از گردنبندارو بدم کم تر کاري بود که
میتونستم بکنم
از زبون شقایق!
واي باورم نمیشه.... نفس هم قاطي مرغا شد....
بدبخت نفس کي رو باید تحمل کنه این کوه یخي
رو!!!
الان نوبت من و میلاد بود که روي صندلي هاي
مخصوص عقد بشینیم.....
شاید هزاران عاشق آرزوي این لحظه رو داشته
باشن اما من؟! عمراً ناش!!!!
وقتي نشستم نفس و اتردین اومدن پارچه رو نگه
داشتن و میشا هم باید قند میسابید.....
این سامیار هم که عین خیالش نبود.....

وقتي نشستیم انگار که میلاد یه چیزي یادش

افتاده باشه پاشد رفت پيش عاقد و درگوشي يه چيزي گفت و اومد
نشست....(هويي آقا درگوشي نداشتيما)!
دوباره صداي عاقد سكوت اتاق رو شكست.....
ـ دوشيزه محترمه خانم شقايق فروزان ايا وكيلم شمارو به عقدونكاح دائم اقايه ميلاد ملكان با مهريه معلومه 1000
سكه بهار ازادي و يك جفت اينه وشمدان و 1000شاخه گل رز سفيد و 100گل شقايق در اورم آيا وكيلم؟
تازه چشام باز شد....
چقدر زياد..... فكر كنم ميخواسته مثلا بگه آره داداش! ما پولداريم.....
اينقدر تو فكر بودم كه يادم رفت بله بگم كه ميلاد يه جوري نگام كرد كه...خودتون بقيش رو ميدونيد

ديگه؟!

ميشا به پشتم زد و گفت:

ـ حالا نميخواد ناز كني بله رو بگو اينا زير لفظي ندارن....

خنده ام گرفت و عاقد بار ديگه خطبه رو تكرار كرد.....

ايندفعه بله رو گفتم و خلاص!

عاقد لبخندي زد و يه چيزايي داد امضا كنيم كه راستش من فقط امضا ميكردم حسش نبود بخونم ولي هيچ آدم

عاقلي نميخونه.... اينقدر امضا كردم كه ديگه دستم تاول زد!!!!!

بگذريم..... دعا كردم ميشا عسل رو نگيره جلومون چون ميدونيد كه من خجالتي ام!!!!!

ولي از شانس قهوه اي رنگ من(!) عسل رو آورد

جلوي من و من هم رفتم عقب!
ميلاد و ميشا از اين كار من خندشون گرفت و
ميشا نگاهي بهم انداخت و مجبورم كرد دست كنم
تو كاسه عسل و با
انگشتم بكنم تو دهن ميلاد.....
انگشت كوچيكم رو عسلي كردم و كردم تو دهن
آقامون اينا!!!
اونم هيچكاري نكرد... نه گازي نه (هيچي ولش
كن)!
دستم رو با دستمال پاك كردم كه ميلاد تعجب كرد
و يكم بگي نگي بهش بر خورد اما من كلا عادتم
بود....
بعدشم نوبت اون بود....
منم عسل رو خوردم و بعد پاشدم....

يهو نفس جلوي من سبز شد و گردنبند خوشگلش رو كه خيلي باحال بود و نام خدا روش بود رو انداخت گردن من و
بغلم كرد و گفت:
ـ اين تنها كاري بود كه ميتونستم برات بكنم كه اشتباهاتم جبران بشه....
ازش تشكر كردم و ميشا جفت پا پريد وسط هندي بازيمون:
ـ نفس! تنها تنها؟! فقط به اون هديه ميدي؟!
نفس خنده اي كرد و گفت:
ـ بينيم بابا!!!!!! وقتي تو هم عقد كردي اونوقت به تو هم ميدم.....
ميشا خنديد و با ترس نگاهي به جايگاه(همون صندلي اينا) انداخت و آب دهنش رو قورت داد....
از حركتش خنده ام گرفت اما حق داشت.....

واقعا نميدونم چرا با يه مردي كه حتي يه بار درست حسابي باهاش حرف نزدم و نميشناسمش ازدواج كردم!

واقعا من جز دوستاي فداكار به حساب ميومدم كه به خاطر اينكه نفس مجازات نشه با اين گولاخ(!) ازدواج كردم....

البته ميلاد خوشگل بود خيلي اما من از حرصم اينطوري بهش ميگم چون خيلي خودشيفته اس ديگه....

ولي من تنها اينكارو نكردم نفس و ميشا هم به مشكل من دچار شدن واقعا ما سه تا افسانه اي هستيم!!! البته رمانا از

رو ما تقليد كردن(!چه رويي داري تو شقي!)....

وايييي خيلي هيجان داشتم چون بعدش نوبت ميشا بود....

میشا باید میرفت تو جایگاه اما یهو گفت:

ـ راستي نفس این گردنبندرو مادر بزرگت مگه بهت نداده بود؟!

منم با این سوال میشا بهش نگاه کردم.....

راست میگفت نفس عاشق گردنبنداش بود و هیچوقت درش نمیاورد چون مادربزرگش بهش داده بود دیه!!!

نفس: چرا ولي دلم میخواد این گردنبندارو بدم به شما که یادتون باشه نفسي هم وجود داره و ازتون هم تشکر کنم هم

معذرت بخوام به خاطر اتفاقات اخیر...

اتردین میشا رو صدا زد و دوتایي نشستن پاي سفره عقد....

سامیار بازم بي تفاوت با موبایلش ور میرفت ولي من خواستم یکم رو اعصابش ویبره برم:

ـ آقا سامیار نمیاین پارچه رو بگیرید با نفس جون؟! عقد دوستتونه ها!!

سامیار گفت:

ـ وقتي آقا میلاد هست چرا من بیام؟!

ـ آخه شما تو هیچ کدوم از عقد دوستاتون پارچه رو نگه نداشتید...

بهش نگاه کردم حرصش گرفته بود دندوناشو بهم فشار میداد.....

منم هي میخواستم اصرار کنم تا حرصش بگیره.....

من: حالا بیاین دیگه چقدر خشکید شما!!!!!

نفس با این حرفم نگام کرد و با چشاش بهم گفت که خفه شو وگرنه سامیار جفت پا میاد تو صورتتا!!

راست میگفت چون قرمز کرده بود، معلوم بود از

اصرار خوشش نمياد....

اتردين هم واسه اين كه از منفجر شدن صورت سامیار جلو گيري كنه گفت:

ـ حالا بيا ديگه مثل اينكه عقد منه ها!!!

و با چشم به عاقد اشاره كرد كه يعني طبيعي جلوه كن!

سامیار اومد اون طرف پارچه رو گرفت و زير لب گفت:

ـ اصلا از اين لوس بازيا خوشم نمياد.....(اييييييييش! قربونم بري..... ميخوام كه نخواي.... بيچاره نفس با چه كسي بايد سر كنه)!

خب منم رفتم قند رو گرفتم و عاقد شروع كرد به خوندن و وقتي تموم شد خوندنش ميشا گفت:

ـ با اجازه مادرم و پدرم و دوستام و شاه قلبم(و به

اتردین نگاه کرد) بععععلههه!!!
اتردین خنده اش گرفته بود و من به پشت میشا زدم و گفتم:
ـ الان شاه قلبت غش میکنه از این همه ابراز علاقه و معلوم نیست شب....
یهو میشا با ترس برگشت طرفم و نگام کرد.....
با این نگاش غش کردم از خنده و در حالي که هنوز میخندیدم گفتم:
ـ شوخي کردم زود باور!!!!(بعد در گوش میشا گفتم) ببین حالش رو بگیر که از عرش سقوط کنه به فرش!
لبخند گله گشادي تحویلم داد.....
بعد از امضاي برگه ها عسل رو گرفتم جلوشون....

و وقتي عسل رو گرفتم جلوشون گفت:

ـ شاه قلبم رو با يكي ديگه بودما جدي نگير.... كي از تو هركول خوشش مياد؟!

زير زيركي خنديدم و اتردين محكم خورد تو ذوقش! حال كردم بالاخره بايد يه جوري حال اين مردا رو گرفت!!!!

ميشا اول انگشتش رو عسلي كرد و كرد دهن اتردين....

صورت ميشا رفت توهم....

فهميدم اتردين از حرص انگشتشو گاز گرفته ولي مگه ول ميكرد؟!

من و نفس خندمون گرفته بود و ميشا زير لب گفت:

ـ ول كن لامصب كنديش!!!!

با اين حرفش منو نفس غش كرديم و اتردين هم بالاخره رضايت داد ول كنه....

بعد اتردين انگشتش عسليش رو كرد تو دهن ميشا و ميشا به جاي اين كه گاز بگيره با كفش پاش محكم كوبيد رو پاي
اتردين و آخ از نهاد اتردين بلند شد...
من و ميشا دستامون رو بهم كوبيديم يا همون بزن قدش خودمون!!!!
بعد اتردين مثل جت از صندلي بلند شد و رفت....
نفس اون يكي گردنبندش رو هم داد به ميشا و كلي ميشا ذوق كرد و بغلش كردو بوس هاي تفيش كرد..!.
نفس هم گفت:
ـ بسه ديگه آبياري شدم!!!!
ميشا : اصلا ابراز علاقه بلد نيستي!
نفس: خب تو بلدي با اون شاه قلبت ..... آخه ازگل پس فردا درگيري عاطفي پيش مياد از دوريت

خودکشي ميکنه اون
وقت تو بايد ديه اتردين جونتو بدي!
ميشا قهقهه اي زد و گفت:
ـ عمراً!
عاقد که کارش تموم شد از اتاق بيرون رفت و ماهم پشت سرش رفتيم بيرون....
هرکي با جفت خودش.... ببخشيد منظورم با همسر صوري خودش رفت بيرون.....

بايد خودمون رو شاد نشون ميداديم اما.....بگذريم.....
وقتي از اونجابيرون اومديم هرکدوم سوار ماشين خودمون شديم و رفتيم.....
از زبون نفس
از محضر بيرون اومديم و من به طرف ماشينم رفتم

میشا و شقایقم نشستن ماشین رو روشن کردم میخواستم راه
بیافتم که تقه اي به پنجره ماشین خورد شیشه رو دادم پایین و پرسیدم
-چي میخواي؟
سامیار-پیاده شو
وا پسره پاك خل شده براي چي پیاده شم؟فکرم رو به زبون اوردم البته با سانسور
-براي چي پیاده شم؟
سامیار-میگم پیاده شو
-نمیشم
سامیار که دید بحث با من فایده نداره در ماشین رو باز کردو خم شد سوئیچ رو دراورد و بازویه منو به زور کشید
بیرون پسرا هنوز سوار نشده بودن سوئیچ رو پرت

کرد سمت میلادو منو برد انداخت تو ماشین هنوز تو شوك بودم
من – چته رواني منو پیاده کن ببینم
ولي دیر شده بود چون ماشین راه افتاده بود
سامیار-بدم میاد به حرفم گوش نکنن
من- منم بدم میاد بدون توضیح طرف درخواست کننده اون حرفو گوش کنم
سامیار-با من یکي به دو نکن حتما یه دلیلي دارم دیگه
من-خب اون دلیل چیه؟
سامیار که معلوم بود کلافه شده گفت
-براي اینکه اون پیرمرد بهمون شك نکنه گفتم ما خودمون بریم اونا هم یه ده پونزده دقیقه دیگه بیان

تويه دلم گفتم خب ميمردي زود تر ميگفتي
سامیار- حالا فهميدي؟
من- خب چرا مثل بچه ي ادم اينو از اول نميگي؟
سامیار – اونموقع عشقم نکشید
من- پس اونموقع عشق منم نکشید حرفتو گوش کنم
سامیار – با من کلکل نکنا
من-اگه بکنم؟
سامیار-خيلي بد ميبيني
همونموقع رسيديم سامیار با ريموت درو باز کردو از جاده شني گذشت و ماشين رو پارك كرد سريع درو باز كردم
ساعت حدود 1یا 1/10بود برقایه خونه هم همه خاموش بود پس صابخونه نبود چه بهتر رو کردم سمت سامیار و اداشو

در اوردم

-خيلي بد ميبيني هه هه ترسيدم

يه ثانيه از حرفم نگذشته بود كه بازوم له شد فكر كنم كبود شد سامیار دستمو گرفته بودو فشار ميداد از لايه

دندوناش غريد

-ادايه منو در مياري

دوست نداشتم گريه كنم يعني اصلا بلد نبودم به خاطر همين دستمو محكم از دستش كشيدم

بيرونو گفتم

-ولم كن وحشي امازوني

كه اين حرفم همزمان شد با اومدن شقايقينا تا ماشين واستاد دويدم سمتشو در عقبو باز كردم و بي توجه به نگا

متعجب بچه ها ويالونم رو برداشتمو از كنار سامیار

با سرعت دور شدمو دویدم سمت ساختمون رفتم سمت پنجره ي
بزرگ سالن پذيرايي ويالونم رو در اوردمو شروع کردم به کشيدن عارشه رويه سيم ها اهنگ سلطان قلبها چقدر
دوستش داشتم ميدونستم ميشا وشقايق ميدونن من بي خود سمت ويالون نميرم در کل در سال 5بار ميالون ميزدم
0بارش روز پدرومادرو روز تولدشون 9بارشم سالگرد مرگ مادر بزرگم همينو بس از 1سالگي ويالون کار ميکردم
عاشقش بودم و خيلي هم توش ماهر ولي کم دست به ساز ميشدم با هر نتي که ميزدم بيشتر تو فکر فرو ميرفتم بابا
کجايي که ببيني دخترت که مثل چشماش بهش

اعتماد داشتي چيكار كرده مامان گلم كجايي كه دم از نجابت دخترت
بزني دم از اهل بودنش بزني خاله ها (منظورم مامان ميشاو شقايق بود)كجاييد كه ببينيد دختراي دست گلتون رو

دختري كه مثل چشماتون بهش مطمئن بوديد بدبخت كرده وقتي به خودم اومدم كه دست شقايق رو شونم بود با توده
ي تويه گلوم گفتم
-ببخشيد شقايق فقط ميتونم همينو بگم
از زبون شقي
ماداشتيم راه ميوفتاديم كه يهو سامیار مثل اين روانيا اومد به نفس گفت پياده شو ولي نفس حرفش رو گوش نداد و

سامیار به زور شترق، اونو از ماشین کشید بیرون و سیویچ(همون سویئچ) رو شوتید به سمت میلاد....

میلاد سوار شد تا رانندگي کنه.....

اتردین هم اومد عقب....

میشا جلو نشسته بود و من عقب....

به وضوح معلوم بود میشا معذبه منم دست کمي از اون نداشتم اما دیگه چه میشه کرد.....

دلم میخواست یکم آهنگ بذارم تا جو عوض شه اما جلو اینا که نمیشه قر داد(!آخه من و میشا وقتي پاي آهنگ وسط

باشه کسي جلو دارمون نیست دیگه!!!)

هیشکي حرف نمیزد و تا خونه ساکت بودیم.....

این میلادم که اصلا حرف زدن بلد نبود همش ساکت....!

وقتي رسیدیم نفس و سامیار داشتن دعوا میکردن

مثل همیشه که یهو نفس اومد در صندوق عقبش رو باز کرد و رفت

....

یکم که دقت کردم دیدم ویالونش رو برداشته.....

اون ویالون زنه ماهریه ولي خيلي كم ميزنه فقط پنج بار در سال!

ولي الان مطمئناً ناراحتيشو داره اينطوري خالي ميكنه.....

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم دنبالش و به سامیارم محل سگ نذاشتم....

مرتیکه از خود راضي چطور تونسته دوست جون جونیه منو ناراحت کنه.....

بهت نشون میدم حالا!!!!!

وقتي رسيدم ديدم نفس وايساده و داره آهنگ سلطان قلب هارو ميزنه.....

خدايي خيلي قشنگ ميزنه.....

رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو شونه اش.....
نفس: فقط ميتونم بگم متاسفم!
بغلش کردم و گفتم:
ـ بابا بيخيال نفس حالا چيزيه که شده ....
ببين من ميگم تا اينا نيومدن يه آهنگ از اون قريا بزن تا من يکم قر بدم شاد شي.....
خنديد و گفت:
ـ نه بابا الان ميان زشته.....
من: اوا واقعا؟!!!!!!!!!! راس ميگيا باشه پس باشه واسه بعدا حالا بيا بريم. راستي اين آقاتون ديوونه اس ها!!!!!!!
خنديد و گفت:
ـ وحشي آمازوني هم هست.....

من: اون که صد البته.....

با هم اومديم بيرون و ديديم که همه وايسادن و کمي که دقت کردم ديدم پيرمرده اومده.....

چشام گرد شد و اومدم سلام کنم که با داد گفت:

ـ شما چيکار ميکنيد اينجا مگه نبايد پيش شوهراتون باشيد؟ زنم زناي قديم والا!!!! رفتن به جاي اينکه با شوهراشون

باشن دارن باهم هرهر کرکر ميکنن...

دهنم باز موند از اين همه بداخلاقي.....

نفس اومد حالگيري کنه که من بازوش رو فشار دادم تا حرف نزنه وگرنه پيرمرده اعصاب نداره با اردنگي پرتمون

ميکنه بيرون.....

من رفتم پيش ميلاد و نفس هم پيش ساميار.....

تفضلي: خب ديگه برید بالا و تو اتاقاتون ديگه به توافق برسيد.....

همه مثل جت رفتيم بالا.....

سه تا اتاق بود يكي آبي ، يكي بنفش و يكي هم صورتي.....

من تا رنگ آبي رو ديدم چشام درخشيد.....

همه ميدونن من عاشق آبي هستم حتي تيم مورد علاقه ام استقلال هم آبيه!!!!!!!(اصلا به خاطر رنگش استقلالي
شدم!!!!)

نفس و سامیار رفتن تو اتاق صورتي و من و ميلادم رفتيم تو آبي و ميشا و اتردين هم بنفش!!!!!!

يهو يادم افتاد چمدونامون تو صندوق عقب ماشين نفسه.....

به نفس گفتم و خواستیم بریم بیاریم که میشا یه نظر توپ داد.....
یهو داد زد:
ـ عزیییییییزززززززم!!!!!!!! اتردین جون؟!!!!!!
من و نفس خنده هامون رو کنترل کردیم....
اتردین و میلاد و سامیار با تعجب اومدن بیرون و میشا خندید و گفت:
ـ ببین عزیزم میتوني بري چمدوناي مارو از تو ماشین نفس بیاري؟!
نفس هم چشمکي به من و میشا زد و سویئچ رو داد به اتردین و اتردین همونطور که داشت میرفت زیر لب غر زد:
ـ زنا همینطورن کارشون که به مردا گیر میکنه عزیزم گفتناشون شروع میشه!!!!!
و با عصبانیت به میلاد و سامیار نگاه کرد و اوناهم

باهاش رفتن!!!!

وقتي رفتن پايين ماسه تايي پقي زديم زير خنده.....

من: ميشا خيلي باحال بود كارت.....

نفس: حالشون رو گرفتي!!

و دوباره سه تايي خنديديم.....

بعد از اين كه يكم بابچه ها خنديديم واتردين چمدون هارا اورد هركي رفت تو اتاقش تالباساشو جابه جا كنه..

داشتم لباسامو ميذاشتم تو كمد كه اتردين اومد بالا سرموگفت

اتردين:ببين من اتردين نيستم اگه كار امروزتو تلافي كنم.توي جوجه ميخواي حال منو بگيري!!

خيلي لجم گرفت به خاطرهمينم سريع پاشدمو دقيقا روبه روش وايسادم گفتم

من:هههه.ببين اگه من جوجه باشم تو خروس لاريي
پس حرف نزن..فقط هيكل گنده كرده.درضمن
حواست به خودت
خيلي باشه تا زمين نخوري

اينو گفتموسريع از اتاق اومدم بيرون.نفس و
شقايقم تو پذيرايي بودن.رفتم پيششون گفتم.
من:بچه ها پاشيد يك چيزي درست كنيم
بخوريم.معده ام افتاد رو فرش!!
نفس:باشه بريم
باهم رفتيم تو اشپزخونه يك نگاه تو يخچال كردم
همه چي داشت الهي شكر..تصميم گرفتيم لازانيا
درست
كنيم..داشتيم موادو درست ميكرديم كه يك
فكرشيطاني به ذهنم رسيد.نفس از قيافه ام فهميد

نفس:ميشا چيكار ميخواي كني؟؟

من:بچه ها هستيد يكم حال اينارو بگيريم.

شقايق:من هستم.

نفس:منم هستم.

سريع رفتم سمت يخچال درشو بازكردم يك قرص حالت تهوع دراوردم.باگوشكوب پودرشون كردم ريختم تو

مواد..نفس وشقايق كه داشتن هرهر ميخنديدن.يك ظرف جدابراي پسرا درست كرديم باهمون موادە..يكدونه هم جدا

براي خودمون..ماچه قدر زرنگيم..

ساعت 1ونيم بود كه غذا حاضر شد رفتيم پسرارو صدا كرديم اومدن نشستن شروع كردن غذا خوردن..ماهم

ميخورديمو ريز ريز ميخنديديم..خيلي خوردن شكم

پرستا!!حقتون یکم ادب شید.بعداز خوردن غذاپاشدن باهم رفتن
جلوي تلويزيون.ماهم ظرف هارو داشتیم میشستیم که یکهو دیدم سامیار بدو بدو رفت سمت دستشويي.منو نفس
دستامونو زدیم بهم..بعد از سامیار اتردین بعدشم میلاد.همین که میشستن دوباره میدویدن دستشويي.چون
دستشويي پربود اتردین رفت پیش اقاي تفضلي..
خلاصه بعد از 6ساعت حالشون خوب شد..
ساعت 96بود که اتردین اومد تو اتاق درو همچین کوبوند به هم که حد نداره..اومد سمتم بازومو گرفت کوبوندتم به
ديوار جوري كه نفسم بالا نمياومد. يك عربده اي زد كه.

اتردين:دختره ي احمق نگفتي يك وقت حالمون بدبشه چه غلطي ميكنيد؟؟تاحالا بهت هيچي نگفتم گفتم دختري
عيبي نداره ولي فقط يك دفعه فقط يكدفعه ي ديگه بخواي به پروپام بپيچي به همووني كه اون بالاست قسم كه
پشيمون ميشي..
اصلا نفهميدم چه جوري اشكام صورتمو خيس كرد
اتردين وقتي اشكامو ديديكم ناراحت شد بعد زد از خونه
بيرون...نفهميدم كجا رفت.فقط دعا ميكردم كه بلايي سرش نياد
از زبون ميشا

فرداصبح باصداي دربيدار شدم..لاي چشم هامو

يكمي بازكردم اتردين بود.خداراشكرسالمه.وقتي منو روتخت ديد يك
م وايساد نگاهم كرد بعد رفت تو حمام..منم از فرصت استفاده كردم و بلندشدم بعداز مرتب كردن تخت رفتم
بيرون..نفس لباس بيرون تنش بود.
من:سلام مادمازل كجاتشريف ميبريد.
نفس:سلام عزيزم خريد حالت خوبه؟
من:اره چرابدباشه؟
نفس:ديشب همچين عربده اي اتردين زد كه ساميارم ترسيد بعدم باهم رفتن بيرون..
من:نه بابا.بيخيال.صبركن منم باهات ميام
نفس:باشه بدو.
رفتم تو اتاق اتردين هنوزم تو حمام بودسرع يك مانتوي ابي كاربني خوشگل بايك شال ابي يكم

کمرنگ تر از اون سر
کردم ویك ارایش ملایم کردمو باکیف و کفش
ستش تیپم کامل شد..اومدم برم بیرون که در خمام
باز شدو اتردین با
یك حوله تنش اومد بیرون.وقتي موهاش خیس
میشه خیلي خوشگل ترمیشها..یك نگاه بهم کردو
گفت
اتردین:کجابه سلامتي؟؟
من:به شما مربوت نیست.
-گفتم کجا میري؟؟
-اي بابا بانفس میرم خرید..
-صبرکن منم باهات میام..
-چي چي منم میام!!چه خودشودعوت میکنه
میخوام برم اونجا ازدستت راحت باشم بعد
تومیکي منم میام.

-منم ميخوام تو راحت نباشي..

-روموخ.

-به هر حال يامن باهات ميام.يانميذارم بري.

-چرا؟؟؟

-چون شوهرتم..

-نه تو ميخواي كار ديشبمو تلافي كني.

-يكجورايي...

ميخواستم حرصش بدم به خاطر همين گفتم

من:خب بيا به جهنم.فوقش بهش زنگ ميزنم ميگم يك روز ديگه بياد..

اتردين يكهو پريدسمتمو گفت

-كي؟

-روانپريش چته ترسيدم.

-گفتم به كي زنگ ميزني بعدا بياد.

-ا گفتم که..همون تکشاه قلبم..

یکهو قرمز شد داد زد:

اتردین:غلط کردي.الان تو دیگه شوهر داري میفهمي!!

من:چرا داد میزني.نه نمیفهمم مثل این که باورت شده جدي جدي شوهرمي؟خوب گوش کن توفقط یك اسمي تو

شناسنامه ام میفهمي؟

فقط فهمیدم که صورتم سوخت..اتردین زد تو صورتم به چه حقي هان؟؟

از اتاق در اومدم رفتم بیرون از خونه بانفس نشستیم تو ماشینش..

نفس:میشایي عزیز دلم چي شده؟

من: هیچي.

نفس:هیچي نشده بعد از لبت داره خون میاد

هان..

يك دستمال داد بهم.كثافت خيلي بد زده بود.

گوشيم زنگ خورد شماره ناشناس بود!!

من:بله.

-كجايي؟

اتردين بود.

من:به تو مربوط نيست.

بعدم گوشيو خاموش كردم.

****

ساعت 6بعدازظهربودكه رسيديم خونه.بانفس رفتيم تو خونه.دروكه بازكردم سامياراواتردين وميلادو شقايق روي مبلا نشسته بودن.به محض اين كه پامو گذاشتم داخل اتردين پريد طرف منو نفس.من پشت نفس قايم

شدم.اتردین گفت

اتردین:بیا بیرون کاریت ندارم.

خداییش خیلي ازش ترسیده بودم بایك لحن بچه گانه اي گفتم

من:دروغ میگي تومیخواي منو بزني.

بااین حرفم همه خندیدن.بانفس رفتیم تو اتاقامون...

یکم بعد اتردین اومد تو انگار نه انگار که اتفاقي افتاده اومد روتخت خوابید.یك نگاه بهش کردم گفتم:

من:چرا اینجا میخوابي برو رومبل بخواب من اینجوري نمیتونم بخوابم.

یك لبخنده شیطنت باري زدو گفت:

اتردین:چیه میترسي نتوني خودتو کنترل کني شب بیا یسراغم با متکا زدم توسرش گفتم:

من:عمرااااااا.

اتردین:باشه بابا برو رو مبل بخواب.

-رو رو برم من.

-چرا؟

-توبايد بري اونجا بخوابي..

-امان از دست شما خانم ها باشه..

پاشد رفت رو مبل خوابید..

از زبون شقایق

یادم افتاد که دیشب که خوابیدیم یادم رفت به مامانم زنگ بزنم....

گوشي رو برداشتم و رو تخت نشستم و شماره خونه دايي اينارو گرفتم.....

بعد از چند بوق صداي اشكان تو گوشي پيچيد....

ـ بله.....

ـ سلام اشي خوبي؟!

ـ اشي و درد چند دفعه گفتم به من نگو اشي.....

ـ دلم ميخواد ،دلم ميخواد، دلم ميخواد ،ميخوام ببينم فضولم كيه.....

ـ خوب چيكار داشتي؟ دلت برام تنگ شده بود؟ ميدونم بهم دلبستي شقي اشكال نداره دركت ميكنم بالاخره تو هم

دل داري كي از من بهتر؟!.....

ـ اشكان خفه شو و گوشي رو بده به مامانم، چند دفعه گفتم به من نگو شقي؟!.....

ـ دلم ميخواد، دلم ميخواد ، دلم ميخواد!!!!!!

ـ اشكاننننننن..... فقط بذار بيام به دايي ميگم چي كارا كه نميكني .... عسل رو هنوز يادم نرفته.....

به تته پته افتاد و گفت:

ـ خب حالا چرا پاچه ميگيري..... عمه بيا ببين
اين دختر لوست چي ميگه اعصاب نداره!!!!!
مادر: وايي شقايق تويي؟!
من: واي سلاماليكم!!!!!(با لهجه شيرازي گفتم)!
صداي خنده شيرينش توي گوشي پيچيد...
مادر: هنوز دو روز نيست اومدي اونجا اونوقت
اداي شيرازيارو در مياري؟!
خنديدم و گفتم:
ـ آخه نميدوني كه خيلي باحال حرف ميزنن....
مامان.... خيلي دلم براتون تنگ شده.... دايي،
سحر ، زن دايي خوبن؟!
ـ آره عزيزم خوبن ، منم دلم برات تنگ شده گلم....
راستي چرا حال اشكان رو نپرسيدي؟!
ـ چون ميدونم از من و توهم خوب تره.....
راستي مامان به سحر بگو به رماناي من دست نزنه

که میزنم لهش
میکنم!!!!!
مادر: اوا زودتر میگفتي خب!!!
من: ماماننننن!!!!!!
خندید و گفت:

ـ باشه عزیزم گوشي رو بدم به داییت صحبت کني؟!
من: امم... نه مامان هم اتاقیم مریم داره صدام میکنه من باید برم بعدا زنگ میزنم با دایي هم صحبت میکنم کاري
نداري؟
مادر: نه گلم برو به کارت برس.....
من : دوست دارم خداحافظ!
مادر: خداحافظ شقایق ، گل عاشق!

و گوشي رو قطع كرد....

بعد از شنيدن صداش عذاب وجدانم صدبرابر شد.....

واقعا دلم براشون تنگ شده بود....

با داييم صحبت نكردم چون واقعا نميتونستم بيشتر از اين نقش بازي كنم.....

پاشدم كه برم پيش نفس كه ديدم ميلاد رو مبل نشسته و داره نگام ميكنه.....

از ترس رنگم سفيد شد و زبونم بند اومد خيلي ترسيدم آخه....

ميلاد: مامان اينا خوب بودن؟

با سر جواب مثبت دادم.....

ميلاد: راستي مريم صدات ميزدا!!!!!!!!

اي لامصب همه رو گوش داده فكر كنم....

اخم كردم و گفتم:

ـ خب مريم جون كاري داشتي؟!

اخم كرد و گفت:

ـ با من بودي؟!

من: پ ن پ با ديوار بودم با تو بودم ديگه مريمي!!!!!

همچين اعصباني شد كه كف كردنم....

خنديدم و خواستم برم بيرون كه برام زيرپا گرفت و با كله افتادم زمين....

من: آيييي ..... اي تو روحت ميلاد.....

اينو بلند گفتم كه خنده اش گرفت و گفت:

ـ اي واي چي شد عزيزم؟! بالاخره بايد تلافي مي كردم يا نه؟!

آخ آخ چه يادشم هست.....

خدا نكشتت ميلاد زانوم داغون شد.....

یه نگاه خبیثانه بهش کردم و رفتم بیرون.....
پشت در وایسادم و استخاره کردم که برم تو اتاق کدومشون!!
انگشتام رو از هم دور کردم و چشام رو بستم و انگشتام رو میخواستم برسونم به هم....
من: نفس، میشا، نفس، میشا ، نفس ، میشا.....
انگشتام سر اسم میشا بهم رسیدن.....
رفتم تو اتاق میشا و دیدم بعله نفس و میشا دارن باهم حرف میزنن.....
من: هوییي ، بي معرفت بازي نداشتیما!!!!! میشا خانوم تنها تنها؟!
میشا: اِ..... میخواستم بگم بیایي ولي میلاد اومد تو اتاق و نشد بیام ولي خودت که اومدي.....
نفس: راستي شقایق شلوارت سر زانوش پاره شده

ها....

نگاش کردم آره پاره شده بود اما خون نميومد.....

من: آره بابا تقصير ميلاد بود به تلافي اون روز تو راه پله ها برام زير پا گرفت با مخ افتادم زمين....

نفس: اين مردا هم وحشي انا.... اصلا اعصاب ندارن.....

ميشا: آره بابا بيچاره زناي آيندشون .....

با اين حرف سه تايي خنديديم.....

راستي ديشب شووراتون كجا خوابيدن؟!

نفس و ميشا باهم گفتن:

ـ رو مبل!!!!

من: آره اونم رو مبل خوابيد.....

نفس:پ ن پ ميخواستي رو تخت پيشت بخوابه؟!

میشا: شقایق که از خداشه!!!!!

با بالش رو تختش زدم پس کله اش و گفتم:

ـ بچه ها من دیگه برم بخوابم ..... خوابم میاد شما هم دیگه برید بکپید دیگه عین این خاله زنکا هي غیبت میکنید!!!!!

دوتايي خنديدن و گفتن:

ـ نه که تو نمیکني؟!

خندیدم و سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق....

اِ اِ اِ!!!!!! میلاد رو تخت خوابید مرتیکه چلغوز!!!!!

بالش کنارش رو برداشتم و کوبیدم رو سرش.....

همچین از خواب پرید که من نیم متر پریدم هوا.....

میلاد: ضیفه کوري نمیبیني من کپه مرگم رو گذاشتم؟!!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

ـ البته رو تخت من!

میلاد: این تخت هردومونه!!!!!!

من: خفه بابا پاشو بینم میخوام بخوابم....

میلاد: اگه پا نشم؟!

من: اونوقت دیگه باید از فن مخصوصم استفاده کنم!!!!!!!

رفتم اونور تخت خوابیدم و میلاد هم اونور بود....

فکر کرد میخوام پیشش بخوام اما با جفت پام هلش دادم که از تخت پرت شد پایین!!!!!صداي تق افتادنش رو

شنیدم.....

اینقدر خندیدم که نگو....

میلاد با عصبانیت پتوي رو تخت رو برداشت با بالشش و رفت رو مبل بخوابه.....

منم با یه لبخند پیروزمندانه پتوي مسافرتیم رو انداختم روم و خوابیدم.....
صبح با نور آفتاب بیدار شدم و هنوز کامل از تخت پایین نیومده بودم که یه بالش محکم خورد تو صورتم.....
من: آخ..... دماغم مادر!!!!!! دماغ نازنینم.....
دستم رو روي بیني ام کشیدم که ببینم خون میاد یا نه.....
خوشبختانه خون نمیومد.....
مثل اینکه اصلا خون تو بدن من نیست .....
به دور و برم نگاه کردم ببینم کي اینکار ناجوان زنانه رو انجام داده که دیدم میلاد با یه پوزخند جلو صورتم ظاهر
شد.....

ايندفعه ديگه يك جيغي زدم كه ميلاد با ترس پريد رو تخت و جلو دهنم رو گرفت.....

دستش رو گاز گرفتم و گفتم:

ـ مرتيكه سانسور.... نميگي دماغ خوش تراشم ميشكنه بايد ديه بدي؟!

ميلاد: آخ يادم نبود دماغتو بگيرن جونت درمياد ريقو.....

من در حالي كه بيني ام رو ميماليدم گفتم:

ـ ترجيح ميدم بگي باربي!.... البته به خوش هيكلم راضي ام!!!!

ميلاد نگاهي به سرتا پام انداخت و گفت:

ـ اومممم همچين بدكم نيستي!!!!

از اونجايي كه من دستم دست خودم نيست و خودبه خود كار ميكنه آروم زدم تو گوشش و گفتم:

ـ از تو بهترم خودشيفته رواني.....

همچین برم گردوند که گفتم یا خدا الان میزنه لهم میکنه!!!!!

خواست بزنه تو گوشم که در باز شد و میلاد از ترسش دستش رو انداخت دور گردنم و الکي ژست بوسیدن گرفت!!!!!

به در نگاه کردم با ترس که دیدم آقاي تفضلیه.....

خیالم راحت شد و میلاد خوشو زد به اون راه و گفت:

ـ ببخشید آقاي تفضلي.....

تفضلي خنده اي کرد و گفت:

ـ چه پسر گلي صبح همسرش رو با بوسه بیدار میکنه!!!!

لبخند زورکي زدم و بازم قلبم اومد تو شرتم و دوباره برگشت!!!

آقاي تفضلي: ميخواستم بگم كه بيايد پايين
ميخوام يه چيزي بگم بهتون!!!!
و رفت بيرون.....
من ميلاد رو سريع پس زدم و اونم سريع رفت
بيرون تا من لباسم رو عوض كنم و بيام.....
ميخواستم يه تيپ پسر كش بزنم كه حز كنه!!!!
موهاي كهربابيم رو به طرز خيره كننده اي بالاي
سرم جمع كردم و جلوي موهامم ريختم تو صورتم
و روش شال
سفيدمو انداختم با اين كه تفضلي موهام رو ديده
بود اما بقيه كه نديده بودن!!!!!
شال رو انداختم كه وقتي تفضلي رفت جلوي ميلاد
درش بيارم كه ديگه نگه ابيي بدكم نيستي!!!!!
بلوز آبي پوشيده بودم كه اكليلاي نقره اي روش
بود و خيلي خوشگل بود و لاغري و باريكي كمرم رو

به خوبي مشخص
ميكرد، با يه شلوار جين مشكي.....
يادم افتاد مسواك نزدم سريع شالم رو درآوردم و مسواك زدم و دوباره شال رو سرم كردم و رفتم پايين....
همه پايين بودن و فقط سامیار و میشا نیومده بودن که اومدن اونا هم با من هم زمان شد.....
رفتم كنار ميلاد و ايستادم و به تفضلي نگاه كردم.....
تفضلي: صبح همتون به خير.... ميخواستم به عرضتون برسونم كه من از امشب تا يه هفته ديگه ميرم خارج پيش نوه
هام.....
ازتون ميخوام مثل چشمتون از اين خونه مراقبت كنيد.....

به وسایلش دست نزنید و .....
و اینکه به کارایي که به شما مربوط نمیشه دخالت نکنید.....
به طبقه بالا هم نرید چون به شما ربطي نداره.....
خب دیگه موفق باشید حرفام تموم شد برید سرکارتون.....
اوففففف نمیدونید چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم .....

همه یه طورایي خوشحال شدن.....
رفتم بالا و شالم رو در آوردم و یکم آرایش کردم تا از کسلي درآم.....
سریع از اتاق رفتم بیرون تو اتاق نفس.....
سامیار نبود نفس هم داشت با موبایلش ور میرفت....

میشا هم اومد و جمعمون جمع شد.....
میشا:اومممممم..... شقایق چه تیپ میلاد کشي زدي!!!
خندیدم و گفتم:
ـ میخوام حال گیري کنم تا خودشیفتگي یادش بره.....
بعد یهو یادم اومد واسه چي اومد اینجا و یه قر دادم و گفتم:
ـ هووووورااااااا،،، بچه ها پیرمرده داره میره منم کلي خوشحالم!!!!!
نفس و میشا هم از حرکتم خندیدن و میشا گفت:
ـ خاك تو سرت خودت رو کنترل کن.....
من: راستي بچه ها دیشب میلاد رو تخت خوابیده بود شوتش کردم پایین!!!!
نفس گفت:

ـ آورين آورين كارت عاليه ميگم ديشب يه صدايي اومد!!!

هرسه غش كرديم از خنده .....

سامیار اومد تو اتاق و من و میشا دست از خندیدن برداشتیم و رفتیم بیرون.....

از زبون نفس

با اومدن سامیار میشا با شقایق رفتن بي توجه بهش نشستم رویه کاناپه و شروع کردم به گیم بازي كردن با گوشيم

مرحله اخر بازي بودم از اونجايي كه وقتي من هيجان زده بشم مكانو زمانو فراموش ميكنم با بردنم تويه بازي با هيجان

شروع كردم رويه كاناپه بالا و پايين پريدن با هيجان گفتن

- اوه yesهمينه خودشه ايول

ولي يه هو يادم اومد سامیار تو اتاقه مثل جت يه هو سيخ نشستم و با سرعت سرمو به اينطرفو اونطرف چرخوندم که با
اين کارم موهامو که باز گذاشته بودمشون به دو طرف صورتم سيلي زدن وقتي دو طرفو خوب نگاه کردمو ديدم نيست
گفتم
-آيييييييييييي اي تو روحت دردم اومد
که با شنيدن صدايي که توش ته رگه هاي خنده معلوم بود ده متر پريدم هوا و زود با سقف سکسك کردمو برگشتم
سريع سرمو چرخوندم لعنتي پشت سرم بود
سامیار-عادت داري به خودت فوش بدي؟
نه مثل اينکه يخش داره باز ميشه پس خنديدنم

بلده ولي با ياداوري سوتي كه پيشش دادم از فكر لبخني كه گوشه ي
لبش بود دراومدم
من-تو هم عادت داري مردمو ديد بزني يا مثل جن بوداده يه هو ظاهر بشي؟
سريع لبخندش تبديل شد به يه اخم كوچيك رو پيشونيش
سامیار- فكر نميكنم اومدن تويه اتاق خودمو با صدايه يه دختر جيغ جيغو ده متر پريدن بالا بشه فضولي
من-اولا اتاقت بود اينجا تا يه هفته اتاق منو ميشا يا منو شقايق شما هم تشريف ميبريد پيش دوستان گرامتون دوما
جيغ جيغو ننه ي غضنفر بود كه فوت كرد
سامیار- من عمرا اگه از اين اتاق جم بخورم اگه

مشكلي داري خودت برو
يه تيكه از موهامو كه افتاده بود رويه چشو چالم
فوت كردم كه دوباره برگشت سر جاش تو صورتم
اينبار يه فوت
محكم كردم كه رفت بالايه سرم يه نگا به ساميار
كردم كه چشماش داشت ميخنديد ولي هنوز اون
خم كمرنگ رو
پيشونيش بود به درك انقدر اخم كن كه پيشونيت
چين بيوفته
من-خوبم جم ميخوري ميري بيرون من عمرااين
اتاقو بدم به تو و رفيقات
ساميار-ميل خودته من از اتاق تكون نميخورم
وسط كلكل بودم كه گوشيم زنگ خورد با نگا كردن
به شماره رنگم شد گچ بابام بود تويه اين چند روز
فقط يه بار بهش

اس داده بوم که خوابگا پیدا کردیم نگران نباشید
سرمو شلوغه سرمون خلوت شد زنگ میزنیم
گوشیرو گذاشتم در
گوشمو سعي كردم صدام تا حد ممكن شاد باشه
-بهبه اقا امیر خودم

بابا-سلام دختر معلومه تو كجايي نه زنگي نه چيزي تا ما باهات تماس نگيريم تو ياد ما نميوفتي رفتي حاجي حاجي
مکه؟
-اوه عجب دل پري داريد شما راستش ..
میخواستم بقیه حرفمو بزنم که دهن سامیار باز شد
سامیار- کیه پشت....
سریع پریدم طرفشو دهنشو گرفتم
بابا-دخترم صدايه چي بود؟

من-داداش دوستم بود دلش براي اجيش تنگ شده بود 5سالشه مسئول خابگا اجازه داده بياد اجيشو ببينه انقدرم

جيغ جيغو هست كه نگو

بابا در حالي كه پشت خط ميخنديد

بابا-امان از دست تو دختر ميخواستم بگم با مادرت هفته ديگه ميباييم ببينيمت مادرت خيلي بي تابي ميكنه

با حرف بابا نزديكبود غش كنم فكر اينجاشو نكرده بودم

من-بابا بزاري من يكم اينجا جا بيوفتم بعد بياييد اخه الان بياييد خودتون هم اسير ميشيدا

بابا-تو نگران ما نباش

سعي كردم صدامو عادي جلوه بدم

من-باشه هرجور راحتيد ولي از من گفتن بود

بابا-حلا که اینطوره یه دوسه هفته دیگه میاییم
کاري نداري دختر
من-نه بابا مامان نیست؟
بابا-نه دخترم رفته با دوستاش استخر
من- اوکي باي ددي
بابا هم خداحافظي کردو من تازه فهمیدم دستم
هنوز رو دهن سامیار مونده یه نگا بهش کردم که
یه نگا بهش کردم که رخ به رخش شدم نفس
گرمش میخورد به موهامو بالا پایینشون میکرد
سریع دستمو از رو
دهنش ور داشتم که یه نفس عمیق کشید

من-زنده اي ؟
یه نگا بهم کرد از اون نگاها که توش په نه په داره
انگار با نگاش بهم میگفت په نه په مردم الان روحم

داره نفس
میکشه
سامیار-چه عجب یادت افتاد دستت رو از رویه
دهنم برداري
با حرفایه بابا دیگه حال کلکل نداشتم دوسه هفته
دیگه که بیان من چه خاکي تو سرم بریزم
دانشگاها رو بگو دوسه
روز دیگه باز میشه
سامیار- چرا تو فکري؟
میخواستم بهش بگم به تو چه که دیدم حالا که
اون مثل آدم حرف میزنه من چرا نزنم نشستم رویه
تختو سرمو گرفتم
تو دستامو چنگ زدم تو موهامو دستامو توشون
نگه داشتم با این کارم موهاي لختو بلندم ریخت
دوطرف صورتمو

قابش کرد

من-بابامو مامانم تادوسه هفته دیگه میان شیراز

که از جام مطمئن بشن

سامیار-میترسي؟

دروغ چرا خیلي میترسیدم ولي هیچي نگفتم

سامیار یه نفس عمیق کشیدو اومد با فاصله کنارم

رو تخت نشست

سرمو بلند نکردم

سامیار- هر وقت خواستن بیان بگو دانشگاه کار

عملي گذاشته میخوان یه هفته ببرنمون اصفهان تا

با بیماراستاناش

اشنا بشیم

من-دفعه هاي بعدو چیکار کنم؟

سامیار- حالا تا دفعه هاي بعد

بدون حرف از کنارم بلند شدو رفت بیرون اون قدرا

هم که فکر میکردم پسر بدي نبود الان هر کي جاش بود ..... بي
خي بابا خيلي گشنم بود لباسامو عوض کردمو يه تيشرت سرمه اي با جين يخي پوشيدم موهامم همونجوري ازاد
گذاشتم رفتم پايين ميشا قيمه گذاشته بود دور هم قيمه رو خورديم پسرا رفتن سالن TVما هم ظرفا رو شستيمو
رفتيم تو سالن نشيمن به ميشا گفتم بره از کيفم ورق بياره حکم بازي کنيم ميشا ورقا رو اوردو قرار شد منو شقايق
بازي کنيم بعد برندمون با شقايق بازي کنه خلاصه شروع کرديم من دستو بر زدمو قرار شد کم حاکم بياريم ورق من
1دل بود واز شانس شکلاتي رنگم ورق شقايق6

پیك پس اون حاکم شد با این حال دست خوبي داشتم یه دقیقه سرمو
برگردوندم سمت میشا که تا برگردم زمین عوض شد شروع کردم با صدایه بلند کولي بازي در اوردن -قبول نیست داري جر زني میکني

شقایقم مثل خودم با صدایه بلند
-نخیرم من تقلب نمیکنم
با صداي ما پسرا اومدن نشیمن
اتردین-چه خبرتونه شما دوتا
شروع کردم با غر غر تعریف کردن
-خانم وسط بازي تا من سرمو بردم سمت میشا زمینو عوض کرده بعد میگه من تقلب نمیکنم
یه نگا بهشون کردم که دیدم الانه که منفجر بشن زود گفتم

-خندیدید نخندیدیدا

با این حرفم هر سه تاشون زدن زیر خنده

میلا-خب با ما بازي کنید

سامیار-راست میگه منو نفس با هم میلادو شقایقم باهم

میشا-ماهم که برگ چقندر

اتردین-نه اصلا ما هم هویج

همه خندیدیمومو قرارشد برنده با میشا و اتردین بازي کنه

از زبون میشا

بازي شروع شد.بچه هاشرط بستن هرکي باخت بایدهمه رو توي بهترین رستوران شیراز غذابده.هرکي واسه اون یکي

خط ونشون میکشیدمن واتردینم

میخندیدیم..یکربعي گذشت من اصلاحوصله ام

نمیگیره بشینم یك گوشه یکیو نگاه کنم..به خاطرهمین پاشدم برم اشپزخونه میوه بیارم بخور.سامیارکه دید دارم میرم اشپزخونه رو کرد سمتمو گفت

سامیار:میشاچندتالیوان قهوه بیار برامون.

ازاونجایي که اگه یکي به من دستوربده خیلي بدم میادوحرصم میگیره تازه سامیارم انقدرخودموني حرف زد بدم اومد

خواستم ضایعش کنم گفتم

من:ببین کیشمیش که ازمشهد میاد بادم میاد میشاخانم..

سامیارکه انتظارهمچین جوابي ازمن نداشت کپ کرد.نفس وشقایقم غش کرده بودن.یکهوصداي اتردین اومد.

اتردين:داداش غصه نخور اين ميشاهمينجوري
ماشاالله زبونشون دراز
من:البته برخلاف بعضي هاكه قدشون درازه.
وبه قدش اشاره كردم..
اتردين:نه مثل اين كه بايديك حالي ازت بگيرم.
من:ارزوبرجوانان عيب نيست.
اينوگفتمو رفتم تواتاق اصلا حس بازي كردنو
نداشتم..ساعت طرفاي9بودكه صداي ميلادوشقي
كه داشتن ايول ايول
ميكردن اومد.فهميدم اونابردن.گوشيمو برداشتم
زنگ بزنم به مامانم كه ارش زنگ زد!!ارش يكي
ازهمسايه هامون
بودكه گيرداده بودبهمن.من نميدونم شماره امو
ازكجا اورده..ريجكتش كردم ولي دوباره زنگ
زد..تصميم گرفتم به

اتردين بگم جوابشوبده بلكه ولم كنه..براي همين بلند دادزدم.اتردين...اتردين..

يكهو دراتاق باز شدو اتردين سراسيمه وارداتاق شدمنو كه روتخت درازكشيدمو ديدگفت.

اتردين:مرض داري اينجوري ادموصداميكني ترسيدم..

من:شرمنده..اتردين توكه خوبي توكه مهربوني.

-باشه گوشام درازشدچي ميخواي؟

خنديدم گفتم

من:اون كه بود.

چپ چپ نگاهم كرد گفتم

من:نبوود؟

خنديدگفت

اتردين:د بگوديگه چيكارم داري؟

من:ببين يك پسره هست هي زنگ ميزنه به

گوشیم مزاحمم میشه.میشه توجواب بدي که دیگه زنگ نزنه؟

اتردین یکم فکرکردوگفت:

-به جاش چي کارمیکني؟

-تادوروزمیذارم روتخت بخوابي..

-اوکي ردکن بیاد.

اپلموگرفتم سمتش.ازدستم گرفت.

یك پنج دقیقه بعد دوباره زنگ خورداتردین گوشیوگذاشت رواسپیکر.

اتردین:بله؟

-سلام ببخشیدمن به گوشیه خانم اسایش تماس گرفتم.شما؟

-من بایدبپرسم شماکي هستیدکه به گوشیه دوست دخترمن تماس گرفتید

تودلم گفتم:

اوه دوست دختر.من واتردين.واييييييي.هرچندالا ن يکچيزفراتراز اين حرفاييم.زن وشوهر.چه واژهي غريبي..

ارش:دوست دخترتون؟؟؟

اتردين.بله.

-امکان نداره ميشابايکي دوست باشه.

-فعلاکه هست.پس لطف کنيد ديگه تماس نگيريد.

بعدم گوشيو قطع کردودادستم.

اتردين:فکرکنم ديگه زنگ نزنه..

من:ممنونم.خيلي حال کردم.

اتردين:چي ازاين که گفتم دوست دخترمي؟؟خوشحال نباش من اگه بخوام باکسي دوست بشم بايکي ميشم که مثل تونباشه.

متکارو زدم توسرش گفتم:
من:ازخداتم باشه..درضمن خيلي حرف ميزني اين متکارو ميکنم توحلقتا...
اتردين:باشه باباتسليم حالاهم حاضرشوسامیارقراره بهمون ناهاربده.
بعدم خنديدوازاتاق رفت بيرون.
ازاخراين بازي خيلي ميترسم..
به اين ميگن قمارسرنوشت...تازه معنيشوميفهمم...

حاضرکه شدم اتردين اومد داخل اتاق تالباسشو بپوشه.منم رفتم اتاق نفسدر زدم رفتم تو.سامیار داشت بانفس حرف
ميزدتامنو ديدهمچين نگام کرد مه انگار ازم طلب داره.به سامیارنگاه کردم زدم به پيشونيم گفتم

من:ايواي ديدي چي شد يادم رفت بيارمش.شرمنده.

سامیار متعجب پرسید چیو؟

من:ارث باباتوديگه..

فس پقي زد زيرخنده.سامياربهم نگاه کرد گفت:

-ا.اينجوريه باشه..

بعدم از کنارم ردشد رفت بيرون نفس گفت

نفس:ايول ميشا..پسره ي پروو.

يك نگاه به تيپش کردم اس بود گفتم

من:اوه به کجا چنين شتابان؟؟چه هلويي شدي تو..

-بودم عزيزم.بريم..

رفتيم همه توپذيرايي منتظرمون بودن.يك نگاه به تيپ اترين کردم بدنبود.يك جين مشکي بايك بلوزخاکستري

جذب یعقه هفت پوشیدهبود...تودلم گفتم
-یاهیکل..
همه راه افتادیم.ماچشم تفضلي رودور دیدیم دخترا
با ماشین نفس وپسرا باماشین شویمان.امدند(اره
خیر سرم یك
شویي دام من)کوپه اس ماشینش..
دم یك رستوران شیك پیاده شدیم..یك میزشش
نفره پیداکردیم نشستیم.من وشقایق ونفس
میگوسفارش
دادیم.پسراهم کباب.همبن که پسراگفتن کباب
نفس گفت:
-جون به جونتون کنن شکم پرستید..
سامیارم کم نیاورد گفت:
-ادم بخوره وبمیره خیلي بهتره تانخوره وبمیره..
نفس اومدجواب بده من نذاشتم گفتم:

-نفس جان بعداجواب بده الان ایشون بایدپول غذاهارو بده..

سامیار:افرین نگاه کن این بااین مغزنخودیش فهمیدتونفهمیدي..
یکهو اتردین گفت:
اتردین:هوي سامیاربامیشادرست حرف بزن.
همه باچشماي گردشده نگاهش کردیم که گفت:
-باباچیه من سریك قضیه اي باید به این میشاحداقل یك تشکرمیکردم.حالاتشکرم اینجوري شد.
سامیار»:چه قضیه اي شیطون.
من:اقاسامیار چیز خاصي نیست شاخکاتو خسته نکن..اتردین زحمت کشیدشرمزاحممو کم کرد منم بهش اجازه دادم

6شب جاي من بخوابه.

-اهان.گفتم داداشموچيزخورکردي..

-نه نترس.داداشت مال خودت..

****

خواستم برم بخوابم که بايادااين که بايدرومبل بخوابم اه ازنهادم بلندشد..

رومبل درازکشيده بودم که اتردين اومد منو که رومبل ديد گفت:

-پاشو.پاشوبرورو تخت بخواب.

من:چيي؟؟

-ميگم برو برو روتخت بخواب..

-اخه مگه قرارنيست تو.....

پريدوسط حرفمو گفت:

-واقعافکرکردي من ميتونم روتخت بخوابم درحالي که تورو مبل خوابيدي؟؟تازه بدنتم

دردميگيره..تومثل خواهرم
ميموني دختر پاشو..
منم ازخداخواسته..انقدرخوشحال شدم که حواسم نبودبغلش کردم وگفتم
-توخيلي خوبي.
-ميدونم..حالاميشه منو ول کني بري بخوابي خواهرکوچولو.

تازه حواسم اومد سرجاش سريع خودمو جمع کردم گفتم:
-من کوچولونيستم فهميدي؟؟
-بله.ببخشيد ازاين به بعد بهت ميگم فسيل..
-اترينننن.
-خب باشه ...
-شب بخير.

-شب بخير فسيل..

-بدجنس..

رفتم خوابيدم..اصلا من اترينو يك چيز ديگه تصور ميكردم..اين خيلي با اون اترين فرق داره

از زبون شقايق

ديروز با بچه ها نشستيم حكم بازي كرديم و من و آقامون ميلاد برديم و سامیار ناهار مهمونمون كرد.....

بعد از اينكه از رستوران برگشتيم، بعد از كلي بيكاري و حرفيدن با نفس و ميشا بالاخره رفتم تو اتاقم و لباس خواب

پوشيدم و ولو شدم رو تخت.....

اينقدر خسته بودم كه حسش نبود پتو رو بكشم كنار و برم زيرش....

همينطوري رو تخت خوابيدم كه صداي زنگ

موبايلم در اومد و باعث شد هرچي فوش ناجور بلد بودم بهش بدم.....
يهو ميلاد اومد تو اتاق و من رو كه ولو ديد رو تخت در حال فوش دادن خنديد و گفت:
ـ تنبل خانوم گوشيت اونوره خب يه لحظه پاشو ورش دار ديگه.....
ناله اي كردم و سعي كردم از در مظلوم نمايي وارد شم:
ـ ميلادي!!!!!(چشاش شد اندازه نعلبكي!) ميشه موبايلم رو برام بيارِي؟! جون شقايق.....
ميلاد همچين نگام كرد كه گفتم:
ـ باشه بابا..... اصلا ولش كن قطع شد.....
روم رو برگردوندم و همينطوري خوابم برد و نفهميدم ميلاد چيكار كرد و كجا خوابيد.....
صبح كه بيدار شدم ديدم ميلاد لخت رو مبل

خوابیده و پتوش از روش کنار رفته.....

لامصب سنگ دل دیشب ورنداشت یه پتو بندازه رو من نگفت یه وقت میچام؟!
رفتم دستشويي و صورتم رو درست کردم و مسواك زدم و ترگل ورگل شدم و دوباره با لباس خواب نشستم رو تخت و
به میلاد نگاه کردم.....
به هیکلش زل زده بودم عین چي!
يعني جونم هیکلا!!!!!!! قدم که ماشالا قد نیست تیرچراغه!!!!هرکولیه واسه خودش!!!!!
از این فکراي چرت و پرتم خنده ام گرفت و یهو صداي میلاد من رو نیم متر از جا پروند:
ـ دید زدنت تموم شد؟!
من: اي تو روحت میلاد نمیگي من سکته میکنم؟

هي تو بيا من رو بترسون.....
من قلبم ضعيفه مرتيكه..... دستت درد نكنه
ديشب پتو انداختي روم.....
ميلاد: آخه تو شبا پتو روت نميندازي منم گفتم الان
اگه پتو روت بندازم دوباره ميزنيش كنار.....
با تعجب نگاش كردم و گفتم:
ـ از كجا ميدوني من شبا پتو نميندازم؟!
از جاش بلند شد و اومد نزديكم..... حرم نفساش
به صورتم ميخورد و حالي به حولي ميشدم!!!!!!
انگشتش رو نزديك سرم آورد و بعد.....(جو
نگيرتتون!) چندتا ضربه بهش زد و با خنده گفت:
ـ خنگول مثله اينكه شبا ميبينمت كه چطوري
ميخوابيا! مثله اينكه هم اتاقي هستيما!!!!
قهقهه اي زدم و گفتم:
ـ خب حالا تو هم.....

میلاد ازم دور شد و یه چرخي زد و گفت:

ـ چطوره؟!

با تعجب گفتم:

ـ چي چطوره؟!

میلاد: بچمون چطوره!!!!! هیکلم چطوره دیگه این همه دید زدي به نتیجه اي هم رسیدي؟!

من با پرویي: بله به این نتیجه رسیدم که تو گولاخي بیش نیستي.....

و با این حرفم فرار کردم که میلاد میخواست دوباره زیر پا بگیره که من از رو پاش پریدم و سریع رفتم بیرون.....

نفس و سامیار و میشا تو راه رو بودن و با دیدن قیافه وحشت کرده من و لباس خوابم تعجب کردن و من سریع رفتم تو

اتاقم و يه چرخ زدم كه برم دستشويي و لباس عوض كنم كه خوردم به ميلاد.....

من: ميلاد چرا هي جلو من سبز ميشي؟! آخر من دماغم از دست تو ميشكنه!!!!!!

ميلاد: دختره ي سربه هوا.....

من: ضيفه!!!!!!!

ميلاد با اين حرفم برگشت و رخ به رخ هم شديم و خيلي شمرده گفت:

ـ دقيقا يه بار ديگه حرفت رو تكرار كن؟!

من: ضيفه!!!!!

ميلاد مچ دستم رو گرفت و پرتم كرد سمت ديوار و من رو به ديوار تكيه داد و مچ دستم رو تا حد مرگ فشار داد.....

من: آي ننه..... ميلاد چه مرگته آروم تر.....

ميلاد: با كي بودي ضيفه؟!

من: با عمه ام ..... با تو بودم دیگه.....

میلاد محکم تر فشار داد به طوري که جیغم رفت هوا و یه لگد زدم به شکمش.....

ولي انگار به دیوار ضربه زدم!!!!!

من: میلاد غلط کردم.....

میلاد: با کي بودي گفتي ضیفه؟!

من: به شوهرم!!!!!!

میلاد بیشتر فشار داد که دیگه اشکم در اومد.....

میلاد دلش سوخت و دستم رو ول کرد و گفت:

ـ تو که اینقدر نازك نارنجي هستي واسه چي کل کل میکني؟!

من به دستم نگاه کردم.....

وایییيي کبود شده بود.....

دستم رو نشونش دادم و یکي هم زدم تو گوشش

و رفتم دستشويي و لباسم رو عوض كردم ويه نمه هم آرايش كردم و
به حالت قهر رفتم بيرون.....
مرتيكه هركول هيكل خودش رو با من مقايسه ميكنه!!
رفتم پايين و با بچه ها سلام عليك كردم و ميشا مچ دستم رو گرفت تا ببرتم سمت تلويزيون كه جيغم رفت هوا....
من: آيييييي..... دردم گرفت نامرد.....
ميشا با تعجب گفت:
ـ وا من مثل هميشه گرفتمت .... نازك نارنجي.....
ميخواستم بگم بازيگر مورد علاقه ات داره مصاحبه ميكنه.....
شهاب حسيني رو ميگم.....
عاشق شهاب حسيني بودم با شنيدنش دردمو

فراموش کردم و رفتم پاي تلويزيون.....
ميشا اومد بغلم نشست و مچ دستم رو گرفت و فشار داد و وارسيش کرد.....
اينقدر دردم گرفت که نگو.....
ميشا با داد: واييي شقايق دستت کبود شده.....
من: اه واقعا؟ فکر کنم به جايي خورده.....
ميلاد و سامیار و اتردين و نفس هم اومدن بالا سرم که دستم رو ببينن و ميلاد واقعا اون لحظه خجالت زده شد.....
من: اشکال نداره ميشا پيش مياد ديگه حتما دستم خورده به يه جاي محکم و آهني!
وقتي دسته شقايق وديدم بااون حرکت شرمنده اي ميلاد همه چيوفهميدم.تمام حرص ونفرتمو ريختم تونگاهم وبه
ميلادنگاه کردم.فکرکنم بدبخت ترسيد.اتردينم چون

تیزبود همه چیو فهمیدمیلاد وصدا کرد باهم رفتن تواتاق یکربعي
که گذشت باهم اومدن بیرون..میلادکه قشنگ تابلوناراحت بودولي اتردین لبخند زده بود.رفتم کناراتردین واروم گفتم
من:درس اخلاق دادي؟
اتردین:اره چه جورم..بابامیشاجان خودتوکنترل کن بدبختو همچین نگاه کردي که سکده کرده بود..
-به من چه غولتشن به چه حقي دست دوستمو کبودکرده ؟؟؟
-حالابیچاره یك کاري کرده دیگه.ولش کن.
-خب من برم پیش شقي رفت تواتاقش.
-برو.

بانفس رفتیم تواتاق شقایق میلادکنارش روتخت

نشسته بود دستشوگرفته بودداشتن حرف
میزدن.ماکه اومدیم اون
رفت بیرون که ماراحت باشیم...
من:شقي دستت خوبه؟
شقایق:اره باباعیبي نداره خودم کرم ریخت.
نفس:اون که کارته..
شقایق:اخ زدي توهدف...
یکم که باهم حرف زدیم نفس گفت
نفس:بچه هاواسه ناهار چي درست کنیم.
من اعتراض کردم.
من:چه معني داره فقط ماغذادرست کنیم؟؟؟
نفس:وجود داري بروبه اقایون بگو.
من:هه.مگه کیان الان میرم میگم.
از اتاق رفتم بیرون پسرا داشتن tvمیدیدن رفتم
خاموشش کردم که صداي اعتراضشون بلندشد

من:یك دقیقه زبون به کام بگیرید.کارتون دارم

سامیار:بروبگو بزرگترت بیاد..

من:اه تازه یادم اومد.میگم چرابار اول که دیدمت انقدر اشنا اومدیا..بگوتو رازبقا دیدمت..

اومد بلندشه که اتردین دستشوکشید یعني که بشین.منم گفتم

من:ببین یکي گفتي یکي شنیدي...پس حرف نزن..

گفتم:ببینیدنمیشه که یکسره ماغذادرست کنیم شما هم از فردا یکروزدرمیون غذادرست میکنید.

سامیار یك لبخندیي که من منظورشو نفهمیدم زدوگفت:

سامیار.باکمال میل...

من:پس الانم پاشیدبریدناهار درست کنید.

سامیار: باشه..

****

ساعت 9بودکه صداي اتردين اومد

-خانما غذا..

سه نفري رفتيم نشستيم سرميز.ماکاراني بود نفس گفت:

نفس:خدابه دادبرسه.بچه هاوسيت نامه نوشتيد؟؟

ميلاد:نفس خانم ميخواين نخوريد نون خشك داريما....بعد سه نفري خنديدن شقي گفت:

-نخنديدبابا واسه دندوناتون خواستگار پيدانيشه(ايول شقي)

با اين حرف ديگه کسي حرفي نزد غذاروخورديم خداروشکرچيزي توش نريخته بودن.عجيب!!!!

بعدازناهار بابچه هاتصميم گرفتيم بريم خريد.البته اول يکم استراحت کنيم بعد.منم چون که قشنگ ازموهام يك

كيلوچربيو ميتونستي بگيري(ببخشيداگه حالتون بهم خورد)رفتم حموم..خيلي دوست داشتم دوش اب سردبكيرم

ولي ازبچه گي همينجوري بودم يعني نميتونستم دوش سردبگيرم...

دوشمو گرفتم داشتم حوله امو ميپوشيدم كه صداي نگران اتردين اوم كه ميشا.ميشاميكرد..اروم درحمامو بازكردم

اتردين پشتش به من بود هيچي نگفتم ببينم ميفهمه يانه كه ديدم نه بابا اوشگول تراز اين حرفاست داشت ميرفت

بيرون وميشا ميشا ميكرد صداشم ماشا...زياد يكهو دادزدم.

من:هوي دادنزن شنيدم.من اينجام.

شش مترپريدهوا برگشت منو ديدگفت

-تواينجايي من دارم دنبالت ميگردم..
-ميبيني كه حمام بودم..چيكارم داري؟
-نفس كارت داره.
بعدم دستشوبه نشونه ي تهديداوردبالاوگفت اتردين:واي به حالتون اگه بخواين براي مانقشه بكشيد
-شما كي هستيدكه مابخوايم براتون نقشه بكشيم!!بروبيرون من لباسمو عوض كنم..
شونه هاشو انداخت بالاونشست روتختو گفت:
اتردين:به من چه.من كاردارم..

من:اا..پروپاشوبروبيرون نميميري بعداكارتو انجام بدي برو ديگه وگرنه ميندازمت بيرونا..
اتردين:ميتوني بيرونم كني..
عجبا اين تاديشب ميگفت جاي ابجيما..منو باش

گفتم این ادمه..

رفتم از پشت هولش دادم ولي يك ميلي مترم تکون نخوردد اونم هرهر میخندید..یکدونه محکم زدم پشتش گفتم:

من:هرکول گفتي زکي..

اتردین درحالي که میخندید گفت:

اتردین:ديدي گفتم جوجه اي..جوجو.

من:عمه اته.

اتردین:شرمنده عمه ندارم...

-ببخ..

اومدجوابمو بده که گوشیم زنگ خورد..مامانم بود..

من:یاخودخدا.

اتردین:کیه؟؟

-مامانم..

گوشیو جواب دادم سعي کردم عادي باشم.

من:سلام برملکه ي عذابه پدرجانم (_تیکه کلامه بابام بود)

بابام بود!!! میخندید گفت:

بابام:شانس اوردي مامانت نشنیدوگرنه میکشتت.

من:سلام بابایي چه طوري؟دلم برات تنگ شده بود...

اتردین داشت به حرکات بچه گانه ي من میخندید به بابام گفتم

من:بابایي یك لحظه صبرکن من یك مگس مزاحمو ازاینجا بیرون کنم..

رفتم سمت اتردین دمپاییمو دراوردم گفتم

-برووبیرون.صحبت خانوادگیه..

دم گوشم براي این که بابام نشنوه گفت:

اتردین:خب منم شوهرتم دیگه..

میدونستم میخوادحرصم بده وموفقم شدگفتم:
-بروبیرون وگرنه میزنمت..
-به قول تفضلي زنم زناي قديم.
--بروبیرون..
درحالي که میخندیدرفت بیرون.گوشیمو گذاشتم
دم گوشمو گفتم:
من:ببخشیدبابایي بگو.
بابام:کي بود؟
-دختربابا‌ش..بي خي.احوالات.
يك اهي کشید که دلم اتیش کرفت گفت:
بابام:وقتي پاره ي تنت چندین کیلومتر ازت دوره
چه حالي برات میمونه؟
بغضم گرفت
من:باباجون من زنگ زدي گریه امو دربیاري.
-ببخشید عزیزم.دست خودم نبود..

-بابا من نميتونم حرف بزنم خداحافظ مراقب خودتون باشيد.بعدا زنگ ميزنم.

گوشيمو كه قطع كردم شروع كردم به گريه كردن.دراتاق بازشد اتردين اومد تواتاق وقتي ديدمش گريه ام تبديل به

هق هق شد..اونم كه ترسيده بود اومد كنارم نشست باصداي نگران گفت:

اتردين:ميشا چت شده چرا گريه ميكني؟اتفاقي افتاده..

بريده بريده گفتم:

من:اتردين...من..من چيكار كردم؟؟چرا..به بابام...دروغ گفتم..

سرمو بغل كرد گذاشت روسينه اشو بايك لحني كه تابه حال ازش نشنيده بودم گفت:

اتردين:عيبي نداره گريه نكن..همه چي درست

ميشه..همه ميدونيم اشتباه كرديم ولي ديگه نميشه كاريش كرد..

من:اخه.اخه.

اتردين انگشت اشاره شو گذاشت رولبمو گفت:

-هيشششششش.عيبي نداره..يكم استراحت كني خوب ميشي ميخواي دوستاتو بگم بيان..

-اره اگه ممكنه.

-چه مهربون شدي..از اين به بعد به بابات ميگم زنگ بزنه بلكه تواينطوري مهربون شي..

خنددم گفتم:

من:برو ديگه..نگاه كن جنبه نداري..

درحالي كه ميخنديد رفت بيرون.چند دقيقه بعد نفس وشقي اومدن..شقي كه انگارمن الان سرطان دارم همچين گفت

شقايق:الهيييييي بميرم برات.

نفس يكي زدپس كله اشو گفت

نفس:بيابرو اونورفيلم هنديش نكن..

يكم باهم حرف زديم ونفسم بعد از كلي معذرت خواهي كه من اين كاروكردمو شرمنده ام..گفت:

نفس:خب ديگه بسته بدوحاضرشو بريم..

خنده ام گرفت گفتم:

-بيادوستاي مارو ببين..الان حاضرميشم..

هنوزحوله امم درنياورده بودم.رفتن بيرون منم حاضرشدم..

از زبون نفس

از اتاق ميشا يه راست رفتم سمت اتاق خودم

(چشم سامیار روشن اتاق خودم!!!) يه مانتوي سورمه اي سير تنگ كه

كمر باريكمو خوب نشون ميداد با جين ابي يخي

پوشیدم شالمم ابي يخي بود کیف و کفشمم سرمه اي موهامو کج
ریختم رو صورتمو یه ارایش مختصرم کردم دلم نمي خواست زیاد خودمو نقاشي کنم رفتم بیرون از اتاق همزمان با من
میشا هم اومد بیرون
شقایق رویه مبل نشسته بود با دیدن ما گفت
-به کجا چنین شتابان تنها تنها کجا میرید؟

من-راستش براي اتاق خواب رنگ صورتي رو دوست ندارم داشتم میرفتم پرده با روتختي بگیرم که گفتم میشا رو هم
ببرم حالو هواش عوض بشه
شقایق-پس من چي؟
میشا-خب اگه تو بیایي کي غذایه این پسرا رو چك

کنه که توش سم نباشه؟

قرار گذاشته بودیم که هر دفعه که این پسرا غذا درست میکنن بریم غذا هارو چك کنیم والا از اینا بعید نبود بزنن ما رو ناکار کنن

من-یا اگه یه وقت چیزي ریختن توش که ما بهش حساسیت داشتیم لاقل بفهمیم نخوریم

شقایق-جمع نبند تو ما فقط تو به بادوم زميني حساسیت داري منو میشا به چیزي حساسیت نداریم

من-حالا هرچي

با صدایه میلاد سرمون رو کردیم سمت پسرا اینا دیگه کي اومدن

میلاد-ما غذا رو مسموم میکنیم؟

میشا-گوش واستاده بودي میلاد؟

میلاد-به قول خودت اقا میلاد

مي خواست تلافي حرف میشا رو دربیاره حالا که اون از دوستش طرفداري میکنه من چرا نکنم

من_اولا از شما پسرا هیچي بعید نیست دوما مامانتون بهتون ادب یاد نداده نگفته گوش واستادن کار بچه هاي بي ادبه

از قصد فعل جمع رو بکار بردم

میلاد-که من ادب ندارم دیگه ؟

من-ظواهر امر که اینطوري نشون میده

میلاد دهنشو باز کرد که چیزي بگه که حرفشو خوردو به جاش یه لبخند شیطاني زد و رفت تو آشپزخونه

به سامیار نگاه کردم که داشت اسکنم میکرد وقتي قشنگ تیپمو نگا کرد زل زد تو چشمم بي تفاوت بود ولي با نگاش

ميپرسيد كجا ميري از نگاه كنجكاو و در عين حال بي تفاوت ساميار فهميدم كه تازه اومده بودنو از اول به مكالمه ي ما
گوش ندادن منم بي تفاوت تر از خودش نگاش كردمو يه خدافظي سرد با اونو اتردين كردم اونام جواب دادن دست
ميشا رو گرفتمو با هم از شقايق خدافظي كرديم و به سمت ماشين رفتيم پشت رل نشستمو درو با ريموت باز كردم
يكم از مسير كه دور شديم ميشا سكوتو شكست

ميشا- البوم انريكه البوم چنده؟
من-دوتا البوم كه رد كني اهنگاش شروع ميشه
تو سكوت داشتيم اهنگ گوش ميكرديم كه ميشا دوباره به حرف اومد

-حالا کجا ميري؟ مگه جايي رو بلدي؟ اتاق به اون خوشگلي
من-راستش از همون اول از رنگ صورتي بدم ميومد البته براي اتاق خوابا نه چيزايه ديگه ولي تا رفتم پايين که
چمدونم رو بيارم بالا ديدم بعله اي دل غافل شما اتاقا رو رو هوا زده بوديد از چن شب پيش ادرس يه فروشگاه که يه
طبقه اش فقط سرويس خوابو رو تختي با حوله اينا داره و طبقه هاي ديگشم ارايشي بهداشتيه يه طبقشم تمام کيف و
کفشو لباس ايناس يه طبقشم پارچه فروشيه از اينترنت گرفتم
ميشا تا اسم لباسو کيفو کفش اومد همچين چشماش شهاب سنگ پرت کرد که نگو مثل خودم

بود عاشق لباسو خرید
شقایقم که کپي ما تا فروشگاه حرفي زده نشد چون ادرس سرراست بود راحت فروشگاه رو پیدا کردیم
میشا با دیدن
فروشگاه که انصافا خیلي لوکس و شیك بود سوتي کشید که خندم گرفت
میشا-بابا ایول نفس تو همیشه چیزایه تك رو انتخاب میکني ادم با تو بیرون بیاد هیچ وقت ضرر نمیکنه
من با خنده-بریم تو دختر اینجوري پیش بریم تا نصفه شبم نمیرسیم خونه
میشا-من که از خدامه تا فردا این تو بمونم
من-بریم تو بابا الان ساعت 5/10تا ساعت 1باید خونه باشیم اون بیچاره ها گشنه نمونن به خاطر ما
میشا-نترس اگه

اون پسران که تا ما بریم خونه شامشون هم خوردن یه ابم روش عین خیالشون هم نیست که ما بیرون گشنه تشنه ایم

من-پسرارو ول کن بابا ولي شقایق عمرا بزاره اونا غذا بخورن خودشم صبر میکنه تا ما بیاییم

میشا دیگه حرفي نزدم با هم رفتیم تو.....

از زبون نفس

میشا-خب بریم اول لباس بخریم

من-نخیر اول رو تختي با پرده

خلاصه انقدر من گفتم اون گفت اخرم قول دادم زود کارامو بکنم ولي از حرفم پشیمون شدم اصلا حوصله نداشت

انقدر غر غر کرد که اعصابم خط خطي شد

من-اه میشا اصلا تو برو طبقه ي بالا که لباس اینا داره منم اینجا کارم تموم شد میام فقط گوشیت در

دسترس باشه
ميشا با خوشحالي گفت

-الهي خير از جوونيت ببيني دختر خب زود تر ميگفتي حوصلم پوكيد
بعدم مثل يه زنداني كه از زندان ازاد شده باشه مثل جت رفت سمت اسانسور با حال و هواي صبحش زمين تا اسمون
فرق داشت همونطور كه داشتم رو تختي هارو ميديدم فكر ميكردم چه رنگي به اتاق مياد خب تخت با عسلي هاي
كنارش و ميز تولت سفيد بود تكه گاه پشت تختم چرم سفيد بود با نگين هاي مشكي صندلي ميز توالتمم همين
جوري بود داشتم اتاقمو تصور ميكردم كه چشمم به

يه روتختي افتاد همونـي بود كه دنبالش ميگشتم عالي بود يه
روتختي با زمينه ي مشكي كه سه تا خط نقره اي با اندازه هاي مختلف روش بود بالاي خطاي نقره اي هم سه تا دايره
سفيد يه اندازه بود كه تويه اونم نقره اي كار شده بود خيلي به تركيب رنگ اتاق ميومد چون كاغذ ديواري اتاقم سفيد
مشكي بود با گلايه نقره اي خوشگل اصلا همه چيه اتاقم عالي بودا ولي نميدونم اون روتختي صورتي بد رنگ با پرده
چي بود توش اصلا انگار اضافي بود رو كردم سمت فروشنده من-اقا اون روتختيتون كه تركيب رنگ مشكي وسفيده با
خطايه نقره اي رو ميشه برام حساب كنيد؟

اقا-قابل نداره چشم همين الان
بعد رو كرد سمت يه پسرو بهش گفت يه نمونه برام بياره وقتي روتختي رو اورد و از رنگش مطمئن شدم ومطمئن شدم
اشتباهي نداده رو كردم سمت فروشنده كه همش داشت از جنسش تعريف ميكرد
اقا-بله خانوم اين يكي از بهترين جنساي ماست اصل تركيه است
من-بله بله متوجه شدم ميشه قيمت رو بگين؟
اقا-بازم ميگم قابل شما رو نداره ميشه هفتصدوپنجاه تومن
با اين كه يكم گرون بود ولي چشمم بدجوري گرفته بودش پس بي چك و چونه پولو حساب كردم
وقتي رسيدو گرفتم
گفتم

- ببخشید من یه یکي دوساعت دیگه میام جنسمو میبرم فقط شما نمیدونید کجا میشه یه پرده با این ست کنم

اقا-چرا که نه اتفاقا من ست این رو تختي رو تازه اوردم بفرمایید اینم ژورنالش

ژورال و گرفتم نه مثل این که شانس شکلاتي من این دفعه طلایي شده چون پرده اي که مرده میگفت کاملا ست رو

تختي بود از کناره هاي پرده هم نگیناي اشکي اویزون بود که قشنگیش رو صد برابر میکرد ابعاد پرده اي که مي

خواستم رو گفتمو پولش رو هم حساب کردموقرار شد چند ساعت دیگه بیام ببرمش ساعتمو نگا کردم 96بود پس

هنوز وقت داشتم رفتم طبقه اي که ارایشي

بهداشتي بوداونجا هم يه سري عطر ادكلن گرفتم با رژوريمل وكرم گريم
وسايه و..... خلاصه كلي خرج براي خودم تراشيدم
ساعت نزيك2/10بود كه ميشا زنگ زد
ميشا-الو نفس پس تو كجا موندي ؟ من همه خريدامو كردم

من-منم همين الان كارام تموم شد الان ميام پيشت فقط دم در اسانسور واستا كه پيدات كنم
من ازاون اسانسور
شيشه ايه ميام باي
ميشا-باشه منتظرم باي
با اسانسور رفتم پيش ميشا طق معمول يه مشما اين دستش بود يكي اون دستش ولي بازم زياد خريد نكرده بود

خداروشکر همیشه میگفت من ملاحظه مامان بابام رو میکنم زیاد خرج نمیکنم ولي وقت لباس خریدن که میشد همه

ي حرفاش یادش میرفت

من-عمه ي من صرفه جویي میکنه و مراعات جیب باباش رو داره دیگه

یه لبخند زدو گفت

-نمیدونم شاید

من-خیلي رو داري به خدا

میشا-دست پروردتونم چاکرتون

خندیدمو گفتم

-جمع کن خودتو بیا بریم منم یه سري لباس مباس بگیرم 9ساعت بعد در حالي که به خریداي من یه تاپ و شلوارك

ست سفید که تاپه پاره پاره بودو زیرش یه نیمتنه

ي طلايي داشت كه پارگي ها رو بپوشونه و يه شلوارك كوتاه سفيد

جين كه اونم پاره بود و زيرش استر طلايي ميخورد اضافه شده بود به سمت ماشين ميرفتتيم شاگرد مغزه روتختي

فروشي هم پشت سرمون روتختي و پرده ها رو ميارود بعد از اينكه انعام شاگرد مغازه رو دادم با ميشا سوار ماشين

ماشين شديمو رفتيم خونه ساعت 1/10خونه بوديم .....

درو با ريموت باز كردمو رفتيم تو با بدبختي هر كدوممون چندتا مشما گرفتيم دستمونو با فلاكت برديم تو با وارد

شدن ما تو خونه همه نگاها برگشت سمت ما

اتردين-چه عجب تشريف اوردين

میلاد-بلاخره اومدید مادمازلا

نخیر این میلاد امروز رو نرو من کم بود اتردینم بهش اضافه شد

من-په نه په هنوز تو راهیم

میشا-ممنون از استقبال گرمتون

من-تو رو خدا یه وقت زحمت نکشیدا ما راضي نیستیم شما این مشما هاي سنگینو بگیرید

سامیار اومد مشما هاي دست منو گرفت برد بالا بدون حرف نگاش هنوزم مغرور و سردبود

میشا هم خریداشو انداخت رو زمین و رفت سمت کاناپه

اتردین- بابا شما کجا بودید؟ دوساعته داریم از گشنگي میمیریم بابا

میشا-خب غذاتون رو میخوردید به ماچه؟ راستي

شقایق کو؟

اتردین-واستاده تو اشپزخونه میگه تا اینا نیان غذا بي غذا ببین تو رو خدا غذايي که خودمون میپزیم هم حق نداریم بخوریم

میلاد-بعضي ها هم که میخوان پولشون رو به رخ بکشن

من-بعضیا هم شعورشون نمیرسه پز دادن با سلیقه داشتن فرق داره

میلاد-شعور من نمیرسه؟

من-مگه من با شما بودم؟

میلاد-په نه په با بقال سر کوچه بودي

من- ا تو دهات شما به مغازه دار میگن بقال الهي اونجا انقدر کلاسش پایینه در ضمن حرف من جریان به درمیگن

دروازه بشنوه بود تقصیر من چیه که شما فکر میکني دروازه اي؟

میشا با شقایق که تازه از اشپزخونه در اومده بود ریزریز مي خندیدن میلادم از حرس قرمز شده بود حقش بود تا اون

باشه انقدر منو حرص نده سامیار که تازه اومده بود

سامیار-خب دیگه بریم شام رو بخوریم که همه گشنه ایم شما هم که خرید بودید حتما حسابي گشنه اید

با میشا رفتیم بالا تو اتاقامونو لباسامون رو عوض کردیمو با هم رفتیم سر میز نشستیم در تمام مدت غذا خوردنم نگاه

میلادو روي خودم حس میکردم غذام تموم شد ظرف سالاد رو برداشتمو براي خودم ریختم عادت به سس خوردن

نداشتم ولي انقدر گشنم بود که مثلا خواستم با اون مايع پر کلسترول خودمو سير کنم پس يه کمي هم براي خودم از
ظرف سس خوري سس ريختم که اي کاش نميريختم به محض خوردن چنگال سوم احساس کردم گلوم ميسوزه و بازو
هام ميخاره از فکري که تو سرم بود موهاي بدنم سيخ شد
من-کي سالادو درست کرده؟
سامياز-ميلاد درست کرده
من –سس رو کي درست کرده؟ سامياز-سس رو هم ميلاد درست کرده رو کردم سمت ميلاد که با بدجنسي نگام
ميکرد من – چي توش ريختي؟منظورم سس سالاده

میلاد-خب خود سس سفیدو با ابلیمو و یه ذره بادوم زمیني قاطي کردم
میشا با شقایق که تازه دوزاري هاشون افتاده بود یه هههیییییییي بلند گفتن رو کردم سمت سامیارکه با تعجب داشت
به بحث ما گوش میداد که اگه یه وقت غیر عمد میلاد اونکارو کرده بود تهمت بهش نزنم
من- بعد از ظهر تو واتردین بعد از میلاد اومدید تو سالن؟
سامیار- آره چطور مگه؟
میشا –نفس به بادوم زمیني حساسیت داره بعد از ظهرم اولاي مکالممون در مورد این موضوع حرف میزدیم
سامیار-یعني...

ولي حرفشو ادامه ندادو نگاه خشمگيني به سمت ميلاد پرت كرد

من -يعني ميكشمت من تو رو

ولي يه لحظه احساس كردم نفسم ديگه در نمياد هي نفس ميكشيدم ولي مثل اين بود كه يه غده تو گلوم گذاشته

بودنو نميزاشت اكسيژن به بدنم برسه يكي از روي صندلي بلندم كرد صداي نگران شقايق و بچه ها تو سرم ميپيچيد

شقايق-نمييييييتوننه نفسسس بكشه

ميشا-ميلاددددددد اگه يه چيزيش بشه ميكشمتتتتت

ميلاد-به خدا فقط مي خواستم يكم اذيتش كنمممممممممم نمي خواستمممم اينطوري بششششهه

صدايه داد سامیار سامیار-تو غلط میکني اخه مگه تو نفهمي وقتي میگه حساسیت داره لابد یه چیزي هست که میگه

حس میکردم که دقایق اخر عمرمه خنده دار بود که یه نفس با کم بود نفس بمیره خدایاااا کمکم کن ولي در لحظه

هاي اخر که فکر میکردم مرگم حتمیه سرم خیس شدو با خیس شدنش یه شوك بهم وارد شد که راه تنفسمو باز کرد

سامیار-نفس بکش نفس تو میتوني تو خود نفسي پس باید نفس بکشي نفس بکش

سرمو از زیر شیر اب در اوردم ودستمو براش بلند کردم وقتي خیالش از من راحت شد منو سپرد دست شقایقو رفت

سمت میلاد و دادو هوارشو شروع کرد

سامیار-همینو مي خواستي لعنتي مگه تو بچه اي نفس زبوني تلافي ميكنه تو عملي تلافي ميكني مي خواي كله

خرابي تو به كي نشون بدي د مگه بچه اي اخه اگه يه چيزيش ميشد چه غلطي ميكردي مگه همون شب كه رفتيم

هتل نگفتم اين دخترارو مثل خواهرتون مثل دوستتون بدونيد مگه نگفتم بايد حمايتشون كنيد د مگه من نگفتم اينا

امانتن دست ما اين بود نتيجه حرفاي من اين بود سامیار ديگه حرف نميزد فقط نگام ميكرد هنوزم تو تنفس مشكل

داشتم گلوم خس خس ميكرد نفساي بلندو عميق مي كشيدم انگار مي خواستم كل هواي اشپزخونه رو تموم كنم

سامیار رو کرد سمت بچه ها
سامیار-شما ببرینش تو اتاق یه لیوان ابم بدید بخوره من زود میام
بعدم از خونه زد بیرون تا اخرین لحظه میلادو نگاه کردو براش خط و نشون کشید با تکه کردن به میشا و شقایق رفتم
تو اتاق بعدم شقایق یه لیوان اب داد دستم بیچاره ها هنوز تو شوك بودن با گرفتن دوباره نفسم زدن زیر گریه هي
نسم میگرفت و هي ازاد میشد شقایق که اصلا حرف نمیزد میشا رفت سمت تلفنش
میشا-اقا سامیار کجایید شما؟
-..... -نفس دوباره نفسش گرفته منم هل کردم هیچي یادم نمیاد نمي

دونم چي كار كنم ؟

.....-

ميشا-باشه باشه

بعدم گوشي رو قطع كرد

ميشا- الان مياد گفت سر كوچه است

فكر كنم به دو دقيقه نكشيد كه ساميار اومد

دستش يه پلاستيك بود كه توش فكر كنم اسپره ي آسم بود براي تنگي

نفسي سريع اسپره رو در اورد وسرمو گرفت بلند كرد اسپره رو گذاشت تو دهنم با اولين پيسي كه اسپره كرد دوباره

زنده شدم

ساميار-خوبي ؟

با سر جواب مثبت دادم با دادن جواب مثبتم از اتاق رفت بيرون با رفتن ساميار شقايق كه ديگه

گریه نمیکرد اومد
پیشم
شقایق-نفس حتما دو دقیقه اي که رفتم دستشويي
اینکارو کرده همش تقصیر من بود.....
از زبون میشا.
یعني من که از دست میلاد عصبي بودم
شدید...سامیارم مثل من عصبي بود ازاتاق نفس
رفتم بیرون میلاد روي کاناپه
نشسته بود تامنو دیدپریدجلوم گفت:
میلاد:میشا حالش خوبه؟؟
من درحالي که قرمزشده بودم بهش گفت:
من:تویکي خفه شو وگرنه میزنم دندونات بریزن
باهاش یکقول دوقول بازي کنیا..

میلاد:به خدا من فقط میخواستم..

یکدونه محکم زدم دم گوشش گفتم

من:اره فقط میخواستي تلافي کني...خاك توسر احمقت که نميدوني حساسيت داشتن شوخي نيست..

اتردين پريد سمتم منو بلندکرد ببره تواتاق.منم هي ميگفتم

من:ولم کن بذارمن حساب اينو برسم..ميلاد به خداقسم اگه تافرداحال نفس خوب نشه قول ميدم زنده ات نذارم..

اتردين منو بردتو اتاقوپرتم کرد روتخت وگفت

اتردين:دخترمگه ديونه شدي اين چه کاري بودکه کردي؟؟

من:من.من ديونه شدم ياون دوست..

پريدوسط حرفمو گفت:

اتردين:ميدونم اونم خريت کرد خودم بعدااميدونم

چي كارش كنم توديگه ولش كن..
به گريه افتادمو گفتم:
من:اخه توكه نميدوني من جونم به جون نفس بسته اس.من بدون نفس ميميرم.اون برام مثل خواهرنداشته ام ميمونه..
ديگه هق هقم اوج گرفت جوري كه سامیار پريدتو اتاقمون گفت:
سامیار:چي شده؟؟اتردين؟؟
اتردين:به خدا من كاري نكردم..بابت نفس ناراحته..
سامیارم كه مغرور هيچي نگفت ورفت بيرون..به اتردين گفتم:
من:بين خودمون بمونه ولي اين دوستت نرمال نيست..
اتردين باصداي بلندخنديدويكدونه اروم زدپشتمو

گفت:

اتردين:هي بچه پشت داداش بليط نفروشا..

من:همينه كه هست..

اتردين:نه مثل اين كه حالت خوب شده راستي توبه چي حساسيت داري؟؟بگوبريزم توغذات بلكه اين زبونت تاول بزنه

نتوني حرف بزني..

من:راستش من نميدونم چرا اسم شخصي به اسم اتردين مياد كهير ميزنم..

اينوگفتم ودرحالي كه ميخنديدم بدورفتم سمت در..

اتردين اومدبيادبگيرتم كه جيغ زدمو دررفتم ..

رفتم تواتاق نفس ببينم حالش خوبه كه نفس تامنو ديدگفت:دخترتوچت شده بود؟؟همچين سراين

ميلاد دادزدي من
به جاش ترسيدم..
من:حقش بود پسره ي...استغفر الله من هي
ميخوام دهنمو به ناسزا وانكنم اينا نميذارن..
نفس:اون كه واهست.
-پروو..حالت خوبه؟؟
-اره بابا..بادمجون بم افت نداره..
-اخه توبادمجونه ولنجكيي..
-راستي هفته ديگه اين دانشگاه هاشروع ميشه
ااا..شمابريد وسايلتونو بياريدتو اتاق من تا موقعيي
كه اين تفضلي
بياد..
-ا.چشم تفضلي ودورديدي..
-بروگمشو..بروبذارمن استراحت كنم..
خنديدم وگفتم:

من:ميخواي اقاتونم صداكنم قشنگ استراحت كني..انقدر حال ميده جون ميشا..

نفس يك جيغ بنفش كشيد

نفس:ميشاااا.ميكشمت..

منم درحالي كه ميخنديدم از اتاق اومدم بيرون كه ساميارمثل ميرغضب پريدجلومو گفت:

-چي كارش كردي جيغ كشيد؟

-هوي ترسيدم روانپريش...زنونه بود..

-روانپريشم كرديد شما دخترا..

-خب ديگه پروشدي بروكنار..

رفتم توپذيرايي كه اتردين اومدگفت:

اتردين:چي كار كردي دختر مردمو زلزله..

من:خصوصي بود..

-اهان باشه..من رفتم بخوابم..

-انقدرنخواب..ازبس خوابيدي شبيه بوفالوشدي ديگه..

ديدم رفت سمت كابينتا گفتم:دنبال چي ميگردي؟؟

درحالي كه داشت كابينتارو‌ميگشت گفت:

اتردين:دنبال فلفل بريزم روزبونت نتوني حرف بزني..

من:بيشعور..بروبخواب چيكار كنم..

رفت تواتاق منم رفتم اتاق شقي بهش بگم

فردااسباب كشي دايم به اتاق نفسينا!!

داخل اتاق شقي كه شدم شقي دراز كشيده بودو به سقف زل زده بودوتوفكربود.رفتم كنارش

درازكشيدم برگشت

سمتم وبغلم كردوگفت

شقايق:ميشانفس حالش خوب ميشه؟؟

من:اره بابانگران نباش..

دستمو گذاشتم روگردنبندي که نفس بهم داده بودوازته دلم ازخداخواستم حال نفس خوب بشه..
بعداز این که به شقي گفتم فردامیریم تواتاق نفس ازاتاقشون اومدم بیرونو رفتم تواتاق خودمون..اترین مثل چي
خوابیده بود..تودلم گفتم:یك روزغذاپختنا..انگارچیکارکرد ن..
دلم نیومدشبه به این قشنگیواتردین ازدست بده رفتم ازیخچال یك لیوان شربت ابلیموبرداشتم که هم دج بشه
مجبورشه بره حمام هم این که بو بگیره..
رفتم بالا سراتردین شربتوریختم روش که یکهومثل چي پریدبالا..دستمو گذاشتم رودلمو شروع کردم خندیدن.اتردین
اومدبالاسرمو باصداي عصبي گفت:

اتردين:ميشاچيكاركردي؟؟

من:من؟؟اهان دلم نيومد شبه به اين قشنگيوازدست بدي هم اين كه ميخواستم بهت شب بخيربگم..

-باشه خودت خواستي..

يكهواتردين پريدرومو شروع كردبه قلقلك دادنم..منم كه قلقكيه شديد درحالي كه ازخنده دلم دردگرفته بود گفتم:

من:اتردين شكرخوردم ببخشيد.ولم كن..اصلاكاربدي كردم كه نذاشتم شبه به اين قشنگيوازدست بدي؟؟

اتردين:ازهمين زبون درازيته كه خوشم مياد..

بعدم ازروم بلندشدوگفت:

-سرتق...

-همینه که هست..بدوبروحمام من بگیرم بخوابم..

-ا زرنگي منوبلندکردي توبري اونوقت بخوابي؟؟

-اره دیگه..

یکهو دستمو گرفت بردبیرونو گفت شما همینجامیشینیدمن برم حمام بیام بعد..

-اتردین نامردي نکن دیگه..

بدون توجه به من رفت تو اتاق درم پشتش قفل کرد..

همه خواب بودن..منم تصمیم گرفتم روهمین مبلا بخوابم!!

****

صبح بانوري که افتاده بودتو صورتم بلند شدم..تواتاق بودم!!!

من کي اومدم اتاق؟؟

اتردین رومبل خواب بود.رفتم زدم پس کله اشو

گفتم:

من:پاشودیگه..منو کي اوردتو اتاق؟؟

-اه توهم که الارم سرخودي..اگه گذاشتي من مثل ادم بکپم..اقاتفضلي اوردتت.خب من اوردمت دیگه نابغه..

-توبه چه حقي منو اوردي اتاق؟؟

-ببخشیدولي صدات کردم بلندنشدي مجبورشدم بغلمت کنم بیارم تواتاق..

-خب باشه..من رفتم بیرون..

زیرلب شنیدم که میگفت:

اتردین:پادگانه اینجا.کله ي صبح بیداریه..ادمو بیدارمیکنه خودش میره بیرون..

از زبون میشا

از اتاق که اومدم بیرون سامیارم هم زمان بامن

ازاتاق اومدبیرون..سریع رفتم سمتش وگفتم:

من:سلام اقاسامیار.نفس حالش خوبه؟؟

سامیارکه چهره ي نگران منو دیدگفت:

سامیار:اره باباازتوهم سالم تره فقط دیشب دوبار نزدیك بود بمیره..

بعدم خندید..

من:يك خدانکنه اي.زبونم لالي کوفتي بذارتنگش..

سامیار انگارنه انگار باکي هستم راهشو کشیدورفت..

رفتم تواتاق نفس خواب بود رفتم بالاسرش با ریش ریشاي شالمدماغشو قلقلك دادم که يك عدسه کرد بلند شد.منو دید همچین کشیدتوبغلم که کپ کردم.

من:نفس جان حالت خوبه؟

نفس:اره عزیزم تورودیدم خوب شدم.

دستموگذاشتم روپیشونیش گفتم

من:ميگم تب داري..

نفس:اره تا تورودیدم تبم رفت بالا..

چسمامو ریزکردم گفتم

من:حالافهمیدم.گوشام دراز شد چي ميخواي؟؟

نفس: اخ قربونت میشه بعدازظهرکه اومدیدتواتاق

پرده روباشقي وصل کني؟؟

من:سرما ميخوري اخه گناه داري..

نفس:جون من..

من:چیکارت کنم دیگه..باشه..

نفس:قربونت برم..

نفس لباساشوعوض کردوباهم رفتیم

تواشپزخونه..همه داشتن صبحانه میخوردن شقي

تانفسو دیدپرید ابیاریش کرد

بعدم باهم نشستیم سرمیز..

موقع صبحانه سنگینیه نگاه میلادو حس میکردم..فکرکنم میگفت:وحشي تراز من دیگه ندیده..

صبحانه روکه باهم خوردیم..یکم بالب تاب نفس ور رفتیم..انقدر توفیس بوك بالاپایین رفتیم دیگه فیس بوك

گفت:یاگم میشیدبیرون یاپرتتون میکنم

خلاصه ساعت 96تصمیم گرفتیم که ناهار ناگت مرغ درست کنیم.با بچه ها ازبس تواشپزخونه مسغره بازي دراوردیم

که حدنداره..خلاصه ساعت9310بودکه غذا حاضرشد پسرا روصداکردیم دم در اشپزخونه وایساده بودم اتردین

وسامیار اومدن میلاد اومدبیاد تواشپزخونه بایك

دستم جلوشو گرفتم گفتم:

من:کجا؟؟؟؟؟

همه داشتن نگام میکردن میلادم گفت

میلاد:ناهار دیگه..

يك نوچ نوچي كردمو گفتم.

من:خوشتيپ شرمنده که امروزناهار بي ناهار..بابت حرکت دیشبت.

میلاد که کپ کرده بود ولي يكم بعد به خودش اومدورفت تواتاق.بیچاره هیچي هم نگفت دلم براش سوخت..گناه

داشت..نفسو شقي هم ريز ريزميخنديدن..يكم باغذام بازي كردم ديدم نه ازگلوم پايين نميره

قاشقو پرت کردم رفتم

سمت اتاق شقینا..در زدم

میلاد:بیاتو..

رفتم تو اتاق دیدم بیچاره روتخت دراز کشیده تامنو دید ازجاش پرید گفت:

میلاد:بله؟كاري داشتي؟؟حتما بایداز خونه هم برم بیرون؟؟

انقدر بامزه گفت که دلم براش سوخت گفتم:

من:ببخشید یکم تندرفتم ولي

یکهو جفت پاپرید وسط نطقم

میلاد:نه من نباید این کاریو میکردم..

من:نه من تند رفتم شرمنده بیا غذاتو بخور من حوصله ي جیغ جیغاي شقیو ندارما..

خندیدو گفت:

میلاد:توهم به جیغ جیغوییش پي بردي؟

من:خیلي وقته..حالادیگه کم فك بزن بریم..

باهم رفتیم پاي میز..نگاه رضایتمندانه ي اتردینو

حس کردم وکلي خرکيف شدم.
اصلا اين ميشا بدجور داره مشکوك ميزنه سر ميز همچين از نگاه اتردين خرکيف شد که ميخواستم از خنده بميرم
ناهارو خورديمو ما دخترا ظرفا رو شستيم اصلا اين شستناي ماشين ظرف شويي به دلمون نمي چسبيد به خاطر همين
هميشه خودمون ميشستيم بعد از جمعو جور کردن اشپزخونه قرار شد بريم استراحت کنيم بعد بياييم چشمك بازي
کنيم داشتم ميرفتم تو اتاقم که ميلاد صدام کرد
-نفس؟
جواب ندادم پسره ي بوزينه همچين زد ناکارم کرد که نزديك بود بميرم ببين حالم چه طوري بوده که اين کوه

يخي(ساميار بدبخت)دلش به حالم سوخته ولي از اون موقع كه جونمو نجات داده يه حس قشنگي نسبت بهش پيدا
كردم حس كسي رو بهش دارم كه يه حامي قوي داره بي توجه به صدا كردن ميلاد رفتم تو اتاق اي بابا پختم از گرما
نميدونم اين دريچه ي اتاق ما چش شده كه باد كولر ازش نمياد اصلا شانس نداريم كه رفتم از لباسام يه استين حلقه
اي سفيد با شلوارك قرمز درا وردم پوشيدم و خودمو انداختم رو تخت لب تاپمو روشن كردمو رفتم يكم وب گردي
كنم
ساميار-حالت خوب شده ديگه مشكل تنفسي نداري؟

لب تاپمو بستم وش بعدا ميرم وب گردي من-ا تو
كي اومدي اره بابا تنفسم خوب شده در ضمن
بادمجون بم افت نداره
سامیار در حالي كه يه لبخند خوشگل تو صورتش
بود جواب داد خداييش ميخنده چه ناز ميشه
-اولا خودت ميگي بامجون بم اخه دختر شما
بادمجون تهراني يكي يه دونه هم هستي ظريفي
جريان يكي يه دونه ها
رو هم كه ميدوني؟
در حالي كه يكي يكي كوسناي تختو به طرفش
پرت ميكردم گفتم
-خل ديونه خودتي
سامیار كه سعي داشت جاخالي بده تا كوسنا بهش
نخوره گفت
-IIIII من كي گفتم خل ديونه حرف تو دهن من نزار

راستي چيا خريدي؟
با هيجان شروع كردم به تعريف كردن از چيزايي
كه خريدم ولي وسطاي حرفم ياد حرف ميشا و
شقايق بيشعور افتادم
ساميار كه ديد من پنچر شدم گفت
-خب بقيش چرا يهو استپ كردي؟

با لبو لو چه يه اويزون رو كردم سمتش كه خندش
گرفت لب ورچيدمو مثل اين بچه هاي سرتق گفتم
- نخند ميشا
وشقايق گفتن كار دارن نميتونن پرده ها رو برام
عوض كنن اونايي كه خريدم به جاش وصل كنن
اصلا نميتونم يه
دقيقه ديگه اين پرده با روتختي هاي زشتو تحمل
كنم خودمم تنهايي اصلا دستو بالم به كار كردن

نمیره
یه لحظه نگام کرد بعد بلند زد زیر خنده
سامیار-اخه دختر خوب این که ناراحتي نداره پاشو با هم هم رو تختي رو عوض میکنیم هم پرده ها رو با ذوق دستامو
کوبیدم به هم من- راست میگي؟
سامیار در حالي که زیر لب میگفت ني ني کو چولو دستمو گرفت بلندم کرد
سامیار- دروغ واسه چي؟
من-خب پس من رو تختي رو عوض میکنم تو هم پرده رو بزن
با موافقت سامیار کارمون رو شروع کردیم مشغول کار خوم بودم که سامیار گفت
-راستي روزي که خودتون رومعرفي کردید گفتي رشتت مثل منه ولي مرکتو نگفتي فکر کردم مثل

رمانا از دختر

خرخونايي كه چند سال جهشي خوندن من-خب راستش من از همون سالي كه پزشكي قبول شدم همه تو خاندان

بهم ميگن خانم دكتر مغزواعصاب براي همين ديگه خودمم باورم شده مغزواعصاب تخصص دارم تو دهن خودمو

دوستامو بعضي از استادامم افتاده وگرنه من تازه 0سال ديگه پزشك عمومي ميشم

سامیار-ميگم شك كردم خودم ولي گفتم شايد جهشي اينا خوندي حالا بگزريم چرا جواب ميلاد رو ندادي

با حرص دست از كار كشيدم

من-ديگه چي همينم مونده جوابشو بدم

سامیار-خب خودش فهميده اشتباه كرد توام

ببخشش ولي تلافيشو سرش در بيار نه مثل اونا يه وقت نري تو غذاش

سم بريزي بي خطر تلافي كن

من- اقا يعني شما ما رو مثل ميلاد دعوامون نميكني اگه اينكارو بكنيم؟

اينا رو با لحن بچه مدرسه اي ها گفتم كه باعث شد سامیار با خنده جوابموبده

سامیار-نه دعوات نميكنم راستي كارم تموم شد

من-ا چه زود منم كارمو كردم حالا ديزاينشو بعدا ميكنم ببينم چه جوري نسب كردي خيلي قشنگ پرده ها رونسب

كرده بود واي اتاقم چه ناز شد ولي يه گوشه پرده تا خورده بود زياد معلوم نبود چون بالايه بالا بود ولي من حساسم رو

كار پس بايد كار بي نقص باشه

من-سامیار ؟
سامیار-راحت باش بگو سامي
من-اوکي سامي اون گوشش تا خورده وبا دستم اونجاشو نشون دادم ولي هر کاري کردم نفهميد
من-اصلا از روي اون صندلي بيا پايين بزارخودم درستش ميکنم
سامي از روي صندي اومد پايينو من رفتم بالا ولي حالا مگه قدم ميرسه
سامي-بيخود تلاش نکن قدت نميرسه همه که مثل من قد بلند نيستن اصلا قدت چنده؟
با حرص از روي صندلي اومدم پايين
من-نخيرم من قد کوتاه نيستم شما زيادي هرکولي مگه 962کوتوله بودنه

سامي در حالي كه خندش گرفته بود(اي خدا اين اصلا نميخنده ها امروز نميدونم چي شده)

سامي-در هر حال ازت 10سانت بلند ترم برو كنار بزار كارمو بكنم

ولي بدتر زد دوجاي ديگه رو هم خراب كرد

چشمامو بسته بودمو غرر ميكردم كه ديدم رو هوام با دوتا دستش كمرمو

گرفته بودو مثل پر قو بلندم كرده بود بي خود نيست بهش ميگم هركول ديگه!!

من-منو بزار زمين

سامي-نچ نچ مغزمو خوردي كارتو بكن كه خيال خودتو اعصاب منو راحت كني

يه كم ديگه غر غر كردمو بعد شروع كردم به درست كردن پرده كارم تموم شده بود كه در اتاق باز شد شقايقو ميشا

هم که درو باز کرده بودن حرف تو دهنشون ماسید شقایق-نفس اومدیم کمکت .....

سریع یه نگاه به خودمو سامي کردم بیچاره ها حق داشتن تاپم به خاطر ورجه ورجه اي که کرده بودم رفته بود بالا و

موهامم پریشون دورم دستاي سامي هم دور کمرم بدبخت شدم الان چه فکرا که نمیکنن

من-سامي لطفا بزارم زمین ممنون که کمکم کردي

سامي هم سریع منو گذاشت زمینو یه خواهش میکنم سرد گفتو سریع رفت بیرون نمیدونم چراجلوي میشاو شقایق

یخي وسرد میشه؟!!! با رفتن سامي بچه ها ریختن سرم..

از زبون میشا

رفتیم تواتاق نفس یکهو دیدیم اوههههه صحنه عشقولانه است..دستگیرشون کردیم....سامیار که تامارودیدپریدازاتاق

بیرون ماهم ریختیم سرنفس.

من:بیشعورباسامیارم اره؟؟خجالت نمیکشي؟

شقي:نفس قرارمون این نبودا..

یکهو نفس خروش کرد.

نفس:اهه ولم کنید..هول برتون نداره سامي فقط داشت کمکم میکرد..

من:اوه سامي؟؟ماکه باورکردیم.

نفس:میشاتویکي حرف نزن که اتردین وقتي نگات کرد خرکیف شدي...نذار دهنمو وا کنم..

یکهو کپ کردم..نفس چي فکرمیکرد؟؟که من اتردینو....نه بابا..اخه من اونو مثل یك دوست میدونم حالا درسته یکم

بالاتر ولي..

من:باشه بابا حالا سگ نشو..

وسايلمو پرت كردم روتختو نشستم..نفسم داشت وسايله ساميو جمع ميكرد(اوه چه سريع...بياتو دم دربده)بهش گفتم

من:نفس بذار خودش بيادجمع كنه..

نفس:نه بابانميدونه..اخه گفت من از اين اتاق برم بيرون حالا ميخوام بهش حالي كنم..

شقي:اهان حال گيريه

بعداز جمع كردن وسايل سامي.نفس ساكو برداشت گذاشت بيرون در درم ازتو قفل كرد...

يكربع بعد صداي سامياربلندشد صداي خنده ي اتردينم مياومد..

سامیار:نفس دروبازكن ببينم.اين مسخره بازياچيه؟؟

نفس رفت پشت درو گفت

نفس:كدوم مسغره بازي؟؟؟من بادوستام اومدم تواين اتاق شماهم ميريد اون يكي اتاق..

سامیار:دروبازکن وگرنه میشکونمش..

نفس:خركي باشي؟

سامیارکه تابلو عصبي شده گفت

سامیار:ا اینجوریه؟؟

نفس:ا عربیه او..

سامیار:باشه..نفس خودت خواستیا..

بعدم ازصداي پاش فهمیدم رفته..ساعت5بودکه تصمیم گرفتیم بریم قیمه درست کنیم...ساعت1 بودکه منو نفس

رفتیم تواتاق که....

نفس جیغ کشید:سامیاررررررمیکشمتتتتت! !!!

اقابرداشته بود تمام لباساي نفسوباقیچي پاره پاره

کرده بود..
گوشیم زنگ خورد خود ناکشس بود..نفس گوشیمو گرفت جواب داد
نفس:سامیاررررر میکشمت

نفس:نخندباباشهید دادیم..

نفس:خیلي بیشعوري..
نفس گوشیوقطع کردونشست روزمین باصداي بلند دادو بیداد.منم هي سعي میکردم ارومش کنم..
میدونستم به خاطر0تاتیکه لباس نیست به خاطر اینه که سامیارحرصشوناجور دراورده.دیگه مثل خودم...منم همون
جابه خودم قول دادم اگه9روزبه عمرمم مونده باشه این کارشوتلافي کنم...میدونستم نفس خودش

تلافي ميكنه ولي
من بايدتلافي ميكردم..
منو بگو فكر ميكردم اين سامي پسر خوبيه اي خدا ببين سر لباساي نازنينم چه بلايي اورد من اگه پدرتو در نيووردم
من اگه بيچارت نكردم مجبورت ميكنم دوبرابر اين لباسايي رو كه پاره كردي برام بخري پسره ي هركول ميشا كه فقط
داشت از حرصش پوست لب بيچاره شو ميكند
اصلا فكر كنم هيچي از اون لب نموند با حرص دست نفسو گرفتم
بردمش پايين ساميار اشغال همچين كيفش كوك بود كه هر كي ندونه فكر ميكرد اپولو هوا كرده پسره ي چلغوز(بسه
ديگه ولت كنم تا فردا مي خواي به اين سامي

بدبخت فوش بدي) مثل يه پلنگ اماده شكار با چشمام كه حالا از
عصبانيت زياد عسلي تيره شده بود زل زدم تو چشماي اون كه از خوشحالي عسلي روشن شده بود اونم با چشماش
كه توش پر از شيطنت بود زل زد تو چشماي من خيز گرفتم سمتش دنبالش كردم اول از حركتم شوك زده شد ولي
بعد از چند ثانيه به خودش اومده شروع كرد فرار كردن در هين دزدو پليس بازيمون داد زدم

-ساميييييييييييي ميكشمت زندت نميزارم دونه دونه موهاتو ميكنم
سامي در حالي كه ميخنديد بلند بلند جوابمو داد
-نفس در خواب بيند پنبه دانه

من-خيلييييييييي بيشعورييييييييي

سامي-ميدونم

-همچين تلافي ميكنم كه مرغاي اسمونو زمين به حالت زار بزنن

حالا هردومون دور ميز ناهار خوري توي سالن ميچرخيديم سامي اون سرش واستاد منم اين سر هردومون نفس نفس

ميزديم

سامي-انقدر حرص نخور عزيزم موهات ميريزه

ميخواستي منو از اتاق بيرون نندازي خودت بازي رو شروع كردي

با حرف سامي يه جرقه تو ذهنم زده شد بازي ايول سر بازي چشمك تلافي ميكنم هم پدر تورو در ميارم هم اون

ميلادو يه لبخند ژكون براي سامي زدمو گفتم

-راس ميگي سامي همش تقصير من بود ببخشيد حالا بيا بريم شام بخوريم

بدبخت سامي هنگيد فكركنم اصلا باورش نميشد من به اين زودي كم بيارم هه به همين خيال باش يه پدري ازت

درارم ولي همچين با شك به لبخند من نگا ميكرد كه نگو

ميلادو اتردينو شقايقو ميشا هم كه داشتن به كار ما ميخنديدن همين جور مونده بودن بي توجه به اونا رفتم تو

اشپزخنه شقايق ضرفارو چيده بود نشستم پشت ميزو منتظرشون موندم يه چند دقيقه گذشت ولي انگار قصد اومدن

نداشتن داد زدم

-بچه ها بياييد ديگه غذا يخ كرد

با حرفم همه اومدن سر میز منم سرخوش از نقشه هایي که تو ذهنم میکشیدم غذامو ب اشتها خوردمو تا اخر غذا

نگاهاي متعجب بچه ها رو به جون خریدم داشتم از سر میز بلند میشدم که میلاد به حرف اومد

میلاد-بچه ها بعد از ناهار که وقت نشد چشمك بازي کنیم لاقل الان بازي کنیم شما دخترا هم بعدا ظرفا رو بشورید

فکر کنم تنها حرف حسابي که این میلاد تو عمرش زده باشه همینه براي اینکه بچه ها بیشتر شك نکنن اصلا حرف

نزدم ولي همه موافقت کردن منم نشون دادم که به اجبار قبول کردم رفتیم نشستیم تو سالن TVروزمین ورقا رو

شقایق بر زدو پخش کرد اروم ورقمو نگا کردم ایول

آس دست من بود به میشا و شقایقو اتردین
چشمك زدمو موندن
سامیو میلاد خب اول حال میلادو بگیرم بعدش
سامي رو پس به اون چشمك زدم همه کارتا شونو انداخته بودم وسط

غیر از میلاد حالا نوبت اون بود که حدث بزنه آس دست کیه واگه اشتباه بگه باید هر کاري رو که من بگم انجام بده
خدا خدا میکردم غلط بگه
میلاد-دست شقایق
اخ جون غلط گفت خدا جون نوکرتم
من-غلط گفتي دست من بود
یه لبخند شیطاني هم زدم که حساب کار دستش اومد

میلاد-نفس ب خدا از قصد اون کارو نکردم نمیدونستم تنفست مشکل پیدا میکنه

من-به من چه اصلا اون قضیه رو فاموش کن من بخشیدمت

میشا-اینا رو ول کنید نفس بگو باید چیکار کنه

من-یه کار خیلي راحت مثل اب خوردنه

سامي هم که دیگه چشمش ترسیده بود گفت

-عزیزم زود بگو همه رو راحت کن

منم مثل خودش با یه لبند جوابشو دادم

-گلم چرا عجله داري نوبت تو هم میرسه قول میدم براي تو از میلادم راحت تر باشه و حالا کاري رو که باید بکني

میلاد بلند شو با باسنت رو هوا بنویس قسطنطنیه

با این حرفم همه بچه ها ترکیدن از خنده از زبون شقایق!

راستش با اون اتفاقي كه براي نفس افتاد خيلي از دست ميلاد عصباني بودم اما نه زياد!!!!!! خب چيكار كنم اتفاق ديگه

پيش مياد... بعدشم حالا شكر خورده بدبخت ولي الان كه داريم چشمك بازي ميكنيم شايد بشه تلافي كرد! چون

ميلاد باخت و اشتباه حدس زد قرار شد با باسنش(!) بنويسه قسطنطنيه....

اينقدر از اين كار نفس خنده ام گرفت كه اشكم دراومد ميلادم با پررويي تمام پاشد اين كارو كرد

البته جزئياتش رو

نميگم ديگه!!!!!

ولي اينقدر خنديديم كه ديگه دل درد گرفتيم

ميلادم خودش خنده اش گرفته بود و نفس و

ميلاد دوباره آشتي

کردن.....

دست بعد که میشا بر زد و بازي ادامه داشت ....
همه ورقاشون رو نگاه میکردن و حالا آس دست من بود!
يكي يكي به همه چشمك زدم جز.....(اگه گفتید؟!) سامیار!!!!!
همه ورقاشون رو انداختن غیر از آقا سامیار!!!
من: خب حدس بزنید؟!
سامیار: دست میشا؟!
من که سعي میکردم نخندم تا نقشه ام لو نره گفتم:
ـ نه خیر! دست منه..... خب حالا یه کار میگم که سخت نباشه.....
لبخندي روي لبم نشست و نگاهش کردم.....

سامیار: چیه؟! بگو دیگه دختر جوون مرگ شدم!
خندیدم و گفتم: باید پاشي آرایش کني.....
میشا و نفس و میلاد و اتردین اولش شوکه شدن نفهمیدن چي گفتم بعد یه بار دیگه تکرار کردم:
ـ سامیار باید بري آرایش کني ازت عکس بگیرم!
میشا و نفس پقي زدن زیر خنده و میلاد اتردین هم با خنده نگاهش میکردن....
سامیار زد تو سرش و گفت:
ـ اي خدا آخه اینم شانسه ما داریم؟!
بعد نفس رفت لوازم آرایشش رو درآورد و شروع کرد به آرایش کردن سامیار!
ما که غش کرده بودیم از خنده و میلاد و اتردین هم نمیدونستن بخندن یا گریه کنن!
قیافه سامیار دیدني شده بود.....
با اون رژ قرمز و خط چشم و سایه بي نظیر شده

بود!

من سریع رفتم دوربین آوردم و نفس و میشا هم سامیار رو نگه داشتن و من ازشون عکس گرفتم.....

سامیار با عصبانیت دنبالم کرد و میخواست دوربین رو بگیره اما من با خنده دوربین رو انداختم تو لباسمو نفس و میشا

دیگه مردن از خنده.....

میلاد آب دهنش رو قورت داد و سامیار گفت:

ـ شقایق مثل بچه ادم دوربین رو بده به من!

من: خب اگه ندم؟!

سامیار: خودم برمیدارم!!!!!

من چشام چهارتا شد و گفتم:

ـ خاك تو سرت جرعتشو نداري آخه!

بعدشم سریع در رفتم تو اتاقم تا دوربین رو قایم کنم.....

بعد که برگشتم با یه لبخند گشاد نگاش کردم و نشستیم به بقیه بازي رسیدیم.....

دست بعد هم باز میشا برد و شرط گذاشت که اتردین بره بستني بخره.....

واقعا این میشا چقدر دل رحم بود!!!!

اتردین رفت بیرون تا بستني بخره و سامیار رو دیدم که داشت پشت اتاق ما پرسه میزد.....

خیلي خوشحال بودم که حالش رو گرفتم....

داشتم میرفتم تو اتاقم که بازوم رو گرفت و میخواست به زور بیاد تو ولي من یقه لباسش رو گرفتم و مانعش شدم.....

تمام بدنم رو انداختم روش و هولش دادم اما فقط دو سه سانتي متر تکون خورد که همون هم کافي

بود.....
سریع رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و عکس رو ریختم رو لبتابم و لبتاب رو بستم و خيلي عادي دوباره دوربین رو
قایم کردم با تمام تجهیزاتش تا اگه از دوربین پاك کرد داشته باشم.....
سریع اومدم بیرون و رفتم که سامیار موهام رو کشید.....
واييييي لامصب اينقدر دردم گرفت که منم موهاش رو کشیدم و از دستش فرار کردم و نفس و میشا با چشاي گشاده
شده مارو نگاه مي کردن!
من: نفس! جلوي اين هرکول رو بگير الان مياد منو محو ميکنه!
نفس خندید و گفت:

ـ سامي اذيتش نكن ديگه بازيه ديگه تازه ما برديم پس هرچي كه ما بگيم!

سامیار: به من گفتي هركول شقايق؟!
من: پ ن پ به عمه ام گفتم!
سامیار سریع دوید سمتم و من یه جیغ کشیدم و رفتم پشت میلاد.....
سامیار: بگیرش میلاد!
میلاد لبش رو گزید و یه نگاه به چشاي آبي ام کرد و گفت:
ـ گناه داره بابا ولش کن.....
سامیار که از حرص داشت میمرد گفت:
ـ اي بپوكي میلاد!!!!!
خندیدم و واسه سامیار یه چشمك زدم و رفتم تو اتاقم.....

نفس و میشا اومدن تو اتاقم و میشا گفت:

ـ واي نميري شقايق بدبخت سامیار!

نفس: دمت گرم خوب حالش رو گرفتي!

من : خواهش میکنم آبجي!

رفتم سر میز آرایشیم و یکم عطر به خودم زدم و گفتم:

ـ راستي وسایلم رو الان باید ببریم تو اتاق تو نفس؟!

نفس:امممم! آره.....

وسایلم رو با کمك میشا بردیم تو اتاق نفس.....

میشا هم از قبل وسایلش رو آورده بود.....

حوصلم خیلي سر رفته بود و پیشنهاد کردم بریم تو سالن و فیلم بذاریم....

رفتیم دیدیم همشون خوابن!

من: خوب پاشو یه فیلم ترسناك بذار ببینیم!

نفس: باوشه!
يه فيلم ترسناك محشر گذاشت كه من خيلي دوست داشتم از اونايي كه زهره آدم رو آب مي كنن!

اوايل فيلم خيلي چرت بود اما وسطاش تازه قشنگ شده بود.....
همه ساكت بوديم و به صفحه تلويزيون چشم دوخته بوديم كه يهو يه صحنه ترسناك جلومون ظاهر شد كه سه تايي
جيغ كشيديم و هرسه پسرا از خواب پريدن!
اتردين: اي مرگ!!!!!!
ميشا: بي تربيت!
اتردين: مارو از خواب نازمون بيدار كردين طلبكارم هستيد؟!

من: ايبي! تووووو حلقمي هرگز!

اتردين: جونم؟!

نفس دستش رو گذاشت رو بينيش به علامت سكوت و به ادامه فيلم نگاه كرد.....

باز رفتيم تو حس فيلم و بادقت نگاه ميكرديم كه يهو يكي شونم رو فشار داد و داد و گفت:

پخخخخخخ!!!!!!!

من كه خيلي دردم گرفته بود گفتم:

ـ خفه بميري شونم منفجر شد لامصب!

سامیار خندید و گفت:

ـ حقته!

نفس گفت:

ـ احمق شقايق به شونش حساسه ميزنه لهت ميكنه ها!

سامیار: ايول پس از اين به بعد تو منو اذيت كن

شقي من ميدونم و تو!

من: هوييي! چه زود پسر خاله شدي... شقي چيه شقايق!

ميشا: اه بس كنيد ديگه نميذارن بفهميم فيلم چي شد!

و اينبار شيش نفره بقيه فيلم رو ديديم.....

وسط فيلم همش اين پسرا سوال ميكردن كه چي شد و اين كيه و اينا كه نفس اعصابش خرد شد و گفت:

ـ اي بابا خب از اول بذاريد.....

اتردين: خب بذار حالا كه ميخواي بذاري.....

نفس: مشكل من نيست.....

اتردين: خب خودم ميذارم.....

و رفت دوباره از اول فيلم رو گذاشت!!!!

از زبون نفس
اه اگه اینا گذاشتن یه فیلمودرستو حسابي ببینیم اتردین رفت فیلمو از اول گذاشتو شروع کردیم به دیدن ولي واقعا
بعضي از جاهاش زرد میکردم نگا تورو خدا همین مونده جلوي این پسرا بترسیم که از فردا شهره ي شهر بشیم فیلم
که تموم شد سامي رو کرد سمت ما
سامي-راستي دخترا این صابخونه که نیست ما پسرا میخواییم یه سر بریم شمال که دیگه دانشگاها باز بشه نمیتونیم بریم
من-از شیراز میخوایید بزنید برید شمال مگه دیونه اید؟
میلاد-این اتردین یکم خل میزنه منم بهش گفتم

ولي اقا دلش دريا ميخواد

شقايق-ويار دريا كردي اتردين؟

زديم زير خنده

ميشا-حالا كي ميريد؟

ميلاد-همين امشب ساعت دو راه ميوفتيم

من-به سلامت ايول بچه ها ازادي حالا چند روزه ميريد

سامي-زياد نميمونيم يه روز رفت يه روز برگشت

دوروزم اونجا بمونيم 0روزه برميگرديم

ميشا-همون 0روزم غنيمته

رفتم تو اشپزخونه داد زدم

-بچه ها چاي نسكافه يا قهوه

ميلاد-افتاب از كدوم طرف دراومده نفس خانوم

ميخوان از ماها پزيرايي كنن

زبونمو در اوردمو گفتم

-از خوشحاي اينكه 0روز از دستتون راحت ميشيمه اقا پس استفاده كن

سامي-من نسكافه ميخوام
بچه ها هم همه موافقت كردنو من يه سيني نسكافه بردم و نشستم رو يكي از راحتي ها داشتم به بخاري كه از نسكافه
بلند ميشد نگا ميكردم كه با صداي سامي سرمو بلند كردم
سامي-ميگم نفس ميخوايید نريم شما اينجا تنها ميمونيد هيچكسم نيست امنيت نداره
ميلاد-منم همينو ميگم ما كه نيستيم اين پير اخمو هم كه نيست يه وقت يه بلايي سرتون مياد
شقايق-شما نگران ماها نباشيد ازهمون دبيرستان كاراته كار ميكرديم مشكلي پيش نمياد

اتردين-الان اينو ميگيد ولي وقتي چهار تا قلچوماق ريختن سرتون هيچ كاري نميتونيد بكنين تازه شايد روح يا ادم خوار..... هيچي ولش

خلاصه با كلي اطمينان بخشي بهشون اينا اماده شدنو رفتن لحظه اخر سامي گفت

-نميگم دستم امانتي چون به هيچكس در مقابل محافظت ازت قولي ندادم ولي نسبت بهت احساس مسئوليت ميكنم

اگه بگي نريد نميريم چون واقعا اينجا 1تا دختر تكو تنها تو اين خونه بزرگ امنيت ندارن ميدوني اين خونه قدمتش نزديك 20سال يا بيشتره خونه هاي بالاي50سال جن دارن

من-برو سامي بريد خوش بگزرونيد كه 0روز ازتون

راحت ميشيم در ضمن همونقدر كه لباسامو پاره كردي همونقدرم
برام بايد لباس بخري گفته باشم
سامي-باشه جوجه برات ميگيرم همون موقع كه پاشونو از در گزاشتن بيرون شيطوني ما ها هم شروع شد انگار نه
انگار كه دو نصفه شبه ميشا رفت اهنگ گذاشت صداشم تا ته زياد كرد منم زود رفتم تنها تاب شلواركي رو كه برام
سالم مونده بودو همونی كه از اون مركز خريده با ميشا خريده بودمو با تيشرتو شلوار ليم عوض كردم موهامو هم باز
كردم يه رژ طلايي يه خط چشم خوشگل حالابريم بزن برقص و عشقو حال انقدر با بچه ها زديمو رقصيديم كه ديگه

داشتیم جون میدادیم میشا با شقایقم هر کدوم یه ور پلاس شده بودن دیونه بودیما نصفه شبي كلي به خودمون
رسیده بودیم بزن برقصم میکردیم
من-شقي برو یه فیلم ترسناك بزار که این پسرا نزاشتن درست حسابي اون فیلم قبلیه رو ببینم
با موافقت میشا یه فیلم گذاشتیم که اي کاش نمیزاشتیم موضوش درمورد سه تا دختر بود که تو جنگل گم شدن
میرن تو یه قصر تاریك پناه بگیرن که صدا هاي عجیبي میشنون یا حس میکنن تو اینه روح میبینن دیگه داشتم
قبضه روح میکردم با به یاد اوردن حرفاي اتردینم بدتر شدم اخه یکي نبود بگه ادم عاقل تو شهر ادم خوار یا روحو

جن چيكار ميكنن ولي ادمي كه بترسه اين چيزا حاليش نميشه كه

ميشا-نفس من من ميترسم

صداي خش خش درختا هم بيشتر شده بود

شقايق-نفس من حس ميكنم تو اينه يكي داره نگامون ميكنه

همونموقع برقا رفت كه باهاش جيغ ما سه نفرم رفت هوا سايه سه تا ادم هيكلي هم هي از اين ور پرده ميرفت اونور

پرده پنجره ها تكون ميخورد همش يكي ميزد به در ديگه سكته ناقصه رو زديم...

از زبون شقايق!

بعد از اينكه بزن و بكوب كرديم رفتيم فيلم ترسناك ديديدم دوباره كه اي كاش نديده بوديم.....

من که رنگ به رخ نداشتم میشا هم میلرزید و نفسم دیگه واي واي واي!!!!

داشتیم چرت و پرت میگفتیم که یهو....

برقا رفت و من با تمام قدرت جیغ زدم و سایه ي سه تا مرد هیکلي ظاهر شد و انگار که به پنجره میکوبیدن و هي صدا

در میاوردن و من که دیگه نزدیك بود غش بکنم.....

یهو برقا اومد و خنده ي سه تا پسر اومد که وقتي بیشتر نگاه کردم دیدم بله!

آقا میلاد و سامیار و اتردین دارن هر هر میخندن!

با عصبانیت رفتم جلوشون و داد زدم:

ـ عوضیا مگه شما نرفتید شمال؟!

داشتم میلرزیدم که یهو جدي شدن و اتردین گفت:

ـ ما ... ما...

من: تو يكي خفه شو كه داشتي سكته مون ميدادي!

ديگه اشكم داشت در ميومد نفس و ميشا هم اومدن كنارم و نفس از ترسش پريد بغل يه آغوش امن به نام ساميار

البته ناگفته نمونه كه كلي فوحش بارش كرد!!!!!

نفس: خيلي آشغالي!

ساميار: عزيزم معذرت ميخوام قربونت برم! من فقط ميخواستم يكم شوخي كنم.... چيزي نيست آروم باش خانومم!

و منم دستام ميلرزيد و سريع رفتم تو آشپزخونه كه يكم آب بخورم تا حالم جا بياد.....

بعد سريع رفتم تو اتاق و به خودم نگاه كردم.....

من: خاك بر سرم اين چه لباسيه كه پوشيدم؟!همش كه لختيه!

يهو ميلاد پشتم ظاهر شد و جيغ من رفت هوا و اون خنديد و گفت:

ـ اتفاقاً لباست خيلي قشنگه!

رفتم سمتش و گفتم:

ـ نامرد اگه سكته ميكردم چي؟

ميلاد: بهتر يه نون خور كم تر!

زدم رو سينه اش و گفتم:

ـ خيلي بدجنسي ميلاد.....

با پام پاشو محكم له كردم كه خنديد و بغلم كرد و انداختم رو تخت!

من: ميلاد خر چه غلطي داري ميكني؟!

ميلاد: به من ميگي بدجنس؟!

من: پ ن پ!

میلاد شروع کرد به قلقلك دادن من و منم از خنده غش کرده بودم.....
من: میلاد بس کن!الان يكي مياد خوبيت نداره!
میلاد: خب بیاد تو زنمي ديگه.....
میخواستم بزنمش که بدتر قلقلك داد به شکر خوردن افتاده بودم.....
میلاد: بگو غلط کردم!
من: تو بايد بگي من هنوزم ازت ناراحتم.....(و یه اخم کوچيك کردم)!
میلاد دست از قلقلك دادن کشید و نشست نگام کرد.....
من: چيه دختر به اين خوشگلي نديدي؟!
جوابي نداد و گونم رو بوسید و گفت:
ـ معذرت میخوام باشه؟!
شوکه شده بودم از کارش ولي وقتي بهش نگاه

کردم که چه مظلوم داره نگاهم میکنه خنده ام گرفت و گفتم:

ـ میلاد چشاتو اونجوري نکن خر نمیشم!

میلاد خندید و گفت:

ـ جون من!

من: باشه چون اصرار میکني مي بخشمت اما باید بریم شهربازي!!!!!

میلاد قهقهه اي زد و گفت:

ـ خیلي بچه اي شقایق!

من: تو بیشتر!

از زبون نفس

تو بقل سامي بودمو هرچي از دهنم درمیومد بهش میگفتم اونم فقط موهامو ناز میکردو هیچي نمیگفت هنوز داشتم

ميلرزيدم من-سامي خيلي بيشعوري يه بار جونمو نجات ميدي يه بارم تا مرز مردن منو ميبري تعادل رواني نداري
سامي منو همونجور كه تو بقلش بودم برد تو اتاق منو گذاشت رو تختو خودشم كنارم دراز كشيدو دوباره كشيدتم تو
بقلش با اينكه اغوششش گرم بود با اينكه حرفاش ذوبم ميكرد با اينكه بوسه هاش رو موهام مثل اين بود كه مهر داغ
ميزارن رو موهام ولي هنوز ميلرزيدم ميترسيدمو ميلرزيدم حتي بيشتر از قبل حالا ديگه دندونامم بهم ميخورد
سامي-نفسم خوبي؟
-سامي سردمه
منو بيشتر به خودش فشار داد

سامي-خانومي توكه انقدر ضعيف نبودي

من-از صدقه سر تو ودوستات ببين به چه روزي افتادم

ديدم هيچي نميگه سرما بلند كردمو چشمام تو چشماش قفل شد نميدونم تو چشماش چي بود كه يه باره كل لرز بدنم

از بين رفت ديگه سردم نبود گرم بودم گرم گرم از بيرونو داخل بدنم گر گرفتم هر كاري كردم نگامو ازش بگيرم نشد

كه نشد كليد قفلش دست سامیار بود كه اونم حالا حالا ها نميخواست اين قفلو باز كنه يه چيزي رو با چشماش بهم

هديه داد كه يه حسي از درونم گفت اين هديه رو هيچ وقت نميتوني پس بدي هيچ وقت با صداي در سامير نگاشو ازم

گرفتو با کیلدش قفلو باز کرد

سامي-بله؟

شقایق-سامیار نفس حالش خوبه

من-اره خوبم

شقایق-پس بیایید پایین

من-باشه

از تو بقل سامي در اومدمو گفتم

-بیا بریم پایین سامي

داشتم میرفتم سمت در که دستمو گرفت

سامي-با این وضع

وبا دستش به لباسام اشاره کرد خاك عالم من یه ساعت با این لباسا تو بقل این بودم گونه هام داغ شد صد در صد

قرمز شد

سامي-حالا نميخواد خجالت بكشي بجاش بيا برو از تو كمدت يه لباس بردار بپوش اين كه نيم مترم پارچه نبرده

همشم پاره پوره است

بعدم زير لب گفت فسقلي يه اخم بهش ردمو دستمو زدم به كمرم اصلا خجالت نداره كه سامي شوهرمه شوهرمه

دوباره گر گرفتم

سامي-حالا چرا اخم ميكني

من-ميشه بگي من چه جوري جلوي تو لباس عوض كنم

سامي-اها يعني من اصلا تو رو نديدم پس شبا عمه ي منو نصفه شبي ميره تاب شلوارك ميپوشه اخه با تيشرتو شلوار راحتي خوابم نميبرد شبا كه مطمئن ميشدم سامي خوابه ميرفتم تاپ شلوارك

میپوشیدم بعدشم
پتو رو تا سرم میکشیدم بالا که نصفه شبي بلند شد نبینتم صبح هم زودتر ازش بلند میشدم
من- واقعا که بي ادبي اصلا تو از کجا میفهمي؟
سامي-به من چه تو توخواب شلنگ تخته هوا میکني اخه بدبخت اگه من به عادتم شبا بلند نشم برم اب بخورم کي
دوباره روت پتو بندازه تا سرما نخوري؟
من-خجالت بکش یکم
سامیار-شرمنده مداد رنگي ندارم وگرنه برات میکشیدم

من-لاقل رو تو اونور کن
سامي روشو اونور کردو منم یه شلوار جین لیمویي با تیشرت سفید پوشیدمو با هم رفتیم پیش بچه

ها....

از زبون شقايق!

نفس و سامیار هم اومدن پایین .....

اووف فکر کنم یه چیزایي بینشون رخ داده چون نفس سرخه و سامیارم لبخند رو لبشه(!چقدر تو منحرفي شقایق!)

خو راست میگم دیگه!!!

به میلاد نگاه کردم و رفتم پیشش و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

ـ تو بگو!!!!

میلاد خندید و گفت:

ـ دخترا به پینشهاد شقایق براي اینکه از دلتون درآریم میخوایم ببریمتون!!!

میشا با شوق گفت:

ـ شهربازي!

با این حرفش از خنده غش کردیم!!!

من: خب پس زود بخوابید فردا میریم!!!!

سریع رفتم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم و دستشویي هم رفتم و با کله رفتم تو اتاق نفس اینا .....

میشا تو رخت خواب بود و داشت چرت و پرت میگفت نفسم کنارش و یه جاهم براي من پهن کرده بودن....

پریدم رو رخت خواب و بالش رو پرت کردم سمت نفس و گفتم:

ـ خب اول تو بگو چه غلطي کردي تو اتاق بعدشم میشا بگه!

میشا: خودت چي؟!

من: بینیم بابا! از این میلاد هیچ بخاري بلند نمیشه!

و هرسه زديم زير خنده.....
نفس تعريف كرد كه چه كاراي چيزداري كرده بعد نوبت ميشا رسيد.....
ميشا: ببين.... اصن نميدوني كه! اولش بغلم كرد بعد.....

بعد يهو ميشا سرخ شد!
من زدم تو سرش و گفتم:
ـ تو حلقمي هيچ وقت خب بقيه اش!
ميشا: خيلي خب بابا! داشتيم از اون كارا ميكرديم كه تو اون فيلمه بود كه صداي نحس تو همه چيرو خراب كرد
شقي!!!!
خنده اي كردم و گفتم:
ـ حقته .... ميبيني چه بي چشم و روئه نفس؟!

بدشم نمیومد!

نفس خندید و گفت:

ـ خب حالا! بکپید دیگه بقیش واسه فردا!

****

صبح که بیدار شدم دیدم هنوز نفس و میشا خوابن و میشا دستش تو حلق نفسه!!!!!

خندیدم و رفتم یه دوش گرفتم و رژ نفس رو برداشتم و زدم اما پشیمون شدم!

از بس قرمز بود شبیه دلقك شده بودم!

سریع یه حوله که دمه دستم بود رو برداشتم و باهاش لبم رو پاك كردم!

به حولهه که نگاه کردم تازه فهمیدم چه گندي زدم!!!!!

وايي حولهه ماله میشا بود!

سریع حوله هرو پرت کردم یه گوشه و لباس مرتب

پوشیدم و یه رژ کمرنگ تر زدم و موهامو خشکیدم و نشستم رو
تخت و یکي از کوسنارو برداشتم و باهاش زدم تو سر نفس و نفس پرید و گفت:
ـ چیکار میکني دیوونه؟!
من: نفس مختو زدم شماره تو رد کن بیاد!
نفس خندید و گفت:
ـ دیوونه....
میشا: چتونه شما دوتا؟!

من: وایي عامو چرا ایقد غر میزني؟(!به لهجه شیرازي!!!!)
نفس: چیه کبکت خروس میخونه؟!
من: خب معلومه میخوایم بریم شهربازي!!!
نفس: شقایق؟!

من: جونم؟!

نفس: حالت خوبه؟ تب نداري؟!

من: چرا خب چيكار كنم كسل شدم بس كه خونه موندم!!

ميشا: راس ميگه ديگه من برم حموم....

رفت حموم و نفس هم رفت دستشويي پايين....

من داشتم به ناخنام لاك ميزدم كه ميشا اومد بيرون و من باديدن عصبانيتش و حوله اي كه دستش بود چشام چهارتا شد و گفتم:

ـ ميشووري؟!!!!!!!!

ميشا با تعجب گفت:

ـ چييي؟!

من: امم! منظورم اينه كه ميشا چطوري؟ اين دوتا كلمه رو باهم تركيب كردم ميشا و چطوري! ميشه

ميشووري!!!!!

خنديد و گفت:

ـ كم فك بزن اينو تو اينطوري كردي؟!

من با من و من:

ـ كي من؟! با مويي؟!

ميشا: ميكشمت شقايق، ميكشمت!!!

من: خودت رو كنترل كن عزيزم...

ميشا: عزيزم و درد!!!!!

من خنديدم و گفتم:

ـ بيخيال چيزي كه زياده حوله!

ميشا: خب پس خودت واسم ميخري عين همين!

من: باشه بابا حالا جوش نيار پوستت خراب ميشه!

ميشا(با داد:) شقايق!

نفس: چتونه شما دوتا؟

میشا همه چیرو توضیح داد و نفس هم به زور مارو آماده کرد و خودشم آماده شد....

من تیپ کرم و قهوه اي زده بودم و خيلي جيگر شده بودم!!!!! نفس هم تيپ آبي زده ديگه بدتر يه جيگر ديگه هم

اضافه شد.... ميشا هم تيپ ياسي زده بود كلا ميشه جيگر به توان !!!!1

هرسه رفتيم پايين و من تازه يه چيزي يادم اومد و گفتم:

ـ ايي يادم رفت عطر بزنم!!!

نفس و ميشا صداشون دراومد اما من توجهي نكردم و رفتم با عطر مورد علاقه ام دوش گرفتم!

..اززبون ميشا.

شقايق رفت عطربزنه منونفسم موندیم پايين..هنوزپسرانيومده بودن.بعدازده دقيقه

پسراهم اومدن..اولين چيزي كه
توجهمو جلب كردهيكل اتردين تواون لباسه جذبي
كه پوشيده بود اونم داشت باتحسين منو نگاه
ميكرد ولي چون كه
هنوزم بابت ديشب ازش ناراحت بودم پشت
چشمي براش نازك كردم كه بفهمه وهمينطورم
شد..ساعت90بودكه
ازخونه زديم بيرون مادختراباماشين نفس وپسراهم
ييباماشين اتردين..داشتم سوارماشين ميشدم كه
اتردين صدام
كردولي محلش ندادمو سوارشدم..مثل هميشه
شقي دوش گرفته بود..باغرغراي من شيشه رودادن
پايين كه بو بره
بيرون كه من سردردگرفته بودم..توراه كلي ازدست
اين شقي خنديديم..وقتي رسيديم شهربازي رفتيم

توپارکینگ
ماشینارو کنارهم پارك کردیم وپیاده
شدیم...ازپارکینگ که اومدیم بیرون به هرحال
1تادخترجیگربودیمو همه
نگامون میکردن پسراهم عصبي شدن هرکي رفت
پیش مثلازنش وایسادودستشوگرفت
تودستش..اتردین اومددستمو
بگیره که نذاشتم اونم به زوردستمومحکم گرفت
وازلاي دندوناش گفت:
اتردین:میشالجبازي نکن میبیني که همه چه جوري
نگات میکنن..
من:نه نمیبینم گفتم ولم کن..
بعدم دستموازدستش دراوردمو سریع رفتم
کنارمیلادوشقي اون یکي دسته میلادومن گرفتم که
میلادخنده اش

گرفتوگفت:

ميلاد:ميشامگه خودت شوهرنداري اينجوري من شبيه اين ماماناكه دست بچه هاشونوميگيرن شدم...
بعدم باصداي بلندي خنديد.منم يكدونه زدم به بازوشوگفتم:
من:اول اين كه نيشتوببندازخداتم باشه..دوم اين كه شوي من بيشترشبيه زبل خانه تا شوهر...
راستش من باميلادبيشترازسامياربال ميكردم اخه مثل سامياريك كوه يخ نبود..
داشتم همينجوري ميخنديدم كه سك اس از اتردين اومد كه نوشته بود:ميشااگه بابت ديشب ناراحتي ببخشيداخه من
كه عذرخواهي كردم...

ازاونجايي كه منم يكم زيادي دلرحمم دست ميلادو ول كردم دويدم پيش اتردينو دستشوگرفتم كه باعث شد

ميلادوشقي بهم بخندن..بالاخره رسيديم به شهربازيوخيلي اس بود..همه وايساده بوديم كه من رو به نفس وشقي

گفتم:

من:بچه هايادتونه يك زماني چهقدرميرفتيم پارك ارم..

نفسوشقي باهم گفتن:اره يادش بهخير

من:يك زماني مثل دلار رو بورس بوديم الان روپيه هم نيستيم..

بااين حرفم همه خنديدن..اول رفتيم سوارترن شيم..رفتيم 6تابليط گرفتيم سوارشديم...

منو اتردين جلوبوديم بعدميلادوشقي بعدم

نفسوسامي...من كه گرخيده بودماجيغ ميكشيدم درحدبنز..اين
سرپايينياروهمچين جيغ ميكشيدم كه نگو..بعدكه اومديم پايين من كه گيجي ويجي ميرفتم شقايقو نفسم همينجوري
بودن..ميلادبه ماميخنديدوميگفت:
ميلاد:اخه شماكه جنبه نداريدچراسوارميشيد..
من:نه خيرم ماواسه پارك ارموسوارشديم اين كه ديگه چيزي نيست..
ميلاد:بله كاملامشخصه..
بعدازسوارشدن نصفه وسايل بالاخره قصدرفتن كرديم..
اززبون ميشا
برگشتني هم نفسو سامياربراماشين نفس رفتن ما0 نفرم باماشين اتردين..توراه برگشت سامي خيلي

تندميرفت اتردينم
هي ميگفت
اتردين:اين چرا انقدرتندميره؟

من:اخه عجله داره ميخواد زودبرسه خونه..شقايق
اي كاش مابانفس ميرفتيم نكنه نفسوبدزده..
بعدم خنديدم.اتردينم يدونه زدنوك بينيموگفت
اتردين:هي خانم داداشه مارواايستگاه نكن..
من:ايستگاه هست..
اتردين:ا.باشه..
ميلادوشقي هم ازدست حرف من خنده اشون
گرفته بودميخنديدن..وسط راه نفس اس
داد:ميشامنوسامي ميريم لباس
بخريم شمابريدخونه.
به محض اين كه اينوخوندم يكدونه زدم رولپم

گفتم

من:واي بچه ام ازدست رفت..

اتردين:كي؟؟چي شده؟؟

من:ديدي گفتم.مخ دوستموزدبرن خريدكنن بعدم ازاونجا ميدزدتش.

يهوهمه خنديدن..اتردين درحالي كه ميخنديدگفت:

اتردين:ميشاخيلي ديونه اي..فكركنم تاثيرفيلم ديشبه..چراانقدرگانگستري فكرميكني؟؟

من:خب چيكاركنم.من به اين سامياراعتمادندارم..تاخونه ديگه كسي حرفي نزد.وقتي رفتيم توخونه

اتردين رفت تواتاقو صدام كرد..

رفتم تواتاق

من:بله؟

اتردين دستاشوبرام بازكردو گفت:

اتردين:بيابببينم كوچولو
من كه خيلي بدم ميادبهم بگن كوچولوگفتم
من:قربون توبابابزرگ..
اتردين اومدبغلم كردگفت
اتردين:خانم كوچولوي من هنوز ازدستم ناراحته؟؟

من كه دوست داشتم خودمو براش لوس كنم گفتم
من:ارههههه
اتردين موهاموبوس كردورفت ازتوكمديك جعبه ي خوشگل دراورد داددستمو گفت
اتردين:حالامييخشي؟؟
من كپ كرده بودم
من:واسه منه؟؟
اتردين:پ ن پ براي دخترهمسايه اس..
پريدم بغلش گفتم:

من:خيلي باحالي اتردين...

اونم منو بغل كردو گفت:مثل اين بچه هاكه بهشون اب نبات ميدي خوشحال ميشن شدي..

من:خب مگه چيه..

بعدم جعبه روبازكردم يك عطرچنل بود!!كلي ذوق مرگ شدم..

اتردين:ديدم هرروزدوش ميگيري باعطرگفت برات يكدونه بگيرم..

من:واي مرسي..اينو كي گرفتي؟؟

اتردين:ديگه.ديگه..

گونه اشوبوس كردم گفتم

من:ممنون..اگه ديگه كاري نداري من برم.

اتردين:نه فقط بخشيدي ديگه؟

من:روش فكرميكنم..

اتردين خنديدومن ازاتاق اومدم بيرون خيلي جالب

بود که باکوچيك ترين توجه اي ازش بال درمياوردم...تاحالابه
کسي اين حسونداشتم.ولي نميخواستم حالا حالاها
اين حسمو روکنم اول اون بايد پاپيش ميذاشت..
داشتم همينجوري فکرميکردم که شقي گفت
شقي:اوه عطرچي ميگه؟؟

من:ميگه فضولي موقوف..
باهم رفتيم تواتاقو داشتيم باهم حرف ميزديم که گوشيم زنگ خورد
من:واييييي
شقي:کيه..
من:ارش..
بدوازاتاق رفتم بيرون واتردينو صداکردم اونم بدو بدواومد

اتردین:بله؟

من:اتردین دوباره این ارش زنگ زد..

اتردین که تابلوعصبي شده گفت:

اتردین:بده من درستش میکنم..

گوشیوجواب داد.

اتردین:بله؟؟

-فکرکنم گفتم دیگه تماس نگرفتیدنه؟؟

-گفتم که دوست پسرشم دیگه زنگ نزن..

-ههه توکي هستي که من بخوام تورورنگ کنم؟

یکهو نمیدونم چي گفت که رنگ اتردین پریدوبه من خیلي بدنگاه کرد..سریع گوشیوقطع کردو سریع

گوشیودادبهمو
رفت هرچي هم صداش كردم جواب نداد.
باحالي خراب رفتم تواتاقوافتادم
روتخت..خداميدونه چه دروغي ارش به اتردين گفته..بااين فكرفقط اشك بودكه
نصييم شد...ديگه اعصابم خوردشدزنگ زدم به ارش.

ارش:بله؟؟
من:تو چي به اتردين گفتي عوضي؟؟
خنديدوگفت
-عزيزم جوش نخورفقط ازشيطنتامون گفتم..
من:عوضي اشغال چرادروغ ميگي من باتوچيكاردارم اخه؟؟
گوشيوقطع كردم وشروع كردم به گريه باصداي

بلند...دیگه طاقت نداشتم دادزدم

من:خداااااا..اخه من اصلادستم به اون کثافت نخورده..خداخودت کمکم کن..

شقي پريدتواتاق.

شقي:ميشاچي شده؟؟چه خبره؟؟

من که فقط گریه میکردم..سامیونفسم همون موقع رسیدن ونفس بدوبدو اومدطرفم..

نفس:ميشايي چي شده؟؟

شقي:منم پرسيدم جواب نداد.

نفس دویدبیرون..چندلحظه بعدصداي دادوفرياد اتردين بلندشد

اتردين:ديگه نميخوام اسم اون کثافتوبشنوم..شايدچون لورفته داره گريه ميکنه

نفس:چي لورفته اتردين؟؟درست حرف بزن..

ديگه صدايي نميشنيدم.خيلي سخته به خاطر کاري

که نکردي تنبيه بشي.مخصوصابراي من که اتردينو دوست

دارم..خداخودت کمکم کن..

وقتي چشمامو بازکردم همه بالاسرم بودن به جز اتردين..دلم گرفت خيلي زياد.خيلي سخته همه نگرانت باشن به

جزکسي که دوستش داري.البته هنوزم مطمئن نيستم اين حس دوست داشتنه ياعادت به هرحال من حمايت

اونوميخوام..نفس که چشماي پرازاشك منوديدگفت

نفس:ميشايي عزيزم چراگريه ميکني؟؟به خاطريك حرف که همه ميدونيم دروغه؟

من:چه فايده داره اصل کاري که باورکرده..

ميلاد:اصل کاري منظورت اتردينه شيطون؟؟

بااین حرفه میلاددیگه نتونستم جلوي خودموبگیرمواشکام شروع کردن به باریدن.سامیارونفسوشقي باغرغرمیلادوازاتاق انداختن بیرون.میدونستم به خاطراین که مابخندیم این حرفوزده.شایداگه وقت دیگه اي بود میخندیدم ولي الان فقط اشکه که نصییم میشه..

سامیار:میشامیخواي بگم پدره یارو دربیارن؟؟

ازسامیار این حرفابعیدبود!!عجیب!!!!شایدچون میدونست این یك تهمته خیلي بزرگه دلش برام سوخته..

من:ممنون نمیخوادمهم نیست..

بعدم بلندشدمازاتاق برم بیرون.من بیشتربه خاطراین ناراحت بودم که بهم تهمت زدنو اون

اتردیني که میگفت من مثل
خواهرش میمونم باورکرده..خیلي بي معرفته..ازاتاق
رفتم بیرون که دیدم اتردین رومبل نشسته داره tv
نگاه
میکنه..میخواستم بهش نشون بدم اگه من براي
اون مهم نیستم اونم براي من مهم نیست.به
خاطرهمین خودمو زدم به
بي خیالیو بدون این که بهش نگاه کنم رفتم
تواشپزخونه.. شیرداغ کردم ویکمم توش عسل
ریختم همیشه مامانم برام
شیرعسل درست میکرد..یهویادمامان بابام افتادم
زنگ زدم خونه..بعداز0تابوق برداشت.صداي مامانم
توگوشي پیچید.
مامانم:بله؟
من:الهي قربونه اون صدات بشم سلام مامانی.

مامانم يك جيغ كشيدوگفت
مامانم:سلام عزيزم چه طوري؟؟يك وقت به مازنگ نزنيا...
-ا مامان باورکن کارداشتم وگرنه حتمازنگ ميزدم...
-خب حالابگوببينم جات خوبه راحتي؟؟
تودلم گفتم اره انقدرخوبم که نگو ولي نخواستم نگرانش کنم گفتم
-اره باباخونه است؟
-نه سرکاره.زنگ بزن به گوشيش..
بعدازيکربع فك زدن باماميِ قطع کردم.حالابعدابه باباحرف ميزنم..
شيرمو داشتم ميخوردم که اتردين اومدتو اشپزخونه منم سريع شيرمو خوردم پاشدم ازاشپزخونه برم بيرون که
صداي اتردين اومد که گفت:

اتردين:راستشوبگوديگه باهاش چيكارا كردي؟؟
من كه حرصم گرفته بود ميخواستم حرص اونم دربيارم گفتم:

من:كار كه زيادكرديم كدومشو بگم؟؟
اتردين يكهو قرمزشدگفت
اتردين:خيلي پروترازاوني هستي كه فكرشوميكردم..
من:هه ببين كي داره ازپرو بودن حرف ميزنه.كسي كه حرف يك يالغوزتراز خودشو باوركرده تواگه يكم عقل داشتي
حرف اون مردتيكه روباورنميكردي...
اتردين:اون داره دروغ ميگه؟؟پس اون چه طوري جاي زخم پشتتم ميدونه؟؟ميگه كه يادگاريه منه..هان د بگوديگه

لعنتي؟؟
من كه مات مونده بودم فكرنميكردم ارش انقدروقيح باشه..اون زخم وقتي بچه بودم باشيشه بريده..اونم حتماوقتي
باهم يك عروسي قاطي رفته بودم چون بالاي سرشونمه لباسمم يكمي بازبوده ديده..خدانگاه كن بعضيا ازچه چيزايي
استفاده ميكنن..اخه اون عروسيه داداشش بود اي كاش هيچوقت نميرفتم چون ازهمون جاهم بودكه ارش
گيردادبهم..من درحالي كه اشك توچشمام جمع شده بود رفتم تواتاق..واي خداي من..ارش خدابگم چيكارت كنه كه
بازندگيه من به همين راحتي بازي ميكني..تواگه عاشقم بودي همچين كاريونميكردي..

یکم که گریه کردم اروم شدم.نفسوشقایقم اومدن تواتاق میخواستن دلداریم بدن ولي گفتم

من:بچه هانیازي به دلداري نیست حالم خوبه تازه اگه هم اتردین باورکرده برام مهم نیست..

نفسوشقي هم کلي خوشحال شدن ولي اوناکه ازدل من خبرندارشتن..

شقي:حالابگوببینم چي بوددادبیدادمیکردید؟

منم کل ماجراروبراشون گفتم نفسوشقي عصبي شدنا.

نفس:مرتیکه ببین به چه چیزایي توجه میکنه..

شقایق:من شقي نیستم اگه حالشونگیرم..

من:باباجوش نخورید..

یکم بالب تابم وررفتم تاموقعي ناهار که پسراصدامون کردن.خداییش این پسرااشپزیشون خوبه ها...رفتیم دیدیم یك

غذايه عجق وجق درست كردن..تومايه هاي
سالادماكاراني بود ولي يكم ازاون فراتر..ميلادكه
ديدمن دارم باتعجب نگاه
ميكنم گفت
ميلاد:بچه هااين يك غذاي من دراورديه..
من:پس خدابه خيركنه..

موقعي غذاخوردن سنگينيه نگاه يك نفروحس
ميكردم ولي هروقت سرموبالامي اوردم تاببينم كيه
همه داشتن
غذاشونو ميخوردن!!! غذاموكه خوردم بانفس
داشتيم درباره ي اين حرف ميزديم كه يكدور بريم
خريدمن كفش بگيرم
كه گوشيم زنگ خورد ارش بود.خواستم برم بدم به
اتردين كه يادم اومد ديگه حمايت اونم ندارم..فقط

میموندیك

نفر.....بدورفتم سمت اتاق میلاد در زدم پریدم تو میلاد بدبخت کپ کرده بودا

من:داداش میلاد بیااینو جواب بده..

میلاد:اوه حالاشدیم داداش میلاد؟

من:ا مسخره حالا بیااینو جواب بده ارشه..

اخماش رفت توهم جواب داد..

میلاد:بله؟

- ---------

-فرمایش؟به من بگید؟من برادرشونم..

- ----------

-فعلاکه داره.دیگه نبینم زنگ بزني.یکبار زندگیشوداغون کردي..

بعدم قطع کرد.میلادگوشیوگرفت سمتم گفت

میلاد:بیا.مطمئن باش اتردین خودش میاد ازت

عذرخواهي ميكنه..

من:برام مهم نيست.اتردين ديگه براي من مرد حتي به عنوان يك برادر..

ميلاد:ازحرفي كه ميزني مطمئني؟

من:اره مطمئنم..

ميلاد:ولي من مطمئن نيستم چون چشمات اينو نميگن..

من:بي خي بابامن ميرم خريد

ميلاد:اوه ميشاشماچقدرميريدخريد...

من:دوست دارم به توچه؟؟

ميلاد:خب بروچي كاركنم..

باميلاد ازاتاق رفتيم بيرون قراربود فرداتفضلي بيادو ما دوباره بختبر<بدبخت>بشيم..البته من براي اتاقمون يك نقشه

هايي دارم..
از زبون نفس
داشتم با شقايق حرف ميزدم كه ميشا گفت بريم اماده بشيم براي خريد
من-اوكي پس من برم اماده بشم
ميشا-تو رو خدا لفتش ندیا زود اماده شو
در حالي كه سر تكون ميدادم رفتم تو اتاق سامي تكيه داده بود به پشتي تختو لب تابشم رو پاش بود خدا اين چرا
انقدر جذابه خاك تو سرت نفس چشماتو درويش كن تو كه انقدر بي جنبه نبودي با يه بار بقل كردنو دو كلمه حرف
انقدر نظرت راجبش عوض بشه رفتم سمت كمد كه لباسامو بردارم
من-چرا اومدي اينجا؟

سامي-اه نفس انقدر ضد حال نشو ديگه اون همه لباس برات گرفتم براي جبران تفضلي هم كه داره مياد منم خوشم

نمياد تو اتاق ديگه اي بخوابم اصلا ميدوني چيه من به اين كاناپه عادت كردم رو تخت نمينوتم بخوابم

خندم گرفت

من-خب اجال نداره من دارم ميرم با دخترا خريد

سامي-شوخي ميكني تازه اون همه لباس خريديم با هم درضمن چه معني ميده دختر اين وقت شب بره خريد

من-به قول خودت ضد حال نشو ديگه خريد شب مزه ميده حال ميشا هم كه ديدي تعريفي نداره من نميدونم اين

اتردين چرا انقدر عجوله خب ميومد ميگفت چي

شنیده این میشا هم جواب میداد دیگه

سامي-در هر صورت به ما ربطي نداره مشکل خودشونه دوست ندارم تو هم دخالت کني ولي من به بچه ها میسپرم

حال این ارش رو بگیرن میتوني شمارشو از میشا بگیري؟

من-اره ولي سامي تو چرا اینجوریي حمایتات پنهانیه کمك کردنت حساسیتت راستش شخصیتت یکم برام گنگه

سامي-ما اینیم دیگه خوشم نمیاد جار بزم

آهاییییییي مردم من فلان کارو کردم بچه زرنگ بحثو عوض نکن شما

اجازه نداري بري خرید

اه چه زود فهمید دارم بحثو عوض میکنم

من-میرم خوبشم میرم

سام-با اجازه كي؟

من-خودم اجازه كسي رو احتياج ندارم
سامي بلند شد همچين با خونسردي رفت سمت در كه گفتم ميخواد ازش بره بيرون ولي به جاش درو قفل كرد
كليدشم برداشت با همون خونسردي برگشت سرجاش
سامي-حالا اگه ميتوني برو كسي جلوتو نگرفته
من-با اجازه كي درو قفل كردي باز كن ببينم اين درو
سامي-نياز به اجازه كسي ندارم
لعنتي حرف خودمو به خودم پس ميده
من-حرف خودمو به خودم پس نده
سامي بي تفاوت نسبت به حضورم توي اتاق با

لبتابش ور ميرفت

رفتم سمت درو دسگيرهرو چند بار بالا پايين كردم اه چرا باز نميشه

سامي-نشكنس قفله تا من نخوامم باز نميشه

من-خودم ميدونم قفله تو هم همين الان خيلي شيك ميايي اين درو باز ميكني تا صدامو بلند نكردم

سامي-اخه نه كه هي دسگيره رو ميكشيدي گفتم نديدي قفلش كردم من اون درو باز نميكنم حالا هر چقدر دلت

ميخواد جيغ جيغ كن

هنوزم لحنش خونسرد بودو همين منو عصبي تر ميكرد به خاطر همين صدامو انداختم سرمو بلند بلند بچه ها رو صدا

كردم يا به قول سامي شروع كردم به جيغ جيغ

کردن

من-میشاااااااااااا شقاااااااااااااایق میلاااااااااد

اتردیییییییییین بیاید منو نجاااااااااات

بدیییییییییید

همزمان با دادو فریادم مشتمو هم میکوبیدم به در

به دقیقه نکشید که صداشون از پشت در بلند شدو

ین سامیار

بیشعورم (نگا تو رو خدا تکلیفم باخودمم مشخص

نیست یه دقیقه میگم بیشعور یه دقیقه میگم

جذاب به درك تقصیر

خودشه)همچین نگام میکرد انگار داره فیلم

سینمايي ميبينه

میشا-نفس خوبي چيزي شده؟

شقایق- در چرا قفله؟

اتردین- سامي درو چرا قفل کردي پسر؟

میلاد- نفس سامي چرا حرف نميزنيد؟

من-مگه شما محلت ميديد ادم حرف بزنه
صداي منو كه شنيدن انگار خيالشون راحت شد چيزي نيست
ميلاد-نفس سامي رو كشدي چرا صداش در نمياد؟
اتردين-ديدي بي داداش شديم ميلاد شقايق- حالا اگه كشديش بيا بيرون نترس به پليس لوت نميديم
ميشا- نفس تو كه انقدر پول داشتي ديگه چرا براي پولاي اين بدبخت نقشه كشيدي پس راسته كه ميگن اين پولدارا
هر چي بيشتر داشته باشن بيشتر حرص مال ميزنن
هم خندم گرفته بود هم بيشتر عصبي شده بودم

سامیارم چشماش میخندید از حرصم داد زدم
من-دو دقیقه حرف نزنید نمیگن لالید بابا این درو بسته نمیزاره من بیام بیرون
دیدم نه صداشون در نمیاد
من-چرا جواب نمیدید بابا این درو باز کنید بیام بیرون
شقایق- خودت گفتي دو دقیقه حرف نزنید
من-ما رو باش رو دیوار کي داریم یادگاري مینویسیم
سامي خندیدو گفت
-تا من نخوام تو از اینجا بیرون نمیري
دیدم راهي نداره پس یه راه دیگه وارد شدم اخه دیگه صداي بچه ها هم نمیومد خیلي نامردن بیشعورا فقط صداي
اتردین اومد که گفت بدبخت شدیم بعدم که دیگه

اصلا صداشون نميومد رفتم سمت سامي شدم
همون نفسي كه هيچ
كس نميتونست در برارش مقاومت بكنه خم شدم
روشو يكم لوندي و عشوه قاطي حركاتم كردم
بيچاره كپ كرده بود
و شوكش وقتي بيشتر شد كه دستمو ارومو نوازش
گونه كشيدم رو گونش ببين تو رو خدا به خاطر
بيرون رفتن از در
چه كارا كه نبايد ميكردم ولي دست خودم نبود اگر
اون افتاده بود رو لجو ميخواست حرفشو به كرسي
بشونه چرا من
نبايد اين كارو نكنم ميخواستم من برنده باشم نه
اون خيره شدم تو چشماش كه حالا جاي خنديدن
تو شوك بودن
سعي كردم اون برقي رو كه همه ميگفتن چشماتو

مثل یه گربه میکنه تو چشمام بیارم فکر کنم موفق بودم چون دیگه
حتي پلکم نميزد اروم سرمو نزديك تر بردمو گفتم من-دلت مياد درو باز نکني؟
اب دهنشو قورت دادو هيچي نگفت فقط نگا کرد

با دستم همچنان گونشو نوازش میکردم دست ازادمو بردم گذاشتم رويکي از دستاش که رو لب تاب بودو لبتابشو
بستم و با یه دست گذاشتمش کنار هنوز نگام تو نگاش بود بیشتر بهش نزديك شدم با نبودن لب تاب بهش نزديك تر
ميشدم طوري که حالا فاصله چشمامون اندازه چهار انگشت بود صدامو اروم تر کردمو کلماتو يکم کشيدم

من-ازت خواهش ميكنم درو باز كن
دونه هاي عرقو رو پيشونيش به وضوح ميديدم
دوباره اب دهنشو قورت داد
سامي-اگه نري بيرون همين الان مييرمت يه جايي
که از صدتا خريد کردن بهتر باشه
من-بعدش بهم بستني ميدي
لحنم شوخ بود و پر از شيطنت خوشم ميومد که
ضعف نشون داده
همون موقع صداي چرخش کليد اومدو در باز شد
تا سرمو برگردوندم تفضلي رو ديدم خاك عالم ابروم
رفت که جلو
اين از تفضلي بدتر بچه ها بودن که چشمشون
شده بود توپ تنيس
تفضلي-ببين نيومده چه منو ترسوندید که قفل
درشون خيلي وقته خراب ميخوان بيان بيرون به

اینا که داشته خوش
میگذشته
اززبون میشا.
داشتیم بادر اتاق ورمیرفتیم که صداي ماشین اومد
اتردین رفت دم پنجره گفت:
اتردین:بدبخت شدیم..
رفتیم دیدیم یاخودخدا تفضلي اومد..منو اتردین
رفتیم پایین تاتفضلیو دیدیم بدوبدوگفتیم
منواتردین:سلام..میشه بیاین دراتاقوبازکنیدقفلش
خرابه بچه ها موندن تواتاق..
تفضلي:سلام..ممنون منم خوبم.اره سفره خوبي
بود..
اه مرتیکه خرفت حالا بازیش گرفته ولي
مجبورشدیم عذرخواهي کنیمو بدوبدو به همراه
تفضلي بریم بالا..شقایقو

میلادتاتفضلیودیدن سلام کردنو رفتن کنار..
تفضلي هم درو بازکرد که ماچشماموتوپ تنیس شده بود..
تفضلي:ببین نیومده چه منو ترسوندید که قفل درشون خیلي وقته خراب میخوان بیان یرون به اینا که داشته خوش
میگذشته..

اتردین که به من من افتاده بود مجبورسدم بگم
من:خب اقاي تفضلي ماچه میدونستیم اینادارن حال میکنن تا6دقیقه پیش داشتن میگفتن میخوان بیان بیرون...
تفضلي خندیدوروبه من گفت:
تفضلي:امان ازشما جوونا...هي جوني.
بعدم روکردسمته اتردینو گفت:

اتردين:پسرم برو واسه زنت اسپند دودكن.ماشالله خيلي حاضرجوابه..

اتردين يك نگاه به من كردكه معنيشونفهميدم بعدم گفت:"چشم حتما..

پيرخرفت به من ميگه حاضرجواب همينه كه هست..پروووو.همينجوري تودلم داشتم فحش بارونش ميكردم كه خودش پارازيت انداخت..

تفضلي:خب ديگه بياين پايين كارتون دارم..

بعدمخودش رفت پايين من يكي كوبوندم توسرم گفتم

من:واي احضارشديم..

نفس كه بيچاره هول كرده بود من كه مي دونستم نفس براي اين كه كليدو ازسامیه بدبخت بگيره داشته خرش ميكرده

ولي خب بقيه كه نميدونستن!!
هركي بازوجش رفت پايين ومن هم مجبوربودم با اتردين برم(.چهقدرهم كه بدم مياد)اتردين دستمو گرفتو سرشو
اوردبغل گوشم گفت:
اتردين:يادم باشه برات اسپندو دودكنم...
يكهو برگشتم به صورتش نگاه كردم كه ببينم منظورش ازاين حرف چيه كه فقط بهم يك لبخند كوچولو زد..اين
حرفش برا خيلي معني ها داشت..
تفضلي نشسته بود زير لب گفتم
من:بفرما بشين تروخدا خسته نشي يك وقت..چه سريع نشست.
نميدونم اتردين گوش داره يارادار گفت
اتردين:مثلا خونه خودشه ها..بيچاره نشسته

ديگه..

من:خب چيكاركنم..نميدونم چرا حسه مبهمي بهش ندارم..

اتردين:ميشه بگي توبه كي حس مبهمي داري؟

من:خودم..

تفضلي شروع كرد:

تفضلي:خب بچه هاميخوام بگم كه همينطوركه ميدونيد نوه هاي من خارجن..حالا قراره هفته ي ديگه بيان يك

سرايرانو يك چند هفته اي بمونن بعدم برن.منم براي خوش امدگويي يك مهموني گرفتم كه شماها هم دعوتيد!!دم

گوش اتردين يواش گفتم:ايول توبالاخره يك كاره مفيدانجام دادي..

اتردين خنده اش گرفت ولي خودشوکنترل کرد...
تفضلي ادامه داد:منم اومدم کارارو انجام
بدمودوباره برگردم پيششونو بااونا برگردم.فقط
شماباید زحمت بکشيدو
کارايي مثل گرفتن کيکو تزئيين خونه روانجام
بديد..
بعدم پاشد بره...
اتردين:کجا تشريف مييريد؟حالا واسه ناهار
ميموندید..
اي خفه بميري تو اتردين اين همينجوري چتر
هست تو يکي ديگه خفه..يکدونه محکم باپام زدم
به زانوش که بفهمه
ولي اوشگوليست براي خود شايدم ميخواست
حرص منو دربياره چون گفت
اتردين:ا چراميزني؟اقاي تفضلي ميموندیددیگه..

نفهم به دنيا اومدي نفهمم هم از
دنيا‌ميري...خداروشكر تفضلي شعورش رسيد
رفت..همين كه درو بست من جيغ زدم
من:اتررددديييننن ميكشممممتتت
بعدم افتادم دنبالش..
اتردين ميخنديدو من جيغ ميزدم..بدو رفت تو
اتاق يابهتره بگم اتاقمون درم پشتش بست ولي
قفل نكرد چون سرعتم
زيادبود رفتم تو در..
من:اخ توروحت اتردين بي دماغ شدم..
اتردين سريع درو‌باز كرد تامنو ديدتو اون حالت
كپ كرد اومد طرفم يك نگاه كرد گفت چيزي
نيست..دستمو برداشتم
ديدم يكم داره خون مياد با دادگفتم
من:هيپي داره خون مياد بعدميگي چيزي نيست؟

اتردين:نترس زيادنيست شهيد نميشي..بيابوسش كنم خوب ميشه.

من:لازم نكرد..
بدورفتم تو w.cاتاقمون بينيمو شستم خداييش خيلي كم بود ولي خب من جون عزيز بودم ديگه..
ازدشستشويي كه اومدم بيرون يكهو اتردين منوكشيدبغلش.بچه كلا رواني بود تا ديروز داشت كت شلوار قهوه ايم
ميكردا..
من:ولم كن رواني...تو تعادل رواني نداري تا ديروز داشتي سرم دادميزديا..
اتردين:ببخشيد ميشايي ميدونم بد حرف زدم باهات شرمنده..توهم اگه جاي من بودي ناراحت مشدي..خيلي سخته

بفهمي ابجي كوچولوت بايك اشغال....
بقيه ي حرفشو خورد..گفت:حالا ميبخشي؟
راستش ته دلم يكم ناراخت شدم كه گفت
ابجي..به خاطرهمينم خودمو از بغلش كشيدم
بيرونو گفتم:
من:براي چي بايد ببخشمت؟؟توفقط يك اسمي
توشناسنامه ي من همينهو بس..پس دليلي
نميبينم كه ازت ناراحت
باشم كه حالا ببخشمت..
منتظرجوابش نشدمو ازاتاق رفتم بيرون.شقي
داشت ازسروكوله نفسه بدبخت بالا ميرفت رفتم
يكدونه زدم پس كله ي
شقيو گفتم:
من:هوي ولش كن بدبختو خودت كه ميدوني
نفس به خاطرچي داشته از كله ي سامي بالا

ميرفته..

شقي:هوي چته بيشعور..بله ميدونم.حالا اگه گذاشتي يكم اذيتش كنم..

نفس كه اصلا تو اين باغ نبود گفت:

راستش از چندوقت پيش يك فكري افتاده بود تو جونم به نفس گفتم:

من:نفس مياي بريم اتليه؟

نفس:وا براي چي؟؟؟

من:يك فكري دارم..ببين بيچاره پسرا كناه دارن رو مبل ميخوابن.ميخوام دوتا تخت تكي بگيرم بعدم بريم اتليه عكس

بندازيم بكوبونيم به ديوار...

نفس:برو بابا ديونه.

من:ضدحال..ميخوام يكدونه عكس تكي بندازم يكي دوتاهم با اتردين..

شقي:هوي بيشعور.چشما درويش.

من:مسخره ميخوام اگه يك وقت تفضلي اومد تواتاق شك نكنه..

شقي:اها بعد تختارو كه ببينه اصلا شك نميكنه.

من:واسه اونم نقشه دارم...ميخوام هروقت تفضلي اومد تختارو بچسبونيم به هم ديگه..

شقي غش كرد گفت:خوشم مياد فكر همه جارو ميكني..

من:پس كه چي.

نفس:باشه ميام..

من:ايول..

بدو رفتم تو اتاق تاجريانو به اتردين بگم..وقتي جريانو گفتم گفت:

اتردين:باشه فكر خوبيه..

من:خيلي باحالي من برم يك اتليه خوب گير اوردم زنگ بزنم وقت بگيرم..

اتردين:حالا نخوري زمين..

زنگ زدم به اتليه قرار شد ساعت 5اونجاباشيم..همه چي درست شده بود..بعداز خوردن ناهار بانفس افتاديم به جون مو هامون..

نفس موهاشو لخت شلاقي كرد منم موهامو فر خيلي درشت كردم..يكجورايي پيچ پيچي كردم..چندتا لباس برداشتيم.من دوتا لباس مجلسي كه تا بالاي زانوم بود برداشتم رنگاشم كرمي وطلايي بود..يك لباسه اسپرته يقه شل برداشتم..يك رژ بژ با رژگونه ي اجري زدم كفش پاشنه بلندم برداشتم ..

نفسم يك تاپ جذب سفيدبا شلوارجين پاره پاره
يابي روشنباكفشاي پاشنه بلندسفيد پيراهن تنگ
ماكسي دكلته كه
يه چاك بلند تا روي رونم داره رنگشم طلايي به
پيراهن جذب كه جلوش كوتاهه پشتش دنباله
ميخوره رنگشم
مشكش باشه دكلته و روي سينشم پولك كاري
شده باشه كفشاشم هم رنگ لباسش بود..جيگري
شده بوديم يك
ارايشه ساده هم كردو ساعت 0حاضربوديم پسراهم
حاضربودن..شقي نيومد گفت:نميخوام..يكهو يك
تي بي تي جمع
كن ببر ديگه!!9
منم كلي حرص خوردم..صداي اتردين مياومد كه
داشت صدامون ميكرد.بانفس رفتيم پايين.واي

اتردینو ببین..یکدونه
زدم پس کله ام گفتم:میشا دوباره بهت خندید..ول کن بابا برو..سامي هم باحال شده بود..ساعت 0310زدیم بیرون..

از زبون نفس
داشتم با میشا میرفتم سمت ماشین اتردین که سامي صدام کرد خاك عالم انقدر ازش خجالت میکشیدم حالا نه خیلیا
خب چیکار کنم زیاد بلد نیستم خجالت بکشم که نگو ولي خودمونیم چه تیپي زده بود پیراهن جذب سفید که
استیناشو تا ارنج تا زده بودو تمام عضله هاشو به خوبي نشون میداد با شلوار جین روشن پوشیده بود اخ جون تیپش

با تيپ اسپرته ي من ست شده بود يه ساكم به علاوه ي ساك لباساي من دستش بود كه فكر كنم بقيه لباساش توش

بود واي خدا اصلا من عاشق مدل موي اينم بقلا كوتاه ميليمتري بالاها بلند سه چهار سانتي چقدر اين بشر جيگر بود

اخه

سامي-نفس بيا كارت دارم

من-بله كارتو بگو

سامي-بيا با ماشين من برم كه بعدش هم تو بري خريد هم اونجاي خوبي رو كه بهت گفتم نشونت بدم

منم كه فضول گفتم باشه رو كردم سمت ميشا كه با اتردين منتظر ما بودن

من-ميشا من با سامي ميام كه از اونور برم به كارام

برسم یه سرویس خدماتي هم با سامي براي مهموني تفضلي

بگیریم که خودمونو خسته نکنیم

میشا-باشه برو

بعد رو کرد سمت اتردینو یه دونه زد رو لپش نمیدونم چي گفت که اتردین بلند خندیدو گفت که سوار شه

منم با سامي سوار شدمو باهاش راه افتادیم سمت اتلیه معلوم بود این میشا هم خودش درست حسابي ادرسو بلد

نیست چون دوسه بار دور خودمون چرخیدیم تا رسیدیم اتلیه یه نگا به درش انداختم از توشم که قشنگ معلوم بود

یه اتلیه مدرنو کار بلده خلاصه با یکم حرف زدنو گفتن این که وقت قبلي داریم رفتیم از چندتا پله

پایین که یه زیر
زمین خیلي بزرگو شیك بود مخصوص عکس
گرفتن گفتن اول بریم لباسامون رو عوض کنیم و
عکساي تکیمون رو
بگیریم بعد بریم سراغ عکسایي که میخواستیم با
هم بگیریم اول لباس اسپرتامون رو پوشیدیم میشا
رفت تو یه اتاق
دیگه که عکساشو بگیره یه عکاس دیگه هم اومد
یه سري ژست برام توضیح داد که هر کدومو
دوست دارم انتخاب
کنم ولي از هیچ کدوم خوشم نیومد از اونجایي که
دختر عموم هنر خونده بود اونم عکاسي یه سري
چیزا حالیم میشد
چون اکثر وقتا منو مدل میکرد براي تجربه اش یه
نگا به لوکیشن کردم گفتم

من-لطفا صفحه ي پشتمو سفيد كنيد
دختره كه يه من ارايش جلفم رو صورتش بود
معلوم بود از اينكه از ژستاش خوشم نيومده
ناراحت شده با حرص رفت
پشت صحنه يعني همون ديوارو سفيد كرد ترجيح
دادم ديگه چيزي بهش نگمو خودم كارامو بكنم
رفتم يه صندلي ناز

سفيد مشكي رو اوردمو گذاشتم وسط لوكيشن
نشستم روش يكم مايل شدم سمت پايين ولي
سرمو صاف نگه داشتم
به جاي اينكه پاهامو جمع كنم جفتشو باز كردم
ارنجو تكيه دادم به رون پامو دستامو بهم قفل كردم
من-لطفا پنكه رو بياريد تنظيم كنيد پايين پام كه
موهامو پريشون كنه

اون دختره هم با هزار افاده رفت پنکه رو اورد
تنظیم کرد چشمامو گربه اي تر کردمو گوشه لبمو به دندون گرفتم
میدونستم عالي میشه زنه شروع کرد به عکس
گرفتن چهرش باز شده بود انگار از عکسا خوشش اومده بود عکس
بعدي رو هم ژستشو خودم گفتم یه عکس تمام قد
که پاهام به عرض شونم باز بودو پشتم به دوربین از کمر برگشته
بودم سمت دوربینو یه لبخند همراه باشیطنت
داشتم یه چشمکم چاشنس کارم بود دو سه تا
ژسته دیگه هم گفتم ازم
گرفتو بهش گفتم بره به سامي بگه بیاد عکس
اسپرتامون رو بگیریم داشتم موهام رو مرتب
میکردم که سامي اومد

سامي-بفرماييد بنده دربست در اختيار شمام

من-مزه نريز بيا كه كلي بايد عكس بگيريم

رفتم سمتش دست بردم سمت دكمه هاي پيرهنشو يكم بيشتر بازش كردم براي عكس اسپرت قشنگ ميشد يقشو

مرتب كردمو گفتم

من-بريم عكس بگيريم اقاي خوشتيپ

خنديدو موهامو به هم ريخت

من-اااا نكن سامي ببين چيكار كردي دو ساعت بود داشتم درستش ميكردم

سامي-اين كه غصه خورد نداره بيا خودم برات درست ميكنم

دختره كه از اول معلوم بود چشمش سامي رو گرفته گفت

-خواهر برادريد؟

سامي-چطور مگه؟
دختره ي جلف شيطونه ميگه برم بزنم بكشمشا
دختر-اخه رنگ چشماتون خيلي شبيه همه
اسماتونم خب يكم شبيه
سامي-دليل نميشه براي خواهر برادري
دختره كه معلوم بود از جواب سامي زياد خوشش
نيومده گفت

-پس حتما دختر خاله پسر خاله ايد
سامي-خانوم شما چه اسراري داري عشق منو بكني
فاميلم بابا پدرم درومده تا پيداش كردم اگه با هم
فاميل بوديم كه
تا الان بچه دوممون هم تو بقلمون بود
از جواب سامي همچين ذوق كردم كه نگو به قول
ميشا نيشم شل شد ولي قبل اينكه سامي ببينه

جمعش کردم
من- سامي جان عزيزم بيا عکسامون رو بگيريم که کلي کار داريم
سامي هم سرشو تکون دادو موافقتشو اعلام کرد تا دختره خواست حرف بزنه گفتم اين ژستا هم خودم ميگم
سامي-خانمي مگه قبليا رو خودت گفتي
من-اره زياد از ژستي ايشون خوشم نيومد
سامي-پس حتما واجب شد اون عکسارو ببينم
دختره هم که حسابي حرصي شده بود گفت
-من منتظرما
من-ببخشيد بخشيد خب شروع ميکنيم
با اين حرفم شروع کردم به گفتن ژستا که خودم عاشقشون بودم تو يکيش سامي بايد ميشست رو زمين پاشم باز

میکرد من میرفتم بین پاش میشستمو تکیه
میدادم به سینش سرمو هم برمیگردوندم سمتشو
بيني هامون میخورد به
هم يكي ديگه هم واستاده بودم پاها به عرض
شونه باز سامیارم باید از پشت بقلم میکردو سرشو
میکرد تو کردنمو
چشماشو میبست منم باید یکي از دستامو میزاشتم
کنار صورتش با اون يكي دستمم دستاشو که قلاب
کرده بود دور
کمرم میگرفتم يكي ديگه هم باید جفتمون ایستاده
پشت به پشت تکیه میدادیم به هم هر کدومم یه
چشمکو یه
خنده ي شیطنت امیز به دور بین میزدیم
عکس بعدي رو میخواستم برگ کنم بزنم به دیوار
روبه روي تخت عاشق عکسش بودم فقط از دوتا

چشمامون گرفته
بود دو تا چشم عسلي شبيه هم يكي مردونه يكي زنونه و درشت تر عكسامون تموم شده بود بيچاره دختره رو چقدر
حرص داديم
دختر- تموم شد؟
همچين با حرص گفت كه خندم گرفت
سامي-بله تموم شد ممنون
بعدم روي موهام بوسه زد

دختره هم كه حسابي قاطي كرده بود از اتاق پريد بيرون با رفتنش منو سامي زديم زير خنده
من-بيچاره دختره عقش گرفت از اين همه عشقولانه بازي
سامي –تا اون باشه به مرد زن دار خيابون و جاده

و راه نده
از بقلش اومدم بیرونو گفتم
من-بهتره بریم ببینیم این اتردین با میشا چیکار کردن
سامي-باشه بریم
اززبون میشا
نفسو سامیار که رفتن تویکي دیگه از اتاقا منو اتردینم رفتیم تو اتاقه بغلي..
من:اتردین من میدونم اگه این سامي این نفسو بدبختو اخر چیزخورنکرد..
اتردین به حرفاي من میخندید ازاول که راه افتادیم تا اینجا يك سره اینو میگم..
من:خب دیگه بریم عکس بگیریم..این عکاس باشي چرا نیماد؟؟
اتردین بلند خندیدگفت

اتردين:مي.ميشا يك باردیگه بگو كي نمياد؟؟
خنديدمو گفتم:عكاس باشي ديگه..والازيرپامو نگاه سبزشد..
اتردين:امان ازدست تو برو لباس عو ض كن..بدو بدو رفتم لباس اسپرتمو پوشيدم بعد عكاسم اومد..اول عكاس كه يك
دخترجوون بود يك تيپه خزي هم زده بود
فكرميكرد كيه بهم يكي دوتاژست داد يكدونه گفت كه من وايساده بودم
كفشمو يك لنگه اشو دراوردم ازپشتم انداختم
پايين كه تو اون حالت ازم عكس انداخت.يكدونه ديگه هم نيم تنه كه
ساعدمو گذاشتم روپيشونيم وسرمو بالا گرفتم..ازاين خيلي خوشم نيومد..يكدونه هم تمام قد خم شدم وموهامو يك

طرفم ريختم انگشتمم به نشونه ي سكوت روي
بينيم گذاشتم لبامم به قول مامانم غنچه
كردم...عكس تكي هام تموم
شد حالا نوبته عكس با شوييمان بود اتردين كه
نميدونم كي رفت بيرونو صداكردم اومدتو.واي
دختره همچين
چشماش برق زد كه نگو..اتردين اومدجلو
گفت:عكس تكيتو انداختي؟
من بدون توجه به سئوالش گفتم:
من:فكركنم برق ازنيروگاهه دختره قطع شد..
اتردين ريز ريز خنديد..بعدم رفت لباسشو پوشيد
منم رفتم اون لباس طلايي خوجله رو
بپوشم...لباسمو پوشيدم
اومدم بيرون يك لحظه موندم ولي سريع خودمو
جمع كردم.اتردين يك تيشرت مشكي جذب يقه

گرد که سرشونه

اش سه تا دکمه طلايي ميخوره و هيکلشو خوب نشون ميداد پوشيده بود..يك نگا به عکاسه کردم مات مونده بود روي
اتردين.ميخواستم بزنم فکشو بيارم پايينا..با اتردين رفتيم عکسامونو بگيريم .اينارو ديگه خودم گفتم..يکدونه تمام
قدانداختيم که نيم رخ وايساده بوديمو اتردين منو زير زانومو گرفته بود بلند کرده بودو سرش نزديك لبام بود من
داشتم به دوربين نگاه ميکردم...اومديم يکي ديگه بندازيم نفسو سامي اومدن تو..اتردين داشت باسامي حرف ميزد مه
من يك حالت کمد ديواري که فکرکنم براي عکس

بود نظرمو جلب کرد..یکهو مغزم گفت:دینگ!!!بدو رفتم پیش

عکاسه گفتم:ببخشید اون کمدم میشه باهاش عکس انداخت؟

دختره متعجب گفت:اره اگه بخواین چرا که نه فقط چه مدلي میخواین اون تو..تکي دیگه؟

من:نه باهمسرم..

اول رفتم دوباره لباس اسپرتمو پوشیدم رفتم دسته اتردینو کشیدم باخودم بردم که تردین به سامي گفت:

اتردین:شرمنده داداش من برم ببینم این میخواد چه بلایي سرم بیاره..

من:ساکت شوبیاببینم..

رفتم درکمدو باز کردم خداروشکرهمونجورکه فکرمیکردم میله داشت..

اتردين متعجب گفت:ميشاميخواي چي كار كني ديوونه؟

من:بيا بهت ميگم.

اتردينو هول دادم تو كمد گفت:

اتردين:ديوونه اين تو مي خواي چيكار كني؟

من:واي چقدرفك ميزني..نگاه كن بشين اين تو پاهاتم تقريبا جمع كن تو شيكمت دستتم به طوري كه داري به يك

نفر ميگي بشين بگير بالا..

اتردين:ديوونه شدي به خدا..

اتردين همون كاري كه من گفتمو كردعكاسم اومد جلومون اونم فكركنم گيج شده بود..خودمم ميله ي بالا سرمم

گرفتم ازش اويزون شدم..قرارشدازاين يك عكس سياه سفيدبندازه..نفسو سامي اون پشت غش

کرده بودن ار ژست
من..توعکس انگار اتردین داشت به من
میگفت:بتمرگ..
خیلي عکسه باحالي شد..همین که عکسو انداختن اتردین منفجرشد.منم خیلي شیك میله رو ول کردم اومدم پایین.
نفس:میشا خیلي دیوونه اي..بااین ژستتات..

سامي که قرمزشده بود.بالاخره بعدازکلي خندیدن قرارشد فردابییایم عکسارو بگیریم..از اتلیه که اومدیم بیرون نفسو
سامي رفتن خریدماهم رفتیم خونه
از زبون نفس
با سامي رفتیم سوار ماسین شدیم دستامو محکم کوبوندم بهم گفتم

-يالا زود باش بگو منو مي خواي كجا ببري؟
سامي-اول بريم خريدتو بكن بعد بريم خدمات سرويس دهي پيدا كنيم بعد بريم اونجا
من-سامي اذيت نكن ديگه يعني چي اخه من كه از فضولي ميميرم تا اونموقع
سامي-پس خودتم اعتراف ميكني فضولي
دستامو بقل كردمو به حالت قهر رومو كردم سمت پنجره وگفتم
-خيلي بدي باهات قهرم
سامي-اي بابا چه زودم قهرم ميكنه باشه اول بريم اونجا
با خوشحالي پريدم گونشو بوسيدم بعدش تازه فهميدم چه غلطي كردم سامي دستشو گذاشت رو گونشو نگام كرد
سامي- چه مهربون شدي

خودمو زدم به کوچه ننه ي علي چپ و گفتم
-خب حالا چه جور جايي هست اينجا
يه لبخند زدو رفت تو فکر انگار وافعا اونجا بود
سامي-تو تهران اولين بار بابام بردم اونجا بعدش
خودم عادت کردم در هفته حداقل يه بار برم اونجا
از وقتي هم که
اومدم اينجا گشتم باز همچين جايي رو پيدا کردمو
هر هفته اومدم
من-اي بابا بدتر دلمو اب انداختي نميخواد بگي
يعني نگي بهتره
خنديدو ماشينو جلوي يه اسباب بازي فروشي بزرگ
نگه داشت
سامي-پياده شو
با تعجب پياده شدم
من-نگو که منظورت اسباب بازي فروشيه

سامي-نه بابا تو كاريت نباشه فقط بيا
رفتيم تو يه لحظه با ديدن عروسكا دلم براي اتاقمو مامانمينا تنگ شد
من-سامي صبر كن اول يه زنگ به مامانمينا بزنم
سامي-باشه
گوشيمو دراوردم و زنگ زدم يه بوق جواب ندادن دو بوق جواب ندادن ديگه ميخواستم قطع كنم كه برداشتن
مامان-الو
انگار با شنيدن صداش تازه يادم افتاد چقدر دلم براش تنگ شده تو اين چند روز اصلا بهشون زنگ نزدم چون از
شنيدن صداشونو كاري كه در حقشون كردم خجالت ميكشيدم

مامان-الو بله بفرمایید

من-سلام ماماني الهي من قوربونتون برم

مامان-نفس تويي مادر نميگي من اينجا يه مامان بابا دارم که تموم اميدشون منم چرا زنگ نميزني؟ صداش با بغض بود

من-ببخشيد مامان سرم شلوغ بود بابا خوبه خودتون خوبيد؟

مامان-ما همه خوبيم تو خوبي خوابگاهتون راحته جوابشو ندادم نمبتونستم يه دروغ به اين بزرگي بگم مامان-دلم برات تنگ شده نفس مادر نگفتي خوابگا خوبه

من-الو مامان صدات نمياد الو الو

بعدم ترجيح دادم قطع کنم اين که خودمو بزنم به کوچه علي چپ بهتر از گفتن اون دروغ شاخ دار بود مامانم دوسه

بار زنگ زد که رد تماس زدم

سامي-بريم نفسي؟

من-بريم

من –خب حالا چيكار كنيم

سامي-هرچقدر دلت ميخواد عروسك بردار

من-هان ؟

سامي-براي خودت نيست كه اونجايي كه ميريم باید اینا رو ببریم

من-باشه باشه

شروع كرديم خريد كردن هر چيزي كه به نظرم خوشگل بود برداشتم از ماشين گرفته تا عروسك باربي سامي هم

پشت سرم بودو خريدارو مياورد بعد اينكه كل مغازه رو خالي كرديم سامي پولشو حساب كردو با

عروسکا رفتیم سوار
ماشیم شدیم تو تعجب بودم که گفت پیاده شو با
دیدن تابلوي جايي که اومده بوديم چشمام چهارتا
شد
بيمارستان براي چي اومديم بيمارستان با باتعجب
برگشتم سمت سامي که با لبخند داشت به
بيمارستان نگا ميکرد
من-سامي مسخره کردي منو چرا اومديم اينجا
دستمو گرفتو با عروسکا رفتيم تو يکي از پلاستيك
هاي پر از
عروسك هم داد دستمو بردم تو همه ميشناختنش
هرکي رد ميشد ميگفت
-سلام اقاي مهرارا
تا رسيد به يه مرد که پيشش واستاد
سامي-سلام جناب خوب هستين شما نامزدم نفس

فروزان نفس جان ایشون رئیس این بیمارستان
اقاي خطيبي
هستن
من-سلام از اشناییتون خوشبختم
خطيبي-منم همينطور پس با جفتت اومدي ساميار
ایشالا خوشبخت بشید برو که بچه ها منتظرن
از خطيبي خداحافظي كرديمو رفتيم سمت بخشي
که اصلا فکرشو نمیکردم سامي اروم گفت
- نفسي مهربون باشو محبت کن تا تو محبت غرق
بشي دليل انتخاب رشته ي من اين بچه هان شاد
باشو بهشون
انرژي بده غمگين نباش دلم ميخواد اون نفس
شيطون باشي كه همه ازش اميد ميگيرن نه نا
اميدي
یه بار دیگه اسم بخشو خوندم بخش بیماران

سرطاني(اطفال پزشك مخصوص اقاي نيكنام) يه نفس عميق كشيدمو

لبخند بزرگي زدم بدون توجه به سامي رفتم تو

سامي هم پشت سرم اومد و گفت

-دو دقيقه پيشم واستا بعد جيم بشو

الهي چقدر بچه اينجاس يكي از يكي ناز تر و معصوم تر چقدر پاكن چقدر بي گناه اسير اين بيماري شدن سامیار چه

روح بزرگي داره من براي چي اين رشته رو انتخاب كردم اون براي چي از خودم خجالت ميكشم من براي كلاسش اون

براي اين بچه ها به ثانيه نكشيد كه دروبرمون پر از بچه شد و عمو سامیار گفتنشونم همه جارو پر كرد

-عمو سامیار چرا دير اومدي؟

-عمو سامیار اين خانوم خوشگله كيه؟

-عمو سامیار دلم برات تنگ شده بود
خندم گرفته بود داشتم نگاشون میکردم که توجهم به سمت دختري که گوشه اي واستاده بودو فقط داشت نگا میکرد
جلب شد چقدر خوشگل بود لباي عنابي پوست به رنگ برف چشماي مشکي رنگ شب مژه هاي برگشته بلند که زیر
چشماشو سایه انداخته بود بي اختیار از پیش سامیارینا رفتم کنارو اروم رفتم سمت دخترك معلوم بود که تازه متوجه
بیماریش شدن چون هنوز روسرش موهاي پر کلاغي خوشگلي وجود داشت رفتم دو زانو نشستم روبه روش مهم نبود
شلوارم کثیف میشد مهم نبود کلاس نداشت مهم

نبود که .....

من-اسمت چیه خانوم خوشگله؟

با چشماي خمارو درشتش خیره شد تو چشمام

چقدر قشنگ نگا میکرد نگاش مثل اب مثل شیشه

صاف بود وبرق

میزد

دخترك- ستاره اسمم ستارس اسم شما چیه؟

دستمو اوردم جلو بازدممو فوت کردم توش و گفتم

-من نفسم میایي با من دوست بشي

چشماش برق زد واقعا این اسم برازندش بود

چشماش ستاره داشت

ستاره-باشه نفس جون

یه عروسك خوشگل گرفتم سمتشو گفتم

-اینم براي دوست خوشگل من

با صداي سامي سرمو برگردوندم ولي از رو زانوم

بلند نشدم

سامي-به به ستاره خانوم خوب نامزده منو ميدزديا

ستاره خنديدو با اين كارش دو طرف صورتش چال درومد منم لبخند بزرگي زدمو دستمو كردم توي چال گونش اونم

دستاي كوچولوشو كرد تو چال گونه ي من عجيب مهر اين دختر افتاده بود به دلم

داشتم با ستاره صحبت ميكردم كه يه دختر بچه ي خوشگل ديگه هم اومد پيشم

دختر- خانوم به منم از اون عروسكا ميدي؟

من-چرا ندم گلم ولي اول بايد بگي اسم قشنگت چيه؟

دختر- اسمم مريم

من-به به چه اسم قشنگي منم نفسم

بعدش یه عروسك خوشگل دیگه دراوردم دادم بهش الهي اینا چقدر نازن سرمو اوردم بالا دیدم بله یه سري بچه

دیگه هم زل زدن به عروسکایي که تو دستمه خندم گرفت بلند شدم دست مریمو با ستاره گرفتم گفتم

-هر کي با من دوست بشه بهش عروسك میدم

یکي از یکي ناز تر تو عمرم با این همه بچه یه جا دوست نشده بودم به هر کي یه عروسك میدادمو چند دقیقه بقلش

میکردم اصلا نفهمیدم سامیار کجا رفت عروسکام تموم شده بود ولي یه دخترو یه پسر مونده بودن همچین نگام

میکردن که دلم کباب شدش گوشیمو دراوردم زنگ زدم سامي

سامي-جانم نفس

من-كجايي تو؟

سامي-والا ديدم تو سرت با بچه ها گرم شده منم يادت رفته گفتم برم به يكي از بچه ها كه امروز عمل داره سر بزنم

يه عروسكم برام مونده بود برم بدم بهش كارم كردم الان دارم ميام پيشت

من- داري ميايي برو تو ماشين اون ماشين كنترولیه با اون عروسك باربيه كه من چشمم گرفته بودش برام گرفتيرو

بيار

سامي-مي خواي باهاشون عروسك بازي كني؟

من- تو كاريت نباشه برو بيار

سامي-اوه اوه چه خشن الان ميرم ميارم

من-زود باش

سامي-باشه بابا

من-خدافظ

سامي هم خداحافظي كردو گفتش زود مياد

من-خب تا هديه هاي شما تو دوتا خوشگلا بياد

بياييد با هم دوست بشيم من نفسم

پسر-منم محمدم

دختر-منم ترنمم راسته كه شما با عمو سامي

عروسي كردي

پسر-يعني الان شما زن عموي مايي؟

اومدم جواب بدم كه صداي سامي اومد

سامي-بابا انقدر از زن من حرف نكشيد

اسباب بازي ها رو از دستش گرفتمو گفتم

-تو منو اذيت نكني اينا منو اذيت نميكنن

بعدم عروسكا رو دادم به بچه ها و صورتشون رو

بوس كردم اونا هم تشكر كردنو رفتن پيش بقيه تا

با اونا عروسك

بازي كنن

سامي-اا اينا رو دادي به اينا پس خودت چي؟

من-مگه من بچم به درد من كه نميخوره عروسكا هم تموم شده بود گفتم بياريش براي اينا

سامي-بريم بقيه كارارو بكنيم ساعت 1/10 ديرميشه

من-باشه بريم

سامي-بچه ها خدافظ

حالا مگه ميزاشتن بريم

-عمو نفس جون نريد ديگه

-نفس جون بازم ميايي؟

-عمو بازم نفسو مياري با خودت

-عمو نميشه اگه ميخواي بري نفس جونو نبري

سامیار-نخیر نفس با من میاد دیگه چي زنمم

میخوایید ازم بگیرید

من-بچه ها من قول میدم زود تر از سامیار بیام اینجا

ستاره-نفس جون قول میدي؟

من-اره گلم قول میدم

بعدش خم شدم گونشو بوسیدمو با سامیار از بیمارستان رفتیم بیرون

سامي-تو که سرت شلوغ بود زنگ زدم از تفضلي پرسیدم دو سه جا رو معرفي کرد خودم زنگ زدم هماهنگ کردم

فقط ما باید بریم کیك و میوه با شیریني و غذا سفارش بدیم که اونم تفضلي گفت از کجا سفارش بدیم

من-انگار ما نوکرشیم دستور میده

سامي- فعلا كه دور دور اونه فعلا بزار سواري كنه تا اين دوسال بگزره
من-راست ميگي بعد اين دوسال راحت ميشيم از دستش
ديگه تا رسيدن به شيريني فروشي حرف نزديم دو سه ساعتم سفارش دادن كيك و شيريني و ميوه با غذا ها طول
كشيد
سامي در حالي كه در ماشينو ميبست گفت
-اينم از اين تموم شد خريد ميري
من-نه ديگه لباس دارم تو هم خسته اي خودمم خستم بريم خونه فقط بخوابيم
سامي-چه عجب تو از لباس خريدن خسته شدي پس دودقيقه صبر كن من الان ميام
تا سامي بياد سرمو تكيه دادم به پشتي صندلي

ماشینو چشمامو بستم واي خدا امروز چقدر خسته شدم با صداي بازو
بست شدن در ماشین چشمامو باز کردم سامي در حالي که تو دستش دو تا ساندویچ با نوشابه بود اومد نشست تو
ماشین و گفت
- میخواستم ببرمت رستوران دیدم خیلي خسته اي گفتم یه چیزي بگیرمتو ماشین بخوریم که رفتیم خونه سر بي
شام نزاري رو تخت این خستگي و خوابي که از چشمات میباره نشون میده که نرسیده به خونه بیهوش میشي بیا اینو
بخور گشنه نموني
در حالي که دستامو به جلو کش میدادم تا خستگیم در بره گفتم

-اي دست درد نكنه انقدر گشنم بود كه نگو بعدش ساندیجو از دستش گرفتمو شروع كردم به خوردن چه قدر چسبيد تند تند نوشابمم خوردمو گفتم

-سامي تا برسيم من يه چرت بزنم

خنديدو گفت

-باشه بخواب جوجه من كه.....

ولي ديگه بقيه حرفاشو نشنيدم چون غش خواب بودمو خواب هفت پادشاهو ميديدم

سامي-نفس نفس بيدار شو نفسي

من-سامي جون من بزار 5دقيقه ديگه بخوابم

ديگه صدايي نيومد تازه داشتم به جاهاي حساس خوابم ميرسيدم كه اين سامي دوباره پارازيت انداخت

سامي-خب 5دقيقه ات تموم شد بيدار شو بريم رو تختت بخواب
من-مگه رسيديم؟
سامي پوفي كرد گفت
- نه هنوز تو راهيم رسيديم ديگه بلند ميشي يا نه
من-الان بلند ميشم
بعدش به زور لاي يكي از چشمامو باز كردمو سامي رو ديدم
سامي –نخير اينجوري نميشه
بعدش از ماشين پياده شدو اومد در طرف منو باز كرد
سامي-پياده شو ديگه
من-سامي به خدا نميتونم هنوز خوابم مياد
يكي از دستامو گرفتو منو از ماشين پياده كرد درو بستو ماشينو قفل كردمنم تكيه داده بهش خودمو

میکشیدم یکي
از دستاشو حلقه کرد دورمو منو با خودش میبرد
رسیدیم تو پذیرایي سامي به بچه ها سلام کرد اونا
هم جوابشو دادن
میشا با دیدن من یدونه زد رو لپشو گفت
-دیدید من نگفتم این سامیار اخر این نفسو چیز
خور میکنه ببین تو رو خدا الانم خمار برداشته
اوردتش
سامیار-چیز خور چیه خوابش میاد خستس کلي کار
کردیم شما ها هم که فقط خوردید خوابیدید
میشا در حالي که میومد سمتم گفت
-بدش ببرمش رو تختش بخوابه
سامي-لازم نکرده شما برو پیش اتردین من خودم
زنمو میبرم بخوابه
منم که بیهوش مست خواب دیگه بقیه حرفاشون

رو نشنيدم
با سرو صدايي كه از بيرون ميومد به زور لاي
چشمامو باز كردم اه لعنتي من هنوز خوابم ميومد
دستامو باز كردمو يه
چرخ زدمو دمر خوابيدم سرمم كردم تو بالشت كه
شاپالاق دستم خورد به يه چيزي وصدا داد زود
سرمو از رو بالشت
بلند كردم اين اينجا چي كار ميكنه سامیار نشسته
بود رو تخت چشماشم بسته بود يه دستشم رو
لپش بود اوه اوه
پس دستم خورده بود به صورت اين وا يعني اين
من اورد بالا يه نگا به لباسام كردم با همو تيشرتي
كه زير مانتوم

پوشيده بودم و شلوار جينم خوابيده بودم خدارو

شکر فقط مانتو شالمو دراورده بود همونجور چشم بسته شروع کرد
داد زدن
سامي- د اخه مگه تو اختيار اين دستو پاتو نداري تا صبح زير مشتو لگد له شدم تازه دودقيقه ازت درامان بودم که يه سيلي هم نوش جان کردم
منم مثل خودش صدامو انداختم رو سرم
من- مگه من گفتم بيا رو تخت بخواب اصلا تو به چه حقي اومدي رو تخت خوابيدي هان مگه خودت نميگي تو خواب شلنگ تخته ميندازم
سامیار-اخه مگه زوره بابا من رو اون کاناپه ديسك کمر ميگيرم اخر تو عمرم رو کاناپه نخوابيدم که لان بخوابم اون

چند روزم اجباري خوابيدم

من-خب ميرفتي پيش ميلادو اتردين ميخوابيدي

سامي –مگه من خودم اتاق ندارم

بحث کردن با این کلا بیفایده است بدتر خوابم

میپره دوباره خودمو پرت کردم رو بالشتمو سرمو

فرو کردم توش اومد

بخوابه که گفتم

-بيخود ميكني اينجا بخوابي بلند شو برو رو كاناپه

سامي-خودت برو اگه راست ميگي

من-تو برو

سامي-تو برو

من-تو برو

سامي-تو برو

من-اه اصلا خودم ميرم

سامي-بهتر

بلند شدم بالشتمم برداشتم رفتم رو كاناپه خوابيدم بي فرهنگ بي ادب نگفت بيا رو تخت بخواب من ميرم رو كاناپه
نيم ساعت گذشت ديدم نخير اين بلند بشو نيست پس سعي كردم بخوابم يه كم اين پهلو به اون پهلو شدم ديدم نخير
خوابم نميره پا شدم رفتم يه تاپ با شلوارك از تو كمد برداشتم رفتم تو سرويس بهداشتي اتاق با لباساي تنم عوض

كردم بعدش دوباره رفتم رو كاناپه دراز كشيدمو انقدر با خودم كلنجار رفتم تا خوابم برد ولي اي كاش نمي برد داشتم
خواب هشتا پادشاهو به جاي هفتا ميديدم كه يه هو گرومپ از تخت افتادم پايين تنها چيزي كه

تونستم بگم این بود

من-آیییییییي مامان مردم

زود چشمامو باز کردم که برم رو کاناپه تا سامي این سوتي منو ندیده تا بهم بگه مثل بچه ها که از تختشون مي افتني

ولي تا چشمامو باز کردم چشماي پف کرده ي سامي به خاطر خواب رو دیدم که توش هم خنده بود هم نگراني

سامي-خوبي نفس؟

دستمو گذاشتم رو کمرم که بد جوري درد میکرد و گفتم

من- واي سامي همش تقصیر تو شد که من دارم الان از کمر درد میمیرم

سامیار کمکم کرد بلند بشم بعد گفت میره یه پماد پیروکسیکام بیاره که درد رو میندازه منم تا سامي

بیاد رفتم

W.Cدستو رومو بشورم دستو صورتمو شستم ولي تا خواستم برم بیرون ..... نه مگه امروز چندمه اي خاك تو سرت

نفس امروز وقتشه حالا پد از کجا بیارم میشا همیشه یه بسته اضافه داره بهش میگم بیاره بزار سامي بیاد میگم

صداش کنه درد کمرم کم بود دلدردم بهش اضافه شد همیشه همینطور بودم اخه چه وقتي بود این صداي سامي اومد

که به در میزد

سامي-نفس بیا حالا که اون تویي این پمادو بزن بچه ها برامون یاداشت گزاشتن که رفتن کله پاچه بگیرن یکم دیر

میان

واي خدا بدشانسي از اين بيشتر من چقدر شانسم بده اخه چقدر بزنم اين ميشا رو بكشم الان چه وقت كله پاچه

خوردنه شلوارکمم که سفيده نميتونم برم بيرون

سامي-چرا جواب نميدي نفس؟

من-مگه ساعت چنده؟

سامي- 1چطور مگه؟

من-هيچي همينجوري

بعد در W.Cرو باز کردمو دستمو ازش بردم بيرون

من-پمادو ميدي سامي؟

سامي-بيا

پمادو گرفتم فقط ميخواستم وقت كشي كنم كه ميشا اينا برسن وگرنه كي حال داره پماد بزنه ده دقيقه اي بود كه اون

تو بودم

سامي-نفس نميخواي بياي بيرون؟

من-نه هان يعني چيزه هنوز كار دارم پامم درد ميكنه به اونم بزار بزنم

يه ده دقيقه هم براي اون وقت تلف كردم اه اين چرا نميره بيرون از اتاق يه ذره ديگه صبر كردم كه صداي زنگ

گوشيم اومد به سامیار گفتم

-سامي شماره كي افتاده؟

سامي-مامانت

من- اومدم بيرون بهش زنگ ميزنم

سامي-اوكي

يه ذره ديگه زنگ خورد بعدش قطع شد

سامي-برات رو پيغام گير پيام گذاشته فكر كنم كارش واجب بوده

مطمئن بودم مامانم کار زیاد مهمي نداره چون هر وقت جواب نمیدادم برام پیام میزاشت عادتش بود من- خب بزار رو اسپیکر بشنوم چون هنوز کار دارم چند ثانیه بعد صداي مامان تو اتاق پیچید

مامان- سلام نفس جان خوبي مادر زنگ زدم جواب ندادي گفتم برات پیام بزارم تو که هیچ وقت روز و وقتشو یادت

نمیمونه ....

واي نکنه نکنه بخواد..... اومدم بگم قطعش کن ولي دیر شده بود

مامان- جلوي دوستات ابرو داري کن مثل تو خونه کولي بازي در نیار یه قرص بخور با چاي نبات یا گلگاوزبون هم

دلدرت تموم میشه اعصابتم اروم میشه کمرتم گرم نگه دار استراحت کن زیاد اینور اونور نرو زیاد با

دوستات يكي به
دو نكن اينجور مواقع عصبي ميشي يه وقت يه
چيزي ميگي ناراحت ميشن كره با عسل نخور تو
اين دوره اگه اين دوتا
رو بخوري جوش ميزني به جاي اينكه تو وان دراز
بكشي زير دوش دوش بگير خب ديگه قربانت
خدافظ
واي مامان يهو ميومدي شجره نامم جلوي اين
سامیار باز ميكردي فقط زنگ زده بودي ابرومو ببري
انگار من بچم هر
دفعه اينارو به من ميگه ديگه حتي نفسم
نميكشيدم حالا چه جوري تو روي سامي نگا كنم يه
چند دقيقه كه براي من
يه قرن گذشت صداي بازو بسته شدن در اومد زود
پريدم رفتم حموم توي اتاق عادتم بود هميشه بعد

از بیدار شدنم

برم تو وان اب گرم دراز بکشم ولي تو اين دوره دوش ميگرفتم دو ساعت زير دوش بودم تا دوشو بستم صداي سامیار
اومد
سامي-برات حوله گذاشتم
بعدم صداي بازو بسته شدن در بيچاره معلومه جون کند تا اين دوتا کلمه رو بگه زود رفتم بيرون حوله تنم رو برام
گذاشته بود اونو پوشيدم که توجم به يه ليوان گلگاوزبون و يه قرصو يه پد رو عسلي کنار تخت جلب شد سريع
لباسمو پوشيدمو هجوم بردم سمت قرصو گلگاوزبون انقدر دلدرد داشتم که به هيچي جز

دلدرم فکر نمیکردم
گلگاوزبون رو خوردمو پد رو برداشتمو پریدم تو
w.cکه صداي در پایین اومد فکر کنم شقایقینا
بودن میمردن زودتر
بیان حالا من چجوري برم پایین پیش سامیاراینا
واي خدا
اززبونه میشا..
داخل خونه که شدیم من که به شدت ازکله پاچه
بدم میاد بدورفتم سمته اشپزخونه..یکم بعدنفس
اومد ولي لپاش
قرمزبودسامي هم یکم نگاش کردیکجورایي
خندیدبعدم به نفس گفت:
سامي:حالت خوبه؟قرصاروخوردي؟
بااین حرف نفس لپاش بیشتررنگ گرفت
سرشوانداخت پایینو گفت:

نفس:اره ممنون..

بعدم اومدسمته من..

ها این جاچه خبره بوي خوبي نميادا..

نفس اومدپیشم وایساد من که دیگه حسه فضولي نداشتم رفتم تواشپزخونه..اتردین دستمو کشیدوگفت:بیابشین یکم بخور.

من:نه بدم میادنمیخورم..

اتردین:بایدبخوري بیاببینم..

من:اتردین ولم کن نمیخورم بدم میادباباجون چندشم میشه...

اتردین:بخوريي خوشت میاد..

من:ایيي.اتردین ولم کن جون من..حالم بدمیشه..

میلاد:بابااتردین ولش کن بدبختودوست نداره دیگه..

نفس:نه اتردین راحت باش..

من:نفس تويكي ديگه خفه شواعصاب ندارم..
اتردین منو گذاشت روپاشو يك لقمه برداشت داد بهم گفت بخور..
من:نه اترد...
اتردین ازفرصت استفاده کردولقمه روگذاشت دهنم..اييييي.
من:توبايد ماموره ساواك ميشدي..غولتشن.
اتردین:عموجون ادم بادهنه پر حرف نميزنه..
من:اتردن ولم کن برم..
اتردین:اول قشنگ لقمه روقورت ميدي بعد ميذارم بري...
منم باهر جون کندني بودلقمه رو قورت دادمو
اتردین اجازه داد من برم

من:اتردين من يك حالي ازت بگيرم صبركن...
بعدم باحالته قهررفتم تواتاق..پسره ي روانپريش....
من:اوه قراره امروز بريم عكسارو ازاتليه بگيريم...
رفتم تواتاق روتخت درازكشيدم هنوز مزه ي
مزخرفه اون لقمه تودهنم بود..ساعت90بود
گوشيمو برداشتم به بابام
زنگ زدم.بعداز6تابوق جواب دا.
من:سلام بابايي.
همين كه اينو گفتم گوشي قطع شد...فهميدم بابام
ازدستم ناراحته دلم گرفت زل زدم به صفحه ي
گوشي كه دربازشد
اتردين اومدتو.ازبوي عطرش فهميدم يعني حتي
يك نگاه هم بهش نكردم..اومدكنارم نشتو گفت:
اتردين:خوشمزه بود؟
تمام عصبانيتمو سراون خالي كردم..باداد گفتم:

من:ارههههه خيلي.ممنون ازاين كه به زوربهم صبحونه دادي.الان احساسه پيروزي ميكني؟اخه مگه من چي كارت
كردم كه هي به پروپام ميپيچي.ولم كن ديگه خسته شدم.خسته شدم ازاين زندگي از تو ازخودم ازهمه چيز..ولممم
كنن.ميفهمي...
اينو گفتمو شروع كردم به گريه كردن اونم يك چندلحظه بعدازاتاق رفت بيرون..رفتم دراتاقوقفل كردم حوصله ي
هيچكسونداشتم..صداي بچه هااومد:

نفس:ميشادروبازكن ديوونه..چت شده تو؟
من:نفس تنهام بذاريد ميخوام تنهاباشم..
نفس :باشه عزيزم براي ناهار بيا..

$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$
ساعت دوبودکه باصداي شکمم ازخواب بيدارشدم..دره اتاقو بازکردم ازپله هارفتم پايين..همه داشتنtvميديدن..
نفس:بالاخره اومدي بيرون..
من:گشنمه غذاداريم..
ميلاد:اره بابامگه اين اتردين گذاشت مادرست غذابخوريم هي ميگفت واسه ميشاهم نگه داريد..
بانگاهم ازاتردين تشکرکردمو رفتم تواشپزخونه غذاخوردم..يکهونفس شيرژه زدرومو گفت:
نفس:بيا عکسات اون عکسه توکمد خيلي باحال شده..
من:کي گرفتي؟
نفس:ساعت99بود رفتيم باسامي گرفتيم...
يك نگاه به عکسا کردم خيلي قشنگ شده بودن

مخصوصاعکس تکي هام با اون عکسه توکمد..اونو شاستي کرده

بودن به اندازه ي50در 20سياه سفيد..رفتم رومبلا نشستم که اتردين پاشد رفت تواتاق فهميدم ازدستم ناراحته

خداييش خيلي بدباهاش حرف زدم ولي خب غرورم نميذاشت برم منت کشي به خاطرهمينم بيخيال

شدم..قرارشدبانفسوساميو اتردين غروب بريم براي خريدتخت و.....

از زبون نفس

ميشا-پس ميايید ديگه؟

من-اره حتما

ساميار که با اتردين روي مبل نشسته بودو درباره ي عکسا حرف ميزد ساکت شد خداوکيلي من

عکس تکي هاي اينو
ديدم کفم برید چه هيکلي داشت بيشعور همشم
توش نيم تنش لخت بود از خود راضي!
سامیار-کجا میخواییم بریم؟
من که اصلا روم نميشد تو چشماش نگا کنم ولي
اگه تابلو بازي درميوردم خيلي سه ميشد بچه ها
هم ميفهميدن
من- میشا اینا میخوان برن تخت خواب بگیرن
گفتن ماهم بریم

میشا-اره اخه سلیقه نفس خوبه میخواستم ازش
کمك بگیرم
سامي-نفس یه دقیقه بیا
اتردین از روي مبل بلند شدو من جاشو پیش
سامیار گرفتم

من-ميشنوم

سامي دوباره اون لبخند كزاييش رو كه از وقتي بچه ها اومده بودن هي ميزرو تكرار كرد

سامي-مگه مامانت نگفت زياد اينور اونور نري

همچين عصبي نگاش كردم كه لبخندشو جمع كرد

سامي-يادم نبود كه گفتش عصبي هم ميشي نبايد دوروبرت بپلكم

من-به تو چه من با ميشا ميرم

سامي-خودت ميدوني اصلا به من چه برو بعدش بيا از كمر دردو دلدرد بمير

بعدش خيلي ريلكس بلند شد رفت تو اشپزخونه

اين چرا يهو اينقدر بي تفاوت شدش به من چه يه ساعت با بچه ها

گفتيمو خنديديم بعدش ميشا گفت بريم اماده بشيم

سامي-ميشا من نميام نفسو اگه دوست داري بردار ببر

ميشا هم يه ايشي گفتو رفت از رفتارش خندم گرفت اومد پيشم واستاد گفت

-عجب شوهر بيشعوري داريا

من-خفه شو شوهر خودت بيشعوره

ميشا-نخير مال تو بيشعوره

من-ميگم ميشا توهم شوهر واقعي داشتن به سرمون زده

با اين حرفمدوتايي زديم زير خنده

شقايق- به چي ميخنديد بگيد منم بخندم

موضوع ر براي شقايقم تعريف كرديمو اونم كلي خنديد

من-شقي بريد لباس بپوشيد تو با ميلادم بياييد

شقايقم موافقت كردو رفتيم اماده بشيم رفتم تو اتاقمو كلي به خودم رسيدم ولي تا خواستم در اتاقو باز كنم قفل بود

چند بار دستگيره رو تكون دادم كه صداي سامي از پشت در بلند شد

سامي-بابا پدرشو در اوردي قفله زياد به خودتو در فشار وارد نكن

من-باز كن درو ببينم الان بچه ها ميرن

سامي-من نميرم تو هم لازم نكرده با اين وضعيت بري

با عصبانيت گفتم

-كدوم وضعيت؟

اخ اخ سوتي دادم از همين پشت درم ميتونم لبخند كذاييش رو حس كنم

سامي-خودت بهتر ميدوني الانم برو مثل يه دختر

خوب استراحت کن

من-درو باز کن سامي

ديگه جواب نداد

شقايق-اا سامیار پس چرا نفس نیومد

من-شقايق اين منو دوباره اين تو زنداني کرده

ميلاد-داداش چرا اينو اين تو زنداني کردي اخه

سامي-ضررش رو که نميخوام درضمن خودش بهتر

ميدونه شما برید من ميدونم اين اگه بياد برگرده

تو خونه پدرمون

رو درمياره شما برید من پيشش ميمونم

من-چي چيو شما برید من اماده شدم

من-چي چي رو برید من اماده شدم

سامي-تقصير خودته ميخواستي اماده نشي

ديگه امپر چسبوندم تقصير خودمه که بهش رو

دادم واقعا من چرا باهاش اينطوري رفتار ميکنم

مگه دوست پسرمه یا
شوهرو نامزدمه یا باباو دادشمه که انقدر باهاش صمیمي برخورد میکنم اون یه پسر غریبه اس که دوسال با من
همخونه اس نه اون موندنیه نه من با صداي بلند تقریبا دادزدم

من-تو چیکاره ي مني که بهم میگي کجا برم کجا نرم نامزدمي شوهرمي بابامي دادشمي دوست پسرمي که بهم
دستور میدي باز کن این در لعنتي رو مگه من عاشق سینه چاکتم که هر چي بگي گوش کنم خوب گوش کن اقاي
سامیار مهرارا شما فقط باعث خطخطي کردن شناسنامم شدي نه چیز دیگه شنیدي؟

یه هو در محکم باز شد

سامیار-بهت رو دادم پرو شدي اصلا برو به جهنم برو بعدش بیا از درد بمیر فکر کردي عاشق چشمو ابروتم بهت میگم

نرو نخیر حوصله اینکه یه جنازه رو دوشم بکشمو ندارم

من-درست حرف بزنا

سامیار-برو کنار بزار باد بیاد من هرجور دوست داشته باشم حرف میزنم

من-از بس که بي فرهنگي

سامیار-پس بچرخ تا بچرخیم

من-خوش گذشت فقط مراقب باش از سرگیجه پرت نشي ته دره

بعدم رفتم بیرون سمت ماشینمو به نگاهاي متعجب بچه ها توجهي نکردمو داد زدم

من-میشا من میرم همون مرکز خریده که با هم رفتیم رو تختي گرفتیم مي خواي بیاي سریع پشت سرم راه
بیوفتید
سوار ماشین شدمو راه افتادم میشا با اتردین پشت سرم راه افتادن ولي شقایقو میلاد نیومدن فکر کنم موندن پیش
سامیار پسره ي هرکول اخیش خیلي وقت بود بهش نمیگفتم هرکولاا دلم خنك شد اون سري زندانیم کرد بس بود
گوشیم زنگ خورد میشا بود
من-بله
میشا-دیونه اون چه کاري بود کردي؟
بي توجه به سوالش گفتم
من-من میرم جایي شما این چهار راهو بپیچید

سمت راست مستقیم برید میرسید به فروشگاه
خواهشا دنبالمم نیایید
بعدم قطع کردمو رفتم سمت عروسك فروشي .....
بچه ها خواهش میکنم به این سوالم تو نقد جواب
بدید چون واقعا گیج شدم سوالتون تو روند
داستان کلي تاثیر داره
شما دوست دارید نفس با سامیار جدي باشه یا
خودموني و راحت؟

اززبون میشا.
من نمیدونم نفس چرا یهوقاطي
کرد...امروزچندومه؟
من:اتردین امروزچندومه؟
اتردین:62م.چه طورمگه...
من:هیچي..

خاکتوسرم حالافهمیدم چراهي اين سامي به نفس ميخنديدونميذاشت بيادبيرون..نفس خاك عالم توسرت بندواب

دادي....اخه نفس دقيقابعدازمن بودبه خاطره همين روزشوميدونم...بيچاره نفس چه قدر زجرکشيده..سامي ميکشمت

پسره ي پروووو...داشتم همينجوري تودلم به سامي فحش ميدادم که اتردين گفت

اتردين:ميشارسيديم نميخواي پياده شي؟

من:ا.چه سريع.بريم.

بااتردين پياده شديم داشتم واسه خودم جلوجلوميرفتم که اتردين دستموگرفت يعني که وايساباهم بريم...اين عادتمو

ازبابام به ارث بردم.اخه هروقت ميرفتيم خريدبابام واسه خودش جلوجلوميرفت مامانمم غرميزد..

اتردین:خانم وایساباهم بریم..

شونه هامواندا‌ختم بالاوراه افتادیم..همه به منواتردین همچین نگاه میکردن که نگو..

من:اتردین لباسم بده؟

اتردین متعجب گفت

اتردین:نه چه طور؟

من:اخه همه ادمویکجوري نگاه میکنن..

اتردین خندیدوگفت

اتردین:مگه هرکي بدنگاهت کردیعني بدشدي؟شایدچون خوب شدي دارن نگاهت میکنن..عشقممم

من موندم ازاین عشقم اتردین که یك گروه دختر که داشتن بانگاهشون اتردینو میخوردن ازکنارمون ردشدن..اهان

تازه فهمیدم.اي اتردینه زرنگ...

داشتيم همينجوري ازكناره مغازه هاردميشديم كه يك روتختيه اس نظرمو جلب كرد..دسته اتردنوكشيدم

من:اتردين بيابريم اينجاببينيم غضيه چندچنده..

يك روتختيه قرمزمشكي بودكه يك طرحم روش داشت..باحال بود.اتردينم تاييدش كرد وگرفتيم..600توماني اب

خورد البته اتردين ميخواست حساب كنه كه من نذاشتم ..دوست نداشتم اون حساب كنه..

يكم كه گشتيم اتردينم يك روتختيه سفيدمشكيه ساده گرفت..به پاي روتختيه من كه نميرسيد..بعدازگرفتنه

روتختي ها قرارشدبريم خونه بعدابانفس وسامي بريم تخت ببينيم....توراه اتردين نميدونم چراارووم

ميرفت.

من:اتردين باواژه اي به اسمه گازاشنايي داري؟بابادهنم بوجوراب گرفت!گرسنه امه..

اتردين بدون حرف سرعتشوزيادكردساعت1بودكه رسيديم خونه..همين كه دروبازكردم سامي گفت:نفس كو؟

من:مگه نيومده؟گفت ميره يكجايي.نگفن كجا..

سامي گوشيشوبرداشت ورفت تواتاق...

شقي پريد روم تاببينه چي خريدم..

اول از زبون نفس

از بيمارستان اومدم بيرون واقعا روحيه ام عوض شد اين بچه ها رو ديدم سوار ماشين شدمو رفتم سمت خونه ساعت

ماشينو نگا كردم 90بود گشنم بود مسيرمو عوض كردمو اولين فست فودي رو كه ديدم نگه داشتم

رفتم تو یه
ساندویچ با نوشابه سفارش دادم تا غذامو بیارن یه
نگا به گوشیم که رو سایلنت بود کردم اوه اوه
10تا میس کال از یه
شماره ناشناس 90بیستایي هم از شقایقو میشا
داشتم رفتم تو اس ام اسا که اونا هم دسته کمي از
میس کالا نداشتن
اول اس ام اس اون شماره ناشناس رو باز کردم
نوشته بود(نفس کجایي؟)بعدي(نفس منم سامي
دختر گوشیتو جواب
بده) بعدي(بهت میگم گوشیتو جواب بده) کم کم
اس ام اساش بوي تهدید میگرفت (یا همین الان
گوشیتو جواب
میدي یا فاتحه ي خودتو میخوني چون اگه گیرت
بیارم میکشمت) بعدي(اگه گیرت بیارم پدرتو در

میارم پس مثل بچه
ادم جواب بده اون لامصبو) یه سري ديگه هم بود
که از خوندنش پشیمون شدم با این حساب فکر
کنم برم خونه
حسابم با نکیرو منکر باشه همون موقع گوشیم تو
دستم ویبره رفت یا به قول میشا بندري زد از
همون شمار ناشناسه
یا همون سامیار بود (براي بار اخر میگم اگه اون
ماسماسکتو جواب دادي که هیچ وگرنه اگه پیدات
کنم کاري میکنم از
زندگي کردن سیر بشي تو بالاخره میایي خونه
دیگه) همون لحظه گوشیم زنگ خورد سامیار بود
خدایا جواب بدم ندم
ولش کن جواب بدم فکر میکنه ازش ترسیدم
بیخیال گوشیمو پرت کردم تو کیفم صبر کردم تا

سفارشم اماده بشه بعد
اوردن سفارشم ریلکس شروع کردم به خوردن
خوردنم که تموم شد رفتم پول غذاهامو حساب
کردمو مثل یه بچه ي
خوب راه افتادم سمت خونه تا برسم ساعت یازدهو
نیم شده بود یه لحظه ترسیدم نکنه واقعا بلایي
سرم بیاره اگه
خونه رام نده یه چي میگي نفسا غلط میکنه رات
نده پسره ي هرکول در حیاطو با کلید باز کردمو
ماشینو اروم بردم
بعدم اروم درخونه رو بازکردمو رفتم تو با صداي در
همه برگشتن سمت من منم پرو یه سلام گفتمو
اصلا به یه جفت
چشم خاکستري تیره که مثل یه شیر اماده حمله
بهم خیره شده بود توجهي نکردم خواستم برم تو

اتاق که شیره
غرش کرد

سامي-تا حالا کدوم گوري بودي؟ اون لامصبو چرا جواب ندادي ؟
همچین دادزد که تمام شیشه هاي خونه فکر کنم لرزید پسره ي بیشعور به چه حقي با من اونطوري حرف میزنه
صدامو بردم بالا
من-حواست به حرف زدنت باشه ها
سامیار-میبینم دیر اومدي خونه زبونتم دومتر درازه اگه حواسم به حرف زدنم نباشه چي میشه اونوقت؟
من-دیر اومدم که دیر اومدم زبونمم درازه که درازه میخوام ببینم فضولوش کیه درضمن اگه حواست به حرف زدنت

نباشه میشه اون که نباید بشه

سامي اومد نزديك تر يه قدم ناخدا گاه گذاشتم

عقب چشماشوقفل کرد تو چشمام مثل شیر نر با شیر ماده بودیم

چشما همرنگ قفل شده رو هم صداي نفسا بلند

قدما هماهنگ يكي اون ميومد جلو يكي من

ميرفتم عقب

سامي- تا حالا كجا بودي؟

لحنش از قبل بهتر شده بود ولي هنوزم خشن بود

من-به تو مربوط نيست

سامي-كدوم گوري بودي كه اون ماسماسكو جواب نميدادي

من-يه جاي خوب.رفته بودم...

ميخواستم بگم رفته بودم بيمارستان كه سامي

دوباره قاطي كردو پريد وسط حرفم

سامي-كه يه جاي خوب اره بقل كدوم اشغالي بودي كه اون هه ميس با اسو نديدي هان چشم مامان باباتو دور ديدي

بيچاره اونا كه به تو اعتماد كردن نميدونن .....

پيش خودش چه فكري ميكرد اصلا به چه حقي همچين فكري ميكرد بقيه حرفش با سيلي كه خوابوندم تو صورتش

ناتموم موند داد زدم با تموم وجودم داد زدم

من-فقط دهنتو ببند فهميدي اون ذهن منحرفتو درست كن متاسفم متاسفم بابت اين فكراي مسمومت اخه لعنتي تو

مگه گذاشتي حرف بزنم رفته بودم بيمارستان پيش بچه ها گوشيم سايلنت بود نفهميدم بعدم گوشيمو در اوردمو پرت

كردم جلوي پاش

من-بيا ببين يه شماره غريبه اين تو پيدا ميكني
اخه بدبخت همه رو سر من قسم ميخورن (با يه
لحن اروم تر ادامه
دادم) ولي نميدونن همين من (با دست اشاره
كردم به خودمو دوباره صدامو بردم بالا و به سامیار
كه هنوز دستش رو
گونش بود توجهي نكردم حتي به هشتا چشمي كه
بهم زل زده بودن هم توجهي نكردم هشتا چشم
نگران مضطرب)

انقدر كور شدم كه تصميم گرفتم با توي لعنتي
همخونه بشم تويي كه فكرت ذهنت همه چيت
منحرفه نسبت به دير
اومدن يه دختر به خونه بعم رفتم تو اتاقمو درو
محكم كوبوندم به هم سريع رفتم تو حمو واقعا به

یه وان اب گرم
احتیاج داشتم
اززبونه میشا..
خداییش حال کردم نفس خوب باسامي حرف زد
پسره پروو..چه طوربه خودش اجازه داده فکرکنه که
نفس بایکي
دیگه باشه...درسته سطح طبقاتیه خانواده ي
نفسیناخیلي بالاست ولي مامان باباي
نفس.نفسوخیلي خوب ازاین لحاظ
تربیت کردن...یکم باخودم فکرکردم وبه این نتیجه
رسیدم که من بااتردین خیلي بیشترازاوني که
بایدوشایدراحتم
ونباید این وضع ادامه پیداکنه پس ازالان دیگه
ازاون میشاقبلي خبري نیست!!!رفتم تواتاق که برم
خموم ازبس

هواگرمه بااین که دیروزحموم بودم ولي بازم چسب شدم!حوله اموبرداشتمو رفتم حموم..یکم که تو وان
درازکشیدموحال ازحموم اومدم بیرون اول سرموکردم بیرون تامطمئن بشم که اتردین نیست بعدازاین که مطمئن
شدم بدورفتم دراتاقوقفل کردم يك بلوزشلواره سرخابي هم پوشیدم رفتم بیرون اتردین طبق معمول داشتtvانگاه
میکردمنم بدونه توجه بهش رفتم تواشپزخونه قهوه درست کردم.داشتم قهوه میریختم که صداش اومدگفت
اتردین:میشايك فنجونم براي من بریز..
من:چلاق که نیستي خودتم میتوني بریزي.منم مستخدمه شمانیستم...

اینوگفتموازاشپزخونه اومدم بیرون..ایول
میشاهمینجوري بایدادامه بدي..رفتم دراتاقه
نفسوزدم که کفت بیاتو.رفتم
تودیدم داره موهاشوبااتوموصاف میکنه.
من:نفس جریانه این بیمارستانه چي بود؟
نفس:نمیشه بگم قول دادم..
من:بگودیگه.بگووووو
نفس:باباجاي خاصي نیست..
من:خب پس بگو.
نفس:فقط بگم که اونجاخوراکه خودته پوره بچه
است.توهم که عشق بچه..
من:دروغ نگو..منم ببرجونه میشا..
نفس:نه نمیشه...
من:چراببردیگه..

نفس:پس اول بايدازسامي اجازه بگيرم فقط چون بهم گفته به كسي نگم وگرنه باهاش هيچ كاري ندارم...

من:خب باشه..

من:راستي نفس پس فردا دانشگاه هاشروع ميشه...

نفس:ميدونم..

من:مهمونيه تفضلي هم كه اين شنبه نه دوشنبه ي ديگه اس..

نفس بامتكاش زدتوسرموباخنده گفت:

نفس:خاك توسرت يعني چي؟؟اين شنبه نه دوشنبه ي بعد؟؟اصلالالي...

من:كم رودختره مردم عيب بذارشب بخير..

نفس:شببخير...

برقاي پايين خاموش بودپس اتردين رفته

تواتاق..رفتم دیدم رومبل درازکشیده..بدونه توجه به اون رفتم زیرپتوکه
صداش اومد..
اتردین:يك شبخيربگي هم بدنيست...
اززیرپتواومدم بیرون يك نگاه بهش کردم گفتم
من:شبت پرازشهاب سنگ یکیشم بخوره توسرت.شببخیر..
اخیششش دلم خنك شد غولتشن..
اززبونه میشا
صبح باحسه این که گرمم شده بود بیدارشدم
اتردین هنوزم خواب بود من نمیدونم این چراانقدرمیخوابه؟
ساعت90بود.رفتم تواشپزخونه که صبحونه بخورم که دهنم بوجوراب نده اول صبحي(!) (باعرض معذرت

ازدوستان)نفسو شقي هم داشتن صبحونه ميخوردن.
من:تنها تنها حال ميكنيد..
شقي:اي بابا نبودي تازه داشتيم فيض ميبرديم.
من:ازخداتم باشه دركناره من باشي.
نفس:بازاوله صبحي شماشروع كرديد؟

ديگه هردومون خفه شديمو صبحونه روخورديم..ساعت 99بودكه سامي وميلادواتردين اومدن..
شقي دم گوشم گفت:
شقي:سه تفنگداربه اينا ميگن
من:اخه سه تفنگدارا يك كاره مفيدانجام ميدن اينافقط هيكل گنده كردن...
بااين حرفم شقي يكهومنفجرشدوهمه بهمون نگاه

کردن
من:چته موجيي؟يکهوميترکه ديوانه..
شقي که فقط بال بال ميزد
من:اوههههه نميري باباحالاانگارچي گفتم...
شقي دمه گوشم اروم بريده بريده گفت
شقي:به حرفت نميخندم که اونجارونگاه کن..
ردنگاهشوگرفتم که به شلواره ميلادوصل
ميشد..واييييي شرتش ازشلوارش زده
بودبيرون..يکدونه زدم توسره شقي
من:خاك توسرت کنن ببين به کجاهاکه دقت
نميکنه..ولي خيلي سوژه است...
شقي:سوژه براي يك ثانيه اشه..منگوليسم...
بعددوباره هر دو تامون غش کرديم.نفسم که
اصلاتواين باغ نبود..خلاصه بعدازاين که کلي
خنديديم من دلمو گرفتم

رفتم تو اتاق..قراربود بعد ازناهاربریم تخت
ببینیم..پسراغذادرست کردنو بعدازخوردنه غذامن
گوله کردم تواتاق
تالباس بپوشم يك مانتوي توسي باجينه يخيو شاله
توسي ابي سرم كردم كفشاي ال استار توسيمم
پوشيدم..يك
ارایش ملایمم کردمو زدم بیرون..اتردینم
حاظرشدوباسامیونفس راه افتادیم.همه باماشینه
اتردین رفتیم منو نفس
پشت نشسته بودیمو میخندیدیم..اتردینم هي
ازاينه به مانگاه ميكرديعني كه كم بخنديد...ولي
ماپروترازاين
حرفابودیم..اتردین دمم يك دربزرگ ترمز زدکه
توش پره تختاي خوجل بود..
از زبون نفس

اصلا حالو حوصله خريد كردن نداشتم فقط براي اينكه ميشا ناراحت نشه باهاش اومدم ميشا هم كه شلوغ و شيطون
يه ريزم حرف زد تو هر كدوم از مغازه ها هم 9ساعت وقت تلف ميكرد اخرم هيچي ازش نميخريد ديگه داشتم
ميمردم از پادردو كمر دردو دلدرد از ديشبم با سامیار اصلا حرف نزده بودم شب كه از حموم در اومدم اونم اومد تو
اتاق بدون حرف رفت رو كاناپه خوابيد منم رو تخت خوابيدم امروزم سر صبحونه بابام بهم اس داده بود كه دوهفته

ديگه ميان ديگه همبه حرف من گوش نميكنن به خاطر همين اصلا حواسم به چيزي نبود با صداي

جیغ میشا نزدیك
بود سکته کنم
میشا-واي نفس اون تخته چه خوشگله
این جمله رو توي هر مغازه میگفت ولي بازم
هیچي ازش نمیخرید دیگه واقعا حالم خوب نبود
فکر کنم بیشتر از 0
ساعت بود دنبال دوتا تختخواب یه نفره بودیم
باید اینجا خرش میکردم همینجا خریدشو میکرد
انصافا تختخواباش
خوب بود ولي این میشا یکم نگا میکرد بعد
میگفت خوشم نیومد از بیرون قشنگ بود با اشاره
به یه تخت چوبي
مشکي که به روتختیش میومد گفتم
- میشا ببین این چقدر قشنگه به رنگ روتختیت
هم میاد دوتا از همین بگیر

میشا یه نگا به تخت کردو گفت

-راست میگي واقعا خوشگله؟

من-دروغم چیه

خلاصه میشا با اتردین دوتا تخت از همون مدل گرفتنو اومدیم خونه دیگه از درد نزدیك بود اشکم دربیاد سرمو فرو

کردم تو باشتو نفساي بلند میکشیدم اي بگم این میشا چي نشه اصلا براي چي منو بلند کرد برد همونجور که سرم تو

بالشت بود شالو مانتومو دراوردم واي حالا قرص از کجا بیارم صداي بازو بسته شدن در اومد اه همین مونده بود منو تو

این وضعیت ببینه دوباره صداي در اومد فکر کنم رفت بیرون بعد دودقیقه دوباره صداي در اومد صداي قدماشو

میشنیدم که میاد نزدیکم بوي ادکلن خنکش زودتر از خودش رسید بهم صداي برخورد چیزي با عسلي تخت اومدو
بعدش دوباره صداي بسته شدن در اه خسته نشد انقدر رفت اومد سرمو از رو بالشت بلند کردم دیدم اخي بچم برام یه
مسکنو یه لیوان اب اورده تا جونش دربیاد حالا حالا ها باید منتمو بکشي که باهات حرف بزنم مسکنو ابو خوردمو
رفتم لباس راحتي پوشیدمو افتادم رو تختو به فردا که باید برم دانشگاه فکر کردم انقدر فکر کردم که خوابم برد با
احساس اینکه یکي موهامو ناز میکنه چشمامو باز کردم شقایق بود
شقایق-پاشو نفس اقاتون منو فرستادن صداتون

کنم بیایید شام میل کنید
دستامو از دوطرف کشیدم و یه اخیش بلند گفتمو
بلند شدم خیلي گشنم بود وگرنه عمرا این
تختخواب گرمو نرمو ول
میکردم
من-بریم ببینم چي پختین با میشا
شقایق-اخ نفس نمیدوني که بعد چند روز اشپزي
نکردن چقدر زور داره غذا درست کردن
من-چن وقت این پسرا اشپزي کردن تنبل شدید

با شقایق رفتیم سر میز نشستیم مندقیقا کنار سامي
افتادم بدون این که بهم نگا هم بکنیم غذامون رو
خوردیم بعد
غذا یه راست رفتم تو اتاق تا بگیرم بخوابم براي
فردا سر حال باشم سر میز به میشا با شقایق گفته

بودم 1اماده باشن
الارم گوشيمو روي 1نتظيم كردمو خوابيدم با
صداي يه قطعه ويالون از باخ چشمامو باز كردم
ميخواستم دوباره لالا
كنم كه ياد دانشگاه افتادم جلدي پاشدم
مييخواستم برم دستشويي كه سامي رو ديدم
بيچاره با اين هيكلش رو اين
كاناپه مچاله شده بود روي دوزانو نشستم پايين
كاناپه نگاش كردم از چشماي خوشحالتش با ابرو
هاي مردونش
گذشتم از بيني مردونه خوش فرمش گذشتمو رو
لباي خوش حالتش ايست كردم دستمو بردم جلو
موهاي پخش شده
رو پيشونيش رو كنار زدم بعدش بلند شدمو
ملافشو كه از روش افتاده بود پايينو انداختم روشو

زود رفتم دستشويي
دستو صورتمو شستمو اومدم بيرون خب حالا چي بپوشم كه اين حراست دانشگاه بهم گير نده يه مانتوي بلند كه تازه
مد شده بود و مدل پروانه اي بود پوشيدم به رنگ سورمه اي با كمر زنجير دار طلايي و شلوار تنگ لوله تفنگي سورمه
اي و كفش عروسكي طلايي كيم كه كلا براي دانشگا باهاش ميونه خوبي نداشتم پس يه كلاسور جاش ورداشتمو مقنعه
ي سورمه اي هم سر كردم ارايشم فقط يه رژ لب مات و ريمل زدم كه يه وقت بهم گير ندن سوئيچ ماشينو برداشتمو
نگاه اخرو به سامي كه غرق خواب بود كردمو رفتم از اتاق بيرون ميشا با شقايقم اماده بودن

من-بریم بچه ها
با بچه ها سوار ماشین شدیمو رفتیم به سمت
دانشگاهي که این بلا رو سرمون اورده بود پشت
چراغ قرمز واستاده
بودم که شقایق گفت
شقایق- راستي بچه ها دانشگاه میلادینا با ما یکیه
اونا هم امروز ساعت 96میان براي ثبت نام
میشا-خود میلاد بهت گفت؟
شقایق-اره دیشب پرسید دانشگاتون کجاست منم
تا اسم دانشگا رو گفتم گفتش که پس هم
دانشگاهي هستیم ما
هم فردا ساعت 96میاییم براي ثبت نام
اززبون میشا
وقتي شقي گفت هم دانشگاهي هستیم زدم
توسرمو روبه اسمون گفتم:

من:خداجون دوست داري مارو زايع كني؟؟نشستي اون بالاماروزايع ميكني بهمون ميخندي..اخه توخونه كم ميكشيم
ازدسته ايناتودانشگاه هم بايدتحملشون كنيم...
نفس:اه ميشاخفه شوديگه..
بعدم سرعتشوزيادكرد..تابرسيم من به اتردينو كنكورو..بدوبيراه ميگفتم..وقتي رسيديم پياده كه شدم من دهنم
واموند
من:معععع..دانشگاه روببين.

شقي:فكركنم ازدانشگاه تهرانم بهترباشه..
نفس:نه ديگه تااون حد جو نديد..
رفتيم داخل همه بهمون نگاه ميكردن به هرحال هم قيافه هم تيپمون خوب بود..بدونه اين كه

توجهي كنيم رفتيم تو
حياط دانشگاه وايساديم..من كه داشتم باگوشيم
ورميرفتم نفسو شقي هم حرف ميزدن كه
ازپشتمون يك صداي
گوشخراش اشنايي اومد:به چشم خوشگلا.
درحالي كه سه تايي كپ كرده بوديم برگشتيم طرف
صداو باهم گفتيم:سارا!!!!
سارا:اصلافكرنميكردم هم دانشگاهيي شيم.
من:به هرحال به لطف پول پدرجان خيلي كارا
ميشه كرد نه؟
سارا:توهنوزم زبونت درازه ارش نتونست كوتاهش
كنه؟؟
من:اون كوتوله ميخواد زبونمو هم قدخودش كنه؟؟
ساراكه ديدمن كم نميارم گفت:
-خونه گرفتيد؟

نفس:اره.

سارا:پس واجب شدبیام ببینم..

من:شنیده بودم مثل دماغ اویزوني ولي فکرنمیکردم تااین حد باشه..

ساراقرمز شدگفت:ببین سعي نکن پارودمم بذاري که برات گرون تموم میشه..

پاشدم جلوش وایسادم وانگشتمو بهصورته تحدیدجلوش گرفتمو گفتم:

من:نه توببین اینجاتهران نیست که قلدوراي باباجونت به دادت برسن اینجاشیراز.دوستاتم پیشت نیستن الان تویك

نفریو ماسه نفرپس سعي نکن دوروبرمون بپلکي که بدمیشه..

بعدم بابچه هارفتیم سمت کلاس.

شقایق:اه همینمون مونده بودبااین هم

دانشگاهيي بشيم..
نفس:بيخيال اينطوركه ميشاشستتتش فكرنكنم از6 كيلومتريمون ردبشه..
رفتيم توكلاس سه تاصندلي كنار هم نشستيم كه استاد امدوبعدازكلي مقدمه چيني بانام خداكلاسو شروع كرد..
$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$

من:واي بچه هامخم سوت كشيد.چقدرحرف زد
شقي:اره من جاي اون فكم دردگرفت..
ازدورپسرارو ديديم كه داشتن ميومدن تو
شقي:بچه هاصاحباتونم اومدن..
من:شقي خفه شو.بچه هانميخوام اينجاكسي ازاين كه ماازدواج كرديم باخبر بشه.
نفس:خوب شدگفتي وگرنه ميرفتم به همه

میگفتم.اول ازهمه هم به سارا..
درحالي که میخندیدیم ازکنارپسراردشدیم که
اتردین ازقصد یك تنه بهم زدکه ازکتفم برام هیچي
نموند..توروحت
عوضي اشغال..غولتشن..
رفتیم سوار ماشین شدیمو پیش به سوي خونه..
اززبون شقایق
نفس اصلا حوصله نداشت و تو ماشین ساکت بود
و میشا هم که رفته بود تو فکر.....
دانشگاه امروز بدك نبود فقط حیف که این ساراهه
هست.....
وقتي رسیدیم به خونه من سریع مقنعه سورمه ایم
رو درآوردم و دکمه هاي اول مانتوم رو هم باز کردم
و خودم رو
پرت کردم رو مبل!

پسرا هنوز نیومده بودن.....

میشا اومد پیشم و گفت:

ـ پاشو ، پاشو برو لباست رو عوض کن باید تو غذا درست کني!

من: واییيي هولیا میشا..... این پسرا که از گرسنگي نمیمیرن!

ولي با این حال رفتم بالا و لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و موهام رو بالاي سرم جمع کردم و رفتم

پایین.....

به وسایل نگاه کردم.....

بله مثله اینکه امروز قسمت اینه که ماکاروني درست کنیم!!!!

با میشا دست به کار شدیم و نفسم که باز مثله این افسرده ها رفته بود تو اتاق.....

غذا که اماده شد رفتم بالا یه سر به موبایلم بزنم
دیدم هي واي من!
سحر داره میزنگه!
سریع گوشي رو برداشتم تا قطع نشده.....
من: بله؟!
سحر: سلام ..... چه عجب دیگه ناامید شده بودم
شقایق!
من: سلام سحر خوبي؟ چه خبر؟ دایي خوبه، مامان
، اشکان همه خوبن؟!
سحر: آره یکي یکي بپرس!!!!!
من: خب بگو چیکار داشتي؟!
سحر: مگه باید کاري داشته باشم که زنگ زدم؟!
من: اه سحر ضد حال نشو دیگه من که میدونم تو
یا چیزي از من میخواي یا بازم چیزي از من

ميخواي!!!!!

سحر: نه ايندفعه ميخوام يه خبر خوب بهت بدم!

من: چي؟!!!

سحر: بابام و مامانت ميخوان بيان شيراز تورو ببينن!

چشمام گرد شد و تقريبا داد زدم:

ـ چيييي؟؟؟؟؟؟

سحر: زهر مار آخه اين چه طرز خوشحاليه؟!

(خوشحالي چيه دلت خوشه الان اينا ميان دهن مارو اسفالت ميكنن)!

من:نه! يعني چيزه..... چه خوب قدمشون رو چشم حالا كي ميان!؟

سحر: انشالا دوهفته ديگه!

من: هووووم! خوبه باشه اگه خواستن بيان بهم بزنگ تا ادرس رو بدم بهشون!

سحر: باشه... خداحافظ شقايق.....

من: خداحافظ!

با ناراحتي نشستم رو تخت و گوشي رو گرفتم بين دو دستام و به فكر فرو رفتم.....

اگه اينا بخوان بيان من ميلاد رو چيكار كنم؟! حالا به نفس ميگم شايد يه نقشه اي داشته باشه.....

تو همين حين ميلاد اومد و نشست كنارم.....

من: چه عجب تو مثل آدم وارد شدي!

ميلاد: سلام عرض شد!

من: ببخشيد سلام.....

ميلاد: چيه چرا تو فكري؟!

من: بابا مامان و داييم ميخوان دوهفته ديگه بيان من چه خاكي بايد تو سرم بريزم آخه.....

ميلادم رفت تو فكر.....

حالا دوتاييمون رفتيم تو فكر و من گفتم:

ـ ميگما اگه بيان تو كجا ميري؟ چيكار كنيم؟

ميلاد: بيخيال حالا يه فكري به حالش ميكنيم.....

من: توچقدر بيخيالي.....

ميلاد شونه اي بالا انداخت و رفت سر موبايلش.....

منم رفتم بيرون پيش ميشا و نفس و ماجرارو بهشون گفتم.....

مثل اينكه خانواده نفس هم دوهفته ديگه ميخوان بيان پس خدارو شكر!!!!!

سه تايي رفتيم سر ميز و ناهارمون رو خورديم.....

نفس با غذاش بازي بازي ميكرد و ميشا هم مشغول بود.....

بعد از ناهار قرار شد با بچه ها بريم بيرون تا يه

سري كتاب درسي بخريم.....
سريع آماده شدم و يه آرايش مختصر هم كردم و راه افتادم.....
ميخواستم از در برم بيرون كه ميلاد گفت:
ـ كجا؟!
من: خونه آقا شجاع! ميخوام برم كتاب درسي بخرم.....
ميلاد: منم ميام.....

من: چي؟ نميخواد بابا بذار سه تايي بريم ديگه اذيت نكن جون شقي.....
ميلاد: به جون شقي نميشه!
من: اه ميلاد جون من چغندره!؟
ميلاد خنده اي كرد و هيچي نگفت و رفت و با يه تيپ دختر كش برگشت.....

من: ميلاد ميخوايم بريم خريد نميخوايم بريم مخ زني كه!

ميلاد: خب من كلا تيپم اينطوريه!

من با يه لحن مسخره اي گفتم:

ـ تو حلقمي..... خودشيفته!

رفتيم تو سالن ديدم بچه ها آماده ان ..... اتردين بود ولي سامیار نبود..... حتما رفته بيرون.....

ميشا: ميلادم مياد؟

من: آره.....

ديگه كسي چيزي نگفت و راه افتاديم.....

اتردين: ميلاد مراقب ميشا باش!

ميشا حرصش گرفت و گفت:

ـ من خودم بلدم مراقب خودم باشم و نياز به مواظبت كسي ندارم.... درضمن تو بابامم نيستي كه دستور بدي.....

و هر چهارتاييمون سريع تر از در رفتيم بيرون تا اين اتردين بيشتر از اين گير نداده!

همگي سوار ماشين نفس شديم راه افتاديم به سمت كتاب فروشي.....

وقتي رسيديم نفس و ميشا باهم رفتن و منو جا گذاشتن .....

ميخواستم برم پيششون كه ميلاد بازوم رو گرفت و گفت:

ـ نرو بذار منم باهات بيام يهو ديدي اين دخترا مخم رو زدن اونوقت بي شوهر ميشيا.....

خنديدم و گفتم:

ـ بهتر!!!!!

ولي با اين حال دستم رو دور بازوي ميلاد حلقه كردم و رفتيم كه مغازه هارو ببينيم.....

همش کتاب درسي و رمان بود .....
رفتيم تو يکي از کتاب فروشيا که کتاب درسي هم ميفروخت.....
نفس و ميشا و من رفتيم تو و به فروشنده اسم کتاب رو گفتيم و اون هم رفت که بگرده.....
همينطوري داشتم اينور اونور رو نگاه ميکردم که چشمم به ميلاد افتاد که بيرون وايساده و چندتا دختر هم دارن با
نگاهاشون قورتش ميدن و در گوشي باهم پچ پچ ميکنن و ميخندن.....
ميلاد بهم نگاه کرد و رد نگاهم رو دنبال کرد و خودش فهميد و اومد تو.....
از اين تيزبينيش خوشم اومد و دوباره اطراف رو برسي کردم که حس کردم يکي پشتمه و دستاش رو دور کمرم

انداخت... با تعجب برگشتم ديدم ميلاده خيالم راحت شد.....
دخترا رو ديدم كه فكشون افتاد رو آسفالت و با چشماي از حدقه دراومده من و ميلاد رو ميبينن..... راستيتش من ادم بدجنسي نيستم ولي خدايي دلم خيلي خنك شد!!! خنده ام گرفت و از بغل ميلاد بيرون اومدم و دستش رو گرفتم و كشيدمش سمت قفسه كتاب هاي رمان.....
ميلاد: رمان هم ميخوني؟!
من: بعضي وقتا.....
يكي رو از قفسه بيرون كشيدم و صفحه هاش رو ورق زدم و گفتم:
ـ اين به نظرت قشنگه؟!
ميلاد: نميدونم نخوندم كه.....

من: وللش كي وقت داره رمان بخونه.....
و كتاب رو گذاشتم سر جاش.....
وقتي برگشتيم كتاب ها آماده بود.....
پولش رو حساب كرديم و من از ميلاد پرسيدم:
ـ تو چيزي نميخواي؟
ميلاد: نه هنوز.....

از مغازه بيرون اومديم و سوار ماشين شديم.....
من و ميلاد عقب نشسته بوديم و ميشا هم جلو.....
وقتي رسيديم خونه سامیار هم اومده بود وبا اتردين داشتند tvميديدن.....
ميشا به من و نفس چشمكي زد كه يعني پاشيم بريم تواتاقش جلسه داريم!!!!
وقتي رسيديم ميشا گفت:

ـ بچه ها این پسرا دارن یکم پررو میشن نظرتون چیه؟!

نفس یهو پرید و گفت:

ـ بله من کاملا موافقم!!!!!

من خنده اي كردم و گفتم:

ـ باشه نفس حالا چرا ميپري؟!

میشا: خب راس میگه نفس دیگه اینا دارن زیادي گیر میدن!

رفتم تو فکر! میلاد گیر میداد؟ آره یکم گیر میداد!

من: خب حالا حرف اصلیت چیه؟!

میشا: دیگه محلشون ندیم!

من: آره فکر خوبیه.....

نفس: آره بابا يعني چي اينا ديگه شورشو درآوردن جدي جدي باورشون شده كه ما همسراشونيم!

میشا: منم همینو میگم مثلا این اتردین دیگه واقعا

داره غيرتي بازي درمياره..... نظر تو چيه شقايق.....

من: اومممم نميدونم ولي اگه شما ميخواين بي محلي كنيد باشه پس .... ولي پا رو دمشون نذاريم كه يهو رواني شن!

سه تاشون خلن آخه!

هر سه خنديديم و از اتاق رفتيم بيرون.....

من رو به پسرا كردم و با لحن سردي گفتم:

ـ امشب از شام خبري نيست يا خودتون درس كنيد يا زنگ بزنيد از بيرون بيارن من كه شام درس نميكنم.....

نفس و ميشا دهنشون باز موند و خنده اشونم گرفته بود اما چيزي نگفتن.....

سامیار همچین بلند شد که من نیم متر پریدم

عقب!

سامي: خب باشه بيا منو بزن.....

من زير لب گفتم:

ـ مرتيكه رواني!

سامي: چي گفتي؟

من: من چيزي نگفتم!!!!!

سامي تلفن رو برداشت و از بيرون غذا سفارش داد!

ميشا و نفس لبخندي به نشانه پيروزي زدن و رفتن نشستن رو مبل.....

منم رفتم كنار ميشا و نفس نشستم و شروع كرديم به هرهر و كركر كه اتردين اومد و گفت:

ـ به چي ميخنديـن؟!

نفس: فكر نكنم به شما ربطي داشته باشه.....

و سه تاييمون از اون نگاه سگيامون رو تحويلش

دادیم و اتردین با تعجب از پیشمون رفت.....
میشا که غش کرده بود از خنده.....
واقعا ایده جالبي بود!!!!!! میلاد و سامیار هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن..... من موبایلم تو جییم بود که زنگ خورد.....
شماره اش ناشناس بود پس بیخیال شدم.....
بازم زنگ خورد که ایندفعه اعصابم خورد شد و گوشي رو دادم به میلاد تا جواب بده.....
میلاد: بله؟

.....
میلاد: شما؟

.....
میلاد: خب من شوهرش هستم ولي شما؟

.....

میلاد گوشي رو قطع کرد و گفت:
ـ مزاحم بود.....
و گوشي رو داد به من و نگاهم کرد..... میخواستم ازش تشکر کنم اما یاد حرف میشا افتادم و فقط نگاهي تشکر آمیز
کردم!!!!!(نگات تو حلقم)!
بعد چند دقیقه زنگ در رو زدن و سامیار رفت پایین تا غذاهارو بگیره.....
ماهم رفتیم میز رو چیدیدم و نشستیم پشت میز.....
من کنار سامیار افتاده بودم و میلاد هم اونور من .....
یعني من بینشون گیر افتاده بودم اساسي حالا مگه میشد غذا کوفت کرد؟!!!!؟؟

آروم غذام رو ميخوردم ولي حس كردم اين ساميار داره لقمه هاي من رو ميشماره به خاطر همين زود سير شدم.....

ميلاد: چرا نميخوري؟!

من: سير شدم!

ميلاد: بخور خب لاغر مردني!

من: لاغر مردني تويي من باربيم!!!!!

خنديد و هيچي نگفت..... ميشا هم نتونسته بود خوب غذا بخوره معلومه چون اين اتردين هي نگاش ميكرد..... نفس

هم كه كلا از ديروز تا حالا با غذاش بازي بازي ميكرد.....

وقتي همه غذاشون تموم شد بالاخره ازاد شدم و رفتم بالا.....

بعد از اين كه مسواك و اينام رو زدم ديدم دوباره

موبایلم داره زنگ میخوره.....دوباره همون شماره ناشناس بود.....

موبایلم رو خاموش کردم و رفتم پایین.....

رفتم پیش نفس و گفتم:

ـ نفسي..... فردا بامن مياي خريد؟ بريم واسه مهموني لباس بخرم؟!

نفس: نه بابا حوصله ندارم..... خودم جايي کار دارم.....

من: باشه دیگه نفس خانوم.....

و به حالت قهر رفتم پیش میشا.....

من: ميشايي.....

میشا: زهر مارو ميشايي.....

من: تو لياقت نداري اصلا برو گمشو اونور گند اخلاق!

میشا: حالا چي ميخواي؟!

من: بريم خريد.....

میشا: برو بابا من دیگه حوصله خرید ندارم از بس این روزا رفتم بیرون.....

من: خب لامصبا منم میبردید ازتون کم میشد؟! به بقیه نگاه کردم کسي پايه نبود! به میلاد نگاه کردم..... تنها چشم امیدم به میلاد بود!!! تازه اگه هم با اون برم از

جیب اون خرج میشه!!!!!

(عجب افکار شیطاني داري شقایق!) لبخندي زدم و رفتم بالا و منتظر شدم تا بیاد تو اتاق..... اخه نمیخواستم جلوي

سامیار و اتردین ازش اینو بخوام.....

بعد چند دقیقه اومد بالا و رفت دستشويي.....

اه لامصب خب یه دقیقه بیا پیش من دیگه!!!!!

بعد که از دستشويي اومد ميخواست بره بيرون که جفت پا پريدم جلوش و دستش رو گرفتم و انداختمش رو تخت!

با تعجب به من خيره شده بود و گفت:

ـ چيکار ميکني ديوونه؟!

منم رفتم نشستم کنارش و با عشوه گفتم:

ـ ميلاد جونم؟!

ميلاد: هان؟!

من: ميلاد جونم؟!

ميلاد: بله؟!

(اي درد بگيري خوب بگو جونم!!!!!) بازم سعي کردم:

ـ ميلاد جونم؟!!!!!!!

ديگه ايندفعه گفت:

ـ جونمم؟!!!!!

من: آهان حالا شد.... ببين..... ميخوام فردا برم برا مهموني تفضلي لباس بخرم ..... باهام مياي؟!

ميلاد: اي اي اي اي!!!!! پس بگو چرا يهو محبتت قلنبه شد!!!!!

من: تورو خدا كسي باهام نمياد .....

ميلاد: حالا تا ببينم!

من: اصلا نخواستم تنهايي ميرم!

و بلند شدم و رفتم بيرون كه ميلاد گفت:

ـ باشه كوچولو حالا قهر نكن..... فردا ميبرمت!

خوشحال شدم اما خوشحاليم رو نشون ندادم و همينطور كه پشتم بهش بود شونه ام رو بالا انداختم و رفتم بيرون!!!!!

بعد از يكم tvديدن ديگه رفتم تو اتاقم و خزيدم زير پتو و سريع خوابم برد!

صبح وقتي بيدار شدم ميلاد نبود فكر كنم رفته بود صبحونه بخوره.....

منم سريع يه لباس راحتي قشنگ پوشيدم و صورتمو شستم و رفتم پايين و سلام كردم و صبحونه ام رو خوردم.....

وقتي داشتم صبحونه ميخوردم ميلاد يهو چشمكي بهم زد كه ميشا چايي پريد تو گلوش ساميارم چشاش گرد شد

منم همينطور مونده بودم كه اي خدا منظور اين چيه؟!

بعد از صبحونه سريع رفتم بالا و مسواك زدم و يه دوش آب سرد گرفتم و موهامو خشك كردم و لباس پوشيدم تا

بريم خريد با ميلاد.....

تصميم گرفتم تيپ سفيد بزنم.....

شلوار سفید جین پوشیدم که یکم پاره پوره بود با یه مانتو سفید خوشگل و شال سفید با اکلیل های آبی....

یه نگاه تو آینه به خودم کردم..... خیلی خوشم اومد از تیپم..... یه رژ قرمز مایع برداشتم چون قرمز با رنگ پوستم

تضاد میشد قشنگ ترم میکرد..... البته زیاد نمالیدم که تو ذوق نزنه.....

یکمم عطر زدم(چه عجب یکم!) و در اتاق رو باز کردم تا برم بیرون که خوردم به میلاد.....

رنگ لباسش روشن بود به خاطر همین یقه اش رژ لبی شد!!!!!

من: آخ ببخشید میلاد!

میلاد: اشکال نداره الان میخواستم برم لباسمو

عوض کنم.....

رفت تو اتاق تا لباسش رو عوض کنه منم رفتم پیش نفس و میشا.....

نفس: اولالا..... این چه تیپیه؟ میلاد گیر نده بهت؟!

من: اووووووف توهم ، میلاد مگه مثه اتردین گشت ارشاده؟!

میشا: درست حرف بزنا!

من: ببخشید نمیدونستم به اقاتون اینا بر میخوره!

میشا: لامصب جریان اون چشمکه چي بود سر میز؟!

من: والا نمیدونم منم همینطور مونده ام شاید تیك داره!

نفس: دلتون خوشه ها!

من: راستي نفس سوئیچ ماشین رو میدي؟

نفس سوئيچ رو پرت كرد و من صداي ميلاد رو شنيدم كه داشت با سامي و اتردين حرف ميزد

پس سريع از نفس و

ميشا خداحافظي كردم و رفتم بيرون.....

اتردين همچين نگاه ميكرد كه نگو بازم ميخواست گشت ارشاد بازي درآره.....

اتردين: شقايق.... ببخشيد فضولي ميكنما ولي اين لباست مناسب نيستا!

من: اي بابا اتردين وقتي ميلاد هس كه ديگه كسي نميتونه بهم گير بده بعدشم شما به زنت برس به من كاري نداشته

باش..... مگه نه ميلاد.....

ميلاد لبخندي بهم زد و گفت:

ـ بله چون خودم هستم ميذارم اينو بپوشي وگرنه.....

من :باشه بابا بريم ديگه.....
خداحافظي كرديم و رفتيم بيرون.....
نشستم پشت فرمون اما ميلاد بازوم رو گرفت و گفت:

ـ من رانندگي ميكنم!
من: ميلاد نميكشمت به خدا!!!!!
ميلاد: ميدونم!
بالاخره خودش نشست پشت فرمون و من هم كنارش نشستم.....
رفتيم تو فروشگاه.....شنيده بودم لباساش خوبه.....
وقتي پياده شدم تازه تيپ ميلاد رو ديدم.....
تيپش از اون دختر كشا بود!!!
بلوز مشكي جذب پوشيده بود كه اگه نميپوشيدش

سنگین تر بود چون هیکلش معلوم بود!!!!!! یه شلوار جین خوشگلم
پوشیده بود واییییي مادر هیکلش از همه چي بیشتر تو چش بود..... جذبه هم داشت با یه غرور خاص که چهره اش
رو خیلي خوشگل تر میکرد.....
(چشاتو درویش کن ابله!!!!!! یعني چي؟!) میلاد اومد کنارم و من هم بازوش رو گرفتم..... کلا من عادتم بود هرکي که
کنارم بود بازوش رو میگرفتم مثلا مامانم، داییم، سحر! کلا عادتم بود دیگه..... ولي هیچي بیشتر از اینکه بازوي
شوهرت رو بگیري و باهاش به دخترایي که چشمشون شوهر تورو گرفته پز بدي!وایییي اگه الان سارا اینجا بود چشش

درميومد! يعني ولي حيف كه نميشه..... همينطور لباسا رو ميديديدم با ميلاد و ميلاد هم نظر ميداد..... ولي هرچي
جلو ترميرفتيم يكي از يكي خوشگل تر بودن! به خاطر همين اول كل فروشگاه رو گشتيم..... ولي يه لباس چشمم رو
گرفته بود كه خيلي خوشگل بود..... رفتيم تو تا لباساي ديگه اش رو هم ببينيم
وقتي رفتيم تو لباساي قشنگي ديدم اما فقط يكيشون چشمم رو گرفت
صورتي بود و پايينش پفي بود ما بالاتنه اش منجوق دوزي بود و خوشگل و يه بند از سمت راست روي شونه ميخورد
كه روش گل داشت.... خيلي خوشگل بود.....
ميلاد به فروشندهه گفت كه لباس رو بياره و من

رفتم تو اتاق پروش تا
لباس رو پرو کنم..... اتاقش خيلي بزرگ بود و
قشنگ ميتونستم توش ملق بزنم!!!!!
لباسم رو عوض کردم و اين رو پوشيدم.....
يکم زيادي گشاد بود به خاطر همين به ميلاد گفتم
که به آقاهه بگه يه سايز کوچيکترش
روبياره.....
دومي ديگه قشنگ اندازه ام بود کيپ تنم.....
داشتم خودم رو تو اينه نگاه ميکردم که در باز شد و
من چسبيدم به آينه.....
خدارو شکر ميلاد بود.....

من: اه ترسوندیم.... خب یه اهني یه اوهوني
ميکردي اگه لخت بودم چي؟ ديوونه!
ميلاد: خب حالا که نيستي!!!!!(رو رو برم من)!

میلاد: تو تنت خيلي خوشگله فکر نميکردم به اين قشنگي باشه.....
من: خب من اينم ديگه.....
میلاد: خب حالا خودت رو نگير با لباس بودم(!اي ضد حال)!
من: خب اين هيکل منه ديگه!
میلاد: باشه عزيزم همين خوبه ديگه؟!
من: آره عاليه..... حالا برو بيرون ميخوام لباسم رو عوض کنم.....
میلاد: من جام خوبه!
من: اه میلاد الان فروشندهه فکر بد ميکنه برو بيرون.....
میلاد: اگه فروشندهه نبود ميذاشتي بمونم؟!
من: برو بيروووووووووووووون!
میلاد با خنده رفت بيرون و منم لباسم رو عوض

کردم و اومدم بیرون.....
میلاد وقتي داشت حساب میکرد فروشندهه هي به من نگاه میکرد.....
فروشنده: خواهرتونه؟!
میلاد: باید توضیح بدم براتون؟!
من: میلاد عزیزم بریم دیگه بچمون خونه تنهاس!
فروشندهه کپ کرد بدبخت! میلادم لباس رو گرفت و رفتیم بیرون.....
وقتي اومدیم بیرون دوتاییمون خندیدیم و لباس رو گذاشتیم تو ماشین و دوباره رفتیم تو پاساژ تا الکي بچرخیم!!!!!
وقتي مردم مادوتارو میدیدن که باهم داریم راه میایم و دست هم رو گرفتیم برخي با حسرت و بعضي دیگه با یه حس
خوب نگاهمون میکردن و من غرق لذت و غرور

میشدم.....
چون من و میلاد یه جوري تضاد هم بودیم من لاغر وبا قدمتوسط بودم و میلاد هیکلي و قد بلند و این یه ترکیب
جالبي به وجود آورده بود.....

تو یکي از مغازه ها بغلش یه سي دي فروشي بود که من با هیجان دست میلاد رو گرفتم رفتیم تو و چندتا فیلم
ترسناك و کمدي خریدیم.... میلاد با خنده پولشون رو حساب کرد و به من گفت:
ـ مثه این که یادت رفته اون موقع داشتي از ترس سکته میکردیا..... بازم رفتي فیلم ترسناك گرفتي دختر؟
خندیدم و گفتم:

ـ آخه دوس دارم .....

بعد از اون من دوباره رفتم تو فروشگاهاي ديگه و لباساي ديگه هم خريدم و حسابي چشمتون روز بد نبينه پول ميلاد

رو انداختم تو چاه از بس چرت و پرت خريدم ولي خب سوغاتي بود براي مامان و سحر.....

براي داييم هم پيرهن خريدم به سليقه ميلاد و براي اشكان هم يه بلوز آستين كوتاه بازم به سليقه ميلاد!!!!! آخه

سليقه اش حرف نداره لامصب!

از فروشگاه بيرون اومديم و رفتيم سوار ماشين شديم و رفتيم به يه رستوران شيك و زيبا اما سنتي!

رفتيم نشستيم و ميلاد جوجه سفارش داد منم به تقليد از اون جوجه سفارشيدم!

میلاد: خوب خرج گذاشتي رو دستمونا!!!!!

من: ما اینیم دیگه!

میلاد: آخه اینم افتخار داره؟!

من: آره .....

میلاد: خدا شفا بده!

من: عمتو شفا بده بیشعور!

میلاد: با مني؟!؟ اگه من دیگه با تو جایي اومدم..... عوض تشکرته؟!

من: ببخشید خب..... دستت درد نکنه همخونه!

میلاد لبخندي زد و من یه چیزي یادم اومد:

ـ راستي میلاد جریان چشمك صبح چي بود؟

میلاد: نمیگم!

من: بگو دیگه!

میلاد:نمیگم کنه نشو!

من: خيلي نامردي!

ميلاد: واقعا ميخواي بدوني؟!

من: اره.....

ميلاد: آخه صبح سوژه شده بودي!

من: واييي چه سوژه اي!؟

ميلاد سرش رو آورد دم گوشم و گفت:

ـ يه جات معلوم بود!

من سرفه ام گرفت شديد و با چشماي از حدقه دراومده گفتم:

ـ خيلي هيزي!

ميلاد: آخه ناجور بود ميخواستم بهت بفهمونم ولي مثل اينكه برداشت ديگه اي كردي..... چون بااخم چشمك زدم .....

من: واييييي حالا كجا بود؟

ميلاد: شكمت!

من: اي بميري خوب دودقيقه ميگفتي پيرنتو بكش پايين ..... عجبا.....

ميلاد: ضد حال خوردي؟!

من: نه خيرم!!!!

غذارو اوردن و بحث كردن مارو تموم كردن.....

بعد از خوردن غذا به سمت خونه راه افتاديم با كلي خريد!

از زبون نفس

داشتيم با ميشا سر اينكه اين سارا چقدر پرو وهيزه حرف ميزديم كه زنگ درو زدن من-ميشا بپر برو درو باز كن فكر كنم شقايقينان

ميشا رفت پايين در خونه رو باز كرد تو فكر اين بودم كه عجب روز مزخرفي بود امروز هم با اين هركول هم دانشگاهي

شدم هم با اون ساراي ادا اوصولي شقايق اومد بعد از نشون دادن لباسش که خيلي هم ناز بود گفت

شقايق-نفس خودمونيم اون لحظه که پسرا اومدن تو ديدي همه زل زدن بهشون
ميشا درهمون حالي که داشت موهاشو مرتب ميکرد گفت
ميشا-اره بيشعور اون سارا هم زوم کرده بود روشون داشت با چشماش ساميارو ميخورد
من-مبارکش باشه والا ما که از اين سامي خيري نديديم شايد اين ببينه
بعد از اينکه کلي با بچه ها خنديديم
رفتم تو اتاقمو پريدم تو حموم چقدر امروز خسته کننده بود بعد از حموم يه چرت گرفتم خوابيدمو

بعدشم تا بیدار
بشم موقع شام بود ناهار که والا درست حسابي
نخورده بودم پس یکم بیشتر از همیشه شام
خوردمو بعدش جیش
بوس لالا انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم اون
شب چیکار کردمو چي گفتم صبح با دوباره با
صداي یه قطعه از ویلن
بیدار شدم
من-اه اه خدا امروزو به خیر کنه
میخواستم برم حموم که دیدم از توش صداي شیر
اب میاد فکر که نه مطمئنم سامي بود پس رفتم
دستشویي بعدشم
رفتم سراغ لباسام که همون موقع صداي شیر قطع
شدش و پشت سرش سامي اومد بیرون بي توجه
به بالاتنه

خوشفرم پر عضله اش مشغول انتخاب لباس شدم
يه مانتوي يخي با جين يخي و صندل مشكي با مقنعه ي مشكي
برداشتمو رفتم تو رختكن حموم عوض كردم وقتي اومدم بيرون سامي هم اماده بود
سامي-سلام عرض شد
من-سلام
بعدش اروم از اتاق رفتم بيرونو با بچه ها سوار ماشين شديمو پيش به سوي دانشگاه
ميشا-ميگم نفس به نظرت استاد خلفي هم اومده شيراز؟
من-والا چي بگم خودش كه ميگفت انتقالي گرفته براي شيراز
شقايق-خدا وكيلي چه استاد باحاليه خوشگل نيست كه هست جوون نيست كه هست خوشتيپو

خوش هیکل نیست
که هست فقط حیف که چشمش این نفس بچه مثبتو گرفته
من-همین بچه + الان همخونه ي سه تا پسره در ضمن همه رو گفتي جز اصل کاري تدریسشم خوبه
میشا- حالا اون زیاد مهم نیست
من-بدبختاي ظاهر بین

ماشینو توي محوطه دانشگاه نگه داشتم به جرعت میتونم بگم که همه چشما برگشت روي ما البته حق هم داشتن یه
ماشین مامانو عروسك سه تا دختر ترگل ورگل با اون حال گیري میشا از سارا هم که فکر کنم همه شناختنمون از بس
این میشا بلند دادو بیداد کرد ولي با کارش

خداوکیلي خیلي حال کردم از ماشین پیاده شدمو دزد گیرو زدم با بچه ها
داشتیم میرفتیم سمت ساختمون اصلي که صداي جیغ لاستیکاي یه ماشین اومد خیلي اروم سرم رو برگردوندم دیدم
به به سه تفنگ دار تا پیاده شدن دخترا بازار عشوه و دلبریشون رو صد برابر کردن این سارا هم که کلا رو نرو من رفت
سمت سامي نمیدونم چي بهش گفت که سامي یه لبخند زدو مچ دستشو نگا کرد فکر کنم ساعت پرسید از همین جا
هم عشوه شتري هاي سارا حال بهم زن بود بي توجه بهشون به راهمون ادامه دادیم ساعت اول با یه استاد که اصلا
نمیدونم اسمش چي بود کلاس داشتیم خدا خدا

میکردم از این استاد پرحرفا نباشه رفتیم سر کلاس نشستیم که
دیدیم بعله سه تفنگ دار هم اومدن نشستن پشت ما عجبا امروز از اسمونو زمین برامون میباره
سامي-به به نفس خانوم میبینم این واحدمون مشابه بوده
که همون موقع استاد اومد ایول این که خلفي خودمونه تا منو بچه ها رو دید گفت خلفي-به به خانوم فروزان و
دوستانشون امیدوارم اینجا رو دیگه به اتیش نکشونین
من-سلام استاد نه خیالتون راحت اینجارو دیگه خاکستر میکنیم
میشا-سلام استاد فکر نمیکردم با انتقالیتون موافقت بشه

شقايق-سلام استاد اره من هم اصلا فكر نميكردم که موافقت بشه تازه چي تو يه دانشگاهم بيوفتيم

استاد جواب سلاممون رو دادو گفت که با درخواست اونم خوشبختانه موافقت شده

استاد-سالام بچه ها من خلفي هستم مسعود خلفي 10ساله قانون کارمم اينه حق غيبت تو کلاساي من 6جلسه

بيشتر نيست بيشتر بشه اين درسو افتاديد شلوغ کاري هم(يه لبخند زدو به ما سه تا اشاره کرد) فقط اين سه تا

وروجك تونستن تو کلاسم اتيش به پا کنن اونم چون به جا بوده چيزي نگفتم وگرنه بايد بگم که 0جلسه از کلاس

اومدن محروميد 0نمره هم از امتحانتون کم ميکنم

خب اسامي رو تو اين برگه وارد کنيد

بعدم برگه دست به دست چرخيدو اونم اسمارو خوندو برامون حاضري زد

استاد-خب بريم سراغ درسمون اين تو ضيحات براي كساني كه امسال مدرك عموميشون رو دريافت ميكنن - نظام

آموزش پزشكي عمومي شامل ۵دوره است:

-۱علوم پايه

-۲فيزيوپاتولوژي

-۳كارآموزي باليني

-۴كارورزي باليني

-۵كارورزي

دوره آموزش دكتراي حرفهاي پزشكي شامل مراحل زير است:

الف) علوم پايه: اين دوره ضمن آشنانمودن

دانشجويان با مباحث پايه، آمادگي لازم را براي يادگيري علوم باليني در
آنان بوجود مي آورد.
طول اين دوره ۲سال است که در پايان اين دوره دانشجو در آزموني شامل کليه دروس اين دوره شرکت ميکند و در
صورت موفقيت به دوره بعدي راه مييابد. هر دانشجو حداکثر دوبار ميتواند در اين آزمون شرکت کند.
ب) فيزيوپاتولوژي : آگاهي از مباني فيزيولوژيك، شناخت مکانيزم بيماريها و عوامل موثر در آنها
نشانه هاي بيماريها و
تشخيص و درمان آنها مطالبي است که شما مي توانيد آنها را فرا بگيريد.
طول اين دوره ۶ماه است و طي آن دانشجو ضمن

آگاهي از مباني فيزيولوژيك ، با مكانيزم بيماريها و عوامل موثر در
آنها به طريق تحليل گرانه آشنا ميشود و نشانههاي بيماريها و تشخيص و درمان آنها را ياد ميگيرد.
ج) كارآموزي باليني : شناخت آثار و علائم بيماريها از ديدگاه باليني و آزمايشگاهي و بدست آوردن توانائي هاي لازم
در به كار بردن انديشه، استدلال و نتيجه گيري سريع در طراحي عمليات پيشگيري و درمان است.
طول اين دوره ۲۲ماه است و هدف شناخت آثار و علائم بيماريها از ديدگاه باليني و آزمايشگاهي به دست آوردن
تواناييهاي لازم در به كاربردن انديشه ، استدلال و نتيجهگيري سريع، به منظور برخورد منطقي و صحيح با بيمار و

طراحي عمليات پيشگيري درماني است. .....
يهو حرفشو قطع كردو گفت
-فروزان چه عجب وسط حرف من نميپري
من-استاد ببينين تورو خدا شما خودتون اون همه تهديد كرديد بعد اينجوري ميگيد اگه من شلوغ كنم تقصير
شماست
خلفي-در هر موردي استثنا وجود داره حالا اون ميشا رو يه تكون بده خوابش بپره
ميشا كه با حرف استاد خميازه اي كه داشت ميكشيد نصفه مون گفت

ميشا-استاد داشتيم. شلوغ ميكنيم ميگيد نكنيد ارروميم ميگيد نباشيد تازه ما هم بخواييم شلوغ كنيم تنها كسي كه

دعوا نميشه اين نفسه وگرنه ما همون تهرانم تنبيه ميشديم والا.....
همزمان با بشگون گرفتن بازوي ميشا صداي سامي از پشت سر بلند شد .....
ازبون شقايق
خيلي خوشحال بودم كه اين استاده اومده چون خيلي خوب درس ميداد و ماهم باهاش خودموني تر بوديم!
ميشا داشت با خلفي بحث ميكرد كه صداي ساميار دراومد:
ـ اين خلفي چي هي زر زر ميكنه نفس؟!
خنده ام گرفت و نفس گفت:
ـ حسووووووود! دلش ميخواد به تو چه استاد به اين خوبي!
سامي: نفس خانوم ميريم خونه ديگه!!!!

نفس بالحن مسخره اي اداش رو درآورد:

ـ ميريم خونه ديگه ..... هه هه هه! ترسيدم.....

خلفي: هي اون پشت..... آقا پسرا قصد مخ زني دارن؟! برين بعد كلاس به كارتون برسيد!!!!!!

من كه هنگ كردم از دست اين استاده! غيرتش تو حلقم حالا!!!!!

ايندفعه ديگه توبه كرده بودم كه كرم نريزم با ميشا سر كلاس پس مثه يه دخي آروم و سر به زير نشستم و به درسم

گوش دادم....

بعد ازاين كه كلاس تموم شد سريع از ميز اومدم بيرون با ميشا افتاديم به سر و كول هم و كلي خوش ميگذروندديم كه

يهو يه صدايي منو ميخكوب كرد:

ـ سلام شقايق.....

من با چشاي از حدقه دراومده و وحشتناك نگاش كردم.....

هي واي من اينكه ..... اينكه پرهامه!!!!

من: سلام اقاي محبي!

پرهام: ا سلام خوبيد چه خوب كه هم دانشگاهي شديم!

من: بله ..... من ديگه برم.....

دست ميشا رو گرفتم و رفتيم يه جا ديگه.....

ميشا: واي باز اين سيريشه اومد.....

من: آره بابا تقصير اين اشكانه ها!!!!!

ميشا: چرا؟

من: باز حتما دهن لقي كرده كه رفتم شيراز اين دوستشم فهميده اومده اينجا..... ول كن نيس كه.....

میشا: شماره ات رو داره؟

من: نه بابا بهش ندادم.....

میشا: خوب كردي!

من: میدونم!

رفتیم سمت بوفه تا یه چایي كوفت كنیم كه میلاد رو دیدم كه چندتا دختر دورشن و داره عشوه خركي میان!!!!!

من: این دخترا ول كن نیستن؟!

میشا: اوا شقایق غیرتت قلنبه شد؟!

من: آره یعني چي آخه!

میشا: خاك به سرم شقي عاشق شدي رفت!

من: خفه شوبابا!!!!!! تو كه زودتر جنبیدي!

میشا: شقایق ، پرهام اومد بازم.....

من: اي بره گورشو گم كنه لامصب!

میشا: میدوني خدارو شكر ارش اینجا نیستا.....

من: نگو سقت سیاهه الان اونم پیداش میشه ها!

میشا: خدا نکنه زبونتو بگاز!

پرهام اومد و روي صندلي كنار من نشست و گفت:

ـ اجازه هست!؟

من: به! زحمت كشيدي تو كه نشستي پس اجازت دیگه چیه آقا!؟

پرهام: ببخشیددیگه..... میشا خانوم میشه من با شقایق تنها باشم.....

میشا: نه نمیشه..... (و یه لبخند گل و گشاد تحویلش داد)!

به میلاد نگاه کردم و بعد به میشا..... نمیدونم چرا دلم میخواست حرصش رو درآرم!

میشا انگار فکرم رو خوند و لبخند زد و رو به پرهام گفت:

ـ حالا که فکر میکنم میبینم میشه شمادوتارو تنها بذارم!

آخ دمت گرم میشا!

من: خب امرتون آقاي محبي؟!

پرهام: ببخشید اشکان گفت که اومدید شیراز...

من: بله کور که نیستید!

پرهام: امم بله اگه دنبال خونه میگردید من درخدمتما!!!!!

من: مسلما وقتي اشکان گفته اومدم شیراز پس باید گفته باشه که خوابگاه هم پیدا کردم!

پرهام یکم سرش رو آورد جلو و نزدیکم شد و گفت:

ـ منو خر نکن ! میدونم خونه گیرتون نیومده! من خونه دارم میتونیم همخونه باشیم اما فقط من و شما!

من بلند شدم و با کیفم دستمال کاغذي رو میز زدم تو سرش و گفتم:

ـ خفه شو مرتیکه اشغال ..... واقعا اشکان تو دوست یابي نمره اش صفره!

و پاشدم و رفتم پیش نفس اینا.....

نفس: چي میگفت بهت؟!

من همه چیو واسش تعریف کردم و اوناهم شروع کردن به بد و بیرا گفتن.....

به میلاد نگاه کردم که با عصبانیت به من چشم دوخته بود..... با نگاهش میگفت میریم خونه دیگه !!!!! هي واي من نمیرم خیلیه!!! اززبون میشا

یکم که بابچه هاتوبوفه چایي کوفت کردیم و اون

عشوه هاي خركيه دختراروبراي پسراديديم كه اصلا برام مهم
نبودرفتيم سركلاس بعدي كه تا1بود..
رفتيم رديف اول بابچه نشستيم كه پسراهم اومدن پشتمون نشستن..فكركنم اينااميخوان تااخرش گيربدن به مانفس
وشقي هم معلوم بودعصبي شدن..تااخركلاس كه بازم اون استادفك بزنه بودهيچكدوممون حرفي نزديم...وقتي
خواستيم بريم سوارماشين بشيم ديدم سارا داره صدام ميكنه .مياد سمتم.
من:واي اين چه اويزونيه..
سارا:سلام بچه ها..ببخشيدميخواستم يك كمك ازتون بخوام..
من:بفرماييد..

سارا:راستش این پسره هست اسمشم سامیاره میخواستم مخشوبزنم میخواستم ببینم میتونیدکمکم کنید؟!!

یك نگاه ه نفس کردم که قرمزشده بودمنم گفتم

من:ساراجان فکرنکنم من دفترازدواج داشته باشم..خودت برومخ بزن..

بعدم راه افتادیم بریم..

نفس:واییییییيي یکروزبه عمرم که مونده باشه من این سارارو میکشم..

من:حالاجوش نخوراینو که خوب میشناسي چه پروییه..

شقایق بایك صدایي که ازچاه درمیاومد گفت:

شقي:مي..میشا اونجارو.

ردنگاهشوگرفتم که...زدم توسرم

من:خاك توسرشدم..اخه این اینجاچیکارمیکنه؟

نفس:ميشاغصه نخورعادي باش عزيزم...

ارش:به سلام بر بانوي بنده...

من:!!!!جان!!!!چه سريع صاحبم شدي..

ارش:هستم مگه نه؟

من:نه نيستي..لطف كن جلوم پيدات نشه وگرنه بدبختت ميكنم..

بعدم بابچه هاگازشوگرفتيمو رفتيم..

توراه من فقط ميزدم توسرم..يكربع بعدپسراهم اومدن ولي اتردين انگاركه بايكي دعواكرده..محل ندادم رفتم

تواتاقميخواستم لباسامو دربيارم كه اتردين اومدتو اتاق

من:هوي چته رواني ترسيدم...

اتردين:ميشابشين كارت دارم..

من:من باشماكاري ندارم..

دستمو گرفت انداختتم روتخت گفت:

اتردين:وقتي بهت ميگم بشين يعني بشين..

من:خب بگوچيكارم داري؟

اتردين:اون پسره مزاحمته؟

من:كي؟

اتردين:هموني كه داشتي باهاش حرف ميزدي..

من:اهان..اره..

اتردين:نترس ديگه مزاحمت نميشه چون حالشوگرفتم..

من:چي؟؟؟

-ديگه مزاحمت نميشه..

-اتردين چيكاركردي؟

-هيچي..

-ممنون بابت كمكت..

-خواهش میکنم.این کاروچون بهت مدیون بودم انجام دادم..

-مدیون بودي؟؟

-چون یکدفعه سرهمین یاروبهت تهمت زدم..

-گفتم که مهم نبود.ولي ممنون ازکمکت..

بعدم ازاتاق رفتم بیرون.خداروشکرکه اتردین کمکم کرد..یکم بابچه هاtvدیدیم که پسرا اومدن جلومون

نشستن.سامیارگفت:

سامي:به نظرتون بااین استادخلفي یکم زیادي گرم نبودید؟

من:به نظرتون شماهم یکم توکارایي که بهتون ربط نداره دخالت نمیکنید؟؟

سامي:وقتي 0تابزرگتردارن حرف میزنن شماساکت

باش...
من:اگه اون بزرگتراشمایید که بایدبگم واقعابراتون متاسفم..مابااستادخلفي فقط چون چدترم باهاش داشتیم ویکم
شلوغ کاري کردیم انقدرصمیمي هستیم همینو بس..
بعدم پاشدم رفتم تواتاق.زنگ زدم به خونه به مامانینام زنگ زدم گفتم که اوناهم 6هفته ي دیگه بیان.چون همه باهم
بیان بهتره.حداقل پسراروبکموقع مشخصي بیرون میکنیم..
روتخت درازکشیدم که یاد مهمونیه تفضلي افتادم یك لباس داشتم خیلي قشنگ بودولي یك ازپشت بازبود.همونو
تصمیم گرفتم بپوشم..

ساعت2بودکه بيدارشدم نفهميدم کي خوابم برد..رفتم کتابي که خريده بوديمو تااونجايي که استاد خلفي درس داده
بودروبخونم..نميدونم چرا ولي دوست اشتم درس اين استادوبخونم.استاده خيلي باحالي بود.من که باهاش حال
ميکردم..يك ساعتي بودکه داشتم ميخوندم که دراتاق بازشدوشقي اومدتو.
شقي:چيکار داري ميکني؟
من:دارم درس ميخونم.نميخوام روهم تلنبارشه..
شقي:بابابچه درس خون..
من:بروبابا..
شقي:حالاکي تموم ميشه؟
من:تموم شد..
شقي:خب ميشا توچي ميخواي واسه مهموني

بپوشي؟؟
لباسمو بهش نشون دادم که گفت:میشااتردین گیرمیده ها..پشتش بازه..
من:غلط کرده..چي کارمه که میخوادبهم گیربده..بعدشم مهمونیه که مشکلي نیست توش بپوشم.همه ازخارج اومدنو از این بازتراشم اونجا دیدن..
شقي:خب اینوکه راست میگي..

من:شام چیه؟
شقي:کوفت.
من:یعني چي؟
شقي:یعني نداریم..
من:اي بابا.من گرسنمه..
شقي:عیبي نداره برات میوه بیارم..

من:نه باباخودم ميرم برميدارم..
باهم رفتيم تواشپزخونه كه من يك سيب برداشتم گاززدم ورفتيم باهم فيلم ترسناكيوكه شقي خريده بودوببينيم..
****

اخرفيلم كه من گرخيده بودم خيلي باحال بود.نفسو شقي هم ازمن بدتربودن..ساعت99 بودكه رفتيم بخوابيم..من رفتم
زيرپتو گوشيمم گذاشتم ساعته.2فردادوباره بااستادخلفي كلاس داشتيم...جونمي جون(.چشمادرويش ميشاپروو)
باصداي انريكه ازخواب بيدارشدم..دستوصورتمو شستم رفتم پايين بقيه هم بيدارشده بودن صبحون روخوردم.رفتم
بالايك مانتو خاكستري بايك جين زردكثيف

پوشيدم يك مقنعه ي زغالي سركردم.رژگونهي اجري خيلي كم رنگ

بابرق لب وپنكيكو...تكميل شد..راه افتادم.نفس توراه هي تذكرميداد كه سركلاس شيطوني نكنيم ولي من وشقي به

هم چشمك ميزديمو ميگفتيم باشه...ساعت 1بودكه رسيديم.مستقيم رفتيم سركلاس استادم اومد..داشت اسامي كه

اومده بودنو تيك ميزدكه ميشااسايش وخوند بعدم گفت:بايدفاميليتو ميذاشتن زلزله نه اسايش..

من:ا.استاد دختربه اين گلي..گناه دارم..

استادخنديدوسري تكون دادوبقيه اساميوخوند..

ميخواست درس جلسه يپيشو دوره كنه كه چون من خونده بودبلدبودم..دستمو بردم بالا.باسراجازه دادصحبت كنم.

من:استادميشه من توضيح بدم؟
چشماش گردشدوگفت:
خلفي:تو!!؟؟چه اتيشي ميخواي بسوزوني زلزله..
من:ا استاد هيچكار بخداخوندم ميخوام بيام توضيح بدم..
خلفي:خب بيا.اگه اتيش سوزوني به قول خودت فلكت ميكنم

من:باشه.اصلاخودم دستگاهشو اوردم..
رفتم دم تخته وايتبرد وايسادم شروع كردم به توضيح دادن..چشماي استادكه گردشده بود ديدمش خنده ام گرفت
رفتم جلوش دستامو به حالته گرد كرده گرفتم جلوش گفتم:نيفته...
ازشك اومدبيرون گفت چي؟

من:چشماتون..بابانگاه كنيديك بارم كه مثل ادم دارم توضيح ميدم نميذاريد...

كلاس منفجرشد.خلفي باخط كشي كه دستش بودزدبه كمرم گفت:بروبرو زلزله كم نمك بريز..

من:گناه دارم.تهشه...

رفتم وايسادم توضيح بدم كه يك اصتلاح كه سخت بودرسيدم ديدم نگم 1ميشه يك چيزازخودم درکردم که مچمو

گرفت نامرد.باخنده گفت

خلفي:اسايش يك باردیگه تکرارکن چي؟؟؟

من:دهليز..

ازخنده ترکيد گفت:اسايش بلدنيستي خب بگوکمکت کنم اخه دهليز چه ربطي به تومر داره؟

کم نياوردم گفتم:منضورم دهليزتومربود..

خلفي:بيابرو ابروي هرچي دکتره بردي..

من:حداقل يك تشكري يك ابي چيزي بديد اين همه اينجا فك زدم..
خلفي:بروبشين اسايش تادونمره كم نكردم..
بدورفتم نشستم سرجام كه نفس ازم نيشگون گرفت:قراربود اتيش نسوزوني...
من:اي دردم گرفت.خب چيكاركنم بخدافقط ميخواستم توضيح بدم..
نفس:باشه..اتردينو خودت جمع كن..
من:بروبابا..
تااخر كلاس ديگه هيچ حرفي نزدم..اخه مگه بيكاربود..وقتي كلاس تموم شد بابچه هارفتيم رستوران اخه
ساعت96بود.يك ميز1نفره گوشه ي رستوران پيداكرديم ونشستيم من وشقي ماهي سفارش دادم نفسم كباب.

شقي:ميشاخيلي ديونه اي داشتي باخلفي شوخي ميكردي صداي نفساي عصبيه اتردينو من ميشنيدم..

من:غلط كرده.مگه دخترابهش گيرميدن من چيزي ميگم؟

شقي:به هرحال امروزكفن ميشي..

غذارواوردن ماهم شروع كرديم به خوردن...وسطاي غذامن كه ديگه تركيدم بقيه هم مثل من نفس حساب كردو باهم

رفتيم خونه...

وقتي رسيديم اتردين نبود رفتم تواتاق كه ديدم روتخت نشسته.تامنو ديدگفت:كجابودي؟

من:چي؟

اتردين:گفتم كجابودي؟

من:ربطي داره؟

اتردين:نه.فقط يك چيزي زيادبااين خلفي گرم نگير چون برات بدميشه.

من امپرچسبوندم گفتم:اخه توكيمي كه اينجوري بهم گيرميدي؟دوست دارم ميكنم.به توهم هيچ ربطي نداره..

يكهوبازوموگرفت.كشيدتم جلو دادزد:روابط توباهركسي به خودت ربط داره اگه هم ديدي بهت چيزي گفتم چون

تورودست خودم امنت ميدونم نميخوام باكله بري تورديوار.اگه هم بهت تاحالاگيردادم فقط دليلش همين بود ولي

حالاكه خودت دوست داري بروهرغلطي ميخواي بكني بكن براي من يكي كه مهم نيست..

من:به جهنم.

اتردين ازاتاق رفت بيرون.يكم فكركه كردم ديدم اون داره راست ميگه ولي من دوست ندارم كسي بهم دستوربده..به
هرحال برام مهم نيست بره به درك....
****
ازاون اتفاق0روزي ميگذشتو نه من بااتردين حرف ميزدم نه اتردين بامن كاري داشت .اتردين خودشوباكتاب سرگرم
كرده بودمنم همينطور...داشتم باگوشيم ورميرفتم كه شقي مثل چي پريدتو.
من:هوي موجي چته؟؟
شقي:ديونه اومدم ياداوري كنم فردامهمونيه تفضليه.ميخواي كاري كني بكن..
من:واي يادم رفته بود.
شقي:اها حالاكي موجيه؟

من:تو.

شقي:پروو..
من:خب ازساعت 2شروع ميشه؟
شقي:اره..
من:خب باشه شب بخير..
شقي.اين يعني اين كه برم بيرون.
من:عاشق همين هوشتم..
شقي:خب باشه شب بخير..
روتختم كه همون روزي كه دعواشده بود اورده بودن درازكشيدم وبه عكسم بااتردين كه روبه روي تختازده بوديم نگاه
ميكردم كه نفهميدم كي خوابم برد..
از زبون نفس
اي خدا ببين اين يه روزم كه دانشگاه نداريم بايد

براي اماده شدن مهموني تفضلي از خواب نازمون بزنيم

با غر غر از تخت خواب بلند شدم

-اين سرو صداها كه از طبقيه پايين مياد چيه ديگه تاپمو كه تا زير سينم اومده بود بالا رو كشيدم پايين و رفتم حموم بعد از حموم حوله تنمو پوشيدمو حوله مو هم

پيچيدم دور سرمو رفتم پايين واااا انگار ميدون جنگه سامي مبلا رو جا به جا ميكرد ميلادو اتردينم كمكش ميكردن از

همون بالاي پله ها داد زدم

من-پس دخترا كوشن

سامي-رفتن وقت ارايشگاه بگيرن

من-پس من چي؟

سامي يه لبخند ژكوند زدشو شونشو انداخت بالا

من-شونه بالا انداختنو درد گوشیم داغون شده اصلا نمیدونم کجاست گوشیتو بده ببینم

سامي-به من چه مشکل خودته هي بهت میگم با این خلفي انقدر گرم نگیر کو گوش شنوا

من-تو رو سننه دوست دارم گرم بگیرم میلاد تو گوشیتو بده

میلادم خیلي شیك گوشیشو دراورد داد بهم اي این سامیار دماغش سوخت حال کردم پسره ي هرکول دستمو گذاشتم رو بینیمو گفتم

- اه اه چه بوي راه افتاد

پسرا هم یکم بو کشیدنو گفتن چه بویي با خنده حرص دربیاري گفتم

من-بوي دماغ سوخته سامیار خان اقا پسر من لنگ تو یکي نمیمونم دستت طلا میلاد

سامیارم که معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه نیاد بزنه منو لتو پار کنه رفت تو اشپزخونه بعدشم زد از خونه بیرون

لحظه اخر داد زدم

من-سامیار خان حرص نخور چاق میشي که بعدش در کوبیده شد بهم

اتردین-بابا کمتر این داداش ما رو حرص بده

من-تو هم کمتر این خواهر منو حرص بده

اتردین-زبون نیست که ماشالا اندازه فرش قرمز طول و عرض داره

من-میخوام ببینم فضولش کیه

اتردین- شما از این تیکه قدیمي هنوز دست برنداشتین بابا قدیمي شد

من-بهتر از اون په نه په شما پسراس که

اتردیم دیگه حرفي نزد منم زنگ زدم به میشا اینا

اونا هم گفتن براي منم نوبت گرفتن
من-میشا میگفتي سه تا ارایشگر بفرسته خونه یه وقت کارش طول میکشه تفضلي اینا میان زشته ما نباشیم این
پسرا تنها باشن
میشا-بزار بپرسم میان خونه
من-میشا حواستو جمع کن قیمتش زیاد نشه انقدر از عابربانکم استفاده کردم میترسم بابااینا برن
موجودیمو چك
کنن اونوقت شك میکنن
میشا-نه بابا حواسم هست
من-قربانت باي

میشا-خدا سعدي
گوشیرو قطع کردم دادم دست میلاد

من-دستت درد نکنه

میلاد-خواهش

من-راستي اين ميزو صندلي که براي حياط سفارش داديمو کي ميارن؟

میلاد-تا دوساعت دیگه با میوه و کیکو شیریني و گلا میرسه

اتردین-تازه کارگرم گرفتیم بیان بچینن خودمون بریم به خودمون برسیم

میلاد-اره دختراي خوشگل امشب زیاده

من-خجالت بکشید امشب شما مرداي زن دارید باید مثل عاشق پیشه ها رفتار کنید

تردین- اخه زیادیتون میشه

من-حالا که اینطوریه من زنگ میزنم به خلفي یه سر بیاد اینجا ماشلا تو دانشگا پسراي خوشگل زیاده

میلاد-اگه به سامیار نگفتم

من-یه اشي برات نپختم

همه با هم زدیم زیر خنده داشتم میرفتم تو اتاقم که میلاد گفت میشا اس داده که ساعت 0با ارایشگر اینجاست

ساعتو نگاه کردم 9بود این دخترا هم که معلوم نبود بیرون چیکار دارن پشیمون شدمو رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزي

درست کنم خب ببینم چي داریم یه نگاه کلي به اشپزخونه کردم دیدم بعله یخچال خالي شده یادم باشه به این پسرا

بگم برن براي خونه خرید کنن از تو اشپزخونه دادزدم

من-میلاد یه زنگ به شویه فراري ما بزن بگو یه بسته همبرگر بگیره سرخ کنیم وگرنه گشنه میمونیم

ميلاد اروم طوري كه من نشنوم ولي چون گوشم تيز بود شنيدم گفت

-تا كارشون گير ميكنه شوهر شوهر ميكنن

من-شنيدما ميلاد

ميلاد-با تو نبودم كه

بعدش صداي مكالمش با سامي اومد منم نشستم به گوجه و كاهو با خيار شور خورد كردن تا همبرگرا بياد رفتم لباس

راحتي پوشيدم موهامم همونجور خيس دم اسبس محكم بستم و رفتم پايين داشتم اخرين گوجه رو خورد ميكردم كه

صداي در اومد بچم چه موقعيت شناسه بعد ده دقيقه با دوبسته همبرگر و نون باگت اومد تو اشپزخونه اا خوب شد

نون گرفتا وگرنه من اصلا يادم نشد بشون بگم
سامي- كمك نميخواي؟
من-نچ نميخوام شما برو كمك اتردينينا
سامي-خب من اومدم به خانومم كمك كنم
اي بابا اين چرا اينطوري ميكنه اخه جريان نزده
ميرقصه مال اين ساميه ها
من-پس برو اون همبرگرا رو سرخ كن من تازه
حموم بودم بوي سرخ كردني ميگيرم
خلاصه تا ساعت 1اون سرخ كردو من با مخلفات
گذاشتم تو نون
من-خب دستت درد نكنه پسرا رو صدا كن بيان
براي غذا
سامیار-چشم
فكر كنم سرش خورده به سنگ انقدر حرف گوش
كن شده از پا قدم خوب اين خلفي بايد باشه

میشا-به به بدون ما غذا میخورید چشمم روشن

من-شما کي اومدید مگه نگتید 0با ارایشگر میایید گفتم بیرون غذا میخورید دیگه

میشا-نه بابا کي حال داره تو این گرما بره دور دور تازه بعدشم بره دنبال ارایشگر ادرس دادیم گفت خودش میاد غذا

هم ماشالا براي یه ایل درست کردي چه خبره

من-گفتم این پسرا شاید زیاد بخورن مگه یه نفر میاد

میشا-اره بابا سرشون شلوغ بود اینم به زور قبول کردن بیاد خلاصه غذا ها رو خوردیم که این ارایشگره اومد ظرفا رو

سپردیم دست پسرا و پریدیم بالا تو اتاق شقایق

من-بابا تو رو خدا اول منو درست کنین که هنوز لباسم انتخاب نکردم

میشا-جدي نفس از تو بعیده تو از یه هفته قبل براي مهموني لباس انتخاب میکردي

من- حالشو نداشتم

ارایشگر-خب گلم چه جوري موهاتو درست کنم

من-موهام فر کرکره اي بشه مدلش جمعو باز

ارایشمم مشکي نقره اي که چشمم رنگش نقره اي طوسي بشه

ارایشگر-باشه گلم بیا بشین ببینم قبلش برو یه ربدوشام بپوش که لباستو میخواي در بیاري موهات خراب نشه

رفتم یه ربدوشام نقره اي پوشیدم اومدم نشستم زیر دست این ارایشگر دستش انقدر فرض بود که حال ردم معلوم

بود کار بلده دستاشو از دوطرف کشید و گفت

-بلند شو عروسك

ميشا-واي دستتون درد نكنه خانم رفيع(ارايشگر) نشناختم گفتم جادو كرديدي اين رفيق بيريخت ما سيندرلا شد

من-خفه ميشا برو از جلوي اينه كنا بزار خودمو ببينم

ميشا از جلوي اينه رفت كنارو من از ديدن خودم كيف كردم زير چشممو خط چشم نقره اي و بالاي چشممو خط چشم

مشكي تقريبا كلفت كشيده بود پشت پلكمو نقره اي با مشكي كار كردن بود زير ابروم هم يه كم سايه نقره اي زده بود

كه پشت پلكمو كشيده تر ميكرد با رژگونه ي صورتي و رژ لب صورتي موهامم عالي شده بود سمت راست روي موهام

سه تا مربع 6در 6تمام نگين زده بود صداي شقايق در گوشم نزاشت بيشتر فكر كنم

شقايق-بيچاره سامي

خنديدمو گفتم

-خفه

از ارايشگر تشكر كردمو پولشو حساب كردم بعدشم رفتم تو اتاقم تا يه لباس و كفش انتخاب كنم لاكامم ميخواستم

مشكي با طرح هاي نقره اي بزنم در كمدمو باز كردم يكم زيرو روش كردم كه ياد يه لباس افتادم كه بابام از تركيه برام اورده بودو از ترس اينكه طناز دختر عموم وقتي نباشم برش داره با خودم اورده بودمش يه

لباس كوتا بالاي زانوكه دامنش يكم پرنسسي بود يه يقيه پر نگين ميخورد كه دور گردن حلقه ميشد

روي سينشم يه
اشك پر نگين بود كه وسطش خالي بود با كفش
ستش كه پر از نگين بود پشتم به در بودشو داشتم
ربدوشام رو در
ميوودم كه صداي در اومد زود روبدوشام رو
پوشيدمو برگشتم سامي بود كه تكيه داده بود به
درو زل زده بود به من
سامي-ببخشيد
بعدشم زود رفت بيرون پسرهي بيشعور يه اهمي
يه اوهومي بعد بيا سريع لباسرو پوشيدمو كفشامم
پام كردم رفتم
جلوي ميز ارايشي يا همون توالتو با يه ادكلن خنك
و شيرين يه چيزي بين اين دوتا كه خودم
عاشقش بودمو فقط تو
مهموني هاي مهم ميزدم چون داييم برام از فرانسه

فرستاده بود اصل بودو میگفتن برندش دیگه از این ادکلن نمیزنه
خلاصه با این ادکلن کم یاب دوش گرفتمو لاکامم زدم که صداي در اومدو پشتش صداي سامي
سامي-نفس لباستو پوشيدي بيام تو
من-اره بیا

سامیار اومد تو اخي بچم هنوز موهاش خیس بود فکر کنم تازه از حموم اومده بود یه راست بدون اینکه به من نگاه کنه
رفت سمت کمد لباساش یکم زیرو روش کرد بعدش کلافه دستشو کرد تو موهاش رفتم پشتش واستدمو دستمو
گذاشتم روشونش
من-کمك نمیخواي

مثل کسي که بهش شوك الکتريکي داده باشن
برگشت و زل زد بهم زل زدم به يه جفت چشم
عسلس که توش يه
جفت چشم نقره اي ديده ميشد
من-ميخواي برات لباس انتخاب کنم؟
بدون حرف سرشو تکون دادو رفت نشست روي
تخت از پشت سنگيني نگاشو حس ميکردم
احساس ميکردم مثل يه
ادم برفي شدم که با اشعه هاي يه نگاه عسلس
داره ذوب ميشه يه نفس عميق کشيدمو موهامو
يه تکون دادم که بوش
توي اتاق پيچيد صداي نفس عميق ميومد که
عطرو بو ميکشه سعي کردم به نگاه عسليش که
تمام وجودمو شيرين
ميکرد توجهي نکنم ولي به خدا اگه من بزارم سارا

به این نزدیك بشه نفس نیستم یه کتو شلوار مشکي با پیراهن نقره
اي و کروات نقره اي مشکي انخاب کردم با یه کفش مجلسي ورني مشکي که باخودم ست بشه کتو شلوار به دست
برگشتم سمتش همچین زل زده بود بهم گفتم شاید یه ایرادي چیزي تو لباسم هستش
من-بیا اینا رو بپوش با اون کفش ورني مشکیه
بدون حرف اومد کتوشلوارو گرفت و رو بهروم واستاد با اون کفشاي بلندم بازم تاروي شونش بودم نمیدونم از قصد بود
یا همینجوري ولي نزدیك تر اومدو از کنار شونه ي راستم خم سد طرف کمدو با یه نفس عمیق کنار گودي شونم که
مور مورم کرد گفت

سامي-اون مجلسيه رو ميگي؟

سريع ومدم كنارو گفتم

من-اره

كفشو كتو شلوارو برداشت رفت تو رختكن يه يه ربع بعد اومد بيرون واي خدا كمك كن غش نكنم كتو شلوار فيت

فيت تنش بود موهاي نم دارش ريخته بود روي پيشونيشو ازش يه مجسمه زيبايي ساخته بود كروات به دست اومد

پيشم

سامي-برام ميبندي؟

من-اره بده برات ببندم سه گره ببندم يا دوگره

سامي - مامانم هميشه سه گره ميبست

بعدش يه اه كشيد اخي دلش براي مامانش تنگ

شده

رفتم يكم نزديك تر يقه ي كتشو گرفتم كشيدم پايين تر تا قدم برسه براش ببندم صورتش دقيقا روبه روي صورتم

بود فيس تو فيس بوديم نگاهش رو تمام عجزاي صورتم ميچرخيد كرواتو انداختم دور گردنش سرش اومد نزديك تر

يه چرخو يه گره به كروات دادم سرش اومد نزديك تر گره ي اخر يكم كرواتو محكم تر كردم سرش اومد نزديك

تر.....

دستامو از روي كروات برداشتم ولي بازم سرش اومد نزديك تر زمزمه كرد

سامي-نفس

چشمامو بازو بسته كردمو مثل خودش زمزمه كردم

چشماش جادو میکرد توي چشماي عسليش
انعکاس يه جفت
چشم نقره اي ديده ميشد که باعث ميشد مسخ
چشماش بشم
من-بله
سرش رو اورد نزديك تر که صداي در اومدو پشت
بندش صداي اتردين
-سامیار نفس زود باشید بیایید پایین مهمونا الان
میرسن
سامیار رفت عقبو دستشو کلافه کرد تو موهاش يه
چيزي زير لبي گفت بعدش با صداي بلند گفت
سامیار-الان میاییم
بعد رو کرد به من
سامیار-بریم
من-موهاتو درست نميكني؟

سامیار-برام درست میکني
با سر به صندلي میز توالت اشاره کردم رفت روش نشست دوتا پا از دوطرف باز دستاشم گره کرد بهمو گذاشت بین
پاش اخي چقدر امروز این حرف گوش کن شده
رفتم روبه روش واستادم تقریبا بین پاهاش بودم سرشو گرفتم تو دستم یکم اینور اونور کردم اونم هیچي نمیگفت
براي امشب نباید زیاد فشنش میکردم سرشو صاف کردم مستقیم روي خودم و سشوارو برداشتم اول موهاشو خشك
کنم اخي چه موهاي نرمي داشت دستمو میکردم توشو در میووردم بعد از اینکه موهاش خشك شد با ژل افتادم به
جون موهاش اخي بچم کلافه شده نفساش تند

شده بود مثل خودمه نمیتونه یه جا بشینه دست اخرم به شاهکارم

خیره شدم بدبخت سیخ نشسته بود اصلا سرشو تکون نداد دوباره سرشو تو دستام گرفتمو قشنگ اینور اونور کردم
که ببینم کمو کسري نداشته باشه چشماش مست خواب بود
من-خوابت میاد سامي؟
سامي-نه چطور
بعدش از جاش بلند شدو خودشو تو اینه نگاه کرد
من-اخه چشمات خمار خماره
سامیار-دستت درد نکنه خیلي خوب شد
بعدش رفت از تو کمدش یه جعبه اورد داد دستم
سامیار-اینم براي کرواتو موهامو معذرت خواهي

براي گوشيت
جعبه رو گرفتمو گفتم
من-خوبه ديگه با يه تير چند نشون زدي
سامیار-ما اينيم ديگه
جعبه رو باز كردم يه گوشي اپل بود كه از براي
خودم چند مدل بالا تر بود
من-دستت دردنكنه ولي وظيفه ات بود
اومد جلو گفت
سامي-ميبخشيم؟
من-بايد در موردش فكر كنم
تا به خودم بيام تو بقلش بودم دستامو گذاشتم رو
سينشو خواستم از بقلش بيام بيرون كه گفت
سامي-بابا جون من انقدر تكون نخور ديگه ميدوني
تا نخوام نميتوني بيرون بيايي از اين زندون
چه تشبيه خوبي كرد زندون زندوني كه كيليد

قفلش دست سامي بود هميشه كيليد قفلا دست سامي بود حتي كيليد
اين نگاهي كه الان قفل شده بود تو نگامم دست سامي بود چشماشو بستو يه نفس كشيد بي اراده سرمو گذاشتم رو
سينه اش چقدر لذت بخش بود كه يه تكيه گاه داشته باشي يه نفر كه هر وقت بخواي بتوني بهش تكيه كني سامي
تكيه گاه خوبي بود سرشو كرده بود تو موهامو نفس ميكشيد
سامي-نفس به خدا اون روز نگرانت شدم كه اون حرفا رو زدم ميبخشيم

من-گفتم كه بايد فكر كنم
ريز خنديدو گفت

سامي-خيلي نامردي تو عمرم از كسي عذر خواهي نكرده بودم چه برسه به اينكه التماسش كنم ببخشتم

اين حرفا كه ميزد چه معني داشت يعني ميخواست بگه با همه براش فرق داشتم نخير نفس اينو يادت باشه تو براش

فقط يه همخونه اي كه تاريخش دوسال بيشتر نيست

سامیار-نفس چه بوي خوبي ميدي

از بقلش اومدم بيرونو گفتم من-ميدونم بريم پايين

سامیار-نفس اين لباست خيلي كوتاستا يقشم كه وسط اون اشكه خيلي بازه نميشه عوضش كني

بعله ديگه منو بگو گفتم حرف گوش كن شده

سرشو تكون نميده نگو اقا زوم كرده تو يقه ي من قرمز شدم گرمم شد

من-نچ نميشه

سامیار-پس از پیش من جم نمیخوري

من-ببینم چي میشه

دستمو گرفت حلقه کرد دور بازوي از اتاق کشیدم بیرون و سرشو کرد تو گودي شونمو زمزمه کرد

سامیار-ببینم چي میشه نداریم امشب میخوام به گروه موسیقي بگم اهنگ لایت بزاره دوتایي تنها تانگو برقصیم

استعداد همسرم رو ببینم

من-دوتایي تنها

سامیار-اره فقط منو تو روي پیست

اززبون شقایق

بعد از این که کار نفس تموم شد نوبت من شد که بشینم و آرایش کنم.....

ولي معلوم بود آرایشگره از اون کار بلدا بود چون

نفس محشر شده بود.....

من خيلي سريع نشستم و خودم رو سپردم به دست آرايشگره.....

خيلي تند و فرز كار ميكرد اما با دقت..... يكمم موهام رو ميكشيد كه دردم ميومد اما اشكال نداره مي ارزه!

موهاي كهربايي رنگم رو باز گذاشت اول و چون موهاي من تاب داره اون رو صاف كرد و دوباره فرهاي درشت كرد و به

طرز زيبايي از وسط بستش كه خيلي تو چشم و قشنگ بود.....

بعد از اون نوبت آرايشم شده بود.....

با مهارت خاصي خط چشم برام كشيد كه چشام رو درشت تر كرده بود و ريمل زده بود برام اما هرچند

واقعا نيازي
نبود همينطوري بلند هستن اما خب حجيم ترش کرد....
رژ گونه صورتي هم برام زد و يه رژ لب خوش رنگ صورتي ـ قرمز توهمين مايه ها برام زد و بعد از اتمام کارش گفت:
ـ پاشو خوشگله... ماشالا يکي ازيکي خوشگل تر!
پس سوميه چي بشه!!!!!
تشکر کردم ازش و خودم رو تو آينه ديدم.....
بعععععععله! کارش رو کرده بود عالي
تووووووپ(!خودشيفته)
ميشا يکي زد تو پشتم و گفت:
ـ لامصب شما دوتارو خوشگل کرد الان انرژيش تحليل ميره گند ميزنه به من!
من: نه بابا کارش خوبه توهم خوب ميشي.....

چشمکي به ميشا زدم و رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.....

يه لباس صورتي خريده بودم با ميلاد اما اون زيادي مجلسي بود ولي يه لباس ديگه هم داشتم که ميلاد انتخابش کرده

بود تنهايي که سوپرايز شم و خيلي هم اين لباس رو دوس داشتم...

رنگش نقره اي بود برق ميزد از اون مونجوقيا کوتاه بود سرشونه هامم معلوم بود و تنگ هم بود که قشنگ هيکلم رو به

نمايش ميذاشت.....

لباسم رو درآوردم و نقره ايه رو پوشيدم و خودم رو نگاه کردم.....

لباسه قشنگ باريکي کمرم رو نشون ميداد قدم رو هم بلند تر کرده بود.....

خيلي خوشم اومد به به شوورم با اين سليقه اش ولي حالا من اينو جلوي اينا بپوشم زشت نيست؟!؟؟!

نه بابا زشت كجا بود همه از اينا ميپوشن امشب(!چه خوب خودمه توجيح ميكنم)!

يه كفش پاشنه بلند و نقره اي هم پوشيدم كه ديگه تكميل بشم..... يكمم عطر به خودم زدم و يه چشمك نثار خودم

كردم و ميخواستم برم بيرون كه همون موقع ميلاد هم اومد و چشاش رو لباسم زوم شد.....

يه لبخند محوي زد ولي زود خوردش.....

اييييييييش پسره مغرور نميذاره يكم من خر كيف شم!

ميلاد: به به چه لباس خوشگلي!

من: آره ديگه خيلي بهم مياد مگه نه؟!

ميلاد: خب معلومه چون من انتخابش كردم!

من: خب ولي تو تن من خوشگل ميشه!!!!!!

ميلاد: نه بابا؟!

من: آره باور كن!

ميلاد قشنگ حموم رفته بود حاضر و اماده شده بود.....

واي هنوز موهاش نم داشت..... چقدر اين بشر جيگر بود!

من : ميلادي؟!

ميلاد: بله؟!

من: ميشه امشب به سليقه من موهات رو بدرستي؟!

ميلاد: باشه ولي اميدوارم سليقه ات بد نباشه.....

من: خيلي هم دلت بخواد به اين خوبي!

میلاد: آخ راس میگي ها يادم نبود اگه سليقه ات بد بود که منو انتخاب نميکردي!
من: عجب رويي داري تو خوبه اون روز تو اومدي گفتي اقاي تفضلي اينم شقايق همسر من!
میلاد یکم سرخ شد اما به رو خودش نیاورد.....
یه کت و شلوار در آورد میخواست بپوشه.....
تا حالا با کت شلوار ندیده بودمش.....
میلاد لباسش رو در آورد و من تن لختش رو دیدم اما سرم رو اونور کردم که راحت باشه.....
وقتي برگشتم دهنم باز موند! مامانننن!!!!! عجب چيزي آفريدي خدا خيلي خوشگل شده لامصب با اون چشاش.....
رفتم سمت عطراش و اوني که هميشه بوش مستم ميکرد رو برداشتم و زدم به گردنش.....
بعد هم يقه اش رو گرفتم و نزديك خودم کردمش

و مشامم رو پر کردم از عطرش ..... واييييي
يكي منو بگيره الان
غش ميرم .....
مثل اينكه فكرم رو خوند و دستاش رو دور كمرم
حلقه كرد و من رو نگه داشت....

ميلاد سرش رو نزديك گوشم آورد و گفت:
ـ شوخي كردم خانومي خيلي خوشگل شدي!
من: توهم همينطور..... موهات رو خشك نميكني؟
ميلاد: نه خودش خشك ميشه!
من: موهات رو فشن مجلسي درست كن!
ميلاد خنده اي كرد و گفت:
ـ فشن مجلسي ديگه چه صيغه ايه؟!
من: نميدونم!
دستاش داشت روي كمرم ميلغزيد و من يه حس

خوبي داشتم ..... داشتم داغ ميكرد ..... عطر تنش ديوونه ام كرده

بود..... چشاشم كه ديگه نگو حتي يه ثانيه هم نميتونستم نگاهشون كنم چون تو عمق وجودم نفوذ ميكرد و من رو ميسوزوند.....

با صداي در لبخندي زدم و ازش فاصله گرفتم و رفتم بيرون تا كاراش رو بكنه.....

وقتي از اتاق اومدم بيرون ميشا رو ديدم..... واييي اولالا!

رفتم زدم تو بازوش و گفتم:

ـ هي ورپريده چه خوشگل، چه خوشگل شدي امشب!

ميشا: شقي نميري الهي ، شقي نميري الهي!

من: امروز همه رفتيم تو فاز شعر و ورا!

میشا: آره دیگه وقتي دوستم تو باشي بایدم خل شم.....

من: اییییییش دختره پررو دلتم بخواد.....

میلاد از اتاق اومد بیرون ..... مثه اینکه به موهاشم رسیده بود.....

میشا: اوه اوه این میلادم خوب تیپي زده لامصب.....

من: چشاتو درویش کن دختر به شوهر من چیکار داري تو؟

میشا چشم غره اي بهم رفت و گفت:

ـ بابا غیرت!

من: بابا.....

با اومدن نفس و سامیار حرفمون قطع شد.....

ماشالا سامي هم خوب شده بود بزنم به تخته پس

فردا اینا چشم میخورن میندازن گردن منه بدبخت میگن چشات
شوره!
نفس و سامیار همچین مثه این عاشقا دست همو گرفته بودن که من با خودم گفتم:
ـ واویلا فکر کنم معجزه شده..... البته امشب خيلي معجزات زياد بود اين از من و ميلاد اين از نفس و سامي ، حتما دو
دقیقه دیگه هم میشا و اتردین میخوان یه دست گلي به آب بدن!
میلاد اومد سمت من و دستم رو گرفت و در گوشم گفت:
ـ نبینم بري با پسراي ديگه ها..... بايد پيش خودم بموني مخصوصا با اين لباست فقط بايد پيش خودم باشي كسي

تورت نکنه!!!!!!!

خندیدم و اتردین هم اومد و گفت:

ـ به به! جمعتون جمعه گلتون کمه که من اومدم!

میشا: خوش اومدي!

به بیا اینم از این! نگفتم !؟من علم غیب دارم اصلا!

میشا و اتردین هم دست هم رو گرفتن و باهم رفتیم پایین اول نفس و سامیار دوتایي اومدن پایین که من و میشا کلي

سر این دوتا خندیدیم انگار دارن رو فرش قرمز راه میرن مثه این هالیوودي ها! البته کمم نداشتن از اونا چون خیلي

بهم میومدن.....

بعدش هم من و میلاد اومدیم پایین و بعدش اتردین اینا.....

به ترتیب بغل هم وایستادیم تا آقاي تفضلي رو

مرحمت كنيم!

چي گفتم! بذگريم! آقاي تفضلي قشنگ كه مارو از نظر گذروند گفت:

ـ تا چند دقيقه ديگه نوه هاي من ميان لطفا خوب ازشون استقبال كنيد من از شما تعريف كردم!

ماهم سري تكون داديم كه يعني باشه..... حتما تو گفتي و ماهم گوش خواهيم كرد! جون عمه امان!!!!!

يكم اطراف رو ديد زدم كلا دكوراسيون فرق كرده بود و خيلي قشنگ تر شده بود و خونه رو هم يه جور زيبايي تزئين

كرده بودن..... روي ميز ناهار خوري انواع نوشيدني ها و وسايل پذيرايي بود از قبيل ميوه و شيريني.....

دستاي ميلاد تو دستم بود و با ورود مهمونا ميلاد فشاري به دستم آورد و دستم رو از دستش جدا كرد و دوباره
دستش رو انداخت دور كمرم و من رو به خودش چسبوند!
از اين كارش تعجب كردم اما حرفي نزدم.....
وقتي دستاش كمرم رو لمس ميكرد حالي به حولي ميشدم ....كلا قشنگ ترين احساس ممكن بود.....
چون تا حالا اينكارو نكرده بود سرخ شده بودم و يكم خجالت ميكشيدم.....
وقتي مهموناش وارد شدن دخترا به ما دست دادن ولي به مردامون نه اما يكي از اونا به ميلاد دست داد.....
يعني من يه تكوني خوردم كه ميلاد موند تو كار

من!!!!

دوتا دختر ديگه هم همينطور انگار خواهراش بودن

مثه اينكه قصد تور كردن شوهراي مارو دارن .....

فكر كردن

اينجاهم خارجه ميلاد اينا زود خر ميشن اما نه

جونم اينطور نيست!!!!!

يه پسر هم بود كه از همون اول گير داده بود به

نفس و اين سامي هم هي حرص ميخورد هي

حرص ميخورد و من خنده

ام ميگرفت..... واقعا اينا باخودشون چه فكري

كرده بودن؟!؟

ماشالا گله اي هم اومده بودن..... مگه تموم

ميشدن؟ من كه ديگه خسته شده بودم عين

ماست وايساده بوديم احوال

پرسي ميكرديم هي خوشبختم شقايق هستم ، باز

دوباره! هي ديالوگا تكرار ميشد و خيلي مسخره شده بود.....

مهموني هم اينقدر خسته كننده؟!

بالاخره تموم شد و هركي رفت يه گوشه اي با يكي صحبت كنه..... من و ميشا رفتيم يه گوشه تا باهم حرف بزنيم.....

ميشا: واي ديدي اون دختررو؟ چه گيري داده بود به ميلاد.....

بدم اومد ازش اون دوتاي ديگه هم كه نگو اون يارو كه سامي رو ديد برق از سه فازش پريد .....

من: آره اون دختره لباس سبزه كه عين خياره! اونم گيري داده بود به اتردينا..... حواست باشه!

ميشا چشمكي بهم زد و گفت:

ـ خيالت تخت نميذارم نزديك اتي بشه!

من: نزديك چي بشه؟!

ميشا: چي نه كي اتي همون اتردينه ديگه!
من: آهان پس منم ميخواي ميلاد رو مخفف كنم يهو بگم ميلي نظرت چيه؟!
دوتاييمون خنده اي كرديم و من چشمم به نفس افتاد كه داشت باهمون دختر ايكبيريا به زور حرف ميزد قشنگ
معلوم بود پيله شدن.....
چشمام داشت بين افراد ميچرخيد كه يهو چشمم خورد به ميلاد كه داشت با دختره كه لباس صورتيه كه صدمن
ارايش كرده حرف ميزنه و دختره نيشش تا بنا گوش بازه.....
اي ميلاد موذي معلوم نيست چي بهش گفته كه

اين نيشش باز شده..... لامصب دختره هم تيكه اي بودا!!!!!!!
ميشا رد نگاهم رو دنبال كرد و فكرم رو خوند و گفت:
ـ حرص نخور شقي توهم تلافي كن.....
من: آخه تو يه پسر گير بيار بياد پيش من چشم من تلافي ميكنم!
ميشا: اي اي اي اي! دختره موزمار تو كه بدتر از ميلاد بدبختي! توهم تنت ميخاره ها!
من: گمشو!!!!!!
چند دقيقه اي گذشت كسي نيومد مثه اينكه جدي جدي داريم ميترشيما!!!! بوش داره مياد.....
ميشا: خو دختر بيا يكم بريم وسط يه قري بديم بلكه مردا ببيننمون بعد تلافي كنيم.....
من يه پس گردني به ميشا زدم و گفتم:

ـ خعععععاككككك بر سرت ميشا آخه مگه ما ازاون دختر خراباييم كه بريم وسط ..... استغفرالله ببين حرف تو دهن
من ميذاريا!!!!!
ميشا خنده ي ريزي كرد و دست منو گرفت و كشيد وسط سالن ولي نه براي رقص براي اين كه تو ديد باشيم.....
يهو نميدونم چي شد كه دوتا پسر چشممشون جمال من و ميشا رو گرفت اومدن سمتمون!
خدايي چشاشون برق زد
مثه اينكه اونا وضعشون از ماهم بدتر بود!
ميشا نيشش وا رفت كه من گفتم:
ـ نيشتو ببند دختر عادي باش و سر و سنگين.....
ميشا: اوكي باشه!
خودمون رو به حرف زدن باهم زديم و وقتي صداي

یکیشون در اومد به سمتشون برگشتیم.....

ـ سلام جیگرا!

جووووونم؟! چه زود خودموني شد هنوز یه سلامم نکردیم که!

ـ خاك بر سرت مهران که بلد نیستي با یه خانوم خوشگل چطور باید معاشرت کني! سلام من امید هستم افتخار

میدید و خودتون رو معرفي کنید؟

من: من شقایق هستم!

میشا: منم میشا هستم!

مهران: خوشبختم میشا خانوم!

میشا: همچنین.....

امید: افتخار میدید شقایق خانوم؟!

به میشا نگاه کردم که با چشم و ابرو اجازه رو صادر

کرد و من هم رفتم تو جمع رقصنده ها.....
همینطور که داشتم با امید میرقصیدم یك چیزایي میگفت که خنده ام گرفته بود..... امید یکم بیشتر به من نزدیك
شد ولي یهو حس کردم یه دست قدرتمند و داغ بازوم رو گرفت و با فشار به سمت خودش کشید.....
امید: آقا شما چیکاره ي خانومید؟!
میلاد: به شما ربطي داره؟!
امید: بله خیلي ربط داره من نامزدشم!
یعني امید خاك تو سرت دودستي..... اشهدمو باید بخونم!
میلاد: اه اگه شما نامزدشي منم شوهرشم.....
امید: کم زر بزن چش قشنگ..... شقایق این پسره چي میگه؟!

من: امید این شوهرمه یادم رفت معرفیش کنم .....

میلاد امید..... امید میلاد(!آه ، آه! مختصر مفید)!

میلاد دستم رو کشید و با اجازه اي گفت و منو برد سمت بالکن.....

میلاد: چه غلطي داشتي میکردي؟

من: همون غلطي که تو میکردي؟!

میلاد: منظورت چیه؟

من: خودت بهتر میدوني!

میلاد: درست حرف بزن بگو چي شده؟!

من: هیچي شما به دوست دخترتون برسید.....

میلاد قهقهه اي زد و با نوك انگشت زد رو بیني ام و گفت:

ـ اي حسود خانوم..... اون داشت با من حرف

ميزد منم دكش كردم حالا به خاطر اين داشتي تلافي ميكردي؟
من خنده اي كردم و هيچي نگفتم.....
ميلاد يه قدم نزديكم شد و من هم يه قدم رفتم عقب و چسبيدم بيخ ديوار!!!!
ميلاد هم اومد جلو و دستش رو گذاشت دو طرف صورتم.....
مخم داشت سوت ميكشيد و داغ كرده بودم شديد.....
ميلاد سرش رو اورد پايين و يه بوسه روي گونه ام زد.....
رفت عقب و يه نفس عميق كشيد و يه لبخند زد كه خيلي برام شيرين بود و صورتش رو خيلي خوشگل تر ميكرد.....
باهم رفتيم بيرون و ميلاد دستم رو سفت چسبيده

بود تا جايي نرم تا يه تكون هم ميخوردم بهم اخم ميكرد.....

رفتيم پيش سامي اينا ولي نفس نبود.....

سامي قرمز كرده بود و حرص ميخورد.....

من: اقا سامیار ميخواستي بيشتر مراقب زنت باشي!

سامیار اخمي كرد و گفت:

ـ من تو يكي رو ميكشم شقي.....

من: شقي عمه اته سامي من شقايقم!

سامیار: اين نفس همش از تو ياد گرفته ها.....

من: اه ميلاد..... اذيتم ميكنه....

ميلاد: اينقدر اين شقايق مارو اذيت نكن!

من: راس ميگه وگرنه بد ميبيني!

سامي : بچرخ تا بچرخيم!

دست میلاد رو گرفتم و بردم یه گوشه خلوت در گوشش گفتم:

ـ میخوام سامیو حرص بدم!

میلاد: نکن بابا این قلبش ضعیفه میوفته ها!

من: اه میلاد کمکم کن دیه!

میلاد : چشم خوب حالا چه نقشه اي داري؟!

من: یه پسري رو به من معرفي کن تا معرفیش کنم به نفس که تو توخطر نیوفتي فقط من مجازات شم چون نمیخوام تو درگیر شي!

میلاد: باشه قبوله!

من: اي نامرد حالا من یه چي گفتم تو چرا زود قبول کردي؟

میلاد: نه دیگه من تو این شرایط قبول میکنم.....

من: باشه حالا!

میلاد من رو برد پیش یکي از پسرایي که تازه باهاش اشنا شده بود و من یکم باهاش گپ زدم و بردمش پیش نفس!
من: نفس جون ایشون آقا عرشیاس میخوام باهم آشناتون کنم!
چشمکي به نفس زدم که تا عمق ماجرارو پي برد....
بعد نگاهي به سامیار کردم که دیگه ولش میکردي گریه اش در میومد.....
من و میلاد زیر زیرکي میخندیدیم و رفتیم وسط یکم برقصیم....
من خیلي دلم میخواست به اون دختر ایکبیریه حالي کنم میلاد مال منه.....
پس تو اون وسط همچین واسه میلاد دلبري میکردم که بدبخت کپ کرده بود..... اون دختره

هم حرص میخورد.....
میلاد که دید من دارم دختررو نگاه میکنم خودش فهمیدم و بیشتر خودش رو میچسبوند به من.....
منم با اینکه خجالت میکشیدم ام به قول معروف لذتي که توي ببخشش هست تو انتقامم هست!!!!!
پس به خاطر همین
بدتر میخواستم از دختره انتقام بگیرم.....
میشا و اتردین هم اومدن وسط و این اتردین هي یه چیزي در گوش میشا میگفت که میشا نیشش باز میشد!!!!!

وقتي که کامل رقصمون رو کردیم قرا خشك شد و انتقام هم تموم شد رفتیم پیش سامي تا نتیجه کار رو ببینیم.....
من: چه خبر اقا سامیار!

سامیار: میلاد منو بگیر وگرنه جفت پا میرم تو صورت خوشگل زنتا!!!!!!

من: شما بي جا ميكني.....

نفس با خوشحالي اومد پيشمون و من گفتم:

ـ به نفس خانوم... ببين ميگم اون پسره خيلي خوشتيپه ميگم شمارشو بگيرم برات!؟

نفس: نه عزيزم خودم گرفتم!

سامیار دیگه کنترلش رو از دست داد پرید سمت نفس و بازوش رو گرفت و بردش یه جاي خلوت.....

نفس از اينكه سامیار داشت منفجر ميشد حسابي خركيف شده بود!

من و ميشا هم ريز ريز هي مخنديديم و اين اتردين هم به من و ميشا چشم غره ميرفت!

وقتي نفس و سامیار از بالكن اومدن بيرون نفس

سرخ شده بود و سامیارم خوشحال بود..... مثه این که عرشیا واقعا
باورش شده بود که قراره با نفس دوست شه.....
وقتي عرشیا با اون چهره شاد و بشاش اومد سامیار کاملا زد تو ذوقش
که من حض کردم.....
سامیار: ببین جوجه فوکولي! اگه یه بار دیگه دور و بر همسر من بپلکي فکتو میارم پایین فهمیدي فینگیل؟!
عرشیا ي بدبخت فقط سر تکون داد از ترس!
من و میشا هم وقتي عرشیا رفت زدیم زیر خنده.....
نفس هم خیلي خوشحال بود معلوم بود اون سامي.....(اي منحرف)!
در همین لحظه آقاي تفضلي اومد پیش ما و البته

ما دخترا رو اصلا آدم حساب نکرد و رفت چسبید به پسرا.....

نمیدونم چرا این اینقدر از ما بدش میاد.....خب بهتر ماهم از این بدمون میاد.....

نفس: ایول شقایق دستت طلا خدایي حرصش گرفته بود شدید!

میشا: هي نکبت رفتین اون تو چیکار کردین اون نیشش باز بود توهم سرخ بودي هان؟!

نفس: واییییي نمیدونید که!!!!!

من و میشا: چیو؟!

نفس: ببین وقتي رفتیم تو بالکن کلي سرم داد زد که مگه قرار نبود از پیش من جم نخوري پس چرا رفتي با پسراي

دیگه نمیگي من دق میکنم؟!

من و میشا دهنماون رو زمین بود!

من: ایول، پس این سامي هم یه چیزي حالیشه!

میشا: اه راستي بچه ها پیست خالي شد!

نفس: راستي سامیار بهم گفت امروز میخواد با من برقصه ، دوتایي تنها اونجا.....

من: واییییییي ایول!پس پاشو برو دیگه!

ولي تا خواست نفس بره پیش سامیار، خود سامیار اومد و دستش رو گرفت و رفتن اون وسط.....

چراغ هارو خاموش کردن و فقط یه نور افکن سفید انداختن اونجا و نفس و سامیار دست تو دست، فیس تو فیس

شروع به رقص کردن با یه آهنگ آروم و ملایم.....

نور وقتي روي اون دوتا میوفتاد چهره هاشون نوراني تر میشد و رقصشون جلوه ي زیبا تري

گرفت.....

دستاي سامیار با حرارت روي کمر باريك نفس تکون میخورد و نفس و سامیار مثه دوتا ادم عاشق توچشماي همرنگ

هم نگاه کردن و سامیار هم در گوش نفس پچ پچ میکرد و نفس هم لبخند هاي قشنگش رو به رخ میکشید.....

تمام حضار داشتن با دقت به اون زوج زیبا و رویایي نگاه میکردن..... واقعا هم رویایي بودن خیلي قشنگ میرقصیدن

و خیلي هم بهم میومدن.....

به اون دختري که چشمم سامي رو گرفته بود خیره شدم.....

یعني بگم داشت منفجر میشد کم گفتم!

تو همین لحظه سامیار نفس رو یه دور چرخوند و

خمش کرد و آروم روش خم شد و آروم و باحرارت بوسه اي داغ رو
گردن نفس زد و در این لحظه اهنگ هم تموم شد و کل مهمونا دست زدن.....
با دیدن این صحنه نیش من که شل شد خدایي!
نفس هم خجالت زده دست سامیار رو گرفت و تعظیمي کردن و اومدن
تو جمعمون.....
من یه دونه به بازوي نفس زدم و گفتم:
ـ جییگر ، رقصت تو حلقم!
ابروهام رو انداختم بالا که نفس گفت:

ـ هان چیه؟ شوهرمه خو!
من غش کردم از خنده بعد از این حرفش و میشا هم کلي دور نفس رو گرفت.....

من هم میخواستم برم پیش میلاد که دیدم بازم اون دختر ایکبیریه داره خودش رو میچسبونه به بیخ ریش میلاد.....

چشمامو تنگ کردم و لبخندي زدم و رفتم پیش میلاد و بازوش رو گرفتم و گفتم:

ـ سلام خوب هستید؟!

دختره: بله خوبم..... من نازنین هستم(!همین ناز باشي الهي! اییییییش)!

من: خوشبختم منم شقایق هستم.....

میلاد: ایشون همسر بنده اس.....

دختره لبخندش وا رفت و یه لبخند مصنوعي زد و گفت:

ـ به هر حال خوشبختم ببخشید من باید برم!

وقتي رفت پقي زدم زیر خنده و گفتم:

ـ ببین حالا من حسودم یا اون؟!

ميلاد: تو.....

اخمي بهش كردم و دوباره رفتيم پيش نفس اينا.....

اززبون ميشا..

تومهموني اين دختره به قول شقي خياره رومخم رژه مي رفت.بيشتربه خاطراين كه اتردينم باهاش گرم گرفته

بود.عوضي ميخواست مثلاتلافي كنه صبركن دارم برات..موقعي كه منو ديدهمچين چشماش پراژكتور روشن

شدابعدكه لباسمو ديداخم كردگفت ازپيشم جم نخورچون لباست يكم زيادي ازپشت بازه تودلم گفتم اخ جون ولم

نميكنه تااخرمهموني(.ميشادوباره ندديدديدشديا)ديدم گرم صحبته گفتم منم يكم

برم حال کنم رفتم پیش نفس که
بغله سامیاروایساده بود تودلم فقط فحشش
میدادم.خیلي بهم میان هردوتاشون جیگرن.البته
سامي به چشم
برادریا.رفتم دم گوشش گفتم
من:نفسي میري ویلونتوبیاري باهم بزنیم..
نفس:هستم.. الان مي ارم..

بدورفت توخونه که سازشو بیاره منم رفتم پیش
صاحبه ارکس گفتم
من:ببخشیداقامیشه من یك دور
پیانوبزنم؟دوستمم میخوادویالون بزنه..
پسره که ازشانسه منم یك پسره هلو شفتالوبود یك
نگاه خریدارانه بهم کردکه چندشم شدولي به روم
نیاوردم.

پسر:بلديد؟

من:بله اگه بلدنبودم که نمي گفتم بزنم ضايع شم بچسبم به سقف..

پسره خنديدوگفت:حتماعزيزم بفرما..

جان؟؟؟؟عزيزم!!!!چه سريع..همون موقع نفسم باويالونش اومد هيچکس حواسش به مانبودحتي سامي وشقي.بانفس

يك اهنگو که بانفس زيادتمرين ميکرديم وشروع کرديم به زدن.پسره هم بهمون حال داد يك نورروي منو نفس

انداخت که من خرکيف شدم نزديك بوديك نتو نزنم....يکهوهمه ساکت شدن وفقط صداي پيانو و ويالون نفس بود که

شنيده ميشد.چون پشتم به جمع بودنميتونستم قيافه ي سامي واتردينو ببينم ولي ميتونستم

تصورشون کنم.اخرین
نتو من محکم زدم که صداش خيلي
بلندشدوبعدش صداي کرکننده ي دست بودکه مي
اومد.خداييش خيلي عالي
ترازچيزي که فکرشو ميکردم شد..يکهو يکدست
دورکمرم حلقه شدکه وقتي برگشتم دوتاچشم ابي
که توش تحسين
موج ميزد داشت بهم نگاه ميکرد.دم گوشم اروم
گفت:نگفته بودي پيانوزدنم بلدي عسل.
اصلا امروزاين اتردين فکرکنم قرصاشو پشتو
روخورده بود.ديگه داشتم اب ميشدم ازحرارت
بدنش که اروم
گفتم:بحثش پيش نيومده بودکه بگم..اتردين ولم
کن جلوي مردم زشته..
اتردين:چي زشته؟اين که زنموبغل کردم؟؟

من:اتردين بخداتوامشب يكچيزيت شده ولم كن..
بعدم اروم خودمو ازدستش دراوردم رفتم پيش نفس...
نفس:هوي چي داشت بهت ميگفت؟
من:هيچي بااين امشب يكچيزيش شده..
شقي:به اين ميگن عاشقي عزيزم..
بعدم بانفس بلندخنديدن.
من:خفه شيدبيشعورا..اره عاشقيه ميره بايكي ديگه گرم ميگيره.وايسامن يك حالي ازش اگه نگرفتم..
شقي:اوه اوه خشم اژده هاواردميشود..
من:شقيييييي..

يكهوشقي راست شدن برگشتم كه يك پسرقدبلندچشم ابرومشكي روديدم..
-سلام واقعاعالي پيانو زديد.افتخار اشنايي

میدید.بعدم دستشو اوردجلو گفت:امیر هستم وشما؟
دیدم اتردین داره به من نگاه میکنه براي این که حرصش بدم دست پسروگرفتم گفتم:ممنون شمالطف دارید منم میشاهستم..
امیر:خوشبختم.افتخاریکدور رقصومیدید؟
به اتردین نگاه کردم که دیدم دست دختر رو گرفته..اتیشش گرفتم روبه امیر گفتم:بله البته..
رفتیم باهم برقصیم یکم که رقصیدیم دیدم امیرداره زیادي تندمیره الکي پاموگرفتم دستم گفتم:ایيي پاممم.
امیر:چي شدمیشامیخواي کمکت کنم؟
همون موقع صداي اتردین اززشتم اومدکه گفت:لازم نکرده خودش شوهرداره..

بعدم بغلم کردبردتم گذاشت روي يکي ازصندلي ها تابلوعصبيه ولي به روش
نياورد.گفت:پاتوبيارجلوببين م چي شده..
من:نميخواد پام که چيزيش نشده اميرداشت يکم تندميرفت خودمو زدم به کوچه ننه علي چپ.
اتردين:ا شعورت به اين چيزا هم ميرسه؟
من:هي درست صحبت کن خودت چي که کم مونده بوددخترو بغل کني..
خنديدوگفت:ا پس اعتراف ميکني که حسوديت شد؟
من:کي من؟؟!!عمرا.اتردين بيند درخواب پنبه دانه..
اتردين:اصلامگه من بهت نگفتم ازبغلم جم نخور؟؟
من:شرمنده سرتون ديدم شلوغه گفتم تنهاتون بذارم..
اومدجوابمو بده که نفسو سامي اومدن.اي

خدااياچرا انقدربهم ميان؟
نفس:ميشاچي شدي؟
من:هيچي بابافيلم هندي بود.
اهان ازاون لحاظ...سامي يكهو دستشو
دوركمرنفس حلقه كردكه هم چشماي من هم
چشماي نفس اندازه نلبكي
شد..من يرمو چرخوندم كه ديدم نه خبري ازتفضلي
هست نه دخترکه سامي بخوادبراش نقش بازي
كنه پس
احتمالااينم حالش مثل اتردين خرابه..همه
روبايدباهم بفرستيم تعميرگاه..

سامیار داشت بااتردين حرف ميزدرفتم كنارنفس
من:نفس اين سامیار امشب حالش خرابه ها..
نفس:اره باباتوخونه هم چسبيده بودبهم ديونه

شده..

من:راستي شقي كجاست.

نفس خنديدوباچشمش يك جارونشون دادكه

ديدم درحاته انفجاره مثل اين زودپزاهستن كه

يكهومنفجر

ميشان(تشبيه وحال كردي)

دنبال ميلادگشتم كه ديدم دوتادختربغلش نشتن

كه دارن براش عشوه الاقي ميان ميلادم داره

باهاشون حرف

ميزنه.رفتم ژيشه اتردينو سامي گفتم:پسراه جاي

حرف زدن بهتره بريددوستتونو ازدسته اون

جادوگرانجات بديد..

اتردين:كي ميلاد؟كجاس مگه؟

ميلادوبهشون نشون دادم كه اتردين خنديدزدرو

شونه ي سامي گفت:داداش پاشو پاشوتادوباره اين

میلادازدست
نرفته.
بعدم باهم رفتن پیش میلادوبه دخترایکچیزي
گفتن که دخترانیشاشون جمع شدژاشدن رفتن..1
تایي اومدن ژیش
ما..اتردین درحالي که میخندیدگغت
اتردین:داداش قرص سردرد بدم؟
میلاد:اي گفتي اتردین..
همه خندیدیم که شقي اومدژیشمون نشست.
من:ابجي حرص نخور.
شقي:ولش کن دیگه برام مهم نیست..
من:خداکنه این دروغ راست باشه..
1نفري پاشدیم بریم قربدیم..ساعت تازه1310بود..
از زبون نفس
داشتم با میشا اینا میرفتم وسط که قر بدم که

صداي سامي دراومد
سامي-كجا ميبريد زن منو شماها؟نفس خانوم از پيش من جم نميخوري
من-سامي جون من دودقيقه ولم كن بزار برم با دوستام برقصم

اتردين-بيخود يعني چي شما بري ميشا حق نداره بره بريد اون وسط اين پسراي اشغال خودشونو بمالونن به شما
سامیار- خانومي شما از پيش من جم نميخوري
اين سامیار كلا امروز شيش ميزد نميدونم چرا دوست داشتم رفتاراش واقعي باشه نه تظاهر هرچند انقدر حرفه اي
عمل ميكرد كه ادم شك ميكرد تظاهر ميكنه راستش نه تنها سامي ميلاد با اتردينم شيش

ميزدن اين ميلادم كپي
اتردين غيرت خركي پيدا كرده بود انصافا اين
شقايقم خيلي آس شده بودش خيلي بهم ميومدن
انگار خدا اينا رو براي
هم افريده ولي اگه من اين جريانارو نميدونستمو
ظواهر عمرو نگاه ميكردم فكر ميكردم واي اين
ميلاد چقدر عاشقه
چون واقعا يه جور خاصي به شقايق نگاه ميكرد كه
ادم كيف ميكرد اتردينم كه اولش شمشيرو از رو
بست رفت دختر
بازي بعد ديد فايده نداره دودستي چسبيد به زن
خوشگلش
سامیار-نفس خانوم كجايي نيم ساعته دارم صدات
ميكنم
من-همينجا من ميخوام برقصم فكر نميكنمم به

شما مربوط باشه

بعدم با بچه ها رفتيم وسط نميدونم چرا انقدر از توجه سامیار خوشم میومدو دوست داشتم از ته دل باشه نه مصنوعي

ولي اون وسط خيلي وضعش بد بود به قول اتردين پر بود از اين پسراي اشغال با ريتم رقص يه چرخ زدم كه صاف رفتم

تو يه اغوش اشنا يه تكيه گاه امن يه بوي مست كننده يه پسر چشم عسلي كه كم كم داشت برام مهم ميشد سامي

دستشو انداخت دور كمرمو منو چسبوند به خودش نميدونم چرا اصلا از اين كارش خوشم نيومد يعني دروغه كه بگم

خوشم نيومدا اتفاقا خركيف شدم ولي نميدونم چرا حس اينكه دارن ازم استفاده ميكنن بهم دست

دادو یکم خودمو
ازش دور کردمو دستمو گذاشتم رو شونه هاي پهنو مردونه اش که یه اهنگ ملایم زدن ولي اون دوباره فاصله ها رو از
بین بردو سرشو کرد تو گودي شونمو یه نفس عمیق کشید که مور مورم شد دهنشو چسبوند به گوشمو گفت سامي-
میبینم خانومم استعداد خوبي تو رقص داره
اه لعنتي اینطوري نکن من باید فقط به درسم فکر کنم نه چیز دیگه نه به این پسري که نسبت بهش یه حس عجیب
داشتم نه به نگاه عسلي که تموم وجودمو
چسبونکي و شیرین میکرد نه به این شونه هاي پهنو مردونه که برام بعد از
پدرم بهترین تکیه گاه بود بیتوجه به حرفش سرمو

چرخوندم ببینم شقایق رو پیدا میکنم یا نه که دیدم جاش بقل
اقاشون خوبه کمر باریکش اسیر حصار دستي بود
که توي نگاهش مثل سامي و اتردین هزار تا حرف بود
سامي-نفس اسم عطرتو نگفتي
بعد دوباره توي گردنم یه نفس کشیدو فشار
دستاشو دور کمرم بیشتر کرد احساس میکردم روي کمرم دوتا تیکه اهن
داغ گذاشتن سرشو یکم اورد بالاو لاله گوشمو
بوسید لعنتي انگار هر تماسي که باهام داشت
همونجارو اهن داغ
میزاشتن سعي کردم دوباره بیتفاوت باشم سرمو
چرخوندمو اتردین با میشا رو دیدم اتردین همچین نگاش میکرد که

منم شك كردم كه ميشا ميخواد فرار كنه ايا؟ كه ايشون اينطوري زل زدن بهش
من-تبريك ميگم بازيگراي خوبي هستين

سامي سرشو از تو گردنم در اوردو پيشونيشو چسبوند به پيشونيمو دوباره نگاشو قفل كرد تو نگام كمرم زنداني
دستاي قوي و مردونش بود با يه حالت سوالي نگام كرد بعد انگار جمله رو براي خودش باز كرد نگاش فقط يك ثانيه
يك ثانيه رنگ ناراحتي غم رنجيدگي پيدا كرد طوري كه شك كردم اصلا درست ديدم يا نه چون بعد يك ثانيه نگاش
شيطون شدو گفت
سامي-ماانيم ديگه بعد يه چشمك بهم زد كه ته

دلم هري ريختپيشونيشو از پيشونيم جدا كردو چونه اشو گذاشت

روي سرم سرم دقيقا روبه روي گردنشو زير گلوش بود نفس كشيدم سعي كردم عميق ترين نفسي كه توي اين 60 سال كشيدمو بكشم كه بوي عطر تنش ادكلن خنكش داغي حرارتي كه از گلوش ميزدو باعث ميشد نفسم گرم بشه

همه و همه توي ذهنم هك بشه ساميار داري باهام چيكار ميكني با تموم شدن اهنگ چونه اشو از سرم جدا كردو روي چشمامو بوسيد

پيش خودم گفتم خيلي نامردي ساميار همه ي وجودمو اتيش زدي ديگه چه كاري با چشمام داشتي كه اونارو هم

بوسيدي ساميار - به نفعته از پيش من جم نخوري اگه دوست داري دعوا نشه

اخه لعنتي تو اگه منو دوست نداري اين توجهت بهم ديگه چيه چرا انقدر روم حساسي

من-يعني انقدر كله شقي كه دعوا راه بندازي

زل زد تو چشمامو جوابي داد بهم داد كه هستيمم اتيش زد

سامي-به خاطر يه نفس به خاطر تو هر كاري ميكنم دعوا كه سهله

با صداي تفضلي سرمو برگردوندم يعني تازه اومده يا از اولم بودو ساميار به خاطر اون اون حرفارو زد سامي دستشو

حلقه كرد دور كمرمو منو چسبوند به خودش خدا صدامو ميشنوي ازت يه سوال دارم اين اسمش دوريه يا نزديكي؟

بدجور تو جوابش موندم تو بهم بگو
تفضلي-به به زوج جوان و عاشق اتيش شما از اون يكي ها تند تر ها
من كه اصلا پيش اين تفضلي حرف نميزدم پس هيچي نگفتموسرمو تكيه دادم به سينه امن سامي
سامي-چطور اقاي تفضلي؟
تفضلي-عاشقيا جوون اون سري در اتاق
من كه ديگه سرمم انداختم پايين ولي صداي قهقه ي سامي بلند شدش
سامیار-در اينكه عاشقم كه هيچ شكي نيست وي اينكه اتيش ما تند تره يا بقيه والا من نميدونم
خيلي بيشعوري سامي خجالتم خوب چيزيه تفضلي يه خنده كردو رفت

سامي-نفسي چشم عسلي نقره اي شما چرا جلوي

اين تفضلي ساكت ميشي
من-تو به جاي من حرف ميزني ديگه ولي دوسه بار اين ميشا رو ضايع كرده منم طاقت اينكه يكي ضايعم كنه جوابشو
ندم ندارم ميترسم جوابشو بدم از خونه بيرونمون كنه
دستاش دور كمرمو شكمم محكم تر شدو سرشو از سرشونم خم كرد روم
سامي-نفرماييد مگه بنده ميزارم كسي شما رو ضايع كنه با اين حرفش فكر كردم خوشبحال زن سامي براي بار صدم
فكرم رفت وقتي كه كشيدم توي بالكن فكرم پر كشيد سمت حرفاي داغش فكرم پرواز كرد سمت گرمي دستاي قفل شده تو دستام فكرم اوج گرفت سمت بوسه اي كه

روي موهامو زير گلوم زده شدو فكرم سقوط كرد به زمان حال كه

به اين فك ميكردم همه ي اينا يه خوشي 6ساله زود گزره كه نبايد بهش دل خوش كنم

با سامي دست تو دست رفتيم سمت ميلاد با شقايق كه دستاشون تو هم بودو صداي خندشون هوا يه نگاه به دوربرم

انداختم چقدر حسرت تو چشماشون بود به حسرت بيموردشون پوزخند زدم ولي دوباره از فكر اينكه شقايق و ميلاد

چقدر بهم ميان لبخند نشست رو لبم رفتيم

كنارشون نشستيمو ماهم تو خندشون سهيم شديم

بعد چند دقيقه ميشا

با اتردينم بهمون اضافه شدن صدداي پچ پچاي دورو اطرافمون خيلي شده بود

-ماشالا چقدر بهم ميان

-خدا خنده رو ايشلا هميشه مهمون صورتاشون كنه و غمو غصه بهشون نده

-اي جووني كجايي

تعريفارو ميشنيدمو ميخنديدم خنده اي كه شايد در ظاهر شاد ترين خنده بود اما از درون پوزخندي بود تلخ به تلخي

يك فنجون اسپرسو يا شكلات تلخ به همه اين افكار اشتباه يادمه يه جا خونده بودم خنده هايم شكلاتي شده اند به

همون اندازه خالص وبه همون اندازه تلخ من چه مرگم شده بود هنوز دوماه از درسم نگذشته بود دل داده بودم دل

داده بودم به مردي كه اصلا نميدونستم كسش كيه كارش چيه نامزد داره زن داره خانواده داره

من فقط با يه مشت حرف كه خودش براي
اشناييي گفت دل باختم يه مشت حرفي كه دروغ
يا راست بودنش معلوم
نبود
گرمي دستاشو حس كردم نگامو چرخوندم روي
دستامونو بعدش سر دادم سمت بالا و ميخ
چشماش شدم
سامي-تو فكري
من-خسته شدم شامو كي سرو ميكنن اينا برن بريم
بخوابيم

دستمو اورد بالاوبرد سمت لباش با نگام ازش
خواهش ميكردم كه يه جاي ديگمو اهن داغ نزاره
ولي اون نديدو يه جاي
ديگمو هم اتيش زد

سامي-خسته شدي خانومي چند دقيقه ديگه سرو ميشه

ديگه تا اخر مهموني از پيش سامي تكون نخوردم بهتر بگم نزاشت كه بخورم بعد شامم اين مهمونا نرفتن كه نرفتن

ديگه ساعت 1چهار بود كه كم كم رفع زحمت كردن تفضلي با مهموناشم از ما تشكر كردنو(چه عجب) رفتن طبقه ي

دوم بعد از حموم پريدم رو تختمو تخت خوابيدم فردا كلاس نداشتيم من خوابيدمو هيچ وقت فكر نكردم ممكنه يه

جفت چشم تا خود صبح بيدار بمونه

از دل سامیار

يه ساعتي ميشد زل زده بودم به صورت فرشته كوچولويي كه روي تخت خوابيده بود فرشته

كوچوليي كه نميخواستم
دست هيچ احدي بهش بخوره فرشته اي كه بهش
احساس مالكيت داشتم فرشته كوچولويي كه
زيباييش حتي از
فرشته هاي اسموني هم بيشتر بود موهاش نرم
مثل ابريشم قلبش پاك مثل بارون بهاري
مظلوميتش توي خواب مثل
بچه ي چند ماهه كه من مظلوميتش رو فقط توي
خواب ديدم چون موقع بيداري مثل يه گربه ملوس
چنگول ميكشيد
دستمو كشيدم روي گونش پوستش مثل برگ گل
بود نرمو لطيف از جام بلند شدمو گوشي با
هندزفري رو برداشتمو
رفتم تو حياط نفس نفس به نفسم بند بود يه
اهنگ پلي كردم اهنگي كه يه هفته بود همدم

شبام شده بود
هواي امشبم با فكرت خرابه
بدون تو خورشيد محاله بتابه
تو فانوس شبهاي بيداري ام باش نجاتم بده
واسه گريه كردن به پاي تو ديره
يه جوري شكستم كه گريه ات بگيره همين امشب
از حال من باخبر باش نجاتم بده صداش از جنس
باروناي هر روزه
دلش وقتي كه دلتنگم نميسوزه
چرا بي طاقتي هامو نميبينه....
كسي كه تو چشمام چشماشو ميدوزه
از زبون سامي..
هندزفري رو از تو گوشم دراوردم. يه نگاه به پنجره
اتاق خودمو نفس انداختمو براي هزارمين بار فكر
كردم قرار نبود

اینطوري بشه قرار نبود دل ببازم نباید اینجوري میشد نباید نفسمو وصل میکردم به نفسش نفس دختر کله شقو
مغروري که به وقتش غمگینو احساساتي بود به وقتش شیطونو پر سروصدا چرا دلمو دادم بهش؟ چرا دل بستم به یه

میوه ممنوعه؟ چرا سهمم از این دل بستن شب تا صبح بیدار موندنه و خیره شدن پنهاني بهش؟چرا فکر میکنم میوه
ممنوعه اس وقتي که صبحا که فکر میکنه خوابم میاد زل میزنه به صورتم؟ چرا انقدر مغرورم که بهش نمیگم؟چرا
بهش نمیگم دوست دارم عاشقتم دیونه اتم ؟ براي هزارمین بار به خودم تشر زدم سامیار نه تو حق

نداري بهش ابراز
علاقه كني تو حق نداري اونم درگير مشكلاتت كني
نبايد با احساسش بازي كني نبايد مشكلي كه...
رفتم توي خونه
رفتم به جايي كه روحم سمتش پرواز ميكرد جايي
كه قلبم اونجا بود. جايي كه نفسم اونجا بود
نشستم پايين تختو
براي صدمين بار خيره شدم به صورتش به مژه
هاي بلندو سياهش كه چتر انداخته بود روي
چشماي به رنگ عسلش
به بيني سربالا خوشفرمش به لباي قلوه ايش به
گونه با چونه ي خوشتراشش به موهاي مثل
ابريشمش نميدونم تو
خواب چي ديد كه خنديد دستمو كردم تو چال روي
گونه اش خدا چرا نيمه ي منو برام ممنوعه كردي

چرا؟ خم شدم

روشو لبامو چسبوندم روي پيشونيش از پيشش بلند شدمو رفتم دراز كشيدم روي كاناپه با خودم فكر كردم سامیار

الان پيشته ارومي بعد دوسال چه غلطي ميكني

چشمامو بستم به اميد اينكه وقتي نفس بيدار شدش صورتم نوازش

دستاي نوازش گرشو حس كنه نفس با من چيكار ميكني دختر.....

از زبون نفس

يه خميازه كشيدمو از روي تخت بلند شدمو نگاهي به دورتا دور اتاق انداختم. چشمام روي سامیار ثابت موند يه نگاه

به ساعت انداختم 96بود پس چرا بيدار نشده بود لابد خسته بود شونه اي بالا انداختمو بعد از

شستن دستو صورتم
رفتم نشستم روبه روش دستمو بردم جلو مردد بودم که دستمو بکشم رو گونه اش یا نه که با دیدن نفساي منظمش
دستمو کشیدم روي گونه اش یه نفس عمیق کشیدو یه لبخند زد معلوم نیست تو خواب چه بلایي سرم اورده که انقدر
خوشحاله
از زبون شقایق!
دیشب خیلي خوب خوابیدم چون مهموني بهم ساخته بود و شبش با یاد میلاد به خواب رفتم!
بعد از اینکه رفتم دستشویي و مسواك زدم یه سویي شرت پوشیدم ولي زیرش هیچي نپوشیدم!
رفتم بیرون سامي رو دیدم که بیدار شده بود و اهنگ گوش میداد .... رفتم پیش میشا و اتردین و

سلام کردم و یه
صبحونه مختصر خوردم و بعد دوباره رفتم بالا
پیش نفس چون تنها بود....
به قول میشا مثه خر درو باز کردم رفتم تو که با
کمال تعجب دیدم سامیار خوابه رو کاناپه و یه
لبخند رو لبشه و نفس
هم دست به روي گونه اش میکشه.....
یعني من کپ کرده بودم و با دهن باز شده از
تعجب و چشاي از حدقه دراومده گفتم:
ـ نفس!!!! مگه، مگه سامیار همین الان بیرون
نبود؟!؟!؟
نفس: خل شدي باز شقایق من همین الان بیدار
شدم دیدم این هنوز خوابه!

من: یا قمر بني هاشم حتما روح سامي بوده.....

با عصبانیت رفتم بغل سامي و یه تکوني دادمش که بدبخت کپ کرد!

با خنده گفتم:

ـ پاشو موزمار ، پاشو! من که میدونم واسه چي دوباره گرفتي خوابیدي! که نفس جونت بیاد نوازشت کنه!

با این حرفم سامي مثه جت بلند شد و من هم فرار کردم و اون هم اومد دنبالم و منو گرفت و شروع کرد به کتك زدن

من!

من خودم تنم خیلي میخارید با خنده گفتم:

ـ سامیار حقیقت تلخه نزن منو..... آبجي نفس این شوهرت رو بگیر الان من رو به فنا میده!

نفس با خنده گفت:

ـ سامي ولش کن!

سامي: چشم هرچي خانومم بگه!

من يه لحظه دست از خنديدن برداشتم نفسم شبيه علامت سوال شد!

سامي هم منو ول كرد و رفت بيرون!

من: نفس خوش به حالت نميري الهي اينم عاشقت شد رفت!

نفس: ميدونم!

من چشامو نازك كردم و گفتم:

ـ اييييييييش خود شيفته!

نفس خنديد و باهم رفتيم دنبال ميشا و اتردين.....

من: سلام ميشا خانوم چه خبرا؟!؟!؟

ميشا: باز من خواستم تنها باشم كه تو اومدي اي بابا!

من: اصلا من باهات گهرم!

میشا: مجید جان گهرم نه قهرم!
من: دلم میخواد بگم قهرم به تو چه!

نفس: بس کنید دیگه ني ني کوچولو ها!
تو همین لحظه میلاد هم اومد تو آشپز خونه.....
کلا من هروقت اینو میدیدم چشام برق میزد اما امروز اولین روزي بود که تو این 60سال زندگیم احساس کردم یه
حس خوب و غریب تو قلبم لونه کرده.....
یه لبخند ملیح زدم و به میلاد سلام گرمي کردم اما با جواب دادن میلاد تمام وجودم منجمد شد...
میلاد با سردي تمام سري تکون داد و حتي بهم نگاه هم نکرد....
میشا و نفس با تعجب بهش نگاه کردن و بعدشم به من.....

من مثه یه لاستیك پنچر شدم و وا رفتم.....
بغضي به گلوم راه یافت.....
یعني، یعني اون کاراي دیشب..... یعني اون کارا همش نقش بازي کردن جلوي تفضلي بود؟!
یعني من الکي به خودم امید دادم؟!
رفتم بالا و یکم رو تخت نشستم..... بعداز چند دقیقه میلادم اومد و گفت:
ـ خانوم کوچولو چرا اینقدر به خودت امیدواري میدي که همچین سلامي کردي؟!
واقعا کاراي دیشبو جدي گرفتي؟! تو برو به دوست پسرت برس.....
من که کپ کرده بودم..... میلاد رفت بیرون و درو محکم بست..... منظورشو نمیفهمیدم از این کارا این چرا اینطوري
شد؟! مگه چیکار کرده بودم؟!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با سرعت رفتم تو حموم و لباسام رو درآوردم و رفتم زیر دوش آب یخ.....
به اشکام اجازه فرود دادم.....
يعني ميلاد منو دوس نداره؟!
وايي شقايق چقدر تو ساده اي اخه ادم با يه شب عاشق ميشه؟! بله که ميشه بعدشم من از همون اولشم به ميلاد نظر
داشتم..... پس کاراي ديشبش؟! يعني همش الکي بود؟! وايي من چقدر ساده ام خدا! ديگه داشتم زير دوش زار ميزدم
خوبيش اين بود که کسي صدام رو نميشنيد.....
خدايا براي چي؟! آخه چرا من بايد عاشق بشم و گول بخورم درحالي که عشقم عاشقم نيست؟ آخه چرا خدا؟ مگه من

چیکار کردم!؟ چرا با من اینکارو میکني خداجونم؟!
مگه من چیم از بقیه دخترا کمتره؟ چرا باید به
خاطر یتیم بودنم

مسخره بشم پیش دوستام ؟ چرا باید مثه بقیه
مرفح نباشم؟ اینا به کنار چرا باید تو روز اول
عاشقیم شکست بخورم؟!
خدا اگه میدونستي که این عشق سرانجامي نداره
پس براي چي من رو عاشقش کردي؟! چرا؟؟؟؟؟؟!!
حداقل اگه سایه
پدري بالا سرم بود الان میتونستم باهاش درد و
دل کنم یا خودش کمکم میکرد که همخونه کسي
نشم.....
هق هقم شدت یافت و به سکسکه تبدیل شد.....
دیگه نمیتونستم تحمل کنم به قدري ناراحت شده

بودم که دیگه

حس کردم دنیا برام معني نداره..... خدا آخه چرا یه کاري کردي گول اون لبخند شیرینش رو بخورم، چرا؟!

خودم رو تو اینه نگاه کردم..... چشام یکم اشکي بود دوباره رفتم زیر دوش تا از بین بره..... باشه دیگه اقا میلاد اینه ؟

باشه هرجور خودت میخواي..... فکر کردي الان گریه کردم حالا پس فردا میوفتم یه گوشه؟! نه منم تلافي میکنم.....

بهت میفهمونم وقتي بي دلیل حرف میزني و دل منو میشکوني نتیجه اش چیه.... پسره ي عوضي(!دلت میاد؟!) آره

میاد..... چطور اون دلش اومد با احساسات من بازي کنه؟! من از همون اولش دوسش داشتم و با

اینکاراش امیدوارم

کرد ولي الان؟!!؟؟! دارم برات میلاد.....

وقتي موهام رو کامل خشك کردم ولباس پوشیدم

رفتم سمت موبایلم و هیچي ندیدم..... خب

چقدر همه منو دوس

دارن واقعا!!!

رفتم بیرون و خیلي مغرورانه از کنار میلاد رد شدم و

رفتم پیش دوستام.....

میلاد خیلي قیافه اش تو هم بود.....

من با همه حرف میزدم به غیر از میلاد ..... دلم

میخواست محل سگ بهش نذارم مرتیکه رو.....

من یه ادم حساسم

نباید اینکارو با من میکرد.....

اگه دیگه اسمتو اوردم اسمم شقایق نیست.....

میذارمش رویا!

عصباني بودم از دستش براي اينكه بي دليل تهمت زده بود....

عشقم به من تهمت زده بود اين يعني فاجعه!!!

موبايلم تو جيبم بود و صداي زنگش توي حال پيچيد و ميلاد به طعنه گفت:

ـ بردار شقايق خانوم شايد پرهام جونت باشه حتما نگرانت شده.....

چشاي هر پنج نفرمون گرد شد! پس مرتيكه ازگل مشكلت اينه؟!

پاشدم وايسادم و بازوي ميلاد رو گرفتم و به زور بردمش بالا!!!

رفتيم تو اتاق و من گفتم:

ـ چته؟! چرا اينطوري ميكني؟! مثه ادم بگو چته اينقدر ابروي منو نبر.....

میلاد: من چمه؟! تو چته! فکر کردي ميتوني خرم کني؟! نه خير شما به عشقت برس کاري به من نداشته باش....

من سرش داد زدم:

ـ میلاد عین ادم بگو مشکلت چیه؟!

میلاد یه دادي زد که بدنم به لرزه افتاد:

ـ تو دوست پسر داري و به من نگفتي؟! این پرهام کیه!؟

انگشتم رو کردم تو گوشم و گفتم:

ـ یواششششش چته کر شدم!

میلاد: با تواما!

من: نه خير من دوس پسر ندارم .... چرا الکي تهمت ميزني؟

میلاد: پس اون پسره کي بود زنگ زد گفت من دوست پسر شقایقم!؟

من: خفه شو تو واقعا خيلي زود باوري كه حرفش رو باور كردي..... مگه همه مثه تو هستن؟!

سريع از اتاقم زدم بيرون و رفتم تو اتاق نفس.....

نفس و ميشا هم سريع اومدن تو اتاق.....

ميشا: چت شده شقايق؟!

من: من چم شده!؟ ميلاد چش شده الكي بهم تهمت ميزنه همش تقصير اين پرهامه حالا صبر كنيد ببينم ميتونه رابطه

منو ميلادو بهم بزنه يا نه!

نفس: شقايق حالت خوبه؟!

من: بله خوبم اينقدر اين سوال رو از من نپرس!

ميشا: به به چشمم روشن شقايقم عاشق شد رفت!

من: شدم كه شدم همينه كه هست.....

نفس: اي جونم عزيزم ناراحت نشو..... من خودم حال ميلاد رو جا ميارم كه دوس جونم رو ناراحت

کرده..... صبح هم
صداتون رو تو اتاق شنیدم.....

من: من واقعا خیلي ساده ام که گول رفتار دیشبش رو خوردم..... آخه فکر کردم واقعا داره از ته دل عاشقونه رفتار
میکنه اما نگو که فقط جلوي تفضلي اینطوري بوده...
میشا: دختر اگه جلو تفضلي بوده پس چرا تو بالکن اون کارارو کرده که تو دید نباشین؟!
من: نمیدونم باووو! چه سوالایي میکني!
میشا: اه صد دفعه گفتم اینطوري نگو بابا حرصم میگیره!
من: میخوام که حرصت بگیره دیگه.....
میشا: ببین شقي اصلا بهش محل نذاریا .....

اصلا نگاش نكن بذار خودش بياد معذرت خواهي!
من: پس چي فكر كردي... هنوز اينقدركله شق نشدم.....
ولي خيلي دلم رو بد شكوند بچه ها من تازه اول راه بودم.....
نبايد اينطوري بهم تهمت ميزد..... همش تقصير پرهامه ايشالا بميره!ايششش
نفس و ميشا خنديدن و باهم رفتيم بيرون.....
وقتي رفتم بيرون يه پشت چشمي واسه ميلاد نازك كردم و رفتم پيش ساميار نشستم.....
ساميار در گوشم گفت:
ـ آخه دختر چرا اعصاب اين داداش مارو ميريزي بهم؟! نميگي غيرتش قلنبه ميشه!؟
من: من ؟ من اعصابشو ريختم بهم ؟ به من چه اون حتي دليل دعواش رو هم نگفت.....

سامیار: خب معلومه چون اون پسره تو دانشگاه که سیریشت شده بود زنگ زده وقتي پايين بودي ميلاد برداشته بعد

پرهامم گفته دوست پسرته..... حالا راسته یا نه!؟

من: برو بابا! من دوست پسرم کجا بود؟!!

سامیار یه نگاه به میلاد کرد و گفت:

ـ خب ميلاد خيلي ناراحت شد چون تو اون روز هم باهاش حرف زدي.....

من: بابا من اصلا شماره ام رو ندادم بهش.....

نميدونم از كدوم جهنمي شماره ام رو گرفته.....

يهو يه اسمي جلو چشمم ظاهر شد"اشكان"

وايييييي اگه پرهام به اشكان گفته باشه من شوهر دارم چي؟!

نه بابا ميلاد نگفته اينو.....وايييييي بدبخت

شدم..... شقایق اینقدر بد به خودت راه نده
دختر.... (بیا دیوونه شدم با
خودم حرف میزنم)
وللش بابا شقایق حساس نشو!!!!!
من: راستي سامي خودت بهش بگو..... من باهاش
قهرم.....
يهو سامیار قهقهه اي زد که همه برگشتن
سمتش.....
من: زهر مار چرا اينطوري ميخندي زهرم پكيد!
سامیار: خيلي كله شقي.....
من: به تو رفتم
سامیار: اگه به من رفته بودي كه الان ميرفتي ازش
معذرت ميخواستي!
من: عمرا!!!!!! تو بگو من يه درصد برم معذرت
خواهي اون شروع كرد خودشم بايد معذرت بخواد

اگه تقصیر من بود
شاید معذرت میخواستم اما الان اون منو ناراحت کرده پس فکرشم نکن.....
سرم رو نزدیك گوش سامیار بردم و با شیطنت گفتم:
ـ راستي كلك!!!!! راستش رو بگو امروز صبح چرا دوباره رفتي خوابيدي؟!
سامیار: پاشو برو بچه دیگه داري پررو میشي!
من: اگه نگي به نفس میگما!
سامیار: اه؟!؟!
من: بله همینه که هست!
سامیار: خو خوابم میومد چقدر تو فضولي.....
من: به تو چه اخه موزمار!
سامیار: کله شق.....
من: غولتشن.....

يهو اتردين اومد و به بحث ما خاتمه داد:
ـ بس كنيد ديگه اي بابا سرم رفت!

ميشا: اتردين بايد عادت كني!
من رفتم پيش ميشا تا نفس بياد پيش ساميار.....
به نفس چشمكي زدم كه يعني برو ..... نفس هم رفت....
باز اين نفس و سامي افتادن بهم و يه پچ پچايي ميكردن.....
كلا خيلي خوش به حال نفس بودا!!!!!!! واييييي خوش به حالش قشنگ معلومه ساميار دوسش داره ولي از بس مغروره
نميگه..... امان از غرور! (شقايق چرا شعار ميدي؟)!
اتردين كه ديد ميلاد تنها نشسته رفت پيشش و

یکم باهاش حرف زد.....

میشا: اي بابا این میلاد از تو بدتره که..... اگه نرید معذرت خواهي جفتتون فنا میشیدا.....

من: برو بابا تو به فکر اتردینت باش..... من خودم حلش میکنم..... اصلا به درك!

میشا: اخ دارم میبینم چقدرم به درك!

از جر و بحث خسته شدم و رفتم بالا تا یکم بخوابم.....

چون بعد از گریه و حموم خوابم گرفته بود!

تازه ساعت چهار و نیم بود ولي من میخواستم بخوابم.....

تخته به طرز فجیهي به من چشمك میزد!!!!!

داشت باهام حرف میزد اصلا! میگفت بیا بپر رو من!!!!

منم کودك درونم ذوق کرد پریدم رو تخت و بالا و

پایین شدم!

اینقدر حال داد که قهقهه اي زدم و بعد رو تخت نشستم روبه روي در..... که با چهره ي حیرت زده ي میلاد رو

دیدم.....

حسابي خجالت کشیدم و پاشدم و تخت رو مرتب کردم و رفتم تو دستشویي..... به خودم از تو آینه نگاه کردم.....

گونه هام سرخ شده بود! خنده ام گرفته بود ....

سریع از دستشویي بیرون اومدم اما با سر رفتم تو آغوش گرم

میلاد.....

با اینکه باهاش قهر بودم اما نمیتونستم مقاومت کنم.... ولي وجدان مغرورم بلند شد و گفت:

ـ نکبت از بغلش بیا بیرون ابروم رو بردي!

سریع از بغلش اومدم بیرون و رفتم زیر پتو بخوابم.....

میلاد اومد و نشست رو تخت و منم پتو رو تا سرم کشیدم و چشمام رو روهم فشار دادم و دعا کردم که منت کشي
کنه اما ..... اون رفته بود.....
با ناراحتي سرم رو کردم زیر پتو و سعي کردم بخوابم..... باید ازش دل میکندم اینطوري نمیشد.....
با شنیدن صداي پچ پچي بیدار شدم..... لاي چشمم رو یکم باز کردم و میشا رو دیدم که وقتي منو دید جیغ کشید:
ـ نفس بیدار شد! بریم!؟
نفس: آره برو!

چشمام روکامل باز کردم که میشا پرید روم!
من یه جیغي کشیدم و گفت:
ـ پاشو از روم میشا له شدم!مامان!!!!!!
هلش دادم اونور تا از روم بره کنار.....
من: دیوونه موجي چرا همچین میکني؟! نمیگي سکته ناقص رو میزنم؟
میشا: بهترا!
نفس: پاشو خوابالو ، پاشو میخوایم با اقامون اینا بریم خرید!
من: من نمیام حوصله ندارم.....
نفس: لوس نشو میخوایم بریم خرید مرید!
من: حالا چون اصرار میکني باشه!
نفس و میشا دوتا دستم رو گرفتن و از رو تخت شوتم کردن پایین .....
منم رفتم تو دستشویي و تمام کاراي لازم رو کردم و

اومدم بیرون و شروع کردم به آرایش کردن.....
یکم رژ گونه نارنجي به گونه هاي برجسته ام زدم و یه رژ لب ملایم صورتي هم برداشتم زدم.....
چشمامم فقط خط چش کشیدم و حله حل بود!
یه نگاه از توي اینه قدي به خودم انداختم.....
شلوار جین چسبون با مانتوي لي که خیلي تنگ بود با یه شال چروکیه آبي ..... خوب بود.....
مورد پسند واقع شدم!

یکمم عطر زدم و رفتم بیرون.....
نفس و میشا هم تووووپ! ماهههههه! نفس تیپ سفید زده بود که خیلي بهش میومد مانتو سفید با شلوار جین یخي و
شال سفید..... میشا هم شلوار جین ابي پررنگ و

مانتوي كرم و شال قهوه اي بهش ميومد!
اتردينم يه بلوز جذب مشكي پوشيده بود بزنم به تخته..... (استغفرلله! چشمات رو درويش كن شقايق)!
ساميارم باز فضولي كرده بود و تيپش با نفس يكي شده بود!
اونم تيپ سفيد زده بود لامصب.....
ميلادم كه اصلا نديدم نميدونم كجا بود.....
از پله ها رفتيم پايين و ميلاد رو ديدم كه داره با تلفن حرف ميزنه..... فكر كنم مادرش بود.....
چون هي ميگفت مادر
من!!!
واييي هي من ميخوام ميلاد رو فراموش كنم اما مگه ميشه!؟
يه پيرهن مردونه پوشيده بود چهارخونه بود به

طرز فجيهي بهش ميومد استيناشم كوتاه بود
هيكل عضله ايش بيشتر
تو چشم بود اصلا اين سه تفنگ دار هيكلاشون
حرف نداشت....
موهاشم مثه هميشه خوشگل درست كرده
بود.....
حواسم نبود از اون موقع تا حالا داشتم نگاهش
ميكردم كه با ضربه نفس به بازوم به خودم اومدم
و در اون غالب
شقايق مغرور فرو رفتم.....
از زبون نفس
يه نگاه به شقايق كردم اخي دوستي جونيم با اينكه
تو غالب عاديش جا گرفته ولي از چشماش غم
ميباره شايد بقيه
نفهمن ولي من كه دوست چندينو چند سالش

بودم میفهمم که دل کوچیکش پر غصه اس
نمیدونم چرا این پسرا
اینجوري زود قضتوت میکنن قرار شد منو سامي با
ماشین اون بیاییم بقیه هم با ماشین میلاد بیان
توي اینه ماشین
شالمو مرتب کردمو تکیه دادم به صندلي
من-سامي شما تو دانشگاه چیکار میکردید؟ مگه
براي تخصص نمیخونید؟باید دوره اتون رو تو
بیمارستان بگزرونید
سامي یه تك خنده اي کردو برگشت یه جور غریبي
نگام کرد بعدش گفت
سامي-منتظر بودم این سوالو بپرسي راستش اونروز
ما بیکار بودیم گفتیم بیاییم یه سر به دانشگاه
جدید بزنیم بعدشم
به عنوان مهمان اومدیم سر کلاس شما تا یه وقت

..... هيچي ولش كن
از اونجايي كه من يكم كنجكاو هستم گفتم

من-تا يه وقت ما چي سامیار حرفتو ادامه بده
سامي انگشتشو اورد جلوي صورتمو بينيمو محكم كشيدو دوباره خيره شد به جاده بعد در همون حالتي كه فرمونو با
كف دستش ميچرخوندو اونيكي دستشو از ارنج تا كرده بودو تكيه داده بود به لبه پنجره ماشين گفت
سامي- ميدونستي خيلي فضولي فسقلي
من-نخيرم خودت فضولي
سامي دستشو كه تكيه داده بود به پنجره برداشتو اشاره كرد به خودش
سامي-من من كجام فضوله اخه خانوم خانوما
من-معلوم ميشه در ضمن انقدر نپيچ تو كوچه ننه

ي علي چپ به خدا بمبسته دنده عقب بگير بيا بيرون

خنديدو گفت

سامي-تسليم بابا اومديم ببينيم شما شيطوني ميكنيد يا نه كه از شانسمون اون استاد گند دماغ بيريخت اومد سر كلاس

خنديدمو گفتم

من-خلفي رو ميگي كجا بيچاره بدريخته اتفاقا از نظرم خيلي خوشتيپو خوش قيافه اس

سامي-!!!!!!!!!!!!!! پس خوشقيافه اس

من-بعله همه دختراي دانشگاه قبليمونو جديدمون عاشقش ان

دوباره دستشو تكيه داد به پنجره با اين تفاوت كه انگشت اشاره اش رو به دندون گرفتو يه كو چولو

اخماشو کرد تو
هم بعد چند ثانیه گفت
سامي-از منم بیشتر؟
من-چي از تو هم بیشتر
انگشتشو از دهنش دراوردو گفت
سامي-تیپو قیافه
یه نگا بهش کردم خیلي بي انصافي بود اگه
نمیگفتم سامي از خلفي سرتره
من-خودت چي فکر میکني؟

سامي-صد در صد من خوشگل ترمو خوشتیپ تر
من-خودشیفته ي
پرید وسط حرفم
سامي-بحث عوض
من-بابا میخواستم بگم خودشیفته ي خوشگل

خوشتیپ

اگه بگم تو کم تر از یك صدم ثانیه تغییر حالت داد دروغ نگفتم اخماش باز شدو یه لبخند خوشگل نشست رو صورتش

سامي-ديدي گفتم از اون سرم

من-بحث عوض راستي شما پسرا چرا اینطوري میکنید ؟اون از اتردین که به میشا شك کرد این از میلاد که با اینکه اتردین رو دید باز اشتباه اونو تکرار کردش

سامي-من که اینکارا رو نکردم

من-خب تو استثنا هستي

سامي-جون من

من-خب حالا پرو نشو من باید حال این میلاد رو بگیرم شما هم پشت مني فقط ببینم طرفداري

ميلاد رو كردي شب
كه رو كاناپه ميخوابي بدتر تو اتاق رات نميدم كه
اون كاناپه رو هم از دست ميدي
سامي-چشم خانوم هر چي شما بگي چرا اذيت
ميكني مظلوم گير اووردي
از زبون سامیار
یه نگا به نفس کردم چشماش اندازه یه توپ
فوتبال شده بود از حرفا با حرکات من ببین سامیار
اخلاقت چقدر گند
بوده که این اینجوري تعجب کرده خواستم دستشو
بگیرم که دوباره یاد اون سد بزرگ افتادم سامیار
نفس براي تو
حيفه يعني براي تو كه نه براي خانواده ات حيفه
براي كل خانواده ات نه براي اينكه عروس مادرت
بشه حيفه يه مادر

ايراد گير مغرور جدي خب دست نفسو ميگيري
ميبري يه جا ديگه زندگي ميكني به خودم تشر زدم
پس غيرتت
كجاس سامي اون از اون يكيا كه فرار كردن خب
خودتم كه اگه فرار كردي نخير من فرار نكردم من
اون دوسالي كه
مامان رفته خارجو اومدم اينجا خب وقتي برگشتم
فكر كن خارجه تركش كن اونموقع قلبش طاقت
نمياره اونموقع تو
هم ميشي لنگه اون داداش عوضيت كه بابات رو به
كشتن داد و الانم معلوم نيست كدوم گوريه زخمم
خيلي عميق بود
داغ پدر و يه برادر كه اگه گيرش بيارم گردنشو
خورد ميكنم كم نبود هي هي سامي تو چقدر تند
ميري مگه همين

الان بعله رو بهت داده که براي خودت ميبري و ميدوزي خب بعله رو که داده با اون صداي لطيفو قشنگش يه بار بهم

بله داده ولي از ته دل نه نداده خدا جون کمکم کن بدجور گير کردم دستمو دراز کردمو يه سي دي از داشبورد
برداشتمو گذاشتم تو ضبطو تکيه دادم نفسم معلوم بود منتظر اهنگه
زندگيم رو لبه تيغه نميشه باتو بيام
زخم من خيلي عميقه نميشه با تو بيام
اخر قصه چي ميشه خودمم نميدونم
واسه اينکه با تو باشم ميخوامو نميتونم
خيلي حرفا رو نميشه با ترانه ها بگي
عمريه چمامو بستم رو تموم زندگي

وقتي ترسي تو دلم نيست واسه چي سكوت كنم
من به قله نرسيدم كه بخوام سقوط كنم
اما تو همه حتي اگه اسموني نيست
اگه افتادي به خاكم باز رو باورت بنويس
توي چشمامون با اينكه قطره هاي بارونه
تو نگاه كنو بخند كه اخرين خندمونه زندگيم رو لبه
تيغه نميشه باتو بيام
زخم من خيلي عميقه نميشه با تو بيام
اخر قصه چي ميشه خودمم نميدونم
واسه اينكه با تو باشم ميخوامو نميتونم
(اهنگ لب تيغ فرزاد فرزين)
اين اهنگ چه به حالو روزم ميومد نفسو يه نگا
كردم اصلا فكر كنم نفهميد رسيديم رو لبش يه
لبخند بود معلوم نبود
چه نقشه شيطاني براي ميلاد بدبخت كشيده از

ماشین پیاده شدمو رفتم در رو براش باز کردم تازه انگار به خودش
اومد پیاده شدو دستمو گرفت با هم رفتیم پیش بچه ها
نفس-بعضي ها یاد بگیرن
منظورش دقیقا میلاد بودش چون اتردین اصلا معلوم نشد با میشا کجا غیب شدن میلادم هیچي نگفت فقط به سابیدن
دندوناش بهم بسنده کرد با هم رفتیم توي پاساژ داشتیم همینجوري میچرخیدیم که چشمم خورد به یه مانتو فروشي

من-نفس ببین اون مانتو بنفشه قشنگ نیست فکر کنم خیلي بهت بیاد
نفسم که تازه چشماش خورده بود به مانتو بنفشه

برق زد اگه میگن را قلب ما مردا شکمه براي زنا خرید کردنه به بچه

ها گفتم ما میریم مانتو فروشیه اونا هم همینجا ها باشن یه زنگم به اتردین بزنن بگن با میشا بیان اینجا رفتیم تو مانتو

فروشیه نفس سایزشو گفتو فروشنده براش مانتورو اورد با هم رفتیم سمت اتاق پرو نفس کیفشو دراورد داد بهمو یهو

خم شد گونه امو بوس کرد هنوز تو شوك حرکتش بودم که صداش چسبیده به گوشم منو غرق لذت کرد پس خانوم

حسودي کردنم بلده

نفس-واي به حالت سامي اگه به این دختر ایکبیریه نگا کني جفت چشماي خوشرنگتو از کاسه درمیارم

با شیطنت زل زدم تو چشماي خوشگلش من-والا من اصلا نفهمیدم چه شکلي بود ولي براي اطمینان که بهش نگا
نکنم میخواي منم باهات بیام تو اتاق
یه دونه زد به بازومو رفت تو اتاق وقتي در اتاقو باز کردش باورم نمیشد ین مانتورو من براي عشقم انتخاب کردمو اون
پوشیدتش تا حالا براي زني یا دختري لباس انتخاب نکرده بودم هرچند نفسم هرکسي نبود چقدر مانتو بهش میومد
بماند مانتو رو با عابر بانکم حساب کردم داشتیم از در بوتیك میومدیم بیرون که صداي دادو بیداد شنیدیم
نفس-ا ا نگا کن سامي اون میلاد نیست یقه اون پسره رو گرفته بدون اینکه جوابشو بدم دستشو

گرفتم کشیدم اون
سمتي که دعوا شده بود ولي تا ما برسیم پسره که یه پسر کم سنو سالم بود از این جوجخ تیغي ها در رفت مردمم
پخش شدن میلاد نشسته بودو سرشو گرفته بود تو دستش شقایقم رنگ به رو نداشت
نفس یه شکلات از کیفش دراورد داد دست شقایق
نفس-شقایق جان اینو بخور رنگ به رو نداري چي شده میلاد؟
من-ببین دودقیقه منو نفس رفتیم لباس بگیریم ازتون غافل شدیم چیکار کردید مگه بچه اید
میلاد-از این خانوم بپرسید که گوشیشو گذاشته در گوشش باناز معلوم نیست با کدوم خري حرف میزنه خنده هاشم
که دیگه نگو کل پاسژو گرفته براي جلب توجه بلند

بلند میخنده که یه پسر که فرق دست راستو چپشو نمیدونه بیاد
بهش تیکه بندازه و شماره بده
شقایق-حرف دهنتو بفهما من داشتم با سحر حرف میزدم که اون پسر جوجه تیغیه اومد
نفس-تقصیر توهم هستش براي چي دستشو ول میکني میري کنار مردمم فکر میکنن دختر تنهاست لیاقت نداري که
من اگه جات بودم یه ثانیه هم دستشو ول نمیکردم

من-نفس راست میگه ببین من مگه دست نفسو ول میکنم میرم دنبال کار خودم نخیر ول نمیکنم چون فکر
اینجاهاشو کردم خودتم میدوني من مثل تو کوتا

نمیام خون به پا میکنم طرفو میفرستم بره کره مریخ سك سك کنه
برگرده همچین میزنمش نتونه از جاش بلند بشه
نفس-اتردینو میشا کجان؟
میلاد-اوناهاشن
با اومدن اتردینیو میشا قرار شد بریم یه فروشگاه موادغذایي اون یخچالو پرکنیم میشا مثل این بچه ها یه چرخ گرفت
دستشو از همون اول شروع کرد به پر کردنش منو نفسم یه چرخ برداشتیمو شروع کردیم
از زبون شقایق...
همه یه چرخ برداشتیم و شروع کردیم به پر کردن چرخه! من چرخ رو گرفته بودم و میلاد انتخاب میکرد..... همینطور
که به اطراف نگاه میکردم چرخ رو هم حرکت

ميدادم و ميلاد هم از لجه من چرخ رو نگه
ميداشت و هي بي خود پرش
ميكرد و من ميذاشتم سر جاش چون واقعا نياز
نبود.....چرخه كه نيمه پر شد من گفتم كه بريم
قسمت لوازم
بهداشتي....
وقتي رفتيم اونجا از حركات ميلاد خنده ام گرفت
اصلا حواسش نبود چي داره برميداره.....
چرخ رو نگه داشتم و ميلاد خورد به چرخ و با اخم
نگاهم كرد و گفت:
ـ چته چرا اينطوري ميكني؟!
منم با اخم مصنوعي گفتم:
ـ تو حواست كجاست آقا پوشك بچه واسه چيه
آخه؟!؟!؟
ميلاد به توي چرخ نگاه كرد و قيافش متعجب

شد.....
میلاد: من این رو گذاشتم این تو؟!
من: پ ن پ عمه ام انداخته ، آلزایمرم که گرفتي!
معلوم نیست حواسش کجاس!
میلاد با اخم و دقت بیشتري دوباره شروع کرد...
خرید ها که تموم شد مردا رفتن که حساب
کنن.....
ماهم پلاستیکایي که پسرا میدادن رو میگرفتیم تا
ببریم تو ماشین....
وقتي بردیمشون تو ماشین از اونور هم همه سوار
ماشیناي خودشون شدن و ما به دنبال سامیار اینا
راه افتادیم.....

میلاد داشت رانندگي میکرد و کاملا تو فکر بود.....
به نیم رخ مردونه اش نگاه کردم..... هیییي ازقدیم

گفتن خوشگل مال مردمه پس بیخیال!
شالم از سرم داشت میوفتاد که میشا با مسخره بازي گفت:
ـ شالت رو درست کن دختر نامحرم اینجاست!
و به اتردین اشاره کرد و من خنده اي کردم و گفتم:
ـ نه اینکه تو خونه نامحرم نیست!؟
و دوتاییمون خندیدیم.....
دوباره ماشین ساکت شد و میشا هم نتونست جو رو عوض کنه.....
خودم دست به کار شدم و دستم رو بردم تا آهنگ رو روشن کنم....
وقتي پخش رو زدم یه آهنگ غمگین از 65باند پخش شد.....
تو هستي تو رویام، تو هستي تو قلبم....
ولي رفتي و ندیدي حال خرابم...

توي اين دنيا ، توي اين عالم
زندگي بي تو برام معنا نداره.....
حوصله آهنگ غمگين نداشتم مخصوصا از اين
گروه رو! واقعا ميلادم افسرده اسا!
سي دي رو درآوردم و در داشپرت رو باز كردم و
دنبال اهنگ شاد گشتم.....ولي هيچي نبود همش
غمگين بود.....
ميشا: شقايق من يه آهنگ تو كيفم دارم شاد
جوگيريه!
خنديدم وگفتم:
ـ خب بده بابا همونم خوبه..... فقط ميلاد جوگير
ميشه ها!
من و ميشا و اتردين خنديديم اما ميلاد حتي يه
نيشخند هم نزد.....
آهنگ رو كه گذاشتم صداش رو تا آخر بلند كردم و

میلاد کمش کرد..... حرصي شدم و دوباره تا اخر صداش رو بلند
کردم.....
میلاد دوباره صداش رو کم کرد!!!!!

خنده ام گرفت و میخواستم دوباره زیادش کنم که هم زمان دست میلاد هم اومد روي دکمه و خورد به هم.....
میلاد دستش رو کشید و منم صداي آهنگ رو زیاد کردم و من پیروز شدم!
نفس و سامیار نزدیك یه رستوران شیك پارك کردن و پیاده شدن و میلاد هم پشت سرشون.....
وقتي پیاده شدیم میشا و اتردین اول رفتن و من و میلاد اخر.....
من جلو تر از میلاد بودم که یهو میلاد دستم رو

گرفت و کشید سمت خودش و باهم حرکت کردیم.....
دستام که تو دستاش یه حس خوبي رو بهم اهدا میکرد.....
واقعا دلم میخواست این احساس رو تا اخر عمرم داشته باشم اما میدونم که نمیشه چون عشق یه طرفه هیچ وقت
دووم نداره.....
الانم فقط از سر اجبار دستم رو گرفته ولي همینم کافیه..... حداقل این دوسال رو از بودن با عشقم لذت ببرم.....
وقتي پشت میز نشستیم گارسون سفارش هارو گرفت.... ما دخترا استیك سفارش دادیم و پسرا پیتزا.....
حوصله ام سر رفته بود و مدام با انگشتام بازي

میکردم..... دلم یه جورایي شور میزد و من وقتي نگرانم لب پایینم رو
گاز میگرم.....
احساس کردم یکي داره نگاهم میکنه..... سرم رو بالا آوردم و چشماي من تو چشماي قشنگ میلاد قفل شد اما من
سریع سرم رو آوردم پایین و دوباره با انگشتام ور رفتم.....
نفس به بازوم زد و گفت:
ـ چته نگراني!
من: اوهوم! خیلي ..... دلم شور میزنه.....
میشا و نفس بهم نگاه کردن.....
تو همین حین غذاهارو اوردن.....
وقتي غذا رو آوردن من که اصلا اشتها نداشتم انگار تو دلم داشتن رخت میشستن. میلادم به کلافگي

من پي برد اما به
رو خودش نياورد.نفس و سامیارم که غرق دنياي
عشق بودن!از چشماشون به همه چي پي بردم.
اتردین و میشا هم که
داشتن غذاشونو میخوردن ولي من اصلا
نميتونستم. داشتم با غذام بازي بازي ميکردم که
موبايلم زنگ خورد.
به شماره دقت نکردم و با شنيدن صداي مادرم دلم
هوري ريخت پايين.

مامان: سلام دخترم.
من: سلام مامان جونم خوبي؟(!تو همين حين به
بقيه هم نگاه ميکردم تا عکس العملشون رو ببينم).
مامان: خوبم گلم. يه خبر خوب برات دارم.
من: چي؟!

مامان: فردا شب با داییت و سحر میایم خوابگاهتون و البته مامان نفس و میشا هم میان. باهم هماهنگ کردیم!

آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم و چشمام هم از حدقه زده بود بیرون. میلاد یکم آب به خوردم داد دوباره

صداي مادرم تو گوشي پیچید:

ـ چي شد شقایق؟!

من با لکنت گفتم:

ـ هیچ ... هیچي! ولي مگه قرار نبود دوهفته دیگه بیاید؟!

مامان: چرا اما میخواستیم سوپرایز شي!

من: چه سوپرایز غیر منتظره اي!

مامان: پس باشه گلم فعلا!

و قطع کرد. گوشي هنوز تو دستام بود و با شوك به

بچه ها نگاه میکردم.

میشا: چي گفت؟!

من: فردا ماماناي هممون باهم میان خونمون...

اتردینم از تعجب چشماش گرد شد و میلاد رنگش پرید و سامیارم اخماش رفت توهم.

نفس: حالا پسرارو چي کار کنیم؟!

من: راستش... نمیدونم خیلي یه هویي شد!

میشا: مگه قرار نبود دوهفته دیگه بیان؟!

من: چرا ولي نمیدونم از دس این مامانا! تازه داییمم میخواد بیاره...شاید سحرم بیاد دیگه بدتر....

میشا: آخ جون سحر!

زدم تو سر میشا و گفتم:

ـ اه؟! که تو و سحر باز بیوفتید به هم و شر به پا

کنید!؟

میشا: آره از کجا فهمیدي؟!

من: از دست تو دخترا!

پس بگو دلشوره ام براي چي بود. دیگه کسي لب به غذا نزد. فکر کنم این خبر خیلي دلهره آور بود چون همه رفته

بودن تو فکر. وایي فکر کن دوهفته از عشقت دور بشي. وایي فاجعه اس. فکر کنم قیافه سامي هم بخاطر همین رفت

تو هم. به نفس نگاه کردم.اگه لو بریم؟! نفس اگه مجازات شه؟! نه بابا من خودم پشت نفسم اگه نفس اشتباه کرده ماهم

اشتباه کردیم. اصلا لو براي چي بریم؟! اونا شب میان تا فردا خدا بزرگه. نفس و میشا بلند شدن برن دستشویي و منم

باهاشون رفتم. وقتي رفتيم تو دستشويي نفس لب باز كرد:

ـ وايي حالا چيكار كنيم؟!

من: نميدونم... دلهره گرفتم نفس. پسرا كجا برن؟ سه تايي همينطور كه داشتيم دستامون رو ميشستيم نفس يهو يه لبخند شيطاني جلوي آينه زد و گفت:

ـ اهم اهم!!! مگه تفضلي قرار نيست فردا بره پيش نوه جونياش تا دوماه بمونه؟!

ميشا: ماشالا اين چقدر ميره سفر يه وقت خسته نشه؟! پوله ديگه از بيكاريه...

نفس دستاش رو خشك كرد و زد رو پيشوني ميشا و گفت:

ـ نه بابا! منظورم اينه كه پسرارو ميفرستيم بالا بخوابن... يادتون رفته هنوز بالاي خونه خاليه!

من: از فکرش بیا بیرون نفس که غیر ممکنه...
اونجا قفله...
نفس: آخ راس ميگي.....
من: خب حالا چیکار کنیم؟!
میشا: من که دیگه مخم قد نمیده!
من: مخ تو که هیچوقت قد نمیده!
میشا با خنده زد تو سرم گفت:
ـ خود خرت مخت قد نمیده!
و دوتايي خنديديم. اما بايد يه فكري
ميكرديم.....

از زبون نفس
توي راه برگشت بوديم اين ساميارم اصلا حرف
نميزد.
من- ميگم سامي ميشه با پسرا اين دوهفته رو

برید هتل

سامي بدتر اخماش رو کشید تو هم

سامیار-نه نمیشه

انقدر محکم گفت که من لال موني گرفتم یکم دیگه گذشت دیدم نخیر این زبون باز نمیکنه اومدم حرف بزنم که گفت

سامي- باشه میریم

دستامو کوبوندم بهمو اومدم ازش تشکر کنم که زودتر از من گفت

سامي-فقط دوهفته اتاقمم اومدم ندي به اون دوستات

من-خیلي گلي سامي

سایه یه لبخند زودگزر و تو صورتش دیدم لبخندي که عمرش به دوثانیه هم نکشید نکنه همه اینا براي این باشه که

دلش تو این دوهفته برام تنگ میشه ازاین فکر ته دلم غنج رفت یه نگا به دستش انداختم چقدر دستاي بزرگو مردونه
اي داشت یه رینگ ساده تو دستاي سامي چه خوشگل میشد در تعجبم که تفضلي چرا به اینکه ما حلقه دست
نمیکنیم گیر نمیده
من-میگما سامیار این تفضلي چرا به اینکه ما حلقه دست نمیکنیم گیر نمیده؟
سامي-چه میدونم ماهارو زیاد نمیبینه که ولي باید بریم حلقه هم بگیریم که دوماه دیگه که برگرده ابو هواي فرنگ
بهش میسازه چشماش قوي میشه
من-سامي
خودمم از لحني که صداش کردم تعجب کردم

برگشت اينبار به جاي اينكه چشمامو قفل كنه تو چشماي خودش توي
چشماش اهنربا گذاشته بود تو چشماي من اهن جذب نگاهش شده بودم كه صداش قلبمو نوازش كرد
سامي-جون سامي
واي خدا يكي منو بگيره غش نكنم كلمات از ذهنم پريده بود چي ميخواستم بگم اهان
من-خيلي گلي

نگاشو از نگام گرفت ولي با اهنرباش قلبمو با خودش كشيد برد دستشو گذاشت رو سينه شو خودشو به حالت نمايشي
خم كرد
سامي- چاكرشوما

ماشينو پارك كرديمو رفتيم تو همه رو كاناپه هاي تو سالن ولو شده بوديم نا نداشتم تكون بخورم

سامي-پسرا ما از فردا غروب ميريم هتل تا خانواده دخترا بيانو برن

شقايق-خب شما لطف ميكني ولي خانواده شما اومدن بهتون سر بزنن ما چيكار كنيم

سامي-مادر من با ابجيم رفتن كانادا 6سال ديگه ميان اتردين با ميلادم بچه نيستن كه خانوادشون بياد دنبالشون شما

دخترید میان به شماها سر بزنن

میشا-پس منظورتون اینه که ما لوسیم نفس اینو نگا

من-سامیار شب تو اتاق رات نمیدم همینجا رو مبل بخواب

سامیار-ا اینطوریه محص اطلاع تفضلي بالاست

فردا میره

من-خب حالا که خیلي التماس میکني رات میدم

سامیار زیر لب گفت

سامي-جوجه فسقلي

من-شنیدم

هر کدوم از بچه ها بلند شدیم رفتیم تو اتاق لباسامو با تاپو شلوارك عوض کردمو پریدم زیر پتو

من-دوهفته از دست منو این کاناپه راحتي رو تخت میخوابي

اومد بالا سرم یه لبخند زدو یه چي زیر لب گفتو رفت رو کاناپه خوابید منم خسته حال کنجکاوي نداشتم نفهمیدم کي

خوابم برد

اززبون سامیار

لعنتي حالا دلم طاقت نمیاره دوهفته نمینمش

وقتي گفت از دستم راحت ميشي گفتم من حاضرم با تو جهنمم بيام

ولي نشنيد اي كاش ميشنيد نيم ساعت كه گذشتو مطمئن شدم خوابيده بلند شدمو رفتم بالا سرش نگامو دوختم به

چشماي بستش مطمئن بودم نگام اونقدر ذوب كننده اسو گرما داره كه از خواب بيدارش كنه به خاطر همين نگامو

ازشون گرفتم نگام روي سرشونه هاي لختش سر خورد رفتم كنارش با فاصله دراز كشيدمو زل زدم به صورتش زل

زدم براي اين دوهفته كه ميدونستم مثل مرغ پر پر ميزنم نگا كن تورو خدا اومدم حرف هاي اتردينو درست كنم خودم

دچارش شدم مثل مرغ پر پر میزنم دیگه چه صیغه ایه یکم فاصله امو باهاش کمتر کردم سرمو تومو‌هاش که روي
بالشت پخش شده بود فرو کردمو نفس کشیدم چه بويي بايد ببينم مارك شامپوش چيه وقتي پسراي دانشگاه بهش
زل ميزدن نفسم تو سينه ميموندو ميخواستم بگم نفس من صاحاب داره صاحابش منم يه با ديگه نگاش کنين فکتونو
خورد ميکنم لعنتي چطور دلتنگش نشم وقتي اسمش همه جا هست يادش تو دلو قلبم هست وجودش به نفسم بسته
اس بدجور وسوسه شده بودم بقلش کنم يعني بيدار ميشه؟ نميدونم دستمو اروم کشيدم روي گونه اش به زور خودمو

کنترل کردم که بقلش نکنو تو خودم حلش نکنم
این دختر با کل دختراي اطرافم فرق داشت منو جذب میکرد همه
چیش برام جذابیت داشت غمش اخمش تخمش خوشحالیش شیطنتش مهربونیش تعجبش سردرگمیش حاضر
جوابیش سرتق بودنو از همه مهم تر غرورش هیچ وقت دوست نداشتم زنم اروم باشه دوست داشتم یه دختر شیطون
باشه که بتونه مامانمو به زندگي برگردونه یعني نفس میتونست؟ این دوهفته فرصت خوبي بودش تا با خودم خلوت
کنمو ببینم حسم عشقه یا هوس سرمو تکون ادم نه ممکن نیست هوس باشه
از جام بلند شدمو رفتم تو اشپزخونه تا با خوردن یه

لیوان اب التهاب درونیم رو کم کنم یه لیوان خوردم بازم داشتم

میسوختم اره داشتم تو اتیش عشق نفس

میسوختم گر میگرفتم ذوب میشدم اب میشدم

لیوان دوم سوم چهارم بدتر

بیشتر گرمم میشد سرمو کردم زیر اب بهتر شد کم کم داشتم به حالت عادي برمیگشتم دستي

سرشونه ام قرار گرفت

برگشتم میلاد بود

میلاد-داغ کردي؟

من-بدجور تو چي داغ کردي

میلاد-منم مثل تو با این تفاوت که همراه این سوختن تردیدم از طرفي اتیشم میزنه سوختن اولي رو دوست دارم ولي

دومي عذابم میده

يه لبخن به ميلاد زدم
من -اعتماد كن ميلاد اعتماد باهاش حرف بزن هم تو لياقتش رو داري م اون
هيچي نگفت منم تنهاش گذاشتمو برگشتم پيش نفسم مثل فرشته ها خوابيده بود يه اخمي هم رو پيشونيش بود با
خنده با دستم كشيدم بين ابروهاشو اخمشو اروم باز كردم دستمو كشيدم رو لباشو به طرف بالا هدايتش كردم
اينطوري بهتر بودد نفس من هميشه بايد بخنده اومدم دستمو از رو لباش بردارم ولي نميشد چه اشكالي داشت نفس
كه خواب بود يه بوسه ايرادي نداشت روش خم شدم لباش يكم از هم باز شده بود فاصله لبمو با لباش كم كردمو نگامو

دوختم به چشماي بستش كه يهو.....عكساي جديد سامي و نفس انتخاب شدش
خودمو كشيدم عقب نه من دارم عشقمو با هوس قاطي ميكنم نبايد عشقمو الوده هوس كنم اونموقع با اون برادر
عوضيم فرقي ندارم هه برادر معلوم نيست كدوم گوريه مسير لبمو تغيير دادمو با لذت چونه اشو بوسيدم اين بوسه

لذتش بيشتر بود خيلي بيشتر هندزفريم رو بداشتمو بر خلاف اين يه هفته نرفتم بيرونو زل زدم به صورتشو اهنگو
گوش كردم يعني بعد دوسال از پيشم ميرفت ؟
درگير روياي توام
منو دوباره خواب كن

دنيا اگه تنهام گذاشت تو منو انتخاب كن
دلت از ارزوي من
انگار بيخبر نبود
حتي تو تصميماي من چشمات بي اثر نبود
خواستم بهت چيزي نگم
تا با چشمام خواهش كنم
درارو بستم روت تا احساس ارامش كنم
باور نميكنم ولي انگار غرورمن شكست
اگه دلت ميخواد بري اصرار من بيفايده است
هر كاري ميكنه دلم تا بغضمو پنهون كنه
چي ميتونه فكر تورو از سرمن بيرون كنه
يا داغ رو دلم بزار يا كه از عشقت كم نكن
تمام تو سهم منه يكم قانعم نكن
خواستم بهت چيزي نگم
تا با چشمام خواهش كنم

درارو بستم روت تا احساس ارامش کنم
باور نميکنم ولي انگار غرورمن شکست
اگه دلت ميخواد بري اصرار من بيفايده است
(اهنگ شادمهر عقيلي به اسم انتخاب حتما گوش کنيد عاليه)

نفس تو حق نداري بري اونم بعد از اينکه غرور من
بعد از 62سال شکسته حالا نه پيش بقيه ولي
پيش خودم چرا
شکسته براي عشق تو چيني شکستني غرورمو
شکوندم بلند شدمو رفتم رو کاناپه خوابيدم دوهفته
وقت داشتم
ببينم واقعا نفسو دوست دارم يا ... ترجيح دادم به
بعد اون يا فکر نکنم صبح با صدا کردناي نفسم
بلند شدم صورت

خندونش روبه روم بودو میگفت بیداربشم
نفس-پاشو تنبل خان پاشو باید ساکتو جمع کني امکان داره مامانینا زودترم بیان
یکم دلخور شدم یعني از رفتن من انقدر خوشحال بود
من-انقدر خوشحالي که دارم میرم
نگاشو که همیشه بسته بودو نمیتونستي از توش چیزي بخوني رو برام باز کرد با نگاه پر رمزو رازش حالا خوندني شده
بود نگاهش انگار میگفت نه از خدامه بموني
دستاشو کرد تو موهامو موهامو بهم ریخت
من-نفس کمکم مي کني وسایلمو بزارم توي چمدون
نفس – شما برو دستو صورتت رو بشور صبحانتو میل کن من برات تا بیایي جمع میکنم بقیه اشو

خودت اومدي جمع
کن
من-باشه
از زبون شقایق...
صبح با نور شدید آفتاب که به چشام میخورد بیدار شدم. اووف چشمام کور شد! از جام بلند شدم و تخت رو مرتب
کردم و پرده رو کشیدم تا نور اذیت نکنه. همینطور که چشمام رو میمالیدم در دستشویي رو با شتاب باز کردم و با
صحنه ي خیلي بدي مواجه شدم!
وقتي اون صحنه رو دیدم چشمام از حدقه زد بیرون و کاملا خواب از سرم پرید.... سریع در رو بستم و رفتم تو اتاق
نفس اینا تا برم دستشوییشون.... وقتي رفتم نفس

با تعجب نگام میکرد و من با سر به دستشویي اشاره کردم و اونم
گفت که خالیه و من سریع رفتم توش و شیر آب رو باز کردم و چندتا مشت آب سرد زدم به صورتم...
رنگم خیلي
پریده بود و قلبم داشت دیوانه وار ضربان میزد...
قفسه سینه ام از ترس بالا و پایین میشد... سرم رو بین دستام گرفتم
و دوباره صحنه چند دقیقه قبل جلوي چشمام زنده شد... یعني خاك بر سرم با این بي حواسیم .... در رو همچین باز
کردم و نپرسیدم کي توشه و از شانس گندم .....
واییيي نمیخوام یادم بیاد!
وقتي از دستشویي اومدم بیرون نفس با تعجب نگام کرد وگفت:

ـ شقايق چت شده بود؟!

من: هي... هيچي!

نفس بازوم رو گرفت و از رفتنم جلوگيري كرد و با چشاي نافذش به چشمام نگاه كرد و يه لبخند پر اطمينان زد و من
ناخداگاه بهش اعتماد كردم و شروع كردم به تعريف كردن.....

من: ببين ميدوني كه من وقتي تازه از خواب پا ميشم هيچي حالم نيس خب؟!

نفس: خب!

من: بعد صبح حواسم نبود مثه خر در دستشويي رو باز كردم...خب؟!

نفس: اه چقدر خب خب ميكني شقي!

نفسم رو حبس كردم و براي اينكه از شر خجالت

خلاص بشم تند تند ادامه اش رو گفتم و چشمام رو بستم: بعد با یه صحنه ناهنجار مواجه شدم و میلاد رو لخت در حال حموم کردن دیدم!

و بعد از گفتن این حرف نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و چشمام رو باز کردم و نفس رو با یه دهن باز دیدم!

من: خو من که گفتم حواسم نبود!

نفس نمیدونست چي بگه منم بدتر از اون بودم.....

سر تعریف کردن صدبار سرخ و سفید شدم چون دویدن خون زیر پوستم رو حس کردم.

من: نفس به کسي نگیا..... تورو خدا حتي به میشا هم نگو من خیلي احساس خجالت میکنم.....

حالا چطوري برم تو

اتاق؟!

نفس خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

ـ خب عين ادم برو تو اتاق مثه اون دفعه خر نشي مثه گاو بري توها!

از اين جمله نفس خيلي خنده ام گرفت و خونسردي خودم رو حفظ کردم و چندتا نفس عميق کشيدم و به سمت اتاق راه افتادم....

چندتا تقه به در زدم که جوابي نيومد..... خيلي راحت رفتم تو اتاق و نگام با اينه تلاقي کرد..... گونه هاي سرخ شدم خبر از شرم ميداد.

واقعا خيلي ضايع شده بودم... يه دور ديگه رفتم دستشويي و راحت مسواکم رو زدم و دوباره اب به صورتم زدم و

وقتي لباس مناسب پوشيدم رفتم پايين... از ترس نميدونستم چيكار كنم...اگه ميلاد اين كارمو به روم بياره چي؟! نه
خدا نكنه شقايق نفوذ بد نزن دختر!

وقتي رفتم پايين همه بيخيال مشغول خوردن صبحانه بودن.... سلام آرومي به جمع كردم و اصلا به ميلاد نگاه نكردم...
احساس ميكردم داره نگام ميكنه اما اصلا سرم رو نياوردم بالا چون گونه هام سرخ ميشد و ميلاد از اين نقطه ضعفم
استفاده ميكرد.....
سامیار و اتردين خيلي ناراحت بودن خب حق هم داشتن از زناي به اين گليشون دور باشن براشون خيلي سخته! حتي

میشا و نفس هم مثه من حال خوشي نداشتن...
ولي من نميتونستم چيزي از چشاي ميلاد بفهمم چون نميتونستم به
چشماش نگاه كنم... اون چشماي خوش رنگ تمام وجودم رو به اتيش ميكشيد....
تو همين حين نفس هم از پله ها پايين اومد و چشماي منتظر ساميار رو غافل گير كرد.... تو دلم به نفس حسودي
كردم كه ساميار اينقدر دوسش داره... صندلي كناريه ساميار خالي بود و نفس اومد و پيش شوهرش نشست و يه
لبخند زد و گفت:
ـ عزيزم وسايلت رو جمع كردم ديگه بقيه اش با خودته!
ساميارم مثه اين باباها كه براي دختراشون لقمه

ميگيرن براي نفس لقمه هاي كوچيك ميگرفت...
من و ميشا به هم نگاه كرديم و ميشا هم با يه نگاه طلبكارانه به اتردين نگاه كرد و اتردين هم يه اخم بامزه كرد و گفت:
ـ حتي فكرشم نكن ميشا جان!
و با اين حرفش همه پقي زديم زير خنده....
يكم استرس گرفته بودم و وقتي استرس دارم پاهام رو تند تند تكون ميدم... همينطور كه نگراني مثه خوره افتاده بود
تو جونم پام خورد به پاي ميلاد و ميلاد هم كه هنوز اتفاق صبح رو يادش نرفته بود بد برداشت كرد و يه جوري نگام
كرد... منم با اخم نگاش كردم و يكم خودم رو كنترل كردم ولي استرسم هر لحظه بيشتر ميشد ....
به ساعت نگاه كردم فقط 2ساعت وقت داشتيم و

هرچقدر هم که عقربه هاي ساعت به اومدن مامانم اينا نزديك تر
ميشدن منم استرس و دلتنگيم براي ميلاد بيشتر ميشد... از سر ميز بلند شدم و رفتم حموم و بعد از حموم نشستم رو
تخت و به ساعت نگاه کردم...
از همين الان ماتم گرفته بودم که چي؟! بالاخره که بايد بره.....
بر اثر اين فکر بغضي به گلوم راه يافت...
نميخواستم گريه کنم... دليلي نداشت گريه کنم... تقصير خودم بود... من که
آخر اين داستان رو ميدونستم پس براي چي خرابش کردم؟! بلند شدم و تو آينه به خودم نگاه کردم... اين چشاي آبي
ديگه مثه قبل نبودن... ديگه شادابي قبل رو

نداشتم... پس چرا این عشق با عشقاي تو داستان فرق داره؟! آیا واقعا
تمام عاشقاي دنیا هم اینقدر سختي میکشن یا فقط منم؟! نمیدونم واقعا نمیدونم... عشق چیز پیچیده ایه... چشمام رو

از آینه گرفتم و به کتابام دوختم... آره تنها راه حلش همینه. باید خودم رو سرگرم کنم. نباید مادرم رو برنجونم،
نباید...
تو همین فکرا بودم که با صداي در رشته افکارم پاره شد و به خودم اومدم...
من: کیه؟!
میلاد: منم.....
من: بیا تو...

اومد تو بدون هيچ حرفي رفت سمت چمدونش و شروع كرد به جمع كردن لباساش....
دلم ميخواست يكي از لباساش رو داشته باشم اما خيلي بي فكريه!اگه مامانم اينا ببينن بايد برم بميرم! لبام رو جمع
كردم و دوباره نشستم رو تخت و دستم رو كردم تو موهاي كهربابيم و چشمام رو بستم تا اجازه ي پيش روي به افكار
منفي رو به مغزم ندم...
صداي بسته شدن زيپ چمدون بهم باور داد كه ديگه بايد بره...
قلبم تير كشيد ولي نميتونستم كاري كنم....
و بعد از اون با صداي بسته شدن در دلم فرو ريخت... ديگه تموم شد و حتي يه خداحافظي هم نكردم... اشكال نداره

بايد از الان عادت كني....
چشمام رو باز و بسته كردم و اخمي كردم و به خودم تشر زدم... بايد قوي باشي دختر... تو كه اينقدر حساس نبودي
شقايق... ادم باش دختر!!!!
رفتم پايين و پسرارو ديدم كه همه اماده رفتن بودن... وقتي منم اومدم سامیار نفس رو بغل كرد و اتردينم همينطوربا
حرارت ميشا رو بغل كرد... منم با همشون خداحافظي كردم و با ميلاد هم يه خداحافظي سرسري و در لحظه آخر
خيلي غير منتظره خودم رو تو آغوش ميلاد پيدا كردم...
ميلاد خداحافظي گرمي باهام كرد و من هم با شوك ازش خداحافظي كردم.... اصلا انتظار يه

همچين چيزي رو
نداشتم... ولي هنوز هم گرماي آغوشش رو حس ميكردم....
وقتي همه پسرا رفتن ميشا يكي زد به بازوم و گفت:
ـ بفرما اينم از آقا ميلادت حال كردي جون تو؟!
من: چي!؟ آهان آره....
و يه لبخند شيرين زدم.....

ميشا و نفس همزمان يه اهي كشيدن كه دلم ريش شد... اوناهم به اندازه من دلشون براي شوهراشون تنگ ميشد...
واقعا سخته... البته شايد وابستگي باشه.
نميدونم... ولي اينو ميدونم كه دلم براي ميلاد تنگ ميشه. حتي براي اخماش

و اخلاق خشن و تغصشم تنگ میشه!

ساعت يك ربع به دوازده بود... مادرم اینا ساعت 6میومدن....

نفس: بچه ها بریم بالا هرکي تو اتاق خودش تا آثار جرم رو پاك كنيم!

خنده ام گرفت... هه! آثار جرم! میلاد که همه چیش رو برداشت و من هم نتونستم هیچیش رو کش برم...

رفتم بالا و به تخت دونفرمون نگاه کردم... منظورم تخت خودمه... میلاد که هیچوقت روش نخوابیده.

شایدم خوابیده

اما درغیاب من.

تخت رو مرتب کردم و رفتم سمت کمد... هيچي نبود... فقط... يكي از عطراش رو جا گذاشته بود... عطر رو کردمش اون

گوشه کمد و دستم به یه چیز نرم خورد... بیرونش آوردم و نگاهش کردم... یکي از بلوزاي ميلاد بود... همونـي که موقع
عرض اندام ميپوشتش.... تيشرتشو برداشتم و به بيني ام نزديکش کردم... بوي ميلاد رو ميداد ... هنوزم بوي عطرش
رو تيشرتش مونده... با يه نفس عميق تمام مشامم رو از بوي عطر ميلاد پر کردم... چندثانيه همونطوري ايستاده بودم
و تيشرت دستم بود و با تقه اي که به در خورد هول کردم و لباس رو چپوندم تو گوشه ي کمد و عطر رو هم زيرش
گذاشتم و در کمد رو بستم و قفلش کردم...
ميشا وارد شد و گفت:
ـ اومدم کمك ، شقايق کمك نميخواي؟!

من: اووووم... نه فکر نکنم.... دیگه هیچي نیست... و یه نگاه کلي به اتاق کردم و هیچي ندیدم.... سرم رو از روي رضایت تکون دادم و با میشا رفتیم تو اتاق نفس...

نفس رو تخت ولو شده بود و به سقف خیره شده بود... با اومدن ما نگاهش رو از رو سقف گرفت و با لبخند نگاهمون

کرد...

نفس: بچه ها این چندروز که نشد درس بخونیم الان کتاباتون رو بردارید بیارید اینجا مثه قدیم سه تایي باهم درس

بخونیم...

من رفتم تو اتاقم و کتابام رو آوردم.... اینا تو این دوهفته بهترین وسیله براي سرگرم شدن و فراموشي هزار تا فکر و

خیال بودن. همه رو بردم رو تخت گذاشتم و سه تایي مشغول شدیم... هر ده دقیقه یه پاراگراف میخوندیم و از هم

میپرسیدیم... اینطوري همه مون عادت کرده بودیم و آمادگي لازم رو داشتیم... همینطور غرق کتاب بودیم که با صداي
زنگ موبایل میشا سرمون رو از توي کتاب بالا آوردیم وچشمامون رو به دهن میشا دوختیم که ببینیم کیه!
میشا: اه سلام مامان!

- .....

میشا: باشه قدمتون رو چشم!

- .....

میشا: اوکي پس فعلا باي مامان گلم!

و قطع کرد....

من: مامانت چي گفت؟!

میشا: گفت تو راهن دو ساعت دیگه میرسن!

من با تعجب به ساعت نگاه کردم و دیدم بله ساعت !0یعني این همه غرق کتاب بودیم و از دنیا قافل بودیم..... از اینکه

سحرم با مامانم میاد خیلي خوشحال شدم چون سحر بیشتر رازامو میدونه و با نفس و مخصوصا میشا خیلي جوره....

البته هنوز این راز رو بهش نگفتم چون خیلي میترسم!

دیگه از فاز درس خوندن اومده بودیم بیرون و من و نفس رفتیم تا ناهار مختصري درست کنیم و بخوریم... میشا هم

میز رو میچید...

اين اولين روزي بود كه بدون پسرا ناهار
ميخورديم... من و نفس غذارو آورديم سر ميز و
سه تايي نشستيم و مشغول
شديم... ميشا زير چشمي به من و نفس كه
داشتيم با غذامون بازي ميكرديم نگاه كرد و
خواست جو رو عوض كنه اما
نتونست.... اينقدر درگير افكارمون بوديم كه
حوصله خنديدن هم نداشتيم... فعلا بزرگترين
مشكل همين اومدن
مامانامون بود... اگه يه درصد ميفهميدن كه ما چه
غلطي كرديم فكر كنم از كل زندگي محروم
بشيم!من كه از الان
ميدونم چي ميشه... اينقدركه زن دايي ام فكر
آبروشه فكر من نيست...پس درنتيجه من و مامانم
رو از خونشون بيرون

میکنه و آبرومون رو میبره... مامانمم که باهام قهر میشه... داییمم که بگذریم، به اون ظاهر مظلومش نگاه نکنید ،

کمربندش رو دریابید! البته داییم تا حالا دست روم بلند نکرده چون میدونه که مامانم ناراحت میشه...

با صداي ساعت كه تيك تاكش دوباره رفته بود

رومخم از فکر بیرون اومدم و ظرفارو جمع کردم و با میشا شستیم

ظرفارو... همیطور که من و میشا ظرف میشستیم و نفس لیوانارو جا به جا میکرد گفت:

ـ بچه ها میدونید اتردین اینا تو کلاسمون نیستن؟! اونا سطحشون بالا تر از مائه و اون دفعه به عنوان مهمان اومده

بودن و الان شاید ساعتاشونم با ما فرق کنه.....با

این حرف نفس بشقاب از دست میشا افتاد تو ظرف شویي اما چیزي
نشد..... منم خیلي ناراحت شدم اما سعي کردم خودم رو بي تفاوت نشون بدم... میشا آهي کشید و گفت:
ـ بیا از آسمون هي داره برامون میباره!
من: بیخیال بابا.... الان فامیلامون میان باید حواسمون جمع این باشه که سوتي ندیم.....
نفس: راس میگه مامان منم که همش سوتي میگیره!
میشا آب دهنش رو قورت داد و ظرفا رو خشك کرد و دستکش رو از دستش درآورد و رفت تو حال ..... منم دستام
رو خشك کردم و رفتم پیشش.... میشا خیلي کلافه بود و همش به ساعتش نگاه میکرد... هر پنج

دقیقه یه بار یه
پووففف میگفت و به ساعت نگاه میکرد.... واسه بار آخر دیگه اعصابم خرد شد و گفتم:
ـ نکن دختر.چته؟!
میشا: کلافه ام! پس کي میان؟!
و در همین حین صداي زنگ در اومد و به دنبالش قلب منم شروع کرد به دیوانه وار تپیدن....
هر سه نفر به هم نگاه کردیم و من و میشا نفس رو هول دادیم سمت در که در رو باز کنه.... نفس با اعتماد به نفس
کامل رفت سمت در و با خوش رویي و لبخند مصنوعي خوش آمد گفت و با همه دست داد و روبوسي کرد.....
همه به ترتیب میومدن و با همه دست میدادیم و احوال پرسي میکردیم و وقتي مامانم اومد پریدم

بغلش و تو آغوشش
آروم گرفتم...
سحر با یه حالت بامزه به من گفت:
ـ واااا؟!!!! چندساله مامانتو ندیدي؟!
من: خیلي زیاد!
و بعدش هم رفتم تو بغل سحر..... سحر واقعا مثه خواهرم بود ولي از اینکه باهاش صادق نبودم خجالت
میکشیدم..... از همه خجالت
میکشیدم....نمیتونستم تو چشاي هیچکدوم نگاه کنم چون فکر میکردم که الان
چشمام همه چیز رو لو میده...
میشا رفت شربت بیاره و من هم بساط میوه رو آماده کردم....
نفس هم شیرین زبوني میکرد و بهشون اطمینان

میداد که همه چي حل حله! واقعا اگه نفس نبود اینا شك میکردن!

از زبون نفس

روي مبل روبه رويي مامانینا کنار شقایق نشسته بودمو سعي میکردم با خونسردي باهاشون صحبت کنم شقایقم که

اصلا تو این باغا نبود شربتي رو که میشا برامون اورده بودو برداشتمو یکم ازش خوردم

بابا- دخترم مگه قرار نبود برید خوابگا پس چیشد؟

شقایقم که داشت از شربتش میخورد یهو شربت پرید گلوش اگه اخر سر این مارو لو نداد بدون توجه به شقایقو میشا

که میزد پشتش با لحن بیتفاوتي گفتم

من-بابا نپرس که دلم خونه رفتیم خوابگاه دیدیم پر

پر نگو ما با تاخیر اومدیم جامونو دادن به سه نفر دیگه دیگه

میخواستیم برگردیم که همون دوستم که برامون جا گرفته بود گفت دنبال خونه بگردیم که از شانس خوبمون اینجا به

پستمون خورد

مامان میشا-خب نفس جان به ما هم میگفتید میومدیم با هم دنبال خونه میگشتیم

باباي میشا-اره دخترم لابد خیلي سختون بوده اره خبر ندارید که چقدرم سختمون بوده

دایي شقایق-خب حالا این صابخونه کجاست ما زیارت کنیم

حالا دیگه منم هول کرده بودم به زور یه لبخند زدمو سعي کردم با اعتماد بنفس حرف بزنم

من-والا راستشو بخواید دایي جون(به خاطر

صميميتي كه بين خانواده ها بود و رفتامدي كه سه تا خاواده داشتن دايي
شقايقو دايي جون صدا ميكردم) از شانس خوبمون صاحاب اينجا خارجه فقط ميخواست يكي باشه اينجا كه خيالش
بابت اين ملكش راحت باشه خيلي هم باهامون راه اومد
مامان-نفس اصلا كار خوبي نكردي كه بدون اينكه به ما بگي رفتي خونه گرفتي دختر مگه ما بزرگ ترا نبوديم اين كارا
مال بزرگتراست نه شما ها
بابا-ستاره جان چيكار داري دخترمو داره بزرگ ميشه
بله پدر من دارم بزرگ ميشم انقدر بزرگ و عاقل كه با چندتا پسر همخونه شدم شقايق اروم درگوشم

طوري که
هیچکس نشنوه گفت
شقایق-بله انقدر بزرگ شده عمو جون دیدي فردا با
بچه شو شوهرش اومد خونه تون گفت بابا
دادادتون با نوه اتون رو
اوردم
اروم با کتفم زدم تو پهلوش که دیگه صداش درنیاد

میشا-خب فکر کنم همه الان خسته راه باشید برید
تو اتاقا استراحت کنید
با این حرف میشا اقایون رفتن اتاق میشا اینا
خانوما هم اتاق شقایق اینا سحرم با ما اومد اتاق
من که حالا مال دخترا
بود سحر خودشو پرت کرد رو تختو گفت

سحر-خب چه خبر مخ چند نفرو تو این دانشگاه زدید نفس تو هنوزم یخچال قطبي هستي بابا این پسرا هیولا یا

هرکول نیستن که

با هرکول گفتنش یاد سامیار افتادم چقدر تو این چند ساعته دلم براش تنگ شده بود

میشا- نه از ما خبري نیست تو چي تو هم تکو تنهایي

سحر با هیجان دستاشو کوبوند بهمو گفت

سحر-اخ نمیدوني یه پسره است تو دانشگامون یك پسر ماهیه قرار بیاد خاستگاریم

شقایق که تا الان ساکت بود گفت

شقایق-اخ جون پس یه عروسي افتادیم اسم این دوماد خوشبخت چي هست

سحر- سامیه اسمش الهي فداش بشم

رنگ از روم پرید میشا هم که داشت ناخوناشو فرنچ میکرد سریع سرشو چرخوند سمت من

شقایق-سامي؟

سحر-اره اسمش سامانه من سامي صداش میکنم یه نفس راحت کشیدم که فکر کنم از چشم سحر دور نموند چون گفت

سحر-حالا چرا نفس اینجوري رنگش پرید

من- هیچي فردا امتحان داریم با یکي از استادامون که خیلي هم سختگیره یادم نبود یهو یادم اومد من میرم درس بخونم

میشا-ا ا راست میگه ها

با این حرف همه جزوه به دست شروع کردیم به دوره کردن درسي که فردا امتحانشو نداشتیم

سحرم گفت یکم

میخوابه سرحال بشه
از زبون شقایق.....

سحر رو تخت نفس خوابیده بود و ماهم داشتیم الکي جزوه هارو ورق میزدیم....راستش از وقتي که میلاد رفته بود
حوصله هیچکاري رو نداشتم... همش به اون فکر میکردم... نمیخواستم به اون فکر کنم اما دست خودم نبود تمام ذهن
و فکرم به سمتش پر میکشید... هرجایي از این خونه منو یاد میلاد مي انداخت. یعني اونم به اندازه من دلش برام تنگ
شده؟! یعني به من فکر میکنه یا اینکه داره بیخیالي طي میکنه؟! آه پر صدایي کشیدم که نفس و میشا با تعجب نگاهم

کردن و من هم یکم هول کردم ولي خودم رو نباختم و دستام رو بهم قلاب کردم و از عقب کشیدم و گفتم:

ـ بچه ها من دیگه خسته شدم یکم استراحت کنیم! من حوصله ندارم بقیه اش رو بخونم...

نفس هم کش و قوصي به بدنش داد و رو زمین ولو شد...من هم رو زمین خوابیدم کنار نفس و به لوستر نگاه کردم...

سعي کردم فکرم رو خالي از هرچیزي کنم اما عکس چشماي میلاد تو ذهنم ثبت شده بود و کنار نمي رفت... وقتي به

میلاد فکر میکردم و به یاد حرکت اخرش قبل رفتن میوفتادم تمام بدنم مورمور میشد و دلم غنج میرفت! از نظر من

عشق، شیرین ترین تلخي دنیاست... همونطور که

شیرینه تلخ هم هست.... تلفیقي از این دوتا که حس خوبي به ادم
میبخشه....
از این فکرام لبخندي به لبم نشست و میشا با آرنج زد به پهلوم و گفت:
ـ باز تو یاد میلاد افتادي نیشت باز شد؟!
خندیدم و گفتم:
ـ خفه! الان میشنون!
میشا و نفس هم خندیدن و نفس با لحن آروم اما غمگیني گفت:
ـ میدوني وقتي سحر گفت اسم خواستگارم سامیه قلبم فرو ریخت... فکر کردم سامیاره اسمش.....
من: آره منم یه لحظه خشکم زد!
میشا به ناخناش نگاهي کرد و با لحن مسخره اي گفت:

ـ بپوکه این سحر با این خبر دادنش با شنیدن اسم سامي ریدم به ناخنم(!با عرض پوزش)!

من خنده ام گرفت و گفتم:

ـ نفس باید هول کنه تو هول کردي؟!

میشا: چیکار کنم شوهر خواهرمه دیگه و ....

و با شنیدن صداي سحر هرسه از روي زمین بلند شدیم و با چشماي گرد شده به تخت چشم دوختیم...

نفس با من و من گفت:

ـ تو... تو از کي بیدار بودي!؟

سحر هم با دهن باز به ما سه تا خیره شده بود و گفت:

ـ سامیار؟! میلاد؟!

میشا چشماش رو بست و با کف دستش زد تو

پیشونیش و زیر لب گفت:

ـ بچه ها بدبخت شدیم ..... گاومون زایید!

از زبون نفس

میشاـ بچه ها بدبخت شدیم ..... گاومون زایید!

این خاك تو سرم به جاي اینکه ظاهر سازي کنه

داره بند رو اب میده

سحر-یکي به من بگه اینجا چه خبره

من-خب خب تو تازه از راه رسیدي وقت نشد برات

تعریف کنیم

سحر-خب حالا تعریف کنید

من-خب چیزه روز اول دانشگاه دوتا از پسر سوسولا

همه اش برامون مزاحمت ایجاد میکردن اسم

یکیشون سامیار

بود اون یکي میلاد از اینایي بودن که خلاف بودن

از سرو رو شون میریزه تو گفتي سامي گفتم شاید

گير يكي از اين
جوجه تيغيا افتادي
سحر كه معلوم بود اصلا قانع نشده گفت
سحر-پس ميشا چرا گفت شوهر خواهرم؟
اي ميشا اين دهنت رو گل بگيرم
ميشا-خب اخه سامياره گير داده بود به نفس ما
هم به شوخي هر وقت ميبينيمش ميگيم شوهر
خواهرمون اومد
با اين حرفش هرسه تامون به زور زديم زير خنده
بريده بريده بين خنده هام گفتم
من-فكر كن اون لاقر مردني بشه شوهر من
سحر كه هنوزم يه كوچولو به موضوع شك داشت
گفت
سحر-اميدوارم همينطور كه شما ميگيد باشه

شقایق-شك نكن كه همينطورم هست

ميشا-بيخي بچه ها بياييد اماده بشيم با مامانينا بريم حافظيه

سحر-باشه بزاريد من برم بهشون بگم

سحر كه از تاق رفت بيرون از ترسمون جيكم نزديم يكم كه گذشت ميشا اروم گفت

ميشا-بيچاره سامیار لات كه شد لاقر مردني كه شد خلاف كه شد جوجه تيغي كه شد چيموندش كه نشده باشه

شقایق-هيييييسسسسسسسس حرف نزن يهو ديدي اومد ايندفعه ديگه نميتونيم جمعش كنيم

من-اين حرفا رو ول كنيد بياييد اماده بشيد بعد اين حرفم سحرم اومدو چهارتايي مشغول اماده شدن شديم يه جين صورتي كثيف با مانتوي سفيدپوشيدمو يه

شال صورتي كثيفم سرم كردم كتوني آل
استارسفيدم پوشيدم يه رژ لب صورتي مات كه
تقريبا همرنگ جينم بود زدم
موهامم كج ريختم رو صورتم عطر موردعلاقمم زدم
من-خب من امادم بريم
بچه هاهم كه حسابي خوشتيپ كرده بودن با من
از اتاق اومدن بيرون
قرار شدش دخترا با ماشن من بيان مادر پدرا هم با
ماشين خودشون توي حياط بوديم كه ديدم بند
كتونيم باز شده
سوئيچ رو دادم به ميشا و گفتم
من-بچه ها شما بشينيد من الان ميام
خم شدمو بند كفشمو بستم ميخواستم برم بشينم
تو ماشين كه تلفنم زنگ خورد به زور از جيب
شلوارم درش اوردم

بهتون گفته بودم که از کیف زیاد خوشم نمیومد با دیدن شماره ضربان قلبم رفت رو هزار سیو کرده بود *سامیار*
ببینا گوشي که هدیه میده اول شماره خودشو سیو میکنه
از زبون سامیار
من-اه اتردین دودقیقه ساکت بشو یه زنگ بزنم به نفس
میلاد-توجه فرمویدي میخواد زنگ بزن به عیالش خندم گرفت ببین کارم به کجا کشیده که اینا منو دست میندازن
من-خفه پس شوهر عمه ي من بود اونجوري شقایقو به خودش فشار میداد
میلا-عمه هم نداري که بگیم شوهرش غلط میکنه زن ما رو فشار بده

من-هیس جواب داد
اتردین-چشم ما خفه میشیم
نفس-بله
اخه دختر بگي جانم چي میشه؟
من-سلام
نفس-سلام
خندم گرفت چي میخواستم بهش بگم اصلا براي چي زنگ زدم
نفسم که از صداش معلوم بود خند اش گرفته گفت
نفس-زنگ زدي بگي سلام
من- مامانتینا اومدن
نفس-واي اره سامي اومدن این میشا یه سوتي داد دوساعت داشتیم سوتي اونو راستو ریس میکردیم دراز کشیدم رو تختو چشمامو بستم صورتش روبه

روم بود که با هیجان داشت برام درمورد سوتي
میشا حرف میزد
من-حالا چه سوتي داد؟
نفس-اومدي بهت میگم کار نداري داریم با مامانینا
میریم بیرون
زود بلند شدم نشستم رو تخت
من-کجا میرید؟
نفس-جات خالي داریم میریم حافظیه
من-پس ماهم میاییم
نفس-کجا اخه میخوایید بیایید
من-ما نیاییم که شما شیطون گولتون میزنه
نفس-اخه عزیزم پیش باباهامون باشیم شیطون از
یه کیلومتریمونم رد نمیشه
اخ فداي اون عزیزم گفتنت
من-ماهم میاییم خدافظ خانومي

خندیدو گفت

نفس-خدافظ

گوشیرو قطع کردمو روبه بچه ها گفتم

من-پاشید پاشید اینا دارن میرن حافظیه اماده

شید ما هم بریم

اززبون نفس

با صداي ميشا نگامو از بیرون گرفتم

میشا-خب اینم از این رسیدیم بپرید پایین

وقتي سحر رفت پیش مامانینا اروم گفتم

من-بچه ها سامیارینا هم میان

شقایق با این حرفم با ذق برگشت طرفم

شقایق-تو رو خدا راست میگي؟

من-اره

میشا-الهي شوي منم میاد؟

من-په نه په ميلاد با سامیار تنها میان

شقایق-چشم خانواده هامون روشن فکر کن نفس

بري جلو بگي بابا سامیار شوهرم سامیار بابام

شقایق-هیییسس سحر اومد

من-بریم سحر جان

از دروازه گذشتيم چه فضاي قشنگي بود همه جا پر بود از شمشاداي سبزو گلاي پامچال بنفش با سفيد شيپوري هاي

هفت رنگ به خاطر اینکه کم کم هوا داشت تاریك میشد چراغاي پایه کوتاه با رنگاي مختلف روشن بود صداي چه چه

طوطي هایي که مال فال فروشا بودن بوي گلابي که از همه جا به مشام میرسید همه و همه باعث میشد یه ارامش

عمیقي تو روح و جسم ادم تزریق بشه رسیدیم به

ارامگاه گنبدي شكل روي هر پله يه گلدون پر از شمدوني هاي
سرخ گذاشته بودن اروم از پله ها بالا رفتيمو كنار مزار نشستيم چشمامو بستمو شروع كردم به فاتحه خودن چشمامو
كه باز كردم نگام قفل شد تو چشماش حتي تو اين فاصله هم ميتونست نگامو زنداني كنه به فاصله چند متري ما با
ميلادينا واستاده بودن يه پيراهن مردونه سفيد پوشيده بود با جين مشكي استيناي پيراهنشم تا ارنج تا زده بود يقه
پيراهنش بر خلاف هميشه بيشتر از دو سه تا دكمه باز نبود الهي نفس فداي تيپ دختر كشت بشه
اروم لب زد سلام

چون پیش مامانینا بودیم لب زدنمم خطرناك بود
به خاطر همین یه لبخند زدم که چال گونه هام
معلوم بشه بعدشم
سرمو انداختم پایین
من-بچه ها اومدن
شقایق زود نگاشو چرخوند اینور اونور
شقایق-کو کوشن؟
میشا هم مثل اون شروع کرد به گشتن
میشا-راست میگه کوشن پس
من-بچه ها مامانینا شك میکنن سرتون رو بندازین
پایین
شقایق خیلي اروم سرش رو انداخت پایین میشا
هم سرشو انداخت پایین من-سر منو مستقیم
بگیرید چند متر جلو
ترن

شقايق-واي ديدمشون

ميشا-اي برم چشم اين دخترا رو كه زل زدن

بهشون رو از كاسه دربيارم

سحر-چي پچ پچ ميكنين

من-هيچي به بچه ها ميگفتم يادم رفت ديوان

حافظو بيارم

سحر-اشكال نداره من اوردم

ديوانو از سحر گرفتمو نگامو دوختم تو چشماي

سامیار نور يكي از چراغاي پايه كوتاه افتاده بود رو

صورتشو جذابيتشو

چند برابر كرده بود فاتحه اي براي حافظ خوندم اي

حافظ و كه از دل همه باخبري تو رو به شاخه

نبادت قسمت ميدم

كه جواب دل عاشقمو بدي اي حافظ تو رو به دل

همه عاشقا قسمت ميدم قلب عاشقمو از اين

دوراهي نجات بده كتابو
باز كردم
سر سودا
هر كه را با خط سبزت سر سودا باشد
پاي ازين دايره بيرون نهند تا باشد
من چو از خاك لحد لاله صفت برخيزم
داغ سوداي توام سر سويدا باشد

تو خود اي گوهر يكدانه كجايي اخر
كز غمت ديده مردم همه در يا باشد
از بن هر مژده ام اب روان است بيا
اگرت ميل لب جوي و تماسا باشد
چون گل و مي دمي از پرده برون آي ودرآي
كه دگر باره ملاقات نه پيدا باشد
ظل ممدودخم زلف توام بر سر باد

كاندراين سايه قرار دل شيدا باشد
چشمت از ناز به حافظ نكند ميل آري
سرگراني صفت نرگس رعنا باشد
(بچه ها اين جا معنيشو نوشتم هر كس نميدونه متوجه بشه عاشق شده اي وتنها سعادت خود را در رسيدن به وصال
معشوق ميداني اگر ميخواهي به مراد دلت برسي بايد از دل وجان بگذري و خالصانه به درگاه خدا نيايش كني تا خدا به
كمكت بيايد)
از زبون شقايق!
نفس داشت براي خودش فال ميگرفت و تو عالم خودش بود... ميشا هم هر از گاهي زير چشمي به اتردين نگاه ميكرد
و من هم چون سحر پيشم بود مجبور بودم نگاهم

رو از چهره زيباي عشقم بگيرم... فقط كافي بود سحر سرش رو
برگردونه و من هم از فرصت استفاده ميكردم و ميلاد رو نگاه ميكردم البته نه اونقدر ضايع كه همه بفهمن حتي خود
ميلاد هم حواسش نبود... ميلاد حواسش به مادرم بود.....
دلم ميخواست بدونم تو فكرش چي ميگذره اما نميشد كه! به مناظر اطرافم نگاه كردم بي نظير بود و ارامش خاصي به
روح ادم ميبخشيد... بوي گل هاي پامچال و شمشاد سرمستم ميكرد و سرذوق مي آوردم...
وقتي هم بهشون نگاه
ميكردم غرق لذت ميشدم... دلم ميخواست بشينم و نگاشون كنم اما وظيفه مهم تري رو دوشم بود...

دید زدن
میلاد!!!!! داشتم به روبه روم که چراغاي رنگي قرار داشت نگاه میکردم که سحر سقلمه اي به پهلوم زد که دردم اومد و
اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:
ـ چته دیوونه؟! سوراخ شد پهلوم!
سحر چونه ام رو گرفت و به سمت راست چرخوند و گفت:

ـ اون پسر خوشگله رو میبیني که سرش تو موبایلشه؟!
منظورش میلاد بود... اخمام رفت تو هم و با تشر به سحر گفتم:
ـ خب که چي؟!
سحر چندبار ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ تو که حواست نبود داشت نگات میکرد...

با این حرف سحر دلم غنج رفت... لبخندي

میخواست روي لبم بشینه که اجازه ندادم چون سه

میشد و خودم رو زدم

به اون راه و شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ خب تو کارت به کار خودت باشه ... اصلا مگه

شوور نداري پسراي مردمو دید میزني؟!

سحر با تعجب گفت:

ـ روتو برم والا! نگاه چه خودشو هم میگیره!

من: عمه ات خودشو میگیره بیشعور!

سحر خنده ي مستانه اي کرد و با صدایي که هنوز

رگه هایي از خنده درش به گوش میخورد گفت:

ـ خاك تو سرت عمه ي من مامان تو میشه ها!

من: کثافت! خب شوهرت خودشو میگیره!

سحر یکي زد به بازوم و همون لحظه داییم با خنده

به سمت ما اومد وگفت:

ـ باز شما دوتا به جون هم افتادید؟!

با خنده اي که سعي در کنترلش داشتم گفتم:

ـ دايي سحر اذيتم ميکنه!

سحر دستش رو مشت جلوي دهنش گرفت و با چشماي متعجبش گفت:

ـ دروغ ميگه بابا!

دايي با خنده به بحثمون خاتمه داد و با صداي مادرم که دايي رو فرا ميخواند رفت... و من بار ديگه به ميلاد نگاه کردم

که چشاش تو چشام قفل شد و ميلاد لبخند شقايق کشي زد و من با خجالت سرم رو پايين انداختم.....

مامان-نفس جان شما ميخوايید چقدر ديگه اينجا بمونید؟

من- 9ساعت مامان جون چطور؟
مامان-پس ما میریم یکي از این چایخونه ها شما کارتون تموم شد زنگ بزنید اسمشو بگیم بیایید
سحر-خیالتون راحت خاله
سحر مشغول حرف زدن بود که میشا در گوشم گفت
میشا- نفس مامانینا رفتن این سحرو به بهانه ابمیوه اي چایي چه بدونم یه چیزي بفرست بره این پسرا بیان اینجا
من-بسپار به خودم
مامانینا که رفتن شروع کردم به عطسه کردن حالا عطسه نکن کي بکن
سحر-وا این چش شدش؟
من-الرژي فصلي... هپیچ.... دارم الانم که...هپیچ...

وسطاي شهريوره فصل...هپيچ... الرژيمه به بوي خاك و گل
حساسيت دارم...هپيچ
شقايق خواست يه چي بگه كه ميشا يه چشمك زد بهش به پيچوندنا ي من عادت داشت به خاطر همين زود قضيه رو
گرفت و ساكت شد
من-سحر جون بي زحمت...هپيچ... برو تو ماشين يه قرص ستيريزين بيار...هپيچ...توي داشبورده..هپيچ.
خدا خدا ميكردم قبول بكنه اونم كه وضع منو ديد قبول كرد ريموت ماشين رو دادم بهش بلند شد بره براي اينكه يكم
دير تر بياد گفتم
من-...هپيچ...سحر جان يه اب يا ابميوه هم

بيزحمت...هپيچ...بگير
سرشو تكون دادو رفت وقتي از ديد ما خارج
شدش سه تايي زديم زير خنده حالا نخند كي بخند
طوري كه مردمي كه
از كنارمون رد ميشدن بهمون چش غره ميرفتن ما
هم يكم ساكت ميشديم بعد دوباره ميتركيديم با
صدايي سر بلند
كرديم
اتردين- ميشه بپرسم براي چي خندتون گوش فلكو
كر كرده
با ديدنشون خندمونو به زور خورديم ولي
صورتامون از فشار خنده قرمز شده بود چند ثانيه
بعد دوباره به حالت عادي
برگشتيم
پسرا نشستن رو به رومونون

سامیار-نفس اون دیوانو میدي

میلاد-داداش نیت کن که میگن اولین بار
درستدرمیاد اینجوري نیست که هي فال بگیریا
اتردین-خودت تنهایي فکر کردي
میلاد ب اتردین داشتن بحث میکردن سامیارم زل زده بود به صورت من منم نگامو نمیگرفتمو زل زده بودم بهش
نمیدونم تو نگام چي دید که گفت
سامیار-بیایید بابا من جوابمو گرفتم فال نمیخوام
میلاد-اا این مارو کچل کرد از بس گفت بریم فال بگیریم الان میگه نمیخوام
سامیار یه چشم غره بهش رفتو اتردین گفت
اتردین -حتما من بودم اولین نفر از ترس اینکه شوهر عمه ي سامیار زودتر برسه پریدم تو ماشین

سامیار با چشمش ما رو نشون داد اون دوتا هم ساکت شدن
من-بچه ها بلند شید بریم الان سحر میاد خدافظ پسرا
بعدش خودم اولین نفر بلند شدم شقایقو میشا هم بلند شدن و از پسرا خدافظي کردن
از زبون نفس
روي تخت دراز کشیدمو ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونیمو به اینکه این یه هفته چقدر زود گذشت فکر میکنم توي
این یه هفته با مامانینا همه جاي شیرازو گشتیم بماند که هر وقت رفتیم دانشگاه هیچي از درس بلد نبودیم میشا هم
هي میگفت:عیبي نداره مامانینا رفتن میخونیم جبران میکنیم . توي این یه هفته بعد از حافظیه

دیگه سامیارو ندیده

بودمو دلم حسابي براش تنگ شده بودو بالاخره امروز میتونستم ببینمش هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال

براي دیدن سامیار و ناراحت به خاطر رفتن بابا اینا با تقه اي که به در خورد روي تخت نیمخیز شدم

شقایق-نفس بیا بیرون مامانینا دارن میرن من-اومدم

از روي تخت بلند شدمو دستي به لباسم کشیدم و از در رفتم بیرون همه چمدون به دست جلوي در بودن یه لحظه

بغض کردم دلم براشون تنگ میشد اروم پله ها رو اومدم پایینو رفتم تو بقل مامانم بدون حرف فقط بوش میکردم

میخواستم عطر تنشو همیشه داشته باشم

بابا-حالا خوبه گفتم هر دوماه یا یه ماه یه بار بهشون سر میزنیما ببین مادرو دختر چه ماتم گرفتن ولي من دلم شور
میزد خیلي هم شور میزد اروم از اغوش گرم مامان اومدم بیرون اونم انگار مثل من یه دلشوره داشت مثل همیشه

چشمامو بوسید رفتم سمت بابا چند دقیقه هم توي بغل بابا موندم اغوش سامیار خیلي شبیه اغوش بابا بود هر دوشون
مثل تکیه گاه بودنو بهم امنیت میدادن بابا هم پیشونیمو بوسیدو در گوشم گفت
بابا-دختر خوبي باش
شرمم میشد تو چشماش نگاه کنم فقط سرمو تکون دادمو رفتم قرانو با ابو بیارم

مامان-دختر اين كارا چيه ميكني اخه
هيچي نگفتم چون ميترسيدم بغضم بشكنه وقتي همه از زير قران رد شدن ابو دادم دست شقايقو يه خدافظي به جمع
كردمو سريع رفتم تو اتاقم ديگه نميتونستم اون جو رو تحمل كنم وقتي صداي بسته شدن در حياط اومد اولين
عارشه ام روي سيم دوم كشيده شدو صداي ساز همه جارو پر كرد سي سي سي لا دو سي لا سي سي اهنگي بود كه
مامانم عاشقش بود الهه ناز زدم بدون ايراد بدون نقص زدم ضربا سرجاش چنگا سرجاش بازم دلم اروم نگرفت اين
دلشوره لعنتي چر از بين نميرفت صداي بازو بسته شدن در اومد انگشتاي دست چپم از بس روي

سيماي روي صفحه
انگشت گذاري فشار داده بودم درد ميكرد بي توجه به سنگيني نگاهي كه روم بود به كارم ادامه دادم دوباره صداي در
اومد بازم توجه نكردم نميدونم چقدر ديگه گذشته بود كه دوباره صداي بازو بسته شدن در اومد بازم توجه نكردم
صداي باز كردن زيپ اومد بعدش صداي كليفون كشيدن به عارشه بعدش جا انداختن بالشتگ همه ي صدا هارو از بر
بودم چيزي طول نكشيد كه صداي ويلن بلند شد دستم روي عارشه خشك شدش برگشتم امكان نداشت پس بلد
بودو رو نميكرد
سامیار-منو نگا نكن بزن

شروع کردم به زدن نامردي بود اگه بگم بد ميزد کارش خيلي بهتر از من بود
سامیار-حواست رو جمع کن
از زبون شقايق.....
وقتي مامان اينا رفتن منم رفتم تو اتاقم و روي تخت نشستم تا با خودم خلوت کنم که صداي ويالون زدن نفس توجهم رو جلب کرد.... فکر کنم بازم دلش گرفته بود که داشت ويالون ميزد که در کمال تعجب ديدم اين صدا مال يه ويالون نيست بلکه دوتا ويالون داره نواخته ميشه و ملودي زيبايي پديد مياره..... با کنجکاوي در رو نيمه باز گذاشتم که ديدم سامیار پست نفس وايساده و دونفري دارن ساز ميزنن..... از ديدن اين صحنه سر شوق اومدم و

دستام رو بهم
کوبیدم ولي با یاد آوري میلاد با تعجب به دور و برم نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم:
ـ پس میلاد کوش؟!

که ناگهان دستي دور کمرم حلقه شد و شوکه ام کرد و من با ترس سرم رو چرخوندم که صورتم با کمي فاصله که
حدود چهار انگشت هم نمیشد جلوي صورت میلاد قرار گرفت و نفسم حبس شد.....
از بس این حرکت قافل گیر کننده بود که نفس کشیدن یادم رفته بود و با قطع شدن صداي ویالون به خودم اومدم و
صورتم رو از صورت میلاد دور کردم و سرم رو پایین انداختم.....

میلاد که از این حرکت من خنده اش گرفت بود دهنش رو به گوشم چسبوند و گفت:
ـ سلام عرض شد خانومم!
منم با خجالت سلامي كردم(اوه اوه چه باحيا شدي تو)!و سعي ميكردم خودم رو از حلقه دستاش دور بدنم خارج كنم
که نذاشت و بیشتر به خودش فشارم داد و با لحني كه دلم رو آتيش ميزد گفت:
ـ دلم برات تنگ شده بود بي معرفت! چرا هي فرار ميكني؟!
خنده ي ريزي كردم و گفتم:
ـ میلاد ولم کن الان نفس اینا میان زشته .....
میلادم اخم با نمكي كرد و گفت:
ـ خب نامرد دلم برات تنگ شده بود تو كه اصلا تحويل نگرفتي! سلامتم اگه ياد آوري نميكردم

داشتي ميخوردي!
بايد سرم رو بالا مياوردم تا بتونم چشماش رو ببينم چون قدش خيلي بلند تر از من بود.....
وقتي به چشماش نگاه كردم حس كردم پاك پاكه و داره راستشو ميگه و از اين فكر حس خيلي خوبي تو قلبم نشست.....
در جوابش فقط لبخندي زدم و از بغلش جدا شدم كه با صداي ميشا نيم متر به هوا پريدم.....
ميشا: به به! چشمم روشن هنوز نرسيده؟!؟!!
خنده اي كردم و گفتم:
ـ چشم من روشن!!! معلوم نيست اون بيرون چه غلطي ميكردي كه چشات داره برق ميزنه.....
ميشا كمي سرخ شد و گلوش رو صاف كرد و گفت:
ـ حرف اضافي نباشه!

من: بيشين بينيم باوو!
و ميشا رو هل دادم كه بره پيش اتي جونش!!

منم رفتم تو اتاقم و رفتم تو دستشويي و در رو قفل كردم و به چهره ي خودم از تو آينه نگاه كردم.....
گونه هاي برجسته ام سرخ شده بود و چشماي آبيم درخشش قبليش رو بازيافته بود..... پس بگو اين همه بي تابي
فقط واسه دلتنگي بود..... با به ياد آوردن بازوهاش و اون آغوش گرمش تنم داغ شد و بي اراده لبخندي بر لبم
نشست..... چقدر اون لحن قشنگش رو دوست داشتم كه بهم ميگفت خانومم..... پس اينقدر هاهم سنگ دل

نیست!!!!

چند مشت آب سرد به صورت داغم زدم و از دستشویي بیرون اومدم و رفتم تو هال..... نفس و سامیار بغل هم

نشسته بودن و میشا و اتردین هم کنار هم و داشتن کل کل میکردن.... فکر کنم ابراز عشق اونا باید جالب باشه چون

کلا اهل کل کلن!!!!!!

به جمع نگاهي کردم و میلاد با لبخند به کنار دستش اشاره کرد و من هم رفتم پیشش بشینم..... وقتي نشستم به روبه

روم که نفس و سامي قرار داشتن نگاه کردم و دیدم نفس با لبخند محوي داره با سامیار حرف میزنه و سامي هم

موهاش رو نوازش میکنه.....

با شيطنت رو به سامي گفتم:

ـ كلك نگفتي ويالون بلدي!!!!!!! ماشالا چه زوج خوبي هستين شما دوتا خيلي بهم ميايينا.....

سامیار با لبخند و با شيفتگي به نفس نگاه كرد و نفس هم سرش رو پايين انداخت.... ميشا به اون دوتا نگاه كرد و

گفت:

ـ اه مگه بلدي سامي؟! بيار يه بار ديگه برامون بزن! البته با نفس دوتايي!

نفس لبخندي زد و رفت بالا تا وسايل لازم رو بياره.....

تازه يادم افتاد از پسرا پذيرايي نكرديم اين همه خسته و كوفته اومدن گرمشونم شده!!!!!! بلند شدم و رفتم

آشپزخونه و شربت درست كردم و به ميشا و

اتردین تعارف کردم و بعد هم به میلاد..... میلاد چشمکي بهم زد و
لیوانش رو برداشت..... با تعجب به میلاد خیره شدم و سیني رو گذاشتم کنار تا نفس و سامي هم بعدا بیان فیض
ببرن!!!!! به لباسم نگاهي انداختم که ناقص نباشه چون دفعه قبل....
بگذریم!!!!!
نفس و سامي اومدن و اول نفس شروع کرد و به دنبالش سامیار ..... میشا که محو تماشاشون شده بود و من هم به
میلاد تکیه داده بودم و از موسیقي زنده لذت میبردم(!اومده بودیم کنسرت مگه؟!؟!؟)

میلاد دستاش رو دور کمرم انداخت و پهلوم رو

نوازش میکرد.... واقعا از کاراش سر در
نمیاوردم..... از عشق بود یا.....
نه بابا از عشق بود!!! حالا از عشقم نه ولي خب از
دوست داشتن بود اینو از چشماش خوندم راستش
هنوز مطمئن
نیستم که عاشقمه یا نه.....
ولي من ترجیح میدادم به این چیزا فکرنکنم و از
تك تك ثانیه هام براي بودن با میلاد استفاده
کنم..... شاید اون
عاشقم نبود(البته گفتم شاید!!!!!! اعتماد به سقفم
تو حلقم!) ولي من که بودم..... تك تك سلولام
اسم میلاد رو فریاد
میزدن..... عشقه و دیوونگي دیگه چیکار کنم؟ از
دست رفتمممممم!
زیر چشمي به اتردین و میشا نگاه کردم که دیدم

میشا هم فارق از همه جا سرش رو گذاشته روشونه اتردین و داره از
فرصت استفاده میکنه.....
با تموم شدن اهنگ همه به خودمون اومدیم و براشون دست زدیم!
سامیار هم گونه نفس رو بوسید و رفتن نشستن و من هم شربت تعارف کردم تا خستگیشون در بره.....
اززبون شقایق
بعد چند دقیقه که تو هال نشسته بودم خسته شدم و رفتم بالا.....
خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمم رو میمالیدم..... با اینکه میلاد اومده بود اما خو ادمم دیگه حوصله ام سر میره!!!!!!!!

کتاب رمان جديدي که سحر برام آورده بود رو برداشتم و رفتم صفحه اخرش!!!!! همیشه اول اخرش رو نگاه میکنم که
اگه پایان داستان غمگین بود داستان رو نخونم اما اگه به خوبي و خوشي تموم شده بود تازه شروع میکنم به خوندن!!!!
چند صفحه اولش رو که خوندم خيلي مسخره بود اما کم کم داشت مهیج میشد که با باز شدن در از حالت خوابیده در
اومدم و مثل آدم نشستم!
میلاد با یه لبخند نگاهم کرد و در رو بست و اومد کنارم روي تخت...
بهش لبخندي زدم و میلاد گفت:
ـ تو که گفتي رمان نمیخوني ، پس چي شد؟!
من: آخه اینو سحر داده بهم ولي قشنگه....

میلاد به کتاب نگاهي انداخت و گفت:
ـ منم میتونم بخونم؟!
با تعجب نگاهش کردم و رفتم صفحه اول و گفتم:

ـ باشه بیا از اول شروع کنیم.....
میلاد کتاب رو از دستم قاپید و رو تخت دراز کشید و گفت:
ـ تو هم بیا کنارم بخواب بخونم برات!
دیگه چشمام داشت میزد بیرون! میلاد که اصلا اینطوري نبود!!!!!
خیلي آروم و با ناز کنارش خوابیدم و میلاد شروع کرد به خوندن.....
با شنیدن صداي مردونه و رساش آرامش میگرفتم..... چسبیده بودم به میلاد و سرم رو گذاشته بودم رو شونه اش و

به داستان گوش میدادم..... این داستان با همه ي داستانايي که خوندم متفاوت تره...
چون میلاد داره میخونه و گوش دادن داستان با صداي عشقت یه لذت دیگه اي داره تا اینکه خودت تنها و تو دلت
بخوني!
من غرق داستان بودم که میلاد دست از خوندن برداشت و گفت:
ـ من دیگه خسته شدم دهنم کف کرد یکمم تو بخون ببینم صداي تو چطوریه موقع خوندن!
خندیدم و کتاب رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوندن.....
سعي میکردم رو خوندن تمرکز کنم اما حرکت انگشتان میلاد روي کمرم مانع این میشد که تمرکز کنم و حواسم رو

پرت میکرد.....

ولي باز حواسم رو جمع کردم و داشتم میخوندم که حس کردم گوش نمیده.....

برگشتم طرفش و دیدم داره همینطوري نگام میکنه..... قلبم هوري ریخت پایین و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

ـ پس چرا گوش نمیدي واسه عمه ام دارم میخونم؟!

میلاد لبخندي زد که اگه دست خودم بود همونجا غش میکردم! لبخندش خیلي رویایي و شیرین بود.....

میلاد: میدونستي صدات خیلي قشنگه؟!

با تعجب گفتم:

ـ صداي من؟!

میلاد: آره خیلي قشنگه.....

لبخندي زدم و بلند شدم و كتاب رو بستم و گفتم:

ـ بسه ديگه بقيه اش براي فردا!!!!!

ميلاد بلند شد و كش و قوصي به بدنش داد و گفت:

ـ چقدر حال داد!!!!تا حالا اينقدر رمان خوندن بهم مزه نداده بود!!!!

خنديدم و گفتم:

ـ خب معلومه چون من داشتم ميخوندم!!!!!!

ميلاد: نه خيرم چون من داشتم ميخوندم و ديدم كه چقدر قشنگ ميخونم رمان خيلي بهم حال داد!!!!!!

پشت چشمي نازك كردم و با هم از اتاق رفتيم بيرون.....

از زبون نفس

روبه روي ميز توالت واستاده بودمو داشتم موهامو شونه ميكردم ساميارم رو زمين نشسته بودو پشتشو تكيه داده بود
به تختو داشت با لب تابش ور ميرفت با صداي سامي سرمو چرخوندم طرفش
سامي- اصلا شبيه مامانت نيستي بيشتر شبيه باباتي
من-اره همه ميگن ولي مشيه بگي شما از كجا فهميدي مامان باباي من كدومن؟
لب تابش رو از روي پاش برداشتو گذاشت كنارش
سامي-بابات رو كه از روي رنگ چشمش راستش اولش كه اصلا نشناختم ولي وقتي داشتن از كنارمون رد ميشدن
رنگ چشمشو كه ديدم گفتم باباي توا ديگه
من-و مادرم؟

سامي-خب فسقلي كنار بابات راه ميرفت ديگه من-دليل نميشه
سامي-اينكه دست همو بگيرنو باباتم همش نگاه عاشقونه پرت كنه بهش دليل نميشه ؟
ساكت شدم حرف حساب جواب نداشت واقعا بابام و مامانم شيرينو فرهاد بودن دستامو كوبوندم بهم و گفتم
من-خب تو كه خانواده منو ديدي منم ميخوام خانواده تو ببينم
سامي با يه لحن شيطوني گفتش

سامي-كاري نداره كه همين الان زنگ ميزنم به مامانمينا ميگم بابا ول كنيد اون فرنگو بياد ببينيد براتون عروس اوردم
اونم چه عروسي چنگول ميكشه مثل ببر زبونشم

مثل زبون قورباغه دراز چشماشم مثل گربه وحشي ...
من-خوبه خوبه انواع اقسام حيونا رو به من نسبت دادي براي من باغه وحش را ميندازه اصلا كي باتو كه هيكلت مثل
اين غوله بود تو شركت هيولا ها مثل اونه چشماتم مثل اين خوناشامه ادوارد تو توايلايته زورتم مثل اين شرك ميمونه
بعد حرفم برس رو پرت كردم طرفش كه رو هوا گرفتش
سامي-فعلا كه شما با من مزدوج شديد بانو دور از شوخي بيا عكس خاندان مهرارا رو بهت نشون بدم چندتا ديگه
خوناشام داريم تو خانوادمون
لبتابشو برداشت دوباره گذاشت روپاش منم رفتم

پیشش نشستمو تکیه مو دادم به تخت رفت توپوشه عکساشو زد

روي اسلايد شو اولاش عکساي خودشو با ميلادو اتردين بود يکم که گذشت رسيد به عکساي خانوادگيشون از حالت

اسلايد شو لب تابو دراوردو روي يه عکس نگه داشت

سامي-اين دختره رو ميبيني عشق منه ستاره يه لحظه دلم هري ريخت اين مگه عشقم داشت ؟

دستام يخ شدشو موهاي نداشته ي روي بدنم سيخ يه دختر چشم

طوسيه ناز بودش صورت کشيده اي داشت با لباي خوشفرم که از پشت سامي رو بقل کرده بود

اسمشم بهش ميومد

چون چشماش مثل ستاره برق ميزد سنش حدود

91نوزده میزد

سامي- عاشقشم یه روز صداشو نشنوم روزم شب نمیشه

میخواستم یه دونه باکله بزنم تو صورت سامي بعدش بگم تو غلط میکني با اون دختره ي شوهر دزد یه هفته ازت

غافل بودم ببین چه عشقم عشقمي را انداختي

سامي-وقتي میگه داداشي دوست دارم انگار رو ابرام

با حرفش انگار یه سطل اب یخ ریختن رو اتیش دوباره به حالت عادي برگشتم

من-اجي خوشگلي داري

سامي-میدوني همیشه دوست داشتم بچم چشماش رنگ چشماي ستاره بشه حالا بیخیال ستاره این خانوم اتو

کشیده اي رو که ميبيني يه پسر گل پسر ماه به دنيا اورده به اسم سامیار البته در 62سال پيش ايشونم که کنارشون
ايستادن باباي گل بنده هستن که همچين پسر ماهي تربيت کردن
بعدش بادستش خودش رو نشون داد
من-خودشيفته

ولي واقعا اتو کشيده بود يه کتو شلوار خوشدوخت سفيد پوشيده بود موهاي مشکيشو که معلوم بود رنگه سشوار
زيبايي کشيده بود چشماشم رنگ شب بود جديت از سر روش ميبارید معلوم بود از اون
مادرشوهراست که خدا نسيب
هيچ کس نکنه برعکس مادر سامي پدرش قيافه

مهربوني داشت با چشماي عسلي وموهاي جو گندمي قد بلند بودو
چهارشونه يه كتو شلوار شكلاتي رنگم پوشيده بود
من-برعكس من تو خيلي شبيه مادرتي فقط رنگ چشمات رنگ چشماي باباته
سامي-ديگه ديگه خب ايشونم برادرم سعيد و خانومش مهتاب جيگر عمو فرشته هستن اين عكسه مال سال پيشه
كه اومدن ايران
برادر سامي برخلاف ستاره و سامي چشمو ابرو مشكي بود همسرشم قيافه شرقي قشنگي داشت دخترشونو كه ديگه
نگو ادم دوست داشت لپاشو گاز بگيره ميخورد
6سه ساله باشه اونم قيافش شرقي شرقي بود با دستم به زني اشاره

کردم که سامي معرفيش نکرد

من-سامي اين خانوم کيه؟

سامي-شخص مهمي نيستش

من-اااا يعني چي خب بگو کيه اگه شخص مهمي نبود که عکسش اينجا نبود اونم تو عکس خانوادگيتون

سامیار معلوم بود کلافه شده یه نگا بهم کرد بعدش دستشو فرو برد تو موهامو بهمشون ریخت

من-اااااا سامي همين الان شونه کردمشون

سامي-اينطوري نگام نکن تا منم موهاتو بهم نريزم از قصد زل زدم تو چشماش چشمامو مظلوم کردم مثل اين پيشي کوچولوها بعدش با لحن بچه گونه گفتم

من-چشولي ندات نتنم؟

سامیار تا چند لحظه هيچي نگفتش ولي بعد چند

ثانیه تا به خودم من بودمو ریتم بوم بوم بوم قلب سامي دستاشو کرد
تو موهامو گفت
سامي- دختر تو چرا اصلا رحم نداري بابا رحم کن
سرمو از روسینش جدا کردمو گنگ نگاش کردم
منظورش از بیرحمي من چي بود
سرشو چرخوند سمت مخالفم
سامي-این طوري نگام نکن

بعدش دستشو از کمرم برداشت منم اروم از بقلش اومدم بیرون اوه عجب جو سنگیني شد سعي کردم جو رو عوض
کنم
من-سامیار خان این خانوم کي هستن که کنار جنابعالي ایستادن؟

سامیارچشماشو بستو سرشو چسبوند به تختو زمزمه کرد

سامي-زنداداشمه

دستمو گرفتم جلوي دهنمو گفتم

من-هههههههههههه اي واي من داداشت دوتا زن داره؟

سرشو از تخت بلند کرد

سامیار-ببین نفس من به شما گفتم یه خواهرو برادر دارم ولي ولي یه داداش دیگه هم دارم که معلوم نیست کدوم

گوریه این زنه هم زن اون بي غیرته

جدي شدمو سیخ نشستم

من-درست توضیح بده ببینم

سامیار-نفس بشنوم این حرفا جایي درز پیدا کرده من میدونم باتو

لحنش جدي بود صورتشم بدتر از لحنش جدي بود دلخور شدم من مگه خبرچينم لب برچيدم

من-دستت دردنكنه ديگه مگه من خبر چينم

سامیارم که معلوم بود پشیمون شده از حرفش دستشو کرد تو موهامو دراورد و بعدش دستشو چسبوند به گونم

سامیار-اخه ميدوني گفتم شيطون يه وقت گولت نزنه

بيشعور يه عذرخواهي هم نميكنه ميخواستم بگم من عذر خواهي غير مستقيم حاليم نيست ولي دلم براش سوخت

من-خب بشيدمت تعليف تن ببينيم اين داشي شوما چه چه كسلي هس؟

سامیارم منو کشوند توبقلشو شروع کرد

سامیار- سانیار یه سال از من کوچیك تر بودو به

قول بابام کلش بوي قورمه سبزي ميداد سرش دردميکرد واسه دعوا
برعکس ماها شري بود واسه خودش همیشه تو کوچه ها پلاس بود یادمه من 60سالم بود که پاي کلانتري به خونه ما
باز شدش براي اولين بار حکم جلب سانيار رو داشتن سانيارم پيش من نشسته بود اومدن کت بسته گرفتن بردنش
ابرومون تو محل رفت ابروي چندينو چند ساله ي دکتر مهرارا رفت بابام جراح قلبه اعتبار بابا رو برد زير سوال اونم به

چه جرمي قمه کشي سر نترسي داشت همينم براش دردسر شد تو پارك جلوي دبيرستان دخترونه به خاطر يه دختره

قمه کشیده بود و با یه پسره درگیر شده بود زده بود دست پسره رو داغون کرده بود دوستاي پسره هم سانیارو که

فرار کرده بوده رو تعقیب میکنن خونشو پیدا کنن که موفقم میشن بابا کمرش شسکت سانیارم بردن تو بازداشتگاه

بود چند روز با سند بابا اوردش بیرون و با صد جور مکافات خانواده پسره رو با پول راضي کرد دوسال گذشت سانیارم

تو این دوسال ادم شده بود هرچند خبرش میومد گاهي یه زیرابي میره ولي دعوا کردنش کم شده بود دوست دختر

داشت فتو فراوون باباهم کاریش نداشت یعني بنده خدا درگیر بیمارستان خودش بود و سانیارو سپرده بود دست

مامان سانيارم سوگولي مامان بود مامانم كاريش نداشت ميگفت دوست دختر داشتن كه جرم نيست محدودش كنيم

ميره سراغ موادو دعوا چه ميدونم عقايد خواص خودشو داشت تا زدو اقا عاشق شدش اونم چه عاشق شدني بابا

ادماشو فرستاد تحقيق خودشم باهاشون رفت ولي وقتي اومدحرفش يه كلام بود نه هي سانيار ميگفت ميخوامش بابا

ميگفت نه مامانم سفتو سخت پشت سانيار بود ميگفت زن ميگيره درست ميشه بابا خيلي تو فشار بود تا يه روز

منفجر شد گفت گفت دختره دختره درستي نيست مامانش فلان كاره باباش هميشه خدا تو سفره از اينا غافله گفت

داداشش معتاده مامان ك اينارو شنيد اونم گفت نه تا اينكه زدو سانيار خودكشي كرد پسره ي بي عقل بعد
خودكشيش باباينا از ترسشون موافقت كردن چون واقعا داشت ميميرد همچين عميق تيغو فرو كرده بود تو رگش كه
خونريزيش بند نميومد بابا از نرس ابروش تو خونه خودش به دستش بخيه زد يه روز مامان اومد در اتاقم گفت سامیار
بلند شو بريم ببينيم كسو كار اين دختره كي ان اونموقع60سالم بود با مامان رفيم خونشون وضع مالیشون خوب بود
ولي دروهمسايه ها ميگفتن خانواده خوبي نيستن چند ساعت تو ماشين جلو خونشون بوديم مامانه رو ديديم دادشه

رو هم ديديم ديديم نشون نميداد خلاف باشن ولي بودن سانيارم عاشق قيافه دختره شده بود رفتيم خاستگاري بعدم

ازدواج همه چي خوب بود دختره دختر بدي به نظر نميومد يعني با ما كاري نداشت ولي عشق سانيار يه تب زودگذر

بود يه روزديديم فرانك(زن سانيار)گريون اومد خونه گفت سانيار با يه دختره فرار كرده بابا همون موقع قلبش گرفت

به ساميار نگا كردم رگ گردنش زده بود بيرونو چشماش سرخ سرخ بود

ساميار-سكته كرد دووم نيوورد

من-متاسفم خدا رحمتشون كنه ميخواي ديگه ادامه ندي

ساميار-نه ديگه ميخوام بگم ميخوام بگمو سبك شم

دستشو گرفتم تو دستم چه قدر يخ بود اونيكي دستمو گذاشتم رو گونه اش سرمو يه كوچولو خم كردم سمت چپ دلم
به حالش ميسوخت اگه يه روز بابا نبود نه اصلا نميتونم فكرشو كنم چقدر سختي كشيده بود اين پسر
من-بسه سامیار حالت زیاد خوب نیست
ولي سامیار اصلا انگار صدامو نمي شنيد

سامیار-يه نامه نوشته بود توش از باباو مامانو منو فرانك عذر خواهي كرده بود گفته بود كه فرانك هيچ ايرادي نداره
ولي اون عاشقش نيستو عاشق دختر عمه ي فرانك شده بعدشم فرار بدبختي اينجا بود كه فرانك حامله بود در به در

گشتم دنبالش نبود که نبود میخواستم گردنشو با دستاي خودم خورد کنم فرانك 2هشت ماهي ميشه که از پيش ما
رفته اونم گمو گور شدش مامان که از اولم جدي بود ولي بعد اون اتفاق بدتر شدش تبديل شد به يه زن عصبي که به
همه شك داره ستاره رو ديونه کرده بود به من زياد کار نداشت
من-پس بچه ي فرانك چي شد؟
سامیار- 1ماهش بود که از خونه ما فرار کرد
من-يعني اين اتفاقات مال يکي دوسال پيشه؟
سامیار يه نگا بهم کرد که ترجيخ دادم خفه شم
دوباره به عکس نگاه کردم فرانك دختر زيبايي بود چشماي خاکي
رنگ داشت با پوست برنزه دماغ عملي لباشم

معلوم بود تزریقیه در کل با اون ارایشي که داشت میشد گفت خوشگله
من-داداشت چشماش چه رنگي بود؟
سامیار-به عموم رفت بود چشماي سبز تیره داشت
من-ازش متنفري؟
یه نگا بهم انداخت یه نگاه یخو بیروح انگار تو چشماش شیشه کار گزاشته بودن
سامیار-نه فقط میخوام پیداش کنم بگم چرا؟
بعدش بلند شد درجالي که میرفت سمت حموم گفت
سامیار-ممنون که به حرفام گوش دادي سبك شدم منتظر جوابم نشدشو رفت تو حموم زیر لب گفتم
من-خواهش میشه
بعدش شرو کردم لب تابشو گشتن تو داشتم دنبال مدرك جرم میگشتم ولي دریغ پیدا نمیشد که یه

عکس از یه
دختر ناشناس یه نوشته اي هیچ نیم ساعتي
خودمو با لب تابش سرگرم کردم بعدشم دیدم
خوابم گرفته لب تابو جمع
کردمو رفتم یه تاپ شلوارك برداشتمو سر خوردم تو
تختو د بخواب نمیدونم چقدر گذشته بود که بیدار
شدم ولي بازم
خوابم میومد میگم خواب خواب میاره راسته واقعا
یه چرخ زدمو دمر شدم سرمم گذاشم رو بالشتم
اخي چه نرمه از
ترس اینکه خوابم بپره چشمامو باز نکردم دستامو
از دوطرف باز کردمو انداختم دور بالشتمو بقلش
کردم بالشتم چه
طولش زیاد شده یکم دیگه صبر کردم دیدم گرمم
هست جللخالق نه نه امکان نداره اروم لایه

چشممو باز کردم دیدم
بله تو بقل سامیارم براي دومین بار تو عمرم
خجالت کشیدم ببین چه سفتم بقلش کردم خاك
تو سر بي حیام من که با

تاپو شلوارك اقا هم با شلوارك و بالاتنه لخت یعني
خاك تو سرم چشماش چه شیطونه هان چشماش
خاك برسرت
نفس دوساعته زل زدي بهش این بیداره
سامیار-اگه میدونستم بقل کردن من میبرتت فضا
دوساعت زبونتو از کار میندازه زود تر پیشت
میخوابیدم تا اینطوري
بشه
من- ببین سامیار من ... من خب من
که همون موقع درو زدن اخیش فرشته نجات من

شقایق-نفس نمیایید پایین

اززبون شقایق

حوصله ام سر رفته بود و تصمیم گرفتم برم پیش نفس اینا....وقتي در زدم گفتم:

ـ نمیاید پایین؟!

که بعد چند ثانیه در باز شد و نفس سریع اومد بیرون اما سامیار نیمه لخت رو تخت نشسته بود و تو فکر بود... با

تعجب در و بستم و ازش نپرسیدم میاد پایین یا نه!!!!!

میشا ورقا رو آورده بود تا بازي کنیم! به یاد اون روز که میلاد و سامیار چیکار کردن لبخندي زدم و

میشا هم فکرم رو

خوند و لبخند شیطاني زد!!!!!

قرار شد حکم بازي کنیم اما ایندفعه شرطي بازي

نکردیم چون سامیار نبود و بنابراین پسرا قصر در رفتن!
بعد یه ساعت ، بازي كسل كننده شده بود.....
میشا اعصابش خرد شد و بلند شد و هر چهارتامون با تعجب به کاراش
نگاه کردیم!!!!
من: چته میشا؟!
میشا: میخوام آهنگ بذارم!
با تعجب بهش نگاه کردم که رفت سر ضبط و یه آهنگ ملایم گذاشت و اتردین رو بلند کرد! تازه منظورش رو گرفته
بودم... اتردین هم لبخندي به روي میشا زد و دستش رو دور کمرش حلقه کرد و دست میشا رو گرفت و شروع به رقص
کردن..... نفس هم رفت چراغ هارو خاموش کرد و

من هم داشتم نگاهشون میکردم که میلاد بازوم رو گرفت و به
خودش نزدیك کرد.... با دست راستش کمرم رو گرفت و با دست چپش هم دست راست من.....
من هم دست چپم رو
روي شونه اش گذاشتم و شروع کردیم....

دست میلاد روي کمرم با ملایمت مي لغزید.....
پشت میلاد به پله ها بود ولي من دید کامل به پله ها داشتم و سامیار
که با گیجي پایین مي آمد رو دیدم و بعد نفس که بهش نزدیك میشد.....
نگاهم رو معطوف میلاد کردم و تو چشاش نگاه کردم.... چشماي قهوه ایش اینقدر جذاب بود که ناخداگاه درش غرق

ميشدي.... غرق چشماش بودم و حس ميكردم فاصله اش داره باهام كم و كم تر ميشه..... ميلاد نگاهش رو از روي
چشمام به پايين تر هدايت كرد و در اخر روي لبام ثابت موند....
دست از رقصيدن برداشت و ايستاد.....فاصله اش خيلي داشت كم ميشد و حرارت بدن من هم خيلي داشت بالا
ميرفت... نفس هاي گرمش به صورتم ميخورد و باعث ميشد قلبم تند تند ضربان بزنه.... لباش از هم باز شد و چشماي
منم خودكار بسته شد و نفسم رو تو سينه ام حبس كردم و حس كردم الانه كه قلبم از سينه ام بزنه بيرون.... و
درهمون لحظه.....

چراغ ها روشن شد و میلاد سرش رو عقب برد و من هم نفس حبس شدم رو به بیرون فرستادم و چشمام رو باز
کردم..... هنوزم قلبم داشت تند تند میزد و وجود خون زیر پوستم رو حس میکردم که ناشي از حرارت بالا و خجالت
بود.....
از میلاد جدا شدم و نفس و میشا رو دیدم که دارن با شیطنت به من نگاه میکنن.....
من: هان چیه آدم ندید؟!؟!
میشا خندید و گفت:
ـ آقاتون اینا چه رمانتیکن!!!
خنده اي کردم و به میلاد نگاه کردم.....
میشا: البته دست کمي از این سامیار نداره ها این سامیارم که زرت و زرت نفسو بوس میکنه من که

میگم....
و یه نگاه پرشیطنت به نفس انداخت که نفس چشماي خوشگلش رو درشت کرد که میشا غش غش از این حرکتش
خندید!!!!
نفس: نه خیر یکي بیاد این اتردین رو جمع کنه
همش داشت در گوش این حرف میزد.....تازه.....
و میشا زد تو بازوش و سرخ شد!
میشا رفت سمت ضبط و اون رو خاموش کرد و بعد با نفس و من رفتیم تو آشپزخونه تا چایي درست کنیم!
همینطور که لیوانا رو برمیداشتم از شدت هیجان دستام میلرزید و با یاد آوري اون لحظه سرخ میشدم و ته دلم غنج
میرفت!!!!!

ليوان رو گذاشتم تو سيني و ميشا توش چايي ريخت و نفس هم قندون و شكلات رو گذاشت تو سيني و ميشا سيني
رو برد پيش پسرا.....
من رفتم كنار ميلاد و همينطور كه ليوان چايي رو به لبام نزديك ميكردم به بالا نگاه ميكردم كه هنوز وقت نكرده
بوديم كشفش كنيم!!! تفي(تفضلي) هم كه سفر بود عمرا بفهمه ما سرك كشيديم تو حريم خصوصيش..... يه لبخند
شيطاني زدم و به ميشا و نفس گفتم:
ـ اين تفضلي كي برميگرده!؟
نفس ابرويي بالا انداخت و گفت:
ـ چيه دلت براش تنگ شده؟

خنده اي كردم و گفتم:

ـ نه!!!! تو بگو حالا تا جريان رو بگم بهتون!

ميشا: خب يه هفته ديگه چطور؟!

من: بچه ها اصلا به بالا فكر كرديد؟!

نفس: آره چطور؟!

من: اي بابا يعني ميخواييد بگيد شما حس فضولي قلقلكتون نميده؟!!؟

همه با تعجب نگاهم كردن و من هم با دستپاچگي گفتم:

ـ خب راست ميگم ديگه من كنجكاو شدم ببينم تفي چي اون بالا قايم كرده كه رفتن به اونجارو قدقن كرده!!!!!!

نفس هم سرش رو تكون داد و گفت:

ـ بععععععلههههه!!!!!!!

ميشا هم كه از فكر من بدش نيومده بود گفت:

ـ منم هستم!

لبخندي به روش زدم و با آرامش گفتم:

ـ حالا صبر کنید چاییم رو بخورم تا بهتون بگم!!!

و با خونسردي چاييم رو خوردم..... وقتي همه چاییاشون تموم شد به من نگاه کردن و من گفتم:

ـ هیچي دیگه!!! فقط سنجاق سر میخواد!!!!

نفس هم ادام رو دراورد:

ـ هیچي دیگه سنجاق سر میخواد!!!!! مگه تو بلدي چطور کار کني؟!؟!

من با خنده گفتم: من بچه ي پایینم! شوخي کردم از اشي یاد گرفتم!

میلاد همچین بهم نگاه کرد که آب دهنم پرید تو گلوم!!!!!

با من و من به میلاد نگاه کردم و گفتم:

ـ پسردابیم، همون اشکان از داداش دوست دخترش یاد گرفته!

و نفسم رو دادم بیرون که میلاد فکر بد نکنه که اشکان کیه!!!(خب شاید فکر کنه دیگه منم گفتم سوتفاهمات رو حل کنم!!!!!!)

بلند شدم و گفتم:

ـ پاشو دیگه نفس برو یه سنجاق سر بیار!!!!

نفس هم بلند شد و رفت سنجاق بیاره....

بقیه هم بلند شدن.... من هم با هیجان دستي به سرو روم کشیدم و دست میلاد رو گرفتم و رفتیم بالا...

نفس هم با یه سنجاق اومد بالا و با شك و تردید دادش به من.....

میشا هم هیجان زده بود..... طبقه بالا یه جورایي

مخوف بود و انگار سالهاست كسي توش
نيومده..... تفضلي هم
همیشه پایین میخوابه....
سنجاق رو تو دستم تکون دادم و رفتم سمت قفل
در و سنجاق رو با ملایمت فرو کردم تو.... باهاش
ور میرفتم و توي
قفل تکونش میدادم و بعد چند حرکت در باز
شد.....
من نفس عميقي كشيدم و گفتم:
ـ عملیات با موفقیت انجام شد!!! فقط باید یادمون
بمونه جاي هرچيزي كه برميداريم كجاست....
نفس و سامي و اتردين و ميشا وارد شدن و
بعدش منو ميلاد... مثل همیشه بازوي ميلاد رو
گرفتم و رفتيم تو..... ولي به
محض اینکه من وارد شدم در رو نگه نداشتم و در

با صداي مهيبي محكم بسته شد!!!!
از زبون نفس

داشتم فكر ميكردم اين شقايق عجب دختري بودا قفل باز كنم بودو ما خبر نداشتيم توي همين فكرا بودم كه يهو
تقققققققققققققق سكته ناقصه رو زدم من فكر كنم رنگم شد مثل گچ ديوار دستمو گزاشتم رو قلبمو برگشتم
شقايقو ميشا هم دست كمي از من نداشتن ولي پسرا عين خيالشونم نبود مثل هميشه كه عصباني ميشم عصابم قاطي
ميكنه بازم امپر چسبوندم
من-اي غلط بكنيم بياييم فضولي اي بگم چي چي نشم من كه به حرف شما اومدم اين بالا بابا خونه

اس دیگه مگه
خونه ندید
سامیارم که دید رنگ من پریده قاطي هم کردم بهم
نزدیك تر شدشو دستمو گرفت اونیکي دستشم
گذاشت پشتم که
یه کتابخونه دیواري بزرگ بود
سامي-حالت خوبه نفس؟
همین که اینو گفت حس کردم دیوار پشتي چرخید
برگشتم پشتو ببینم که دیدیم بعله کتابخونه
دیواري چرخید
سامیارم که دستشو تکیه داده بود بهشو امادگي
جابه جایي نداشت پرت شد رو من که روبه روش
بودم بعدم باهم
تالاپ افتادیم زمین داشتم زیرش له میشدم
بچه ها هم که دیدن کتابخونه چرخیده دویدن

سمت ما

شقایق-این جارو نگا من یه چیزي میدونم که میگم بیایید بالادیگه

اتردین-اه پسر مثل این فیلما دیوار جابه جا شد

من-سامیار له شدم بلند شو دیگه

میشا و شقایقم که تازه نگاشون افتاده بود به ما زدن زیر خنده

من-مرض درد میلاد بیا این داداشتو از روي من بلند کن پرس شدم این زیر

میلادم که معلوم بود به زور جلوي خودشو گرفته که نخنده اومد که سامي رو بلند کنه که سامي خودش زودتر بلند

شدو دست منم گرفت تا بلند بشم از کمر اینام فکر کنم خورد شد معلومه دیگه یه هرکول بیوفته رو ادم همین میشه

بلند شدمو تازه نگام فتد به پشت سرم واو مثل زنداناي فيلم ترسناكا بود سه تا ديوارشو با اجراي سيماني مشكي
پوشونده بودن تقريبا خالي بودش فقط يه صندوقچه و چند تا شمع نيمه سوخته توش بود با يه قابه عكس تقريبا
بزرگ كه توش عكس يه زن خوشگل بود كه نصف صورتش سوخته بود
ساميار رفت جلوي صندوقچه نشست يكم نگاش كرد بعد برگشت سمت ما
ساميار-قفله شقايق بيا ببين ميتوني بازش كني
شقايقم اروم رفت يكم با قفله بازي بازي كرد و بازش كرد

شقايق-ديري ديدينگ باز شدش

سامیار اومد درشو باز کنه که گفتم
من – سامي بيا عقب يه وقت حيووني سر بريده اي چيزي توش نباشه
شقایقم که مثل من توهم فیلم ترسناك گرفته بودش اومد عقب میشا هم که پشت من خودشو قایم کرده بود
یه دفعه پسرا ترکیدن از خنده اتردین بین خنده هاش گفت
اتردین-بابا تفضلي که قاتل زنجيره اي نيست
میلاد-توهم گرفته اینا رو
سامیار-نفس میبینم تاثیرات اون دفعه که ترسوندیمتون هنوز روتون هست
با حرفش یاد اون فیلمه افتادمو ترسم دوبرابر شد
سامیارم بیتوجه به ما دخترا در صندوقچه رو باز کردو یهو نمیدونم چي شد سرش فرو رفت تو

صندوقچه و شروع کرد
به داد زدن چون اتردین جلومون بود درست نمیدیدم چیشده ولي با دخترا شروع کردیم جیغ کشیدن یهو صداي
دادش قطع شد خاك تو سرم شد یه وقت بلایي سرش نیومده باشه صداي میلاد که نزدیکش بود بلند شد
میلاد-سامي سامیار داداش چرا جواب نمیدي
اتردینو که جلوم بود زدم کنارو رفتم سمت سامي با دیدنش حس کرم خون تو رگام یخ بست رنگم شد رنگ میت
نفسام بریده بریده شده بود دستام یخ کرد سرش تو صنوقچه بودو پاهاش بیرون تکون نمیخورد
میلادم چهره اش
وحشت زده بودو هي تکونش میداد براي اولین بار

تو عمرم اشکم دراومد از اون موقع که یادم میاد گریه نکرده بودم تا
امروز دیگه نزدیك بود غش كنم كه صداي خنده میلادو اتردینو سامیار بلند شد منم همونجا تکیه دادم به دیوارو سر
خوردم رو زمین
یه نگا به شقایقو میشا کردم که از ترس مچاله شده بودن تو خودشون یه نفس عمیق کشیدمو مثل اتشفشان منفجر
شدم
من-فکر کردید خیلي بامزه اید؟هاااااااااان جدا فکر کردید این شوخي هاي مسخره تون جالبه اون دفعه هیچي
بهتون نگفتیم روتون باز شد شغورتون نمیرسه که اصلا عقل دارید

میلرزیدمو داد میزدم تمام دستام میلرزید یه لرزش هیستریك فکر کنم پلك سمت چپمم میپرید این چند وقته

خیلي فشار روم بود منتظر یه جرقه بودم تا مثل انبار باروت بترکم که اینا هم بهونه اش رو جور کردن

سامیار اومد

بقلم کنه که یه قدم رفتم عقبو دستامو به حالت تهدیدي گرفتم جلوشو داد زدم

من-به من دست زدي هرچي دیدي از چشم خودت دیدي

سامیارم سر جاش استپ کرد و سعي کرد منو اروم کنه

سامیار-خیلي خب خیلي خب اروم نفس اروم چیزي نشده که

با حرفش بدتر عصابم خورد شد
من-چيزي نشده چيزي نشده ديگه ميخواستي چي بشه با اين شوخي هاي مسخره اتون مارو تا دم سكته برديد بعد
ميگي چيزي نشده
بلند بلند نفس ميكشيدم همه انگار صندوقچه فراموششون شده بود
اي بگم اون صندوقچه بخوره تو سرمون شقايق كه از شوك دراومده بود يهو بلند زد زير گريه ميشا م چونه اش
ميلرزيد ديگه واينستادم ببينم چيكار ميكنن اتردينو كه وسط راه واستاده بودو زدم كنارو از اون خونه ي لعنتي زدم
بيرون و از پله ها رفتم پايين بعدش رفتم تو اتاقمو درو كوبيدم بهم جوري كه از صداش خودمم يه

لحظه پریدم بالا
سریع درو قفل کردمو رفتم تو حموم شیر دوشو تا اخر باز کردم که فکر کنن رفتم حموم
این سامیار اصلا عقل نداشت اگه یه چیزیش میشد من چه خاکي میریختم تو سرم اه نفس توام حالا انگار میمرد به
درك اصلا اي کاش میمرد از دستش خلاص
میشدم زبونمو لبمو با هم گاز گرفتم خفه شو نفس خدا نکنه اگه چیزیش
میشد منم میمردم یه قطره اشك مزاحم دیگه هم روي گونه ام ریخت اه بسه دیگه لعنتي ها نریزید ولي بدتر
ریزششون سرعت گرفت انگار از اینکه چند سال زندوني چشسمام بودن خسته شده بودنو ازادي میخواستن

صداي درزدن بلند شد پشبندشم صداي سامیار
سامیار-نفس نفس جان مادرت درو باز کن
اهان اقا ادم وقتي خربزه میخوره پاي لرزشم
میشینه حالا التماس کن شبم درو باز نمیکنم همون پایین رو مبلا بخواب
سامیار-نفس بهت میگم این درو باز کن
چند ثانیه بعد صداي اس ام اس گوشیم بلند شد
سامیار بود نوشته بود(نفس اصلا غلط کردم باز کن این درو)
ببین انقدر مغروره پیش شقایقینا نمیگه غلط کردم
اصلا زبوني نمیگه که نوشتنم به درد عمه اش
میخوره من این درو
باز نمیکنم
از زبون سامیار

عجب غلطي كردما حالا بيا درستش كن از يه طرف
صداي گريه اين دخترا رو نروم بود از يه طرف
ديگه داشتم فكر
ميكردم چجوري نفسو راضي كنم درو باز كنه سامیار
با اين غلطي كه كردي عمرا ديگه تو صورتت نگا
كنه چقدر
موقعي كه ديدم اونقدر ترسيده خودمو لعنت كردم
خدا ميدونه
اينبار محكم تر زدم به در
من-نفس جان عزيزم باز كن اين درو
نخير جواب نميده
من-نفس به خدا گيتارم خونه مون تهرانه نميتونم
برات بزنم بخونم پنجره اتاقتم كه ارتفاش تا حياط
زياده صدام بهت
نميرسه نماي خونه هم اجري نيست كه از ديوار

بیام بالا منت کشي اگرم شرایط منت کشیدن فراهم بود بازم این کارو
نمیکردم چون اصلا بلد نیستمو تو خونم نیست پس باز کن این درو
اره جون خودم منت کشي تو خونم نیست پس الان چه غلطي میکنم
دستمو بردم بالا که دوباره در بزنم که یهو در باز شدوصورت عصبانیو چشماي قرمز نفس تو چارچوب در پدیدار شد
دست منم تو هوا خشك شد
نفس-چته تو درو شکستي عمرا اگه تو اتاق رات بدم
عصبانیتشم دوست داشتم اگه دست خودم بود محکم بقلش میکردم ولي این کار من مساوي بود با فوران کردن

عصبانیت نفس همون موقع اتردینو میشا از پله ها اومدن پایین ببین تورو خدا فقط زن ما انقدر ناز داره این میشا اصلا

فکر کنم یادش رفت داشته از ترس سکته میکرده

اتردین که قیافه نفس رو دیدي گفت

اتردین-یا علي خدا به دادت برسه داداش خشم اژدها

نفسم طبق پیشبیني قبلي من ترکید

نفس-اتردین یه کاري نکن ..... میشا این شوهرتو ور دار ببیر

میشا هم وقتي داشت رد میشد اروم گفت

میشا-سامیار مواظب پاچه شلوارت باش در این موارد خوب پاچه میگیره

بعدم زود با اتردین جیم شدن

نفسم درو محکم روي من کوبید به درك اصلا این

درو باز نکن هي من هيچي نميگم دوبار تو روش خنديدم فکر کرد
خبريه وقتي چند روز شدم همون سامیار روزاي اول حساب کار دستت میاد بیخیال رفتم پایین
نشستم رو مبلو با گوشیم ور رفتم

شقايق-چي شد خانومت تحويلت نگرفت؟پنچر شدي اومدي اينجا
يه نگاه سرد معمولي جدي بهش انداختم که بيچاره کپ کرد از این به بعد همینه بدون جواب سرمو گرم گوشیم کردم
بعد چند دقيقه نفسم اومد پایین اصلا نگا هم بهش نينداختمو بيخيالي طي کردم چند روز اينجوري ميشم خوب تنبيه

که شدي قدر اين روزا رو ميدوني
ميشا-نفس چي کار کردي با اين سامیار که اين ريختي شده؟
نفس-همون کاري رو که بايد ميکردم
بعدش رو کرد سمت من
نفس-عبرت شد اقا سامیار ؟
بي توجه به حرفش رفتم تو اتاق و لباس پوشيدمو سوئيچمو برداشتمو راه افتادم سمت در خروجي
من-دير ميام جايي کار دارم
نفس-کجا؟
جوابشو ندادمو از در زدم بيرون فکر کنم خيلي براش گرون تموم شد چون لحظه اخر که صورتشو ديديم قرمز شده
بود خودمم ناراحت ميشدم از اينکه حرصش بدم ولي لازمه گوشيم زنگ خورد

من-بله

صداي زنونه ي اشنايي تو گوشم پيچيد

صدا-سامیار؟

من- فرانك تويي؟

فرانك-اره بايد ببينمت

اززبون شقايق

با بسته شدن در من و میشا به نفس که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردیم..... واقعا که این پسرا شورشو در آوردن.... همیشه بهترین موقعیت ها و بهترین لحظات رو خراب میکنن و تبدیلش میکنن به یه خاطره بد.... واسه چي؟ واسه خنده!!! با عصبانیت رو به اتردین و میلاد نگاه کردم و گفتم:

ـ نقشه كي بود اينكار زشت؟!

اتردین با ترس نگاهي به چهره بر افروخته من انداخت و گفت:

ـ سامیار.....

من: اههههههه! از بس کلش بو قورمه سبزي میده!!شما چرا انجامش دادید؟! نگفتین سکته ناقص میزنیم؟! کارتون واقعا زشت بود..... واقعا که ..... اتردین از تو دیگه انتظار نداشتم.....

میلاد با حالت بامزه اي گفت:

ـ یعني از من انتظار داشتي؟!

حتي اون حالتش هم نتونست تغییري در من ایجاد کنه و گفتم:

ـ بله با اونکاري که.....

و بقیه حرفم رو خوردم ..... نمیخواستم

اشتباهاتش رو به روش بيارم.....
دستم رو تو موهام فرو بردم و به سمت مخالف پسرها نگاه كردم.....ميشا روي مبل نشسته بود و تو شوك بود و
پوست لبش رو ميكند و نفس هم به ديوار زل زده بود و معلوم نبود داره به چي فكر ميكنه.....
ساميار خيلي بد رفتار كرده بود..... حس كردم غرور نفس جريحه دار شده اما من نميذارم دوست جون جونيم
ناراحت بشه، اين ساميار فكر كرده كيه؟! مرتيكه از خودراضي!!!!
سرم رو تكون دادم تا از شر فكراي ناجور خلاص شم و سريع به طبقه بالا رفتم و خودم رو ولو كردم رو تخت و ساعدم
رو گذاشتم رو پيشونيم..... به ساعت كنار عسلي

نگاه کردم....
ساعت 6بود.... حوصله ام سر رفته بود این پسرا اگه اینکارو نمیکردن میتونستیم کلي خوش بگذرونیم اما.....
همیشه وقتي اساسي میرم تو فکر گوشه لبم رو گاز میگیرم و الان هم همین کارو کردم..... باید حال سامي رو
بگیریم.....این نفس خودش بهتر میدونه چطوري اینکارو کنه و طبق مشاهدات و تحقیقات شبانه روزي منو میشا(!)
سامیار عاشق نفس شده.....
پس باید یه جوري عشقولانه تحریکش کنیم!!!!
از این فکراي مسخره ام خنده ام گرفت ولي بد هم نمیگفتم....ولي باید با میشا و نفس بیشتر بشینیم و مخاي

اکبندمون رو کار بندازیم....

با صداي زنگ گوشیم دست از فکر کردن برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه گوشي با بي حوصلگي جواب دادم:

ـ بله بفرمایید؟!

صداي اشکان با عصبانیت توي گوشي پیچید:

ـ بله و درد ، مرض ، کوفت!!!

من: هوي هوي هوي چته تو ؟!؟! زنگ زدي فوحش بدي یا کار داري!؟ اگه میخواي تا فردا فوحش بدي قطع کنم؟!

با فریاد اشکان توي جام سیخ نشستم:

ـ این پسره کیه گوشیت رو جواب میده؟!

یه لحظه رنگم پرید و با من و من گفتم:

ـ ك.. کدوم.. کدوم پسره ، درباره چي حرف

ميزني؟!

اشكان: خودت رو به اون راه نزن... همون كه ميگه شوهرتم!

با شنيدن اين حرف نفسم بند اومد و ياد عصبانيت ميلاد افتادم.....

من: شوهرم؟! حالت بده ها(!و يه خنده عصبي كردم)!

اشكان: دروغ نگو پرهام ميگفت يه پسره گوشيت رو جواب ميده ميگه من شوهرتم!

چشمام چهارتا شد و با تعجب و عصبانيت پرسيدم:

ـ مگه پرهام شماره ام رو داره!؟ كدوم بيشعور ابلهي شماره ام رو بهش داده!؟

اشكان: من دادم !!!! دلم خواست دادم بهش و ميبينم كه دست گل به اب دادي دختر عمه ي

عزیزم!

دیگه کنترلم رو داشتم از دست میدادم:

ـ خفه شو بیشعور آشغال!!!

اشکان خنده اي کرد و گفت:

ـ میبینم که کم آوردي!!!!

با عصبانیت گفتم:

ـ خفه شو پرهام آشغاله واسه رسیدن به هدفش دست به هرکاري میزنه و هي دروغ میگه..... تو حرف دوستت رو

بیشتر از حرف دختر عمه ات باور داري؟!

اشکان با عصبانیت داد زد:

ـ بله که حرف دوستم رو بیشتر قبول دارم!!!! بهم ثابت کرده..... اسم آقاتون هم میلاده مگه نه؟!

دیگه اشکم دراومده بود..... با تعجب گفتم:

ـ میلاد؟! کسي به این اسم... نمیشناسم..... من شوهر ندارم عوضي!

اشکان: من ازتون عکس دارم جوجه!!!!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن..... باورم نمیشد پرهام اینقدر پست باشه..... این همه مدت زیر نظر داشت منو؟!

واییییییي فکر کنم همون روز که با میلاد دوتایي رفتیم بیرون این دنبالمون اومده!!!!

من: دروغ میگي!!! اگه راست میگي عکسارو برام بفرست!!!

یه لحظه اشکان صداش قطع شد و فهمیدم که داره دروغ میگه و عکسي نداره و اینا همش باد هواس!!!!!

خنده اي کردم و گفتم:

ـ بدرود!!!!

و گوشي رو قطع كردم و پرتش كردم رو تخت!!!
از شدت عصبانيت داشتم ميلرزيدم و اشكام بي
وقفه از چشمام به روي تخت ميريخت و ردي روي
گونه ام به جا
ميذاشت.....
باورم نميشه اشكان و پرهام اينقدر پست
باشن..... در همين حين ميلاد اومد تو و با ديدن
من كمي هول كرد و با
شتاب اومد پيشم و بغلم كرد و گفت:
ـ چي شده خانومم؟! چرا گريه ميكني عزيزم ؟!
چيزي شده؟!
سرم رو گذاشتم رو سينه اش و اشكام رو با لباسش
پاك كردم و با اخم گفتم:
ـ ميلاد اشكان فهميده كه من ازدواج كردم! البته
فعلا مدركي نداره اما من ميترسم ميلاد.....

میترسم!

میلاد من رو بیشتر به خودش فشار داد و روي موهام بوسه میزد و زیر لب میگفت:

ـ نترس، من باهاتم تا من باهاتم کسي حق نداره اذیتت کنه خانوم کوچولو!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

ـ من کوشولو ام!؟

میلاد از این لحنم خنده اش گرفت و قطره اشکي که روي گونه بود رو با نوك انگشتاش پاك کرد.....

دستم رو تو

دستش گرفت و بر انگشتام بوسه زد و گفت:

ـ اره تو کوشولوي مني!

و من رو خوابوند رو تخت و شروع به قلقلك دادنم کرد!!!

من هم غش کرده بودم از خنده..... به میلاد التماس میکردم تمومش کنه اما اون دست بردار نبود!!!!!

بالاخره بعد چند دقیقه من رو ول کرد و بهم لبخندي زد و دستم رو گرفت و گفت:

ـ راستي معذرت میخوام که تا مرز سکته کشوندیمت!!!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

ـ اینو به نفس بگو!!!!!!

و با خنده ازش جدا شدم و رفتم بیرون.....

از زبون نفس

دوماهي میشد که با سامیار سرو سنگین بودم یعني جفتمون شده بودیم همون سامیارو نفس سابق بچه ها اصلا باور

نمیکردن ما یهو اینجوري بشیم راستش خودمم

باور نميكردم ميخواستم چند روز باهاش سر سنگين بشم حساب كار
دستش بياد ولي اون چند روز با غد بازياي ما و بچه بازي هاي منو بي محلياي سامي تبديل شد به دوماه هر چقدرم
اين شقايق با نفس گفتن تحريكش كنيم بياد معذرت خواهي كنه گفتم بره به درك حرف زدنمون شده بود سلام
خدافظ شب بخير صبحا هم كه بيدار ميشدم نبود كه بهش بگم صبح بخير گاهي شك ميكردم كه شبا بياد خونه يا نه
مامانينا هم هر ماه بهمون سر ميزدن و تو اون يه هفته كه پيش ما بودن پسرا ميرفتن هتل تا اينكه امروز گفتن تفضلي
ميخواد بيادشو از ما خواسته بريم فرودگا دنبالش

توي اين دوماه حسرت اون موقع ها كه باهام مهربون بودو ميخوردم
بعد اون روز كذايي كه گفت دير مياد خونه يه غمو دردو رنجو بي تابي و درموندگي تو چشماش بود كه ادمو ديوونه
ميكرد و بدتر ازهمه زنگ خوردن زياد گوشيش بود ساميارِي كه بدون ما هيچ جا نميرفت هفته اي دوشب دير
برميگشت خونه منم غرورم اجازه نميداد بپرسم چشه ولي نگاش بهم هنوز مثل قبل بود گرم و داغ با يه راز رازي كه
تو نگاه خودمم بود هر چقدرم كه مي خواست پنهون كنه نميشد هر چقدرم كه سردو جدي رفتار ميكرد اون نگاهه سر
جاش بود با صداي در سرمو چرخوندم

شقایق-نفس زود باش اماده شو دیگه منو میلاد با ماشین اتردینینا میریم گل بگیریمو بریم فرودگا یه وقت دیر نشه تو
با سامیارم اماده شید بیایید
صداشو اروم تر کردو ادامه داد
شقایق-یکم از اون غرورت بزني بد نیستا بابا پسر مردم روز به روز داره لاقر تر میشه داره از بین میره بیچاره اون
مغرور تو مغرور با یکم باهاش حرف بزن ببین دردش چیه
سرمو تکون دادم اونم رفت بیرون رفتم سمت کمد لباسامو یه مانتوي مشکي با شال مشکي برداشتم یه کت جین کوتا
تنگ سورمه اي با شلوار جین لوله تفنگي ستش انتخاب کردمو پوشیدم و دکمه هاي کتمو باز

گذاشتم كفشاي نيم
بوت جلو باز مشكي 96سانتي هم پوشيدم سريع
بالاي موهامو پوش دادمو جلوشو يه ور ريختم
اونقدر پوش ندادم كه

پشه تپه چون خودمم اونجوري بدم ميومد شالمو
هم با دقت سرم كردم كه پوش موهام نخوابه كرم
پودر برنزمو
برداشتمو خالي كردم تو صورتم يه رژ لب ماتم زدم
با يه مداد مشكي و ريمل و در اخر به شاهكارم تو
اينه خيره شدم
پوست برنزه به چشماي عسليم خيلي ميومد يه نگا
ديگه به خودم كردمو رفتم سمت كمد سامیار
معلوم نبود و حموم
چيكار ميكنه كه دوساعته درنيومده امروز هرجوري

که شده باید روابطمون رو مثل قبل کنم به قول شقایق چه ایرادي

داره یه بارم من غرورمو نادیده بگیرم ولي نه که برم بگم واي سامیار تو رو خدا منو ببخشو باهام مثل سابق شو من کم

بود محبت تو رو دارم اینجوري نه از راه درستش که غرورمم از بین نره فقط پیش قدم میشم یه شلوار جین سورمه اي

با یه پیراهن مشکي استین بلند مردونه براش انتخاب کردمو گذاشتم رو تخت خودمم رفتم یه عطر خوشبو به خودم

زدم همزمان ك صداي شیر اب قطع شد منم از اتاق رفتم بیرون

نزدیك به یه ربع خودمو مشغول کردمو بعدش رفتم تو اتاق پشتش به من بودو داشت با موهاش

ور ميرفت لباسايي رو
که براش گذاشته بودم پوشيده بود الهي اين نفس
ديونه فدات بشه تو چرا انقدر با من سرد شدي يهو
درو که بستم
سرشو چرخوند سمتمو با ديدنم چشماش برق زد
من-افيت باشه
سامياار-مرسي
بعدش دوباره مشغول ور رفتن با موهاش شد هي
ميزد بالا بعد دوباره موها ميريخت رو صورتش
ديگه کلافه شده بود
که رفتم جلو و با دستم فشاري رو شونش وارد
کردمو مجبورش کردم بشينه بعدش خودم شروع
کردم با ژل موهاشو
درست کردن اخر کار از ترس اينکه موهاش خراب
نشه سشوارو زدم به برقو شروع کردم به سشوار

گرفتن موهاش

همین باعث میشد که حالت موهاش عوض نشه

موهاشم خشك میشد هوا یکم سوز داشت

میترسیدم سرما بخوره

سامیارم بدون حرف کاراي منو نگا میکرد

من-خب تموم شدش

سامیار-دستت دردنکنه

من-خواهش میشه

نخیر این جز دوکلمه با من حرف نمیزنه رفتم تو

دستشویي دستامو که ژلي شده بود شستمو

بعدش با سامي رفتیم

پایین چند قدم مونده به ماشین گفتش

سامیار-پوست برنزه هم بهت میاد

با پروگري جواب دادم

-خودم میدونم

خندش گرفت نه میشه بهش امیدوار شد باهم سوار ماشین شدیم یکم که راهو طي کردیم گفتم

من-سامیار

سامیار-جانم

احساس کردم قلبم اومد دهنم از هیجان

من-چته؟چند وقته ناراحتي پریشوني اضطراب داري شب دیر مياي چند روز هفته رو صبح تا شب بیروني چیزي

شده؟

سامیار یه پوزخند زدو گفت

سامیار-مگه برات مهمه؟اصلا سامیار بره بمیره تو ککتم نمیگزه انقدر اداي مادربزرگایي رو که نگران نوه اشونن در نیار

من-این چه حرفیه سامیار لابد مهمه که میپرسم

دوست ندارم همخونه ايم انقدر ناراحت باشه
سامیار یه نگاه از روي عجز بم انداخت بعدش گفت
سامیار-چیز مهمي نیست خبر رسیده مامانینا
میخوان بعد عید بیان ایران قرار بود این ماه
برگردن ولي اینطوري که
بوش میاد موندگارن نگران ستاره بودم امروز زنگ
زد گفت حال مامان بهتر شده دیگه مثل قبل
شکاك نیستش خیالم
دیگه راحته
من-مطمئن؟
سامیار-اره مطمئن خانوم بد اخلاق پیاده شو
رسیدیم فسقلي
دوباره شده بود همون سامیار سابق ولي یه حسي
بهم میگفت این جریان سر دراز داره و فقط مربوط
به نگراني براي

ستاره نیست از ماشین پیاده شدیمو کنار هم سمت ورودي فرودگا رفتیم بعد ورودمون احساس کردم دستم داغ شد

یه نگا به سامیار کردم که بهم یه چشمك زد و دستمو که تو دستش گرفته بود یه فشار خفیف داد چشمي دور تا دور

سالن چرخوندم تا بچه هارو پیدا کنم میشا اولین نفري بود که مارو دیدو برامون دست تکون داد همشون با دیدن

دستاي ما وبخند سامیارو من تعجب کردن

سامیار-این پیري هنوز نیومده؟

من-سامي یعني چي بنده خدا رو پیري صدا میکني زشته

سامیار-چشم نفس خانوم پیري صداشون نمیکنم این اقاي تفضلي کي تشریف میارن؟

بچه ها که دیدن لحن ما مثل دوماه پیش شده زود گرفتن که اوضاع سفید شده

اتردین-پروازش نیم ساعت دیگه میشینه گویا با ارشیا خان تشریف میارن

سامیار-با اون پسره ي سوسول پس بگو چرا گفته ما بیاییم

براي اذیت کردن سامي گفتم

من- !!!!!! سامي کجا بیچاره سوسول بود اون دیگه...

پرید وسط حرفم

سامیار-که سوسول نبود

من-نچ نبود

بچه ها که میترسیدن بین ما دوباره شکراب بشه گفتن

میلاد-حالا سوسول بود یا نبود زیاد مهم نیست
شقایق-اره بابا بیخیالش
من-اي بابا نميزارید ادم حرفشو کامل کنه
میخواستم بگم سوسول نبود که از سوسولم گذشته بود پسره ي..
ولي حرفم با دیدن تفضلي و ارشیا ناتموم موند
من-اومدن
سامیار در گوشم گفت
سامیار-نفس لجبازي نکنو از پیش من جم نخور باشه؟
من-باشه
تفضلي اومدنزدیکو بعد سلامو علیك قرار شد با ماشین ما بیاد اتردین اروم جوري که فقط خودمون بشنویم با اشاره به
سامیار گفت

اتردین-مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه

سامیار حرص میخوردو ما میخندیدیم

بعد از اینکه رسیدیم خونه تفضلي و ارشیا رفتن طبقه بالا و ماها هم بعد از خوردن شاممون که نیمرو بود رفتیم

بخوابیم

نصفه شب از صداي ناله هاي سامیار بلند شدم رفتم روبه روش پایین کاناپه نشستم و دستمو کشیدم رو صورتش داشت تو تب میسوخت اروم صداش کردم

من- سامي . سامیار

جواب نمیداد فقط یه چیزایي زیر لب میگفت که متوجه نمیشدم

تکونش دادم اولش اروم بعد رفته رفته محکم تر

ولي انقدر شدت تبش بالا بو که متوجه نميشد بدنش مثل يه کوره
اتيش شده بود اولش خواستم برم ميلادو يا اتردينو بيدار کنم ببريمش بيمارستان بعد پيش خودم گفتم خوب خودمم
دکترم ديگه (اعتماد به سقفو ميبينيد) اون بيچاره ها هم خسته ان خوابيدن پس اروم رفتم تو اشپزخونه چند روز
پيش توي يکي از کابينتا يه کاسه بزرگ ديده بودم که الان به دردم ميخورد کاسه رو برداشتم
گنجايشش زياد بود زود
رفتم تو اتاق گذاشتمش زير اب سرد تا پر بشه يکي از شال نخي هاي سفيدمو که اصلا فرصت نکرده بودم استفاش
کنمو برداشتم ديگه اخراي عمرش بود ببينا يه بارم

سرش نکردم فداي سر سامیار اصلا من کل شالام رو حاضرم به
خاطرش بدم به رفتگر محل باز تو جو گیر شدي
نفس پسر مردم مرد تو فکر شالتي زود نشستم پیشش یه بار دیگه
دست گزاشتم رو پیشونیش اوف داشت اتیش میگرفت دستم سوخت تمام بدنش خیس اب بود و موهاي شقیقه اش
چسبیده بود به سرش خب این که همیشه بالا تنه اش لخته پس کارم راحت شد ملافه رو از روش زدم کنار اوه چه
بدني به زور نگامو از استیل قشنگ هیکلش گرفتمو دستمالمو با اب سرد خیس کردم و گذاشتم رو شکمش بعد
گردنش بعد پیشونیش داشت کم کم دماي بدنش

اون حرارت اوليه رو از دست ميداد ولي هنوزم گرم بود يكم ديگه كه
گذشت شروع كرد به لرزيدن بفرما نفس خانوم اومدي ابروشو درست كني زدي چشمشم كور كردي ترسيدم راستش
تا حالا تو همچين موقعيتي قرار نگرفته بودم سريع دستمال خيسو ار رو سينه اش برداشتمو ملافه رو كشيدم روش
بازم ميلرزيد ديگه نزديك بود سكته كنم رفتم پتوي تخت رو هم اوردم انداختم روش كه به حالت عادي برگشت
نفسمو با صدا فوت كردم بيرون وقتي مطمئن شدم دماي بدنش طبيعي شده رفتم پايين يه ليوان اب اوردم بالاو از تو
كيفم يه قرص برداشتمو پايين كاناپه نشستم

من-سامي سامي

دستمو اروم كشيدم تو موهاش

من-اقا سامیار بلند شو این قرصو بخور بعد دوباره بگیر بخواب

سامیار با گيجي چشماشو باز كرد و يا صداي گرفته اي گفتش

سامیار-ساعت چنده؟

اوه اوه چه صداش خش دار شده بود ساعت كنار عسلي تختو نگا كردم 0صبح بود

من- 0صبحه

سامیار-تو از كي بيداري؟

من-از كي رو نميدونم ولي اونقدري بودم كه بگم داشتي تو تب ميسوختي حالا هم حرف نزن اين قرصو بخور بگير

بخواب
سامیارم که معلوم بود هنوز گیجه قرصو خوردو سه نشده خوابش برد منم انقدر خسته بودم نفهمیدم کي همونجا
سرمو گذاشتم رو کاناپه و خوابم برد
از زبون سامیار
با احساس سردرد شديدي چشمامو باز کردمو تو جام نیم خیز شدم که دیدم یه فرشته کوچولو سرشو گذاشته رو
کاناپه اي که من روش خوابیدمو همون جوري نشسته خوابش برده
با دیدن دستمال خیسو اون کاسه پر ابو وضعیت خودم تا ته قضیه رو خوندم از دیشب هیچي یادم نمیومد ساعتو نگا
کردم یازده بود اروم بلند شدم نفسو بقل کردمو

بردم سمت تخت اونم غش خواب دستشو انداخت دور گردنم اول فکر
کردم بیداره ولي ديدم نخير داره خواب هفت پادشاهو ميبينه خم شدمو گذاشتمش روي تخت ولي تا خواستم بلند
بشم که ديدم نفس گردنمو ول نميکنه دستاشو گرفتم که از خودم جداش کنم ولي محکمتر گرفتم پيش خودم گفتم
خب تقصير من نيست که خودش ول نميکنه دستمو دور کمرش حلقه کردمو کنارش دراز کشيدم يکي از دستامو از
دور کمرش باز کردمو گذاشتم زير سرش
ببين تورو خدا اين فرانك عوضي با عصاب من چيکار کرده که از فرشتم غافل شدم خم شدم روي موهاشو بوسيدمو با

لذت بو کشیدم این دوماه از ترس اینکه بیدار بشه
فقط نگاش کرده بودم اي بگم چي بشي فرانك که
انقدر رو عصاب
من فشار وارد میکني دیگه ستاره هم از صدام
فهمیده بود یه چیزیم هست
نفس تو بقلم یه تکون خوردو سرشو گذاشت رو
سینه ام دستمو کردم تو موهاش چه نرمه تازه
داشتم از بودنش تو
بقلم لذت میبردم که یهو در باز شدو شقایق اومد
تو
شقایق-اه نفس پاشو چقدر....
با دیدن ما حرف تو دهنش ماسید
من-هیس خوابیده بیدار میشه
بعدم اروم سر نفسو از روي سینه ام بلند کردمو
گذاشتم روي بالشت و از روي تخت بلند شدم به

شقایق که هنوز مات
بود رو ما اشاره کردم بره بیرون خودمم چنگ زدم
یه تیشرت از تو کمد برداشتم تنم کردمو رفتم بیرون
شقایق هنوزم
تو بهت بودو برو بر منو نگا میکرد
من- د این بي صاحاب شده مگه در نداره
همینجوري سرتو میندازي پایین میایي تو
شقایق-شما داشتید چي کار میکردید ؟

از فکرایي که پیش خودش میکرد خندم گرفت فکر
کن نفس میفهمید زندش نمیزاشت
من-والا مثل اینکه بنده دیشب حالم بد شده نفس
تا دیر وقت بیدار بود صبح پاشدم دیدم پایین
کاناپه خوابش برده
گذاشتمش رو تخت دستش دور گردنم بود ترسیدم

بیدار بشه پیشش خوابیدم
شقایق-تو گفتي و منم باور کردم
من-با اینکه چه باور بکني چه نکني برام اهمیتي نداره ولي بیا برو کاسه و شال و ببین صداي بنده هم شاهد
شقایقم رفت تو رو یه بازرسي کرد اومد بیرون با یه لحن طلبکارانه اي روبه من گفت
شقایق-حیف نفس واسه تو لیاقت نداري که
بعدم یه راست رفت پایین از کاراش خندم میگرفت
رفتم تو اتاقو یه ملافه رو نفس کشیدم خودمم لباسامو عوض
کردمو رفتم پایین
از زبون شقایق
با ترس از اتاق نفس بیرون اومدم با خودم گفتم الانه که سامیار لهم کنه اون همه شجاعت رو والا

نميدونم از كجا
اوردم!!!!!
رفتم پشت ميز صبحونه نشستم و به ديوار روبه روم زل زدم و رفتم تو فكر.....
دوماهي بود كه از ماجراي اشكان ميگذشت و دقيقا همون شبش اشكان به من زنگ زد و بازم تهديد كرد اما من با
خيال راحت بهش گفتم اون همكلاسيم بوده و الكي اينو گفته كه از شر مزاحمم خلاص شم و خيلي هم بهش مديونم و
به عنوان برادر دوسش دارم. اشكان هم ازم معذرت خواهي جانانه اي كرد كه حز كردم!!!!!(البته بماند كه كلي هم
چاخان ديگه سر هم كردم تا باور كنه، تازه يه مدت هم باهاش قهر كردم كه حساب كار دستش

بیاد!تازه بعدشم گفتم
اگه سحرم بود همین کارو میکرد اگه تو جاي من
بودي همین کارو میکردي! کلا کلي چرت و پرت
تحویلش دادم تا باور
کرد!!!)
موضوع اشکان رو به همه گفتم و تصمیم گرفتیم
که شناسنامه جدید بگیرم. با دخترا هر سمون
شناسناممون رو عوض
کردیم تا مشکلي برامون پیش نیاد اگه اطرافیان
متوجه گندکاریمون شدن!!!! البته با کلي دنگ و
فنگ و اینور اونور
رفتن! جون کندیم به مولا!
رابطه ام با میلاد هم روز به روز بهتر میشد و باهم
حسابي صمیمي شده بودیم.....
حالا تمام خانواده اش رو میشناختم از مامان و بابا

گرفته تا عمو و خاله!!!!!!!

اون تمام رازاش رو به من میگفت و من هم متقابلا رازامو بهش میگفتم! (البته به جز قضیه عشقم)!

شده بودیم مثل دوتا دوست صمیمي..... البته فرقش این بود که من عاشقش بودم و مطمئن نبودم که اونم عاشقمه یا نه.....

وقتي هم مامانم اینا میومدن اینجا تلفني باهم حرف میزدیم یا تو دانشگاه هم میتونستیم همو ببینیم البته قایمکي!!!!!!!

من اصلا پشیمون نیستم چون میلاد خیلي کمکم میکنه و خیلي هوام رو داره..... بهش خیلي اعتماد دارم، میلاد خیلي

مرده!

ولي هنوز هم كل كلامون رو داريم اما اخرش به شوخي و خنده ختم ميشه ، نه به دعوا و قهر!!!

نفس و سامیارم که امروز دیگه.....(از سقف برو بالا(استغفرالله) بي جنبه)!

با حركت دستي جلوي چشمم از فكر بيرون اومدم و ميلاد با خنده گفت:

ـ به چي فكر ميكردي كلك؟!

من: هيچي!!!

ميلاد مشكوك نگاهم كرد كه از طرز نگاه كردنش خنده ام گرفت و سامیار هم از اتاق اومد بيرون كه با اخم من مواجه

شد و در كمال تعجب ديدم قهقهه اي زد كه من و ميشا تو كف اين خندهه موندیم!!!!!!!

من: هر هر!!!!!! به چي ميخندي؟!

سامیار: به تو خیلي بامزه اخم کردي!
اخم بدتري کردم که گفت:
ـ حالا چه خودشو میگیره!
با این حرفش خنده اي کردم و گفتم:
ـ نه خیر اخمم دلیل داره!!!!!!
که نفس هم اومد پایین و به بحث ما خاتمه داد!!!!
اززبون شقایق

نفس دستش رو تو هوا تکون میداد و مثله پیرزنا اما با لحن بامزه اي هي غر میزد و باعث شده بود اول صبحي از خنده
روده بر بشیم!!!
بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم ، میشا گفتش که شیش تایي باهم درس بخونیم!! همه با این پیشنهاد موافقت

کردن.....رفتیم تو اتاق اتردین اینا و کتابامون رو آوردیم و شروع کردیم..... میشا ساعت رو کوك کرد که بعد از
0ساعت زنگ بزنه..... بي حوصله کتابم رو باز کردم و شروع کردم درساي جدید رو خوندن.....
ولي سنگيني نگاهي
رو روي خودم حس میکردم و سرم رو که میاوردم بالا هیچي کسي رو نمیدیدم همه داشتن درسشون رو
میخوندن.....
بعد چند دقیقه باز همین ماجرا تکرار شد که اعصبام خرد شد و محل نذاشتم ولي در یه حرکت سرم رو آوردم بالا و با
چشماي قهوه اي میلاد رو به رو شدم..... زیر چشمي به بقیه نگاه کردم که غرق بودن و بعد زیر

چشمي به ميلاد
نگاهي كردم كه ديدم اونم داره منو مي پاد!
لبخندي بهش زدم و دوباره مشغول شدم..... اي
خدا بگم چيكارت كنه
ميشا مگه تو اين موقعيت ميشه تمركز كرد؟؟؟؟!!!!
سرم رو چندبار تكون دادم و تمركز كردم و با دقت
بيشتري جمله هاي مهم رو تو مغزم فرو ميكردم و
با خودم
تكرارشون ميكردم.....
ديگه سر يه مطلب هنگ كرده بودم كه صداي زنگ
ساعت نجاتم داد!!!
كش و قوسي به بدنم دادم و يكي دستام رو گرفت
و كشيد و من از پشت افتادم ..... چشماي پر
شيطنت ميشا رو
كه ديدم چندتا فحش نثار خودش و خودم كردم و

بلند شدم..... کمرم از کار میشا درد گرفته بود.....
کتاب رو بردم
گذاشتم تو اتاق..... حوله ام رو برداشتم تا برم
سمت حموم.به گفته میلاد چون هوا سرد شده بود
نمیتونستم تند تند
برم حموم چون میترسید که سرما بخورم به خاطر
همین یه روز درمیون میرفتم و امروز هم روز
حمومم بود.....
وارد حموم شدم و درش رو قفل کردم.شیر آب رو
باز کردم تا وان پر از آب شه و وقتي پر شد شامپو
بدنم رو توش
خالي کردم!!!! امروز میخواستم حسابي به خودم
برسم نمیدونم چرا!!!!!!! تمام حموم بو گل رز گرفته
بود؛عاشق این بو
بودم.لباسام رو درآوردم و انداختم تو سبد رخت

چرکا و رفتم تو وان و ولو شدم تو کفا.حسابي
خودم رو تميز کردم و
همونجا چشام رو بستم. با صداي کوبيده شدن در
و تکون خوردن دستگيره بلند شدم و گفتم:
ـ ميلاد من توام نيا تو!!!!!!!!!
ميلاد هم دست از در زدن برداشت و من خودم رو
سريع شستم و اومدم بيرون. حوله رو محکم دورم
پيچيدم و در و
باز کردم که خوردم به ميلاد. ببخشيدي گفتم و
رفتم اونور تر تا بره دستشويي. لباس جديدي که
ميلاد برام خريده بود
رو پوشيدم. رنگش سفيد بود. با يه شلوار جين
ساده پوشيدمش و موهام رو خشک کردم. موهام
حالت گرفته بودن به
جاي اينکه آبشاري حلقه اي شده بودن! چون امروز

نبافته بودمش مثله دفعات قبل. اما همينم قشنگه. يه رژ صورتي
هم زدم که تکميل شم!

ميلاد هم فکر کنم رفت حموم چون صداي آب ميومد. چند دقيقه رو تخت نشستم منتظر ميلاد.
ميلاد از حموم بيرون
اومد و من خيره خيره نگاهش کردم. به
به(!خعاااااك برسرت!!!!!)
ميلاد لبخند زير زيرکي زد و رفت سمت کمد. سرم اونور بود ولي با شنيدن صداي در کمد گفتم:
ـ اون لباسي که برات خريدم رو بپوش!
خواستم از اتاق برم بيرون که ميلاد بازوم رو کشيد به سمت خودش و من افتادم تو بغلش. با تعجب نگاهش کردم و

گفتم:

ـ چرا اينطوري كردي؟!

ميلاد گفت:

ـ ببين الان نرو بيرون!

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

ـ چرا؟!

ميلاد: از اين يارو ارشيائه خوشم نمياد!

از اون خنده پسر كشا كردم كه بدبخت ميلاد نزديك بود پس بيوفته و گفتم:

ـ نه بابا خيالت راحت اون چشش نفسو گرفته!

ميلاد با اخم نگاهم كرد و گفت:

ـ نه خيرم اينطوري نيست امروز ديدم دور و بر ميشا ميپلكيد.اين نفس محلش نذاشته رفت پيش ميشا...

من با تعجب نگاهش كردم و اخمام تو هم گره

خورد و رفتم تو فکر.

پسره کثافت! معلومه از این خارجیا غیر از اینم نمیشه انتظار داشت!

با حس کردن گرمي روي گونه ام فهمیدم میلاد گونه ام رو بوسیده تا از فکر بیام بیرون! با تعجب نگاهش کردم و میلاد

گفت:

ـ رفتي تو فکر خب!!!! حالا اونورو نگاه کن من لباسم رو عوض کنم باهم بریم بیرون!

من تازه فهمیدم میلاد هنوز لخته که یه نگاه به نیم تنه اش کردم که از چشماي تیزبینش دور نموند و با خجالت تو

چشاش نگاه کردم و سرم رو انداختم پایین و لب زیرینم رو گاز گرفتم(!خاك بر سرم داداش سیا ضایع شد!!!!) میلاد از

این حرکتم خنده اش گرفت اما به رو خودش نیاورد!از بغلش بیرون اومدم و به سمت مخالف اون نشستم رو تخت.

خواستم یکم دید بزنمش که با خودم گفتم(دوست داري اونم تورو دید بزنه؟!) با این فکرم خون با سرعت به زیر
پوستم دوید و گونه هام از شرم سرخ شد.خاك بر سرم با این ذهن منحرفم ، تقصیر این دوتا دوست نابابه دیگه!!! امان
از دوستاي ناباب!
بعد از این که کارش تموم شد بهش گفتم که موهاش رو خشك نکنه چون موهاي خیس بیشتر بهش میاد(.نگران
نباشید سرما هم نمیخوره کولر که روشن نیست)!

بلند شدم و دستش رو گرفتم و رفتيم بيرون. وقتي رفتيم تو هال ارشيا رو ديديم كه اونجاست و داره با ميشا حرف
ميزنه البته چشم اتردين رو دور ديده!!!!!! وقتي من اومدم خواستم برم پيش نفس اينا كه ميلاد بازوم رو گرفت و منو به
خودش تكيه داد و مشغول صحبت با ساميار شد.
اتردين هم اومد تو جمع پسرا ولي دخترا اونور بودن و پسرا اينور اما
من پيش پسرا بودم! به ميلاد گفتم كه خطري نداره و ارشيا رو تو جمعتون راه بديد تا من برم اونور و اون هم همينكارو
كرد. وقتي داشتم ميرفتم از كنار ارشيا رد شدم كه ديدم ارشيا با اون چشاي هيزش كل هيكل منو از نظر گذروند و در

حالي كه به طرز فجيحي ادمسش رو تو دهنش ميچرخوند لبخندي به من زد كه حالم رو به هم زد و با خجالت سريع
رفتم پيش دخترا.
همينطور تو فكر بودم و به صورت ميشا نگاه ميكردم. حواسش نبود و داشت درباره كلاساش با نفس حرف ميزد. با
دقت به صورت ميشا نگاه كردم(خب بهتر از بيكاريه) به به!!!!!! خوشگله.آره دماغ كوچولو پوست برنزه تقريبا بيني و
لب خوش فرم گونه برجسته ابروهاي خوشگل روي هم رفته خيلي خوشگل بود! با بلند شدن ارشيا نگاهم رو از صورت
ميشا گرفتم و با تيزبيني به ارشيا نگاه كردم كه رفت اشپزخونه و دوباره برگشت اما اينبار اومد

دقیقا بغل من نشست.

خودم رو جمع و جور کردم یکي زدم به بازوي میشا که هوامو داشته باشه. ارشیا یه دور به هرسمون نگاه کرد و بعد یه

نگاه به پسرا کرد و وقتي دید حواسشون نیست شروع کرد اروم آروم با من لاس زدن. خبرش چقدر فك میزد! میدید

من جوابش رو نمیدم اما بازم فك میزد در حین حرف زدن با من با نفس و میشا هم گرم میگرفت و کلا با سه تاییمون

داشت حرف میزد که من با بي حوصلگي خواستم بلند شدم که ارشیا دستش رو گذاشت روي رونه ام و دستش رو

حرکت داد به سمت بالا که این حرکاتش مساوي شد با سیلي زدن من به صورتش. با عصبانیت از

جام بلند شدم و
دخترا و پسرا هم همینطور. میلاد با عصبانیت به
من و ارشیا خیره شد و خواست به سمت ارشیا
هجوم بیاره که اتردین
بازوش رو گرفت و نگه داشت تا خودشو کنترل کنه
نره بچه مردمو ناقص کنه و ارشیا هم با ترس عقب
رفت و دستاش
رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
ـ آیم ساري(!اي تو روحت با این حرف
زدن(.میخواستم یه فحشم بدم که... بیخیال!)) من
فقط میخواستم شقایق رو
دعوت به نشستن بکنم!
میلاد با عصبانیت جلو اومد که اینبار سامیار هم به
کمك اتردین اومد و نذاشت تکون بخوره:
ـ اسم خانوم منو با اون دهن کثیفت نیار!

نفس هم با عصبانيت افزود:
ـ مرتيكه بي ناموس ميخواستي دعوت به نشستن كني يا دستمالي؟(!خدارو شكر تفضلي الان اينجا نبود و بيرون بود
وگرنه.....)
ارشيا پوزخندي زد و با پررويي گفت:
ـ حالا كه چيزي نشده!!!!
من سريع از اون محل دور شدم چون هرآن ممكن بود فك اين پسره ي سانسور رو بيارم پايين. رفتم تو آشپز خونه و
يه ليوان آب برداشتم آوردم و دادم به ميلاد كه يكم عصبانيتش فرو كش كنه و خودمم رفتم كنار نشستم. ساميار با
عصبانيت ارشيا رو بيرون كرد تا ميلاد ناكارش نكنه.

همه بچه ها با ناراحتي و اعصابي داغون رفتن تو اتاق خودشون و
من ميلاد موندیم تو هال. دستش رو گرفتم و گفتم:
ـ خودتو ناراحت نکن. به تفضلي هم چيزي نگو ميدوني که پسرش بيشتر به چشمش مياد تا ماها.
ميلاد هنوز هم تو خودش بود و اخماش تو هم بود. چونه اش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و تو چشاي
نافذش نگاه کردم و گفتم:
ـ بهش فکر نکن بيا بريم بالا.
ميلاد دستش رو تو موهاي پرپشت و خوشگلش فرو برد و با کلافگي از جاش بلند شد. دستاي گرمش رو گرفتم و باهم
رفتيم بالا....

وقتي ميلاد وارد اتاق شد تازه ديدم كه لباسي كه براش خريده بودم رو نپوشيده. با اخم نگاهش كردم كه با تعجب

پرسيد:

ـ چيه چرا اينطوري نگاهم ميكني؟!

من: چرا لباسي كه من بهت دادم رو نپوشيدي!؟

ميلاد با خنده اومد پيشم و گفت:

ـ چون اون خيلي خوش قيافم ميكرد واسه ديدن يه همچين اشغالي به درد نميخورد! اينو بايد تو مهمونيا پوشيد!

با خنده گفتم:

ـ كه دخترا بيان نخ بدن!

ميلاد :

ـ تا وقتي تو زنمي از اين شانسا نداريم بيان بهمون نخ بدن!

با اخم کوسن روي تختو پرت کردم طرف سرش که تو هوا گرفتش و خندید و گفت:

ـ شتابش کم بود!

و با شتاب زیاد پرت کرد طرف شکمم که محکم خورد به دلم و پرت شدم رو تخت البته نصف تنم رو تخت بود پاهام رو زمین!!!!!!

من: وحشي بچم افتاد!!!!!

یهو فهمیدم چه حرف بدي زدم دستم رو گذاشتم رو دهنم و با چشاي گرد شده به میلاد که حالا اونم دولا شده بود رو

من نگاه کردم و گفتم:

ـ بچه ي مجازیم البته!

میلاد لبخند شیطنت امیزي بهم زد و داشت فاصله

اش رو باهام کم میکرد... فاصله صورتش با صورت من یکم شده بود
و داشت قسمتاي حساس ميرسيد و نفساي جفتمون حبس شده بود. ديگه نفس هاي داغش رو روي صورتم حس
ميکردم و موهام تکون ميخورد. صورتش رو آورد پايين تر و دقيقا لباش با لبام اندازه دو بند انگشت فاصله داشت که
بازم سرش رو نزديك تر آورد و من چشمام رو بستم ولي با صداي در ميلاد سريع از روم پاشد و دکمه پيرهنش رو
يکم باز کرد. مثل اينکه اونم گرمش شده بود و کمبود هوا داشت! من هم سريع پاشدم و يه نگاه از تو آينه به خودم و
گونه هاي قرمزم انداختم و موهام رو با دست

عجولانه درست کردم و رفتم بیرون و محکم خوردم به میشا.....

میشا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

ـ چته چرا اینقدر هولي دختر؟؟!!!

با من و من گفتم:

ـ ه.. هیي... هیچیي! هویجوري!!!!!

و با سرعت از کنارش رد شدم تا سوال پیچم نکنه!

یه هفته از ماجراي ارشیا میگذره و میلادم درگیر کاراش شده و اینطوري خیلي حوصلم سر میره.

میلاد وقت نمیکنه

مثل قبل با من باشه و بهم کم توجهي میکنه و من از این مسئله زیاد راضي نیستم اما خب اونم درگیر کاراي

خودشه.بهش حق میدم اما من خیلي کسل شدم.

حوصلم سر رفته حتي نفس و میشا هم همینطور

اوناهم کسل شدن.
هیچکي پایه نیست بریم ددر!
دست از زل زدن به دیوار سیاه و سفید اتاق نفس برداشتم و نفسم رو با بي حوصلگي بیرون دادم که موهاي جلوي
صورتم هم با نفسم تکون خورد. دوباره موهام رو فوت کردم تا از جلوي صورتم بره کنار. اما نمیرفت کنار! دوباره فوت

کردم و دوباره و دوباره که نفس حرصش گرفت و اومد کنارم و موهام رو زد پشت گوشم! لبخند کم جوني بهش زدم و
دوباره زانوهم رو بغل کردم و به دیوار خیره شدم.
من: نفس حوصلم سریده!!!!!
نفس: برو پیش میلاد!

من: میلاد کار داره!

نفس: خب برو شاید کارش رو به خاطر تو ول کرد!

با خوشحالي گونه نفس رو بوسیدم و رفتم تو اتاقم.

میلاد روي تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو پیشونیش بود. لبم

رو گاز گرفتم و پریدم رو تخت،کنار میلاد!

میلاد چشماش از حدقه زد بیرون و گفت:

ـ به به !!! ترسیدم دخترا!

بي توجه به حرفش غلتي زدم و وقتي به صورت دمر قرار گرفتم دستم رو گذاشتم رو بازوش و همینطور که با انگشتام

با بازوش ور میرفتم گفتم:

ـ حوصلم سر رفته!!!

میلاد قهقهه اي زد که با اخم گفتم:

ـ زهر انار!!! خب حوصلم سر رفته دیگه ببرم بیرون!

میلاد یه دقیقه رفت تو فکر و به پنجره نگاه کرد و بعد به من وگفت:
ـ پاشو بپوش بریم البته چمدونت رو هم ببند چون میخوام ببرمت یه جاي دور! با تعجب و هیجان گفتم:
ـ کجا؟
میلاد: خودت میفهمي!
و از تخت اومد پایین و چمدون خودش رو اورد و لباساي خودمو خودش رو چپوند توش و چندتا لباس گرمم گذاشت
توش....
با هیجان شلوار جین سفیدم و مانتوي مشکي کوتاهم رو برداشتم که روش یه کمر کلفت میخورد که کمرم رو باریك
تر نشون میداد و یه شال سفید چروکي براق هم

گذاشتم رو تخت و به میلاد نگاه کردم که رفت حموم تا لباس بپوشه
منم تو اون فرصت لباسام رو پوشیدم. نیازي نبود حموم برم چون صبح حموم بودم دیگه! میلاد وقتي اومد بیرون

لبخندي بهم زد و عطري که من از بوش خوشم میومد رو برداشت زد و منم یکم آرایش کردم و عطر زدم اما یه لحظه
وایسادم و گفتم:
ـ حالا چرا با این عجله؟!
میلاد: چون امروز چهارشنبه اس و میخوام جمعه برگردیم!
یه لحظه با خودم فکر کردم. منو میلاد... تنها... تو یه ویلا... بدون هیچکي... یه جاي دور دور!!!!

چشمام رنگ ترس به خودشون گرفتن و با من و من رو به میلاد گفتم:
ـ من... من نمیام!!!!
میلاد از این لحن و حرفم تعجب کرد و گفت:
ـ واسه چي؟!
گونه هام سرخ شد و تا خواستم حرف بزنم میلاد اخمي کرد و گفت:
ـ یعني به من اعتماد نداري؟!
با من و من گفتم:
ـ چرا ولي.....
میلاد: شقایق من قول میدم کاریت نداشته باشم به خدا راست میگم..... من سر حرف و قولم واي میستم.... شقایق؟!
دستاي سردم رو تو دستاي گرمش گرفت و دوباره تکرار کرد:

ـ شقایق؟!هوم؟!

من: اوهوم!!! میلاد پس از هم جدا میخوابیما.....

میلاد قهقهه اي زد و گفت:

ـ چطور شباي دیگه پیش هم میخوابیم؟!

من: خب ما با فاصله میخوابیم تازه نفس اینا هم هستن نمیتوني کاري کني!

میلاد با اخم گفت:

ـ باشه بابا!!!!!! حالا بیا بریم دیگه!!!!

از در که خارج شدیم سامیار ابرویي بالا انداخت و گفت:

ـ کجا؟!

میلاد: داداش خانومم حوصلش سر رفته میخوام ببرمش یه جایي!

سامیار: ماهم بیایم؟!

میلاد: نه خیر! دوتایي!

سامیار: باشه دیگه!

میلاد: مگه من چیزي میگم وقتي تو و نفس دوتایي میرید بیرون؟!

سامیار لبخندي زد و گفت:

ـ قانع شدم!!!!!

با هم رفتیم پایین و بقیه بچه ها هم از چمدون ما و لباساي بیرونمون تعجب کردن و میلاد گفت:

ـ بچه ها ماداریم میریم سفر!!! البته جمعه صبح بر میگردیم! میخوام شقي از کسلي دراد! (و رو به من گفت) بریم؟!

من با لبخند: بریم!

و از بچه ها خداحافظي کردیم و میشا در گوشم گفت:

ـ مراقب خودت باش!

با ترس نگاهش کردم که خنده اي کرد و گفت:

ـ شوخي کردم برو به سلامت!!!!!

با لبخند از در خارج شديم و سوار ماشين شديم و چمدون رو گذاشتم تو صندلي عقب. و ميلاد ماشين رو روشن کرد و

د برو که رفتيم!

توي راه هي از ميلاد ميپرسيدم کجا ميريم اما اون جوابي بهم نميداد!

هي هم اذيتش ميکردم و ميگفتم: رسيديم؟! اونم ميگفت: نه نرسيديم!

بدبخت رو عاصي کردم! ولي خودش ميدونست کرم ريزيه!!!(اگه من کرمم رو به اين ميلاد نريزم کي بريزه؟! حتما هووم بريزه)!

توي راه هي ميخواستم بخوابم اما دوست داشتم از بودن با ميلاد لذت ببرم و نهايت استفاده رو از بودن باهاش بكنم
بدون هيچ دغدقه اي!!!

بعد از چند ساعت انتظار و كنجكاوي رسيديم به يه جاي آروم و كلي ويلا اطرافش و ميلاد يكي از اون خونه هارو اجاره
كرد براي دو شب.
خوشحال بودم كه تنها نيستم چون يه پيرزن اونجا زندگي ميكرد تو ويلاي روبه رويي يه جورايي همسايه ما ميشد.
بعد از اينكه وسايل رو گذاشتيم تو ويلا بيرون اومدم و به اطراف نگاه كردم. سرسبز بود و هوا هم ابري بود... يه بوي

خاصي ميداد هواي بيرون و لذت بخش بود و سرد! درختا همه پشت سر هم و يه پارك هم بغل ويلاي كناري بود.

راستش به غير از سرسبزيش بقيه اش دلگير بود...چون خيلي خلوت بود. اما ميلاد ميگفت هنوز اصل كاري مونده كه

فردا نشونم ميده. با سوز سردي كه اومد به خودم اومدم و رفتم تو خونه و ميلاد رو ديدم كه روي كاناپه لم داده.اينجا

فقط يه خوابه بود. رفتم لباسم رو عوض كنم.

اتاقش تقريبا بزرگ بود ميشد ميلاد مثلا رو زمين بخوابه!

يه لباس استين بلند با يه شلوار ورزشي كه بيشتر تو خونه ميپوشيدمش و مشكي بود رو گذاشتم رو تخت تا بعد از

حموم بپوشمشون و حوله رو برداشتم رو رفتم حموم. بعد از حموم موهام رو خشك نكردم و بافتمش و قيافه ام با اون
لباسا و موها خيلي با نمك و قشنگ شده بود. شده بودم مثه بچه ها!!! سريع از اتاق بيرون رفتم و به ميلاد گفتم:
ـ شام نيمرو يا املت!؟؟
ميلاد: املت!
و من دست به كار شدم و گوجه و تخم مرغ رو اوردم و ميلاد هم اومد كمكم و دوتايي باهم يه املت خوشمزه درست
كرديم كه با كلي شوخي و خنده خورديمش!
بعد از اينكه شاممون رو خورديم ميلاد سفررو جمع كرد و من ظرفارو شستم. ميلاد بعد مسواك رفت تو اتاق. با

يادآوري مسواك حالم گرفته شد چون خميردندون مورد علاقه ام رونياوردم! ولي به هرحال مسواكم رو زدم و رفتم رو
تخت كنار ميلاد و طلبكارانه نگاهش كردم كه با تعجب گفت:
ـ چيه؟!
من: برو پايين!
ميلاد: اوا شقي؟!
من: شقي نداريم ديگه ميلاد حداقل امروز رو برو پايين فردا ميتوني بياي البته اگه اصرار كني!
ميلاد با خنده زد رو نوك بيني ام و گفت:
ـ چشم هرچي خانوم خوشگلم بگه ولي بدون اهم شلوارتو ميگيره ها!!!!!
با خنده نگاهش كردم و رفتم زير پتو و بدون جواب به ميلاد خوابم برد

صبح با نور چراغ قوه که میلاد تو چشمم میداخت بیدار شدم!

دستي به چشمام کشیدم و دوباره بستمشون و هي باز و بسته اش کردم تا خوب شه. با غر غر رو به میلاد گفتم:

ـ بمیري با این بیدار کردن محبت امیزت میلاد!!!

و از رو تخت پاشدم و رفتم سمت دستشویي و سرم رو کامل گرفتم زیر شیر آب و بیرون آوردم.

چشام پف کرده بود

قیافه ام فجیح شده بود. دوباره سرم رو کردم زیر شیر اب و ایندفعه یکم پف چشمام کمتر شد.

مسواکم رو که زدم

اومدم بیرون و با حوله سر ، موهام رو خشك کردم.میلاد آماده آماده بود. با تعجب به میلاد و

ساعت نگاه کردم. ساعت
يك و نيم بود؟!!؟! ميلاد از قيافه متعجب من خنده اش گرفت و گفت:
ـ خب هرچي صدات کردم بيدار نشدي مجبور شدم با چراغ قوه بيدارت کنم اونم اين ساعت تقصير خودته!!!
من: حالا کجا ميخواي بري؟!
ميلاد: جايي نميخوام برم ميخوام باهم بريم همونجايي که قولشو بهت دادم.
با خوشحالي دستامو بهم کوبيدم و رفتم تا حاضر بشم اما ميلاد کمرم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند و گفت:
ـ اول برو تو اشپزخونه يه چيزي بخور بعد بيا.
با بي ميلي رفتم تو اشپزخونه و از بين آب پرتقال و قهوه ، آب پرتقال رو ترجيح دادم و يکم از ميوه

هايي که تو
بشقاب بود رو خوردم و سريع رفتم تو اتاق و
مانتوي سفيدم رو پوشيدم و جين يخي و شال به
همون رنگ هم سرم
کردم و يه آرايش مختصر هم کردم و از اتاق زدم
بيرون. ميلاد يه نگاه به تيپم کرد و گفت:
ـ سويي شرت که يادت رفت!
من: بيخيال بابا مگه هوا چقدر سرده؟!
ميلاد: اونجا خيلي سرده!
رفتم سويي شرتم رو آوردم و با هم رفتيم سوار
ماشين شديم.
ميلاد گفت که راهش يکم دوره از اينجا و من تا
وقتي که رسيديم با آهنگ ملايم توي ماشين
چشمام رو بستم تا بازم
بخوابم!!!!

.....

.....

وقتي بيدار شدم ديگه دلم نميخواست بخوابم و به منظره سر سبز بيرون چشم دوختم.

ميلاد: ديگه چيزي نمونده الان ميرسيم!

با خنده نگاهش كردم و گفتم:

ـ از كجا فهميدي من بيدارم؟!

ميلاد: تو هر كاري كني من ميفهمم!!!!!

شونه اي بالا انداختم و بازم به بيرون خيره شدم كه درهمين لحظه ماشين وايساد. ميلاد پياده شد و من هم پياده

شدم. اونجايي كه ما بوديم سنگي بود و دور و اطرافش تماماً درخت و سبزه... همونطور ايستاده بودم و داشتم با

شگفتي به منظره زيباي روبه روم نگاه ميكردم كه ميلاد بازومو گرفت و گفت:
ـ اين چيزي نيست، بايد بريم جلو تر اين روستائه چيزاي قشنگ تري هم هست!
با ذوق باهاش همراه شدم و هرچي جلو تر ميرفتيم راه شني ميشد و بوي سبزه و خاك بيشتر ميشد و لذتي غير قابل
وصف به ادم ميبخشيد. علف هاي هرز اطراف درختا منظره رو جالب كرده بودن و چمناي اطراف شن تقريبا خيس
بودن. بعد از يه ربع راه رفتن در گوشه روستا در سمت راستش يه چشمه بزرگ بود كه آبش آبي و زلال و و دور اين
چشمه سنگاي بزرگ و لغزنده و يه ديوار سنگي سمت راست چشمه قرار داشت و دور تا دور چشمه

درخت بود که
سرشون بهم نزدیك بود و شكل قلب رو درست كرده بود. دستم رو از بازوي ميلاد بيرون كشيدم و به چشمه چشم
دوختم و خواستم برم جلو تر كه پام روي سنگ لغزنده نزديك چشمه ليز خورد و نزديك بود بيوفتم كه ميلاد زير بغلم
رو گرفت و نذاشت برم گلي بشم!!!
بازوي ميلاد رو محكم گرفتم تا ايندفعه مثل دفعه قبل نشه و با احتياط روي شن ها قدم برميداشتيم چون بارون اومده
بود خيس شده بودن و گلي شده بودن... پايين درختا گلاي خيلي خوشگلي بودن كه تو عمرم ندیده بودم! اسمشون
رو نميدونم اما بوش كه مست كننده بود. ميلاد با

ديدن ذوق و شوق من بهم لبخندي زد و من براي تشكر ازش گونه
اش رو بوسيدم و آروم رفتم سمت چشمه و طوري نشستم كه شلوارم كثيف نشه و دستم رو توي آب خنك و زلال
چشمه فرو ميكردم و در مياوردم. موبايلم رو از كيفم در آوردم و رفتم عقب وعقب تر و به ميلاد كه خوردم ديگه
وايسادم تا عكس بگيرم از اون منظره ي قشنگ تا به نفس و ميشا هم نشون بدم. چندتا عكس گرفتم و دوباره موبايلم
رو گذاشتم تو كيفم.
ميلاد رفت تا صندلي مسافرتي ها رو از تو ماشين بياره. وقتي اومد دوتايي نشستيم كنار چشمه و من چند شاخه از

اون گلاي صورتي رو برداشتم و بوييدمشون .....
اينقدر بوش خوب بود که دلم ميخواست تا اخر
عمرم اين بو همراهم
باشه.
من: ميلاد واقعا ممنونم اينجا خيلي خوشگله واقعا
که من رو سوپرايز کردي!
ميلاد با خنده گفت:
ـ خواهش ميشه خانوم! به خوشگلي شما که
نيست! تازه هنوزم سوپرايزا مونده!
با چشماي گرد شده گفتم:

ـ ميلاد تو محشري!
ميلاد با خنده گفت:
ـ خودم ميدونم!
من: حالا يه چي گفتم نميخواد خودتو بگيري!

ساعت چهار که شد میلاد میخواست برگردیم تا به بقیه برنامه ها هم برسیم اما من دلم نمیومد از اونجا جم بخورم اما

با هر بدبختي بود میلاد من رو از اونجا کشوند بیرون!!!!!

سوار ماشین که شدیم گفتم:

ـ خب!؟؟ الان کجا میریم؟!

میلاد: الان میریم ناهار بخوریم!

با خنده گفتم: ایول من خیلي گشنمه!

میلاد با خنده گفت:

ـ خب زودتر میگفتي!

و ماشین رو روشن کرد و رفتیم سمت یه رستوران نزدیك ویلا! شاید برنامه اش تو رستوران بود!

رستوراني که مارفتیم یه جاي خیلي شیك و تمیز بود... دو طبقه داشت که ما همون طبقه اول

نشستيم...طبق
مشاهدات مخفيانه من برنامه بعدي ميلاد اينجا
نبود چون هيچ اتفاق سوپرايز كننده اي جز آوردن
غذاهامون در كار
نبود!!!!! ميلاد جوجه سفارش داد و من هم زرشك
پلو با مرغ سفارشيدم! بعد از اينكه غذامون رو
خيلي آهسته و
پيوسته ميل كرديم(!) من بلند شدم رفتم
دستشويي ميلادم رفت حساب كنه. تو دستشويي
عمليات آرايش كردن رو
راه انداختم و دوباره اومدم بيرون... با ميلاد رفتيم
سوار ماشين شديم. يه بسته ادامس از كيفم
دراوردم و يكي به
ميلاد تعارف كردم و يكي هم خودم انداختم بالا!!!!!
بعد از اون رفتيم لب ساحل جايي كه من عاشقش

بودم... من به تنهايي رفتم تا يه جاي باحال واسه خودمون پيدا كنم

اونم رفت يه چيزي از تو ماشين بياره كه به من نگفت چيه!

نيم ساعت ديگه دقيقا غروب ميشد و من اين منظره دريا با غروب آفتاب رو خيلي دوست داشتم.

تو دلم ميلاد رو تحسين كردم. واقعا كه خيلي مهربون و دوست داشتنيه!

برگشتن ميلاد پنج دقيقه طول كشيد. به دستش كه نگاه كردم ديدم با خودش گيتارش رو اورده!

با خوشحالي گفتم:

ـ تو بلد بودي بزني و به من نگفتي؟؟!

ميلاد: آره ميخواستم غافل گير بشي!

خندیدم و گفتم:

ـ واييييي ميلاد خيلي گلي!

میلاد: شما بیشتر!

به گیتارش اشاره اي كردم و گفتم:

ـ حالا نميخواي برام بزني؟!

میلاد: چرا عزیزم صبر کن!

پنج دقیقه داشتم سوال پیچش میکردم که بالاخره خورشید کم کم اماده غروب کردن بود و میلاد گیتارش رو برداشت

و شروع كرد... با شنيدن صداي گيتار لبخندي روي لبم اومد و بعدش صداي ميلاد كه همراه گيتار آواز ميخوند دلم رو

هوري ريخت پايين... صداش به قدري جذاب و گيرا بود كه همه داشتن به سمت ما نگاه ميكردن و حسابي جلب توجه

کرده بود و جالب تر از اون اهنگي بود که میخوند... صداش گوش ادم رو نوازش میکرد...:
(بچه ها من خودم این اهنگ رو گوش نکردما)!
خنده هامو با تو تقسیم مي کنم زندگیمو به تو تقدیم مي کنم
مگه نمي بیني غرق خواهشم من کنار تو پر از آرامشم
بدون تو بودن سهم من نیست مني که به تو دلخوشم
کنار تو چشمام رنگ غم نیست با تو غمامو مي کشم
نمي تونم از تو دور بمونم آخه به تو دل بستمو
تو نباشي تنها نیمه جونم بگو مي گیري دستمو
زنده موندن بي تو خنده داره تویي که دنیاي مني
حرفاي تو قلب عاشقت رو بگو که به من مي زني

عزيز من بگو هميشه با مني بدون تو بودن سهم من نيست

مني كه به تو دلخوشمكنار تو چشمام رنگ غم نيست
با تو غمامو مي كشم نمي تونم از تو دور بمونم
آخه به تو دل بستمو تو نباشي تنها نيمه جونم
بگو مي گيري دستمو زنده موندن بي تو خنده داره
تويي كه دنياي مني حرفاي تو قلب عاشقت رو
بگو كه به من مي زني عزيز من بگو هميشه با مني
(نيما علامه به تو دلخوشم)
با تموم شدن آهنگ لبخندي روي لبم نشست و صداي دست زدن مردم بلند شد و در اخر ميلاد كمي جلو اومد و گونه
ام رو بوسيد كه با لبخند جوابشو دادم. ميلاد

گیتارش رو گذاشت تو جاش و انداخت رو شونه اش و من پیشنهاد دادم
که باهم بریم قدم بزنیم... پاچه هاي شلوار خودمو دادم بالا و میلاد هم به تقلید از من همین کارو کرد و من بازوي
میلاد رو گرفتم و همینطور که کفشامون دستمون بود روي شنا قدم میزدیم... امواج ملایم آب که به پاهام میخورد
حس خوبي در من ایجاد کرده بود... میلاد کنارم ، اون شعر قشنگش ، لب دریا! منو این همه خوشبختي محاله!
وقتي که هوا تاریك تر شد پاهامون رو با دستمال(!) خشك کردیم و کفشامون رو پوشیدیم و رفتیم تو ماشین.... تو
ماشین همش به این فکر میکردم که میلادم منو

دوس داره... امکان نداره غیر از این باشه با اتفاقاي امروز.... تو حال
خودم بودم که میلاد گفت:
ـ پیاده شو!
کنار یه ساندویچ فروشي پارك کرده بود از اون ساندویچ کثیفا چرکیا! اینقدر دوس دارم اینجاهارو!
میلاد دوتا ساندویچ کالباس خرید و سقف ماشین رو باز کرد و همینطور که ستاره هارو نگاه میکردیم و حدس میزدیم
که کدوم ستاره مال کیه، ساندویچامون رو هم میخوردیم.....
من: اون ستارهه که خیلي پرنوره مال منه!!!
میلاد: اوني که خیلي بزرگه هم پس مال منه!!!
من: قبول نیست همه خوشگلاشو تو برمیداري!!

و بعد از كلي شوخي و خنده به سمت ويلا راه افتاديم.....

وقتي رسيديم سريع به سرعت جت لباسم رو عوض كردم و رفتم تو حموم و پاهام رو شستم چون داشت اذيتم

ميكرد!!!!! بعد از من هم ميلاد رفت و من رفتم رو تخت و دراز كشيدم و به با ياد آوري شعري كه واسم خوند يه لبخند

گل گشاد زدم و زود جمعش كردم! نشستم رو تخت و خميازه اي كشيدم و بعد چند دقيقه ميلاد هم اومد و وقتي ديد

من نشستم سريع سرش رو گذاشت رو پام و دراز كشيد..... با تعجب گفتم:

ـ چيكار ميكني پاشو ميخوام بخوابم باوو!

ميلاد گفت:

ـ راحتم!

من: ولي من ناراحتم پاشو ديگه!

و با يه حركت سريع پاهام رو از زير سرش كشيدم بيرون و رفتم زير پتو... ميلاد هم اومد زير پتو و چون پشت من

بهش بود بغلم كرد و گفت:

ـ خيلي نامردي! ميخواستم بخوابم!

من: خب بخواب كسي جلوت رو نگرفته... حالا هم برو اونور تر...

ميلاد رفت اونور تر اما كمرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند.

يكم نگاهش كردم و چشام رو بستم تا بيخيال شه و بخوابه... اما حس كردم داره صورتش بهم نزديك تر ميشه.

نفساش رو حس ميكردم... نخواستم چشام رو باز

كنم... خودمو زدم به نفهمي!
قلبم دوباره شروع كرد به تند تند زدن و حرارتم زد بالا.....
حس كردم بازم نزديك تر شد كه تا خواستم حرفي بزنم.....
نرمي لباش رو روي لبم حس كردم و دلم هوري ريخت پايين..... هنوز چشام بسته بود و هيچكاري نميتونستم بكنم....
نفسم رو حبس كرده بودم كه با خودم گفتم الانه كه خفه شم كه بعد چندثانيه لباش رو از رو لبام برداشت...
اولين بوسه ام چقدر شيرين بود درحالي كه خودم هيچ كاري نكردم! (شما فكر كنيد تو شوك بودم)!
آروم چشمام رو باز كردم و بدنم رو تكوني دادم كه ميلاد تو جاش نيم خيز شد و من سريع روم رو

برگردوندم تا
نگاهش نکنم خو خجالت میکشیدم!!!!(بابا با حیا)!

وقتي كامل رفتم زير پتو با به ياد اوري اون صحنه دوباره يه لبخند زدم كه وجدانم بهم اخم كرد و ضدحال زد بهم! و
بعد چندثانيه خواب چشمام رو ربود.
از زبون نفس
از ميشا و شقايق خدافظي كردمو رفتم سمت ماشينم دستم به دستگيره ماشين بود كه گوشيم زنگ خورد شماره رو
نگا كردم ناشناس بود بيخيال جواب دادن شدمو سوار ماشين شدم ولي بيخيال نميشد انقدر زنگ زد كه اخر مجبور

شدم جواب بدم

من-بله بفرمایید

ناشناس-سلام

من-سلام امرتون رو بفرمایید خانوم

صداش همراه باشك و تردید شد

ناشناس-نفس شمايي؟

من-بله خودم هستم

یه نفس عمیق کشیدو بعدش صداش تو گوشي پیچید

ناشناس-من فرانکم

هیچي نگفتم صداش دوباره تو گوشي پیچید

فرانك-باید ببینمت

من-ببنید خانوم من نه شمارو به جا میارم نه دلیلي میبینم که ملاقاتتون کنم

فرانك-میدونم که خوب منو میشناسي دلیلم چه

دليلي مهم تر از اينكه تو مزاحم زندگي منو بچمو سامیار شدي

من-منظورتون رو نميفهمم زندگي شما چه ربطي به منو سامیارداره؟

فرانك-بيا به اين ادرسي كه ميگم متوجه ربطش ميشي ياداش كن...()منتظرتم

بعدم بدون حرف گوشي رو قطع كرد دختره ي بي ادب همون حقته سانيار ولت كرده ببين تو رو خدا شوهرش ولش

كرده براي شوهر من نقشه ميكشه چه سامیار سامیارم ميكرد شيطونه ميگفت بگم تو غلط ميكني اصلا اسم سامیارو

بياري ادرسو يه بار ديگه نگا كردم سر راست بود تقريبا توي اين يه سال تمام سوراخ سمبه هاي شيرازو بلد شده بودم

رفتم به ادرسي كه داده بود بعد ربع ساعت رسيدمو ماشينو پارك كردمو رفتم تو يه كافي شاپ خلوت دنج بود كه با
نوراي نارنجي روشن بود ديوارا هم همه مشكي يه پله مارپيچي هم گوشه ترين ضلع شمالي ديوار قرار داشت هر چقدر

بالا شلوغ بود پايين خلوت بود چون به غير از خانومي كه حدس ميزدم فرانك باشه كه پشتش به من بود و يه دختر
بچه كه فكر كنم 6سه سالي داشت كسي پايين نبود رفتم سمت ميزشون و محكمو جدي در عين حال مغرور گفتم
من-فرانك خانوم؟
با صداي من سرشو برگردوند اولين چيزي كه تو

صورتش جلب توجه میکرد لباي تزریقیش بود که اصلا به صورتش
نمیومد و بعد لباش بیني عملیش که انقدر سربالا بود ادمو یاد بیني خوك میانداخت ارایش زیادش با ابروهاي تتو شده
اش سنشو خیلي بیشتر از اوني که باید نشون میداد اون عکسي که من تو لب تاب سامي دیدم با این چهره زمین تا
اسمون فرق داشت فکر کنم بینیشو یه ترمیم رفته بود چون تو عکس خوکي نبود لبشم فکر کنم دوباره پروتز کرده
بود در کل و عکسي که من دیدم خوشگل بود ولي الان... با دیدن من یه تا ابروشو برد بالا و دستشو کرد تو موهاي
بلوندش و اونارو با یه عشوه شتري زد کنار خندم

گرفت همه چيز اين زن آريه بود يه لبخند زدش كه نگين كاشته
شده روي دندون نيشش نشون داده شد
فرانك-بله خودم هستم و تو هم بايد نفس باشي بشين
بدون حرف صندلي رو به روايش رو كشيدم بيرونو نشستم و تازه دختر كوچولوي نازي رو كه نشسته بود ديدم چقدر
بامزه بود موهاشو خرگوشي بسته بودو يه پيراهن زخيم سبز تيره همرنگ چشماش با جوراب شلواري و كت كوتاه
مشكي زخيمم پوشيده بود يه كلاه سبز تيره هم روي پاش بود پوتينايي هم كه پوشيده بود همرنگ موهاش مشكي
بود با تعجب داشت به من نگا ميكرد

یه لبخند کوچولو بهش زدم از اون لبخندا که چال گونمو به خوبي نشون میده نمیدونم چرا ولي دوست داشتم هر
جوري که شده به فرانك نشون بدم که از اون سرم
من-سلام خانوم کوچولو
یه سلام اروم گفتو سرشو انداخت پایین
تکیه دادم به صندلي و یکي از پاهاي بلند و خوش تراشمو انداختم رو اون یکي
من-امرتون فرانك خانوم
فرانك حالا چه عجله اي داري اول یه چیزي سفارش بدیم بعد صحبت میکنیم
میخواستم بگم اي من کوفت بخورم تو بنال جون
به لبم کردي فرانك با اشاره دستش خواست که منو براش بیارن
فرانك-چي سفارش بدم؟

من-یه فنجون اسپرسو بدون شیرو شکر
فرانك-خيلي تلخ ميشه ها

من-عادت دارم
یه 6هفت دقیقه اي تو سکوت گذشت دیگه
داشتم کلافه میشدم که گوشیم زنگ خورد سامیار
بود با دیدن اسمش
بي اختيار لبخند رو لبم نشست همزمان با زنگ
خوردن گوشیم سفارشامونو هم اوردن
من-جانم
سامیار-جانت بي بلا خانومم
من-خوبي عشقم؟
سامیار-شما خوب باشه بنده هم خوبم
من-کجایي؟
سامیار-یه جاي خوب اصلا نمیدوني که پر دختر

جات خالي

من-سااااااميار

سامیار-به فدات

من- خدانکنه

سامیار- زنگ زدم بگم قرارمون یادت نره

من-نه مواظب خودت باش خدافظ

سامیار-تو هم همینطور خدافظ اهان راستي نفس یادت نره به بابات زنگ بزني خودت گفتي فردا که میشه امروز باي

بعدم گوشي رو قطع کرد با لبخند سرمو اوردم بالا که با چشماي عصباني فرانك رو به رو شدم

موبایلمو گزاشتم تو

کیفمو بدون توجه به نگاه عصباني فرانك خودمو با قهوام سرگرم کردم

من-اگه نمیخوایید چیزي بگید من برم

فرانك-خب حالا كه خودت ميخاي مقدمه چيني رو ميزارم كنار الان شيش ماهه كه منو بچه ام منتظر اينيم كه سامیار

از تو جدا بشه ميپرسي چرا پس خوب گوش كن شيش ماه پيش با هزار جور بدبختي شماره سامیارو پيدا كردمو

فهميدم كه جايي كه من زندگي ميكنم يعني شيراز زندگي ميكنه باهاش قرار ملاقات گذاشتم

با هر حرفش دلم هري ميريخت پس چرا سامیار بهم چيزي نگفت احساس ميكردم سردي اسفند ماه تو كل استخواي

بدنم ميپيچه

فرانك-باهاش قرار گذاشتمو ديدمش بهش از علاقه اي كه بهش دارم گفتم اونم گفت كه منو دوست

داره و فقط يه
مانع سر راهه اونم زنشه كه مجبوري عقدش كرده
هر چقدر گفتم طلاقش بده گفت درسمو ميخوام
بخونم گفتم خدا رو
خوش نمياد با احساسات يه دختر 60بيستو يك
ساله بازي كني گفت مجبورم اومدم بهت بگم
سامیار هنرپیشه خوبیه
تو رو هم دوست نداره و عاشق منو بچه من يا به
قول خودش بچمونه پاتو از زندگي من بكش بيرون
يه كلام اقا تو
مزاحم زندگي مني من دلم نميخواد سامیارو با تو
شريك بشم
حرفاش مثل پتك تو سرم فرود ميومد مزاحم بچه
مون عاشق منه سامیار تو رو دوست نداره امكان
نداشت ولي دير

اومدن سامي تو اون دوماه كذايي كه باهم قهر بوديم كلافه بودنش ولي ولي حرفاي ديشبش چي پس همش دروغ بود

نه امكان نداشت ببين دختره چه نقشه اي كشيده پوزخند صدا داري زدمو نگاش كردم

من-نمايش تموم شد ميتونم برم

ادب و احترامو فراموش كردم

من-اخه زنيكه تو تو زندگي ما مزاحمي اضافه اي نه من. بدبخت من زنشم و عاشق منه دستت به هيچ جا بند نيست

اومدي سراغ من گفتي شايد دختره خر شد(صدام داشت تقريبا بلند ميشد)سامیار به تو و امثال تو نگا هم نميكنه منو

چي فرض كردي فكر كردي اين چرندياتي كه ميبافي اعتمادو عشق منو به سامیار كم ميكنه

كيفمو از رو ميز برداشتمو يه تراول 50جايي گذاشتم رو ميزو به طرف در خروجي راه افتادم ولي صداش از پشت سر

لرزه انداخت تو جونم درسته ريلكس بودمو اضطرابمو نشون نميدادم ولي از درون ميترسيدم مثل بيد

فرانك-خواهيم ديد كه حرفه يا واقعيت شوهرتو دودستي بچسب چون انقدر عاشقم هست كه بگم يا من يا درست

بگه من

يه نفس عميق كشيدمو بدون توجه به حرفش در كافي شاپو بستمو رفتم سمت ماشين با ساميار قرار داشتم همينجور

كه داشتم رانندگي ميكردم فكرم رفت به چهار ماه پيش توي اين چهار ماه اتفاق خواستي نيوفتاد بعد

از برگشت
شقایقینا همه فکرو ذهنم شده بود درسم سامیارم
دیگه کمتر دیر میکرد عشقم بهش روز به روز بیشتر
میشد ولي نه
من حرفي میزدم نه اون حداقل نه تا دیشب یه
هفته پیشو دقیق یادمه مو به مو برگشتم به یه
هفته پیشو با خودم
اتفاقاتو مورور کردم با اومدن مامانینا سامیارو پسرا
رفتن هتل داشتم با سحر حرف میزدم که بابام منو
مخاطب قرار
داد
بابا-نفس برات یه خبر خوب دارم
با ذوق رومو کردم سمتش که با حرفش پنچر شدم
شاید اگه قبل اومدنم به شیراز این خبرو بهم
میدادن روي عرش

سير ميكردم ولي الان

بابا-يادته عشق اينو داشتي بري فرانسه پيش عمو امين براي ادامه تحصيل ولي با اقامتت موافقت نشد؟امين كاراتو
درست كرده برات دعوتنامه هم فرستاده فقط منتظر جواب مثبت تو كه برات يه اتاق اماده كنه
البته ما بهش گفتيم كه
جواب تو صددرصد مثبته
ترجيح دادم اصلا حرف نزنم مامان كه از اولم مخالف رفتنم بود گفت
مامان-حالا امير شايد جوابش منفي بود
بابا-دخترم نظرت چيه؟
سحر-من كه جاي تو بودم نه نمي گفتم بابا تو عجب شانسي داري خداي من پاريس فكرشو بكن

توي دلم گفتم تو كه جاي من نيستي
سعي كردم ناراحتيم رو نشون ندم
من-راستش بابا اين يكي از ارزوهامه يعني بود تا قبل اينكه بيام اينجا ولي الان كه ديگه 1ماهه دارم درسمو ادامه
ميدم نميتونم ولش كنم كه بايد فكر كنم
سحر- عمو اين داره ناز ميكنه وگرنه از خداشم هست
با خنديدن به حرفش يكم رنگو بوي حقيقت دادم
كه بابا شك نكنه بعد 1ماه يهو نظرم صدوهشتاد درجه اونم براي1
ماه درس خوندن كه به راحتي جبران ميشد عوض شده
فرداش كه منو ميشاو شقايق زودتر بيدار شده بوديمو داشتيم ميز صبحونه رو ميچيديم ميشا

گفت

میشا-نظرت چیه نفس میري یا موندني هستي؟

در حالي که ابمیوه رو میزاشتم روي میز جواب دادم

من-میرم

خودمم نمیدونم از کجا این صداي قاطع اومدو گفت میرم

شقایق که داشت ظرفاي مربا و عسل رو میچید رو میز دستش رو هوا موند

شقایق-شوخي میکني پس سامیار چي؟

من-دیشب تا صبح به همین موضوع فکر میکردم اگه علاقه اي بهم داشت توي این هشت ماه زبون باز میکرد

میشا-دیوونه سامیار که بیشتر از این میلادو اتردین شیش میزنه

من-کجا تو هم دلت خوشه دوتا حرکت ازش دیدیم

مگه اون حرکتا دال بر عشقش میشه

شقایق- باوو بابا لفظ قلم دال پایین دیپلمه حرف بزن ما هم بفهمیم

من- وقت گیر اوردیا تو هم

شقایق-بي شوخي خلي اگه بري مگه این خواستمم خیلي زیاده عمرا اون سامیار کوه غرور بیاد زل بزنه تو چشماتو

بگه نفس من عاشقتم

من-مگر اینکه هلش بدیم

میشا-درست حرف بزن ببینم

من-وقتي مامانینا رفتن واونا اودن شما هي میگید خوش به حالتو فلانو به سار بعدش یواش یواش میگید نفس داره

میره رفتنیه

شقايق بقيه حرفمو ادمه داد
شقايق-اونموقع ساميار اگه بهت علاقه اي داشته باشه که صدرصد داره جلوتو ميگيره
ميشا-خداوکيلي نفس چقدر فسور از ديشب سوزوندي که اين نقشه دربياد
سيبي به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت
توي اون به هفته کلي رو نقشمون با ميشا اينا کار کرديم تا ديروز که مامانينا رفتن و اتردينينا اومدن پيش ساميار
نشسته بودمو داشتم ميوه پوست ميکندم
ميشا با يه حسرت خاصي تو صداش گفت
ميشا-خوش به حالت نفس کارات راستو ريس شد براي ما هم دعوتنامه بفرست باشه؟
من-حالا نه به داره نه به باره ولي چشم جا که اقتادم شمارم دستتون رو بند ميکنم

شقايقم با لحني مثل لحن ميشا گفت
شقايق-اتفاقا هم به داره هم به باره بيليتت كه اومده اقامتت كه درست شده اوكي هم كه دادي يه هفته ديگه هم ويژژ
با طياره رفتي فرنگ
بعدش با دستش اداي هواپيما رو دراورد
صداي گيج سامي بلند شد
سامي-بيليت اقامت هواپيما خارج درست بگيد ببينم چي شده؟
ميشا از كنار شقايق بلند شدو رفت سمت اتردين در همون حال گفت

ميشا- گربه سوار خر شده اقا لپ كلام اينكه فرشته پر نفس پر زن پر مهربون پر همخونه بودن با نفس پر

شقايق-بهت گفتم لياقت نداري

سامیار تو جاش تکوني خوردو رو به من گفت

سامیار-اینا چي میگن نفس؟

با لحن پر هیجانو شادي با ذوق گفتم

من-کاراي اقامت پاریسم جور شده یه ساله پي گیرشم قراره برم پیش عموم

به خدا که غم تو چشماش داد میزد لرزش دستاش با این که کم بود ولي نشون از عصبي بودنش داشت

اتردین-به سلامتي دقیق کي میشه؟

که با نگاه وحشتناکي که سامیار بهش انداخت ساکت شد

سامیار-با اجازه کي؟

من-بابام و مامانم

سامیار-منم برگ چغندرم

صداش رفته بود بالا فکر کرده ازش میترسم

سامي بلند شد واستاد

سامي-شما هیچ جا نمیري

بلند شدم روبه روش واستادمو چشمامو کوبوندم تو چشماشو صدامو مثل خودش بلند کردم

من-میرم خوبشم میرم

سامي-ولي من نمیزارم

من-مگه به گذاشتن یا نزاشتن توا

هنوزم حرفم تموم نشده بود که دیدم رو هوام جلوي همه انداخته بودم رو کولش ولي من برعکي شقایق که رنگش

سرخ میشد در این مواقع خجالتي نبودم عین خیالمم نبود ولي براي بهتر اجرا کردن نقشه شروع کردم دادو بیدا

من-منو بزار زمین هرکول میشنوي (از شانس

خوبمون تفضلي خونه نبود)منو بزار زمين عجب غلطي كردم من به تو
جواب + دادما من مگه كيسه برنجم كه اينجوري انداختيم رو كولت

بچه ها ميخنديدن و من غر ميزدم قبل اينكه از ديدم خارج بشن ميشا و شقايق برام يه بوس فرستادن به معني عالي
بود منم بهشون يه چشمك زدم كه باعث شد اتردين گيج به شقايقو ميشا نگا كنه ميلادم كه كلا نبودش رفته بود
خريد توي اتاق پرتم كرد رو كاناپه
من-نه مثل اينكه بورت شد همن كيسه برنجم
روبه روم رو صندلي نشسته بود و فقط نگام ميكرد منم ترجيح دادم سكوت اختيار كنم بعد چند دقيقه

دستشو چند
بار کلافه فرو کرد تو موهاشو رفت دراز کشید رو
تخت و دستشو دراز کرد سمتم
سامیار-واقعا میخواي بري؟
من-بلي اين تنها اررزوي اينجانب نفس فروزان
است
نشست روي تخت
سامیار-میشه جدي باشي؟
سرمو تکون دادم که گفت
سامیار-من نمیزارم بري
از روي کاناپه بلند شدمو رفتم سمت در
من-برو بابا من بخوام برم میرم کسي هم جلو دارم
نیست
دستم روي دستگیره در بود که اون یکي بازوم
کشیده شد چسبوندم به دیوار با اون یکي دستم که

ازاد بود سعي
كردم دستمو كه با دستش محكم چسبونده بود به
ديوار جدا كنم ولي اون يكي دستمم گرفت تو
دستش و گذاشت رو
قلبش با دستم كوبيده شدن ديوانه بار قلبش به
قفسه سينه اش رو حس ميكردم از بين دندوناي
كليد شدش گفت
سامیار-لعنتي من نميزارم بري نه حالا نه هيچ وقت
ديگه فهميدي؟
فهميدي رو همچين بلند گفت كه پرده ي گوشم
پاره شد ولي لذتي كه از حرفش بهم دست داد به
كر شدنم ميچربيد
از ديوار جدام كرد و سرمو چسبوند به قلبش خداي
من چه ملودي قلبم ارامشو مثل خون تو بدنم پمپاژ
كرد

سامیار-میشنوي اره خب پس خوب گوش کن این قلب براي تو میزنه میفهمي درك میکني اونموقع تو میگي میخوام
برم
دیگه چي میخواستم اگه خدا همون لحظه جونمو ازم میگرفت راضي بودم
انگار زمان متوقف شده بودو من بودمو سامیار
سامیار بودو من لبشو چسبوند به گوشم ناخداگاه سرمو چسبوندم به
گردنم که سرش بین سرمو گردنم حبس شد یه نفس عمیق توي گودي گردنم کشید که مور مورم شد

سامیار- د لامصب میفهمي دوست دارم حالا بازم میخواي بري ؟

هيچي نگفتم يعني زبونم ياري نميكرد انگار قفل شده بود يادم رفته بود چطوري ميشه حرف زد فقط مغزم بهم فرمان
داد كه دستمو دور كمرش حلقه كنمو سرمو از گردنم جدا كنمو بزارم رو سينه اش يه نفس عميق ديگه تو گردنم
كشيدو بعدش چونش رو گذاشت رو موهام
سامیار-اخرم نگفتي اسم عطرت چيه
نخودي خنديدمو سرمو اوردم بالا چشمامو گرد كردمو نگامو دوختم به مردمك لرزون نگاش ديگه لرزش عصبي
نداشت حتي عصباني هم نبود تو نگاش فقطو فقط ارامش بودو ارامش كه اين ارامشو با نگاش به منم تزريق ميكرد
من- اسم عطر منو ميخواي چيكار

سرش رو خم کرد پایینو پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم نفساي داغو پر حرارتش صورتمو نوازش میکرد نفساشم

بوي عطر سردو خنکش رو میداد

سامیار- دوست دارم بدونم خانومم از چه عطري استفاده میکنه

لبامو غنچه کردمو گفتم

من- نمیخوام بگم

سریع پیشونیش رو از پیشونیم جدا کردو یکي ازدستاشو گذاشت پشت گردنمو اون یکي رو گذاشت رو کمرم سرش

فرو کرد تو موهام یه نفس کشدار کشید صداش ایندفعه خش دار بود دستش کوره اتیش گردنمو کمرم میسوزوند

فشار دستش رو کمرم زیاد شده بود

سامیار-نفس موهات چه بوي خوبي میده
مثل بچه هاي تخس جواب دادم
من-میدونم
سامیار-شما چیزي نمیخواي بگي؟
صدام رنگ شیطنت به خودش گرفت
من-نه
سامیار-مطمئن؟
من-اره مگه باید چیزي بگم؟

سامیار-یکم فکر کن یادت میاد
با یکم بجنسي گفتم
من-اهان باید به بابام بگم ساعت قطعي پروازمو
بهم بگه
دیگه داشت حرص میخورد تابلو اهان سامیار خان
بکش گهي زین به پشت گهي پشت به زین فعلا

نوبت منه به تازونم

سامیار-جوجو منظورم اینه که به من نمیخواي چیزي بگي

من-صبر کن صبر کن یادم اومد باید ازت خدافظي کنم

دستشو از گردنو کمرم برداشتو گذاشت رو دوتا بازوهام سرشو یکم اورد پایین تا صورتش رو به روي صورتم قرار

بگیره

وقتي نگاه کلافش رو دیدم سرمو یکم خاروندم بعدش مثل بچه ها گردنم رو خم کردم که موهام به خاطر لخت بودنش

همش ریخت سمتي که سرم خم بودو یه طرف گردنم لخت شد

من-خب یکم راهنمایي کن

سامیار-اولش /د/ داره

خودمو زدم به خریت بزار یکم دیگه اذیتش کنم

من-فهمیدم خب چرا زودتر نگفتي بهت بگم

نگاش مشتاق شد

من-دستت درد نکنه منو تا بالا اوردي چمدونم رو جمع کنم

سامیار فقط نگام میکرد بعدش خیلي یهویي گفت

سامیار-عاشق همین دیونه بازیات شدم

بعدش به ثانیه نکشید که روهوا بودم انقدر چرخوندم که سرگیجه گرفته بودم بي اختیار میخندیدم بلند بلند قهقه

میزدم از ته ته دل میونه زمینو هوا گفتم

من-منم فکر کنم عاشق همین ابراز محبت خرکیتو قلدر بازایت شدم

نمیدونم پاش به جایي گیر کرد یا از قصد سکندري

خوردو افتاد رو تخت منم روش .....
دستامو گذاشتم رو سینه اشو بالاتنه امو از بالا تنش
جدا کردم ولي دستاش که دور کمرم بود مانعي
بود براي بلند
شدن از روش سرشو از رو تخت جدا کردو به
صورتم نزدیك کرد هرچقدر اون صورتش رو میوود
نزدیك تر من میبردم

عقب تر یکي از دستاشو از کمرم جدا کردو گذاشت
پشت گردنم و نزاشت سرم رو عقب ببرم و سرشو
انقدر نزدیك
صورتم کرد که پیشونیش چسبید به پیشونیمو
بینیش چسبید به بینیم زمزمه کرد
سامیار-ازم فاصله نگیر باشه حالا دوباره اون جمله
رو بگو

من-کدوم جمله رو؟

سامیار-اذیت نکن همونی که اولش/ع/داشت سرمو فرو کردم تو گوششو لبمو چسبوندم بهشو زمزمه کردم

من-عاشقتم هرکول خان

اونم لبشو چسبوند به لاله ي گوشمو صداش پرتمنا بلند شد

سامیار-دوباره بگو

دستشو از گردنم برداشتو چسبوند پشتم یه دستش رو کمرم نوازش گونه تکون میخورد اون یکي دستش پشتمو با

خوشونت فشار میداد طوري که دستامو از روي شو نه اش برداشتمو حلقه کردم دور گردنش فاصله ها برداشته شد

دستامو فرو کردم تو موهاش

من-عاشقتم سامیار

یه غلط زد که جاهامون عوض شد دستاشو گذاشت کنار صورتم رو تخت هنوز دستم حلقه بود دور گردنش

سامیار- نه بیشتر از من نفسم به نفست بستس نفس اگه ازم جدا بشي نفسمو بريدي زنده نميمونم

هر کلم هاي که میگفت فاصله اش با صورتم کمتر میشد چقدر بوي نفسشو دوست دارم

من-چقدر بوي نفستو دوست دارم

سامیار-منم عاشق نفسمم

من-خودشیفته

سامیار-وا اینکه تو رو دوست دارمم خودشیفتگیه

هیچي نگفتم فقط نگاش کردم با تمام عشقي که بهش داشتم نگاش کردم تا یه دقیقه فقط بهم نگاه

کردیم نیاز نبود
حرف بزنیم چشمامون خودشون کارشون رو بلد
بودن مست نگاهاي عاشقونه اش بودم که لبام
سوخت نرم از گوشه ي
لبمو به دندون گرفت نفساش تد شده بود طعم
بوسه اي رو چشیدم که شیرینیش مثل چشماي
عسلیش بود
سامیار-زنگ بزن به بابات بگو نمیري نفس بگو
پیش من میموني

من-کجا برم وقتي قلبم روحم هستیم تمام وجودم
اینجاست
سامیار-عاشقتم نفس تو فقط نرو به ده روز نکشیده
من با گلو شیریني در خونتونم
پامو یه دور دور پاش پیچوندمو همونجا حلقه

کردم
من-نه به اون هشت ماه عصا به دستیت نه به این هول بودن ده روزت
جوابمو با بوسه پر عشقي که زیر گلوم زد داد
در حالي که از روش بلند میشدم گفتم
من-بلند شو بریم پایین پیش بچه ها
وقتي رفتیم پایین بدون هیچ حرفي فقط یه چشمك به میشا وشقایق زدمو با سامیار غذامون رو خوردیمو اقا رفتن
بیمارستان در حال تعریف قضیه با سانسور براي میشا وشقایق بودم که گوشیم زنگ خوردو سامیار گفت ساعت 1برم
رستوران.(...)کارم داره جلدي پریدم تو اتاقمو یه طوسي با پالتوي مشکي و نیم بوت همرنگ پالتوم با یه شال طوسي

سر کردمو از میشا اینا خدافظي کردم که گوشیم زنگ خورد شماره نااشنا بود بعدشم که دیدن فرانکو حرفاي چرتش

ساعت ماشینو نگا کردم به موقع رسیدم ترجیح دادم هر وقت از جانب سامیار مطمئن شدم به بابا زنگ بزنم ماشینو

پارك کردمو رفتم سمت رستوران چشم چرخوندم تا سامیارو پیدا کنم گارسون که چشمش به من افتاده بود گفت

-خانوم فروزان

من-خودم هستم

-اقاي مهرارا بالا منتظرتون هستن

من-همیشه رستورانتون اینقدر خلوته

-اقاي مهرارا همه میزاي رستوران رو رزرو کردن بفرمایید طبقه بالا

اززبون نفس

اروم به سمت پله ها رفتمو دستمو گرفتم به نرده اش اهنگ Love storyشمعاي كوچيك قرمز كنار پله ها نور ضعيف قمز رنگ خلوتي رستوران همه و همه باعث ميشد يه حس قشنگي به نام عشق به سامیار بهم دست بده عشقي كه ناب بود خالص بود و باعث شد تموم حرفاي فرانك از ذهنم پاك بشه از چيزي كه ميديدم نزديك بود از هيجان جيغ بزنم طبقه بالاي رستوران به كلي عوض شده بود يه ميز دونفره با روميزي قرمز وسط بسالن بودو به غير از اون ميز ميز ديگه ي نبود زمينو پر از گل رز قرمزو سفيد كرده بودن با شمعايي كه همه جا ديده ميشد و تنها

تامین کننده نور بود
از همه مهتر یه پسر چشم عسلي بود که به میز تکیه داده بودو با لبخند نگام میکرد

اززبون سامیار
از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم هر چقدر که بیشتر نگاش میکردم بیشتر تشنه و بي قرار لباش عطر تنش دستاش
نفساش دوست دارم گفتناش میشدم تو وجودش یه جاذبه اي بود که تمیتونستمدربرابرش مقاومت کنم مخصوصا حالا
که میدونستم مال منه مال خود خودمه
دستامو از هم باز کردمو تکیه امو از میز گرفتم انگار که منتظر همین حرکتم بود که قدماشو سریع کردو خودشو

انداخت تو بقلم با لذت بقلش کردم مثل یه پیشي ملوس خودشو فشار میداد به سینه ام گونه اشو چسبوند به گردنم

بعدش زیر گلومو بوسید اخ که این دختر با قلب من چیکارا که نمیکرد با این کاراش بیشتر دیونه اش میشدم

من-عاشقتم دختر دیوونه اتم

اززبون نفس

بوسه سریعي که نشوندم رو گونش جواب حرفش بود زود از بقلش اومدم بیرونو رفتم پشت میز نشستم اونم بعد من

اومد نشست دستامو قلاب کردم توهمو گذاشتم روي میز این پسر چه میدونست با این کاراش چه بلایي سر من میاره

من-سامیار واقعا نمي دونم چي بگم اخه این کارا

لازم بود
دستاشو دراز کردو با یه دستش دستامو گرفت با
اونیکي هم گونه امو نوازش کرد بعدش دستاشو
برداشتو تکیه داد به
صندلیش لبامو غنچه کردم
سامیار-لابد لازم بود که این کارو کردم عزیزم شما
هم خانومي کن به این دل عاشق بنده رحم کن
لباتو اینجوري نکن
لب زدم عاشقتم گفتش
سامیار-ما بیشتر
لب زدم دیوونه اتم
سامیار-من از این مرز دیوونگي گذشتم مجنونم
عزیزم مجنون لیلي خوشگل خودم
با عصبانیت ساختگي گفتم
من-چشمم روشن این لیلي خانوم کي باشن هنوز

1ماه نگذشته سرم هوو اوردي
سامیار-من فداي اين عصبانيت ساختگي
بعد شروع کرد به خندیدن منم با لحن بچه مدرسه ایا گفتم
من-اقا اجازه يعني اينقده تابلو بود؟

بعدم لبامو غنچه کردم
از روي صندلي نيم خيز شد طرفم
سامیار-بهت نگفتم لباتو اين جوري نکن
بیشتر لبامو غنچه کردمو گفتم
من-دوست دارم
سامیار-منم خيلي چيزا رو دوست دارم
من-مثلا چیا رو؟
سامیار-تو رو
من-خب دوست داشته باش

سامیار- ا اینجوریه خودت خواستي

اززبون سامیار

چند سانتي متر با لباش فاصله داشتم که صداي پاي گارسون رفت توي عصابم اخه اینا نمیتونن دیر تر بیان دست

بردم شالشو یه کم اینور اونور کردم که گارسونه شك نکنه

من-عزیزم بالاي شالت بد واستاده بود درستش کردم

گارسون-چي میل میفرمایید؟

میخواستم بگم درد مرض اخه این چه موقع اومدن بود اي کارد بخوره به شکم من اگه تو این موقعیت بخوام چیزي

بخورم

نفسم که از این ضد حال خوردن من خندش گرفته

بود با یه لبخند گوشه لبش گفت
نفس-من کوبیده میخورم
گارسونه همچین زل زده بود به نفس که شیطونه میگفت بزنم دکوراسیون صورتشو بارم پایین
من-براي منم کوبیده بیارید
گارسون-نوشابه یا دوغ؟

اي بابا این کلا قصد رفتن نداره اخه پسر خوب لاقل تو صورت من نگا کن حرف بزن نه نفس
من-دوتا کوکا کولا با بقیه مخلفاتتون
پسره هم که احساس کرد مزاحمه شرشو کم کرد
نفس-مگه با یارو دعوا داري بیچاره نزدیك بود بي خیال ابرو بشه خوشو خیس کنه
خندیدم
من-به این نتیجه میرسیم که بهتره شما یه روبند

بزنید که جلوگیري بشه از اب ورداشتن جهان

نفس-سامیار تو منو اینجا نییوردي که این حرفا رو بهم بزني این همه تشریفات رزرو کردن رستوران

من-درست حدس زدي یکم صبر کن خودت میفهمي

نفس

کنجکاو زل زده بودم به صورتش یه تك خنده اي به قیافم که میدونستم شبیه علامت سوال شده کردو از جاش بلند شد

من-هي هي اقا کجا؟

سامیار-زود میام خانوم علامت سوال

من-خب به جایي اینکه بري بشین بگو چیکارم داري این قیافه علامت سوالي از بین بره

سامیار –منم به خاطر اینکه علامت سواله از بین بره

میخوام برم و بیام
بعدش با پرستیژ خاص خودش که ادمو دیونه میکنه رفت سمت پله ها اخ نفس قربون اون قدو هیکل ورزشکاریت بشه
من فداي اون تیپتو چشماي به رنگ عسلت بشم فداي اون دوست دارم گفتنات قربون اون اخلاق دختر کشت
همینجوري داشتم قربون صدقش میرفتم که برگشت یه چشمك بهم زدو رفت پایین اخ قلبم خدا رحم کن غش نکنم
یه وقت منو این همه خوشبختي محاله چند دقیقه بعد درحالي که دستش یه دسته گل خوشگل پر از رزاي سفید که
وسطش یه گل رز قرمز قرار داشت برگشت نیشم شل شد و دوتا چال گونه هام معلوم شد روبه روم

واستاده بود منم با
همون لبخند نگاش میکردم که خم شد رو صورتمو
دوتا چال گونه هامو بوسید
سامیار-نمیگي اين جوري ميخندي سامیارت تو
دلشو قلبش زلزله میشه دختر رحم کن
سامیارم سامیارم اره سامیار مال منه با هر جمله اي
که بهم میگفت احساس میکردم روحم داره به
روحش پیوند
ميخوره يه پيوندي که جدانشدنيه با صداي بمو
مردونه اش که عاشقش بودم از فکر اومدم بیرون
جلوي صندلي زانو
زده بود نوراي شمع تو صورت جذابو خوشگلش
انعکاس پیدا کرده بود چشماي عسليش برق میزد

سامیار-نفس

انقدر پرتمناو قشنگ اسممو صدا کرد که یه لحظه قلبم واستاد
من-جان نفس
سامیار-جانت بي بلا خانومم
بهش لبخند زدم که دست گلو گرفت سمتمو گفت
سامیار-گل وسطیه رو بردار
اروم گل رز قرمزو کشیدم بیرون به ساقه اش یه جعبه مکعبي شکل کوچيك قرمز وصل بود نگاش کردم که با اشاره
سر ازم خواست جعبرو باز کنم هنوزم روبه روم زانو زده بود جعبه رو باز کردم توش یه حلقه پر نگین خوشگل بود
حلقه رو از جعبه دراوردمو گرفتم جلوي چشمام منظورش چي بود سرمو اوردم بالاو گنگ نگاش کردم

واي كه وقتي اينجوري نگام ميكرد دوست داشتم بخورمش گوشه لبمو به دندون گرفتم الان وقت اين فكرا نبود

با يه دستم انگشترو از دستش گرفتمو با اون يكي دستم دست چپشو گرفتم تو دستم حلقه رو كردم تو دستش

من-اينجوري خيالم راحت تره

نگاش اول سر خورد رو انگشتر بعدش دست چپ من از توي جيب كتم يه بسته دراوردم دادم بهش انقدر تو شوك بود

كه بدون اينكه چيزي بگه بازش كرد و با ديدن رينگ ساده و مردونه اي كه توي جعبه بود سرشو كرد سمت من

من-گربهه زبون جوجوي منو خورده يه چيزي بگو ديگه عزيزم

اب دهنشو قورت داد

نفس-چي بگم؟

من-مثلا بگو سامیار عزیزم ممنون که این همه زحمت کشیدي

زود حالت تهاجمي به خودش گرفت

نفس-وظیفه ات بود

من-خیالم راحت شد که هنوزم اون زبون 90متري سرجاشه حالا که حالت خوب شده لطف کن اون حلقه رو بکن تو

دست من که خیال تو هم راحت بشه که یه وقت دخترا پوهر دختر کشت رو قر نزنن

نفس-اون دخترا غلط میکنن

دستشو گرفتم تو دستمو روي حلقه اشو بوسیدم

رینگو گرفت بین انگشتاي کشیده اشو اروم کرد تو

دستم یه حس قشنگ بهم دست داد اگه تا الان یکم نگران بودم
همون یکم نگراني هم از بین رفت نفس زن خودم بود خانومي خودم کسي جرئت نداشت بهش نگاه چپ بکنه وگرنه با
من طرف بود نگام افتاد تو نگاش که حالا با یکم دقت میتونستي رنگ نگراني رو توش ببیني
نفس-سامیار تو چیزي رو که ازم پنهون نکردي
دوست دارم همین الان هرچي که فکر میکني تو زندگیمون مهمه و تو
بهم نگفتي رو بشنوم
یه لحظه فکرم رفت سمت فرانك عوضي ولي اگه چیزي میگفتم ممکن بود همه چي خراب بشه
من-نه چیز مهمي نیست تو زندگي من فقط تو مهمي یه سري مسائل بي ارزشو کوچیك هست که

بعدا بهت میگم

نفس

از حرفش دلم گرم شد وقتي ميگه بي ارزشو کوچيك يعني فرانك بي ارزشه کوچيکه مهم نيست پس جاي نگراني

نيست شامو اوردن بين غذا با لحن بي تفاوتي گفتم

من- احساست نسبت به خانوادت چيه؟

سامیار-خوبه يعني عاشقشونم البته اگه فرانکو با سانيار و فاکتور بگيري

من-چطور مگه احساست نسبت به اونا چيه؟

سامیار-اولش بي تفاوت بودم ولي الان تنفر بي خيال اين بحثا غذاتو بخور

با جوابي که بهم داد خيالم از هفتاد دولت ازاد شدش ديگه تا اخر شب که برگشتيم خونه اتفاق

خاصي نيوفتاد لامپا
همه خاموش بود در حالي كه اروم با ساميار از پله ها بالا رفتيمو وارد اتاق خودمون شديم رفتم دستشويي سرو
صورتمو شستمو ارايشمو پاك كردم بعدش گفتم من-اينا چه زود خوابيدن
ساميار يه نگا به ساعتش انداختو گفت
ساميار-همچين زودم نيست ساعت يكه لابد خسته بودن
بعدم رفت رو تخت نشست شونه اي بالا انداختمو مانتومو از تنم دراوردمو رفتم سمت كمدم كه روبه روي تخت بود
هوس يكم شيطوني كردم پشتم بهش بود پس اشكالي نداشت اول خواستم يه لباس خواب بردارم بعدش بي خيالش

شدم یه تاپو شلوارك خیلي کوتاه نازك قرمز
برداشتم اینم خوب بود براي شیطنت کردن فقط
میخواستم یکم اذیتش
کنم همونطور که پشتم بهش بود تیشرتمو از تنم
درووردم و تاپو پوشیدم از قصد یکم طولش دادم
بعدم خیلي اروم
شلوارمو دراوردمو شلوارکو پوشیدم البته سریع تر از
پوشیدن تاپم دستمو بردم سمت موهامو کلیپسمو
باز کردم
ابشار موهام تا روي گودي کمرمو پوشوند چند بار
دستمو کردم توشونو دراوردم بعدش اروم چرخیدمو
بي توجه به

سامیار که خشك شده بود رو تخت رفتم اون سمت
تختو خزیدم زیر پتو از صداهایي که میومد

فهميدم داره لباس
عوض ميكنه چند دقيقه بعد گرمي دستاي داغش بود كه مهمون بازوهاي برهنه ام بود يكم خودمو تو بقلش جابه جا
كردمو با لحني كه نهايت سعيمو كردم كه توش كلافگي باشه گفتم
من-اه ساميار انقدر بهم نچسب يكم برو اونور تر گرمم شد
حلقه دستاش تنگ تر شد با پاهاش پاهامو قفل كرد دهنشو چسبوند به گوشمو گفت
سامي-من جام راحته شما هم راحت باشو بخواب همينه كه هست
بعدش گردنمو بوسيد ووي مور مورم شد و با حس ارامش به خواب رفتم صبح از گرمي لباي مردي كه عاشقش بودم

بیدار شدم لبخندي بهش زدمو با دستم هولش دادم کنار البته اون یه میلیمترم از جاش تکون نخورد

سامي-سلام به خانومي خوشگلو خوابالوي خودم

در حالي که به زور یه چشممو باز نگه داشته بودم گفتم

من-سلام به اقایي سحر خیز خودم

بعدش از تخت بلند شدمو به زور راه دستشویي رو پیش گرفتم

من-اه اه من نمیدونم چرا این اتاق انقدر بزرگه که باید ده متر بري تا برسي به دستشویي

سامیارم میخندیدو هیچي نمیگفت از دیدن خودم تو اینه دستشویي وحشت کردم موها ژولیده تاپم رفته بود بالا زیر

سینه ام شلوارکم یه پاچش بالا بود یه پاچه اش

پایین زود کارمو کردمو خودمو یکم مرتب کردم که البته فرقي هم با
قبل نکردم بعدش رفتم بیرون
من-سامیار به نظرت من الان خیلي خوشگلم که میگي خانومي خوشگلم
خندیدو اومد بقلم کرد سفت محکم گرم پر حرارت بعدش گفت
سامیار-عشق من که اول صبح به زور از خواب بلند میشه،هپلي و ژولیده،با لباساي نازك و به هر طرف کش اومده،با
چشماي نیمه باز و نیمه بسته،با پاهاي برهنه روي سرامیك،که داره میگرده دنبال دستشویي و زیر لب غر میزنه...بغل
کردني ترین موجود دنیاس من که براي این نفس جون میدم

اززبون میشا
باصداي اتردين ازخواب بيدارشدم.
اتردين:ميشاخانمي نميخواي بيدارشي؟
من:چرابيدارشدم..

توجام نيم خيزشدم يك كش وقوسي به بدنم دادم که ديدم اتردين زل زده به من ورنگشم رنگ لبو..به خودم يك نگاه
كردم که ديدم.....
واي خاك عالم توسرم من كي تاپمو دراوردم؟؟سريع رفتم زيرپتوگفتم:اتردين بروبيروون..
اتردين درحالي که ميخنديدرفت بيرون.باصداي بسته شدن درفهميدم رفته وازجام بلندشدم سريع پريدم

تو.W.Cچندمشت اب زدم به صورتم که
شايداينجوري ازحرارت درونم كم بشه ولي
نشد..توايينه به خودم نگاه كردم
گونه هام سرخ شده بودمثل لبو...همون موقع تقه
اي به درخوردباصداي لرزون گفتم:بله؟
شقي:ميشايي منم.
باشنيدن صداش يك نفس راحت
كشيدموگفتم:شقي يك لباس ازتوكمدم بهم ميدي..
شقي:الان گلم...
يكم بعديك سارفن سبزفسفري جذب بايك
زيرسارفني سفيدداد.سريع پوشيدم.موهامم شونه
كردم اومدم بيرون..
شقي قيافه اش پكربود.
من:شقي عزيزم چيزي شده؟
شقي:نه.ميشابه نظرت نفس بازم ميره؟؟

من:نميدونم من كه فكرنميكنم.احتمالاچندوقت ديگه هم سه نفره ازاتاق ميان بيرون..

اينوگفتمو خنديدم.شقي هم خنيدومتكاروزدتوسرم

شقي:خاك توسرمنحرفت كنن.اين اتردينم...

همون موقع دربازشدواتردين توچهارچوب درضاحرشد:پشت من بليط ميفروختيد؟

شقي:نه داشتم ميگفتم توهم نتونستي اينوادم كني..

اتردين خنديدوگفت:اولا همچين ميگه نتونستي ادم كني انگارمن باكمربندمي افتم به جون ميشا..دوما شقايق مگه

تونميدوني اين تغييرناپذيره..

من:اتردينننننن...

اتردين:دخترگوشم دردگرفت اروم.شقايق توهم بروپايين ميلادكارت داشت...

شقي رفت پايين اتردين اومدتواتاق
گفت:ميشاپاشوبريم پايين صبحونه بخوريم..
من:حال ندارم...

پاشداومدسمتم گفت:يعني چي حال ندارم
پاشوببينم.
من:بروباباحال ندارم.
قبل ازاين كه بفهمم زيررانوموگرفت بلندم كردبردتم
پايين..
من:ا ديونه بذارتم پايين.خودم ميام...
هيچي نگفتم بادادگفتم:هويي پهلون پنبه باتوام...
اتردين:برو روسايلنت كه خيلي جيغ جيغ ميكني...
من:بيشعور...
اتردين:ممنون
وارداشپزخونه شديم همه سرميزبودن منوگذاشت

زمين باپرويي كامل گفتم:شرمنده پول خوردندارم.الانم مرخصي..

خيزبرداشت كه بگيرتم ولي جيغ زدم ودررفتم

اتردين:تاحالاكسي بهت گفته خيلي پرويي؟

درحالي كه يك تيكه نون ميذاشتم دهنم گفتم:امم..نه تواولين نفري.

سري تكون دادونشست كنارميلادورو به سامي گفت:اوههههه داداش خوردیش..بسه ديگه.صبحونه اتوبخورنه دخترمردمو...

سامي:اتردين اگه توحرف نزني كسي نميگه لالي...

من به طرف داري از اتردين گفتم:حرف حق تلخه عزيزم...خب دوستم كه اينجوري پيشه تويك هفته هم دووم نمياره...

میلاد:میشابند..

من:میلادتویکي حرف نزن که دهنتومصادف
بااتوبان تهران کرج میکنما..

میلاد:ا چرا؟

من:همینجوري....

بعدرو به جمع گفتم:اهان بچه هایك فکربکر
هستیدفردا بریم سپیدان؟

سامیار:میشه بپرسم سپیدان کجاست؟

باحالت مسخره اي گفتم

من:بله فرزندم....جونم براتون بگه که سپیدان من
یکدفعه بادایینام رفتم پرکوه وبرف الانم که
اسفندماه اونجاحال
میده..هستید؟

همه موافقت کردن وقرارشدفرداساعت2حرکت

كنيم..
بعدازخوردن صبحونه خواستم بلندبشم ميزوجمع
بكنم كه چون عادت ماهانه بودم زيردلم
تيركشيد..چون هيچكس تو
اشپزخونه نبوددستموگذاشتم رودلم ويك ناله ي
اروم كردم كه همزمان شدبااومدن اتردين..اتردين
كه منوتواون حالت
ديداومدبغلم كردوگفت:خانومي چيزي شده؟دلت
دردميكنه؟
سرموبه نشونه ي +تكون دادم كه
گفت:الهيي...مشكلي داري؟
منظورشوفهميدم ولي روم نشدبگم به جاش سرخ
شدم كه گونموبوسيدوگفت:اخ اتردين قربون اون
سرخ
وسفيدشدنت بره...

من:خدانکنه.
خواستم برم میزوجمع کنم که بازوموگرفت
گفت:بیابریم تواتاق استراحت کن به شقي ونفس
میگم جمع کنن..
بعدم باهم رفتیم تواتاق.منوخوابوندروتخت
وخودش رفت بیرون چندلحظه بعدبایك لیوان
چایي دارچین وچندتاقرص
اومدتواتاق..بلندم کردوگفت:بیااین قرص
وبخور.سرمواندااختم پایین که دستشواوردزیرچونمو
سرمو اوردبالاوگفت:ادم
که ازشوهرخودش خجالت نمیکشه...
به جون بابام قلبم داشت میافتادتوجورابم...قرص
دادبهم وچایم به زورکردتوحلقومم بعدم دوباره
منوخوابوندوگفت:استراحت کن.فرداهم بااین
حالت نمیخوادبریم سپیدان..

من:اترذددددينننننن؟!

اتردين:جان اتردين؟

من:بابامن خوب ميشم تافرداجون من؟

خنديدوگفت:باشه..حالا بخواب.

بعدم دلاشدورولبام يك بوسه زدوازاتاق رفت بيرون...

من هنوزتوشك كارش بودم.اين چراهمچين كرد؟يعني منو دوست داره؟يعني همون طوركه من دوستش دارم اونم

منودوستداره؟؟نميتونم به خودم دروغ بگم كه من عاشق اتردين شدم عاشق دوتاچشم ابي كه حالاحكم اب حياتو

برام داره...ازاوني كه ميترسيدم سرم اومد...ازفكراين كه اون اغوش گرم براي يكي ديگه بشه موبه تنم راست

ميشد.يك قطره ازچشمم چكيد..خدايايعني تاوان عاشقي اينه؟؟اخه من دارم به جرم كدوم گناهم تبيه
ميشم؟خداياخودت كمكم كن كه اخراين بازي ونبازم...خواهش ميكنم.بااين فكرگريه ام شدت گرفت رفتم
زيرپيوتاصداي گريه ام به جايي نرسه..چنددقيقه اي داشتم اون زيرگريه ميكردم كه يكهوپتوكناررفت وصورت اتردين
جلوم نقش بست.ديگه برام مهم نبود كه ازحال درونيم باخبربشه برام مهم نبودغرورموبايدحفظ كنم پاشدم رفتم
بغلشو سرموگذاشتم روسينه ي مردونه اش...اونم بادستش موهامونازميكرد..

اتردين:عزيزم براي چي گريه ميكني؟

من:دلم گرفته...

اتردين:ميخواي سرحالش بيارم؟؟

من:اتردين اذييت نكن ديگه..

اتردين:باشه خانومي...

نميدونم چي شدكه تواغوش عشقم مرد روياهام خوابم برد..

از زبون نفس

سامیار-نفس اون چيه پوشيدي اخه دختر اونجا سرده سرما ميخوري

بعدم رفت سمت كمدمو شروع كرد زيرو رو كردنش

از ديروز كه ميشا گفت بريم سپيدان كلي فكر كرده بودم چي

بپوشم كه هم خوشگل باشه هم بشه باهاش اسكي كرد ولي اين اقا ببيناچقدر طولش ميده بعد چند

دقیقه که کمدمو
زیرو رو کرد با یه حالت ناراضي گفت
سامیار-تو اصلا یه مانتو بلند نداري نه؟
من-اا سامي گیر نده دیگه
یه پالتوي کرم عسلي که کلاهشو جیباش بافت
عسلي تیره داشت بهم داد
سامیار-اینو بپوش لاقل از بقیه کلفت تره
یه جین شکلاتي لوله تفنگي داشتم اونم برداشتم
یه شال عسلي هم ستش کردم سامیارم سرش تو
کمد خودش بود
شلوارو با پالتو رو پوشیدم شالمم سرکردم رفتم
سمت کلا هامو یه کلاه کج بافت شکلاتي قهوه اي
روي شال سرم
کردم این کلاهاو عموم از فرانسه برام فرستاده بود
عاشقش بودم یه پوتین پاشنه تخت عسلي هم

تیپمو کامل کرد
سامیار همچنان داشت میگشت
با خنده رو کردم سمتش

من-سامي دو ساعته دنبال چي ميگردي
سرشو يكم خاروندو گفت
سامیار-هیچي منتظر بودم كارت تموم بشه بيايي
برام پالتو انتخاب كني
درحالي كه ميرفتم سمت كمد گفتم
من-خب عزيزم زودتر ميگفتي
هيچي نگفت يه كت شكلاتي قهوه اي دادم
دستش يه پليور قهوه اي روشن تو مايه هاي
عسلي هم با يه جين همرنگ
كتش بهش دادم و رفتم سمت ميز ارايشي پوستمو
كه برنز با كرم پودر از قبل برنز كرده بودم اماده

اماده بودم فقط

رفتم يه مداد قهوه اي كشيدم تو چشممو ريمل زدم

رژ صورتيمم پاك كردمو جاش يه رژ عسلي زدم

عطرمم كه زده

بودم دستكشاي چرم شكلاتيمو دستم كردمو

برگشتم اولالا چه كرده بود اين سليقه من با سامي

عينك افتابيشو كه

مدل پليسي بود گزاشته بود رو موهاشو با اون

تيپش هزار برابر دختر كش تر شده بود اخ من

فداي اين جنتلمن خودم

بشم

سامي-من نميدونم تو چه اصراري داري تيپتو با

من ست كني

پشت چشمي نازك كردمو گفتم

من- از خداتم باشه

خنديدو دستشو گرفت سمتم درحالي كه كيف ست كفشمو برميداشتم دستمو گزاشتم تو دستش با اونيكي دستمم

عينك مدل پليسيمو كه فريم عسلي داشت گذاشتم رو موهام

سامیار-اي تقليد كار

من-بده دوست داريم با اقاييمون ست بشيم

دستشو گاشت رو قلبش

سامي-اي قلبم مگه نگفتم مراعات كن

خنديمو دستشو كشيدم سمت در همه اماده منتظر ما بودن

اززبون ميشا.

ساعت 6بودكه ازخواب بيدارشدم ديدم دكي اقاي ما روباش گرفته مثل خرس خوابيده..رفتم W.Cصورتمو شستم

اومدم بیرون رفتم بالاسر اتردین که بیدارش کنم..دستموبردم جلو که یکهودستموتوهواگرفت منو کشیدجلوکه پرت
شدم توبغلش..ازترس يك جيغ كوچيك زدم..

اتردین:میخواستي كرم بريزي رو دست خوردي اره؟؟
من:نه بخدا...دیوونه ازترس سکده کردم خب بیدارمیشي بگودیگه.. اي قلبم..
اتردین منوبیشتربه خودش فشارداد بعدم باخنده دم گوشم گفت:
اتردین:الهي داري ميميري؟؟خب زودتردیگه..حیف دستاموگرفته بودنمیتونستم بااونابزنم
توسرش..یکم بعدمنو ازخودش جداکردوگفت:
اتردین:راستي همخونه مريض من حالش خوب

شد؟؟

نميدونم چرادوست داره كرم بريزه.گونه هام رنگ گرفت وسرمو به نشونه ي+تكون دادم كه اومدازكنارم رد

شدوگفت:جوجوي خجالتي.

اوا اين چرا اين شكلي ميكنه امروز؟حالش بده..يعني منو دوست داره؟يكدونه زدم توسرخودم

گفتم:هوي ميشادوباره

بهت خنديدپروشدي؟چنبه نداري ديگه..خب به خاطراين كه مريض بودي داره باهات مدارا‌ميكنه...

سرموتكون دادم تاهمه ي فكرارو دوربريزم..رفتم يكم ارايش كردم يك پالتوي كرم خوجل كه تازه خريده بودمو

بابوتاي بلندقهوه اي سوخته ام كه تازانوم مي اومدو پوشيدم يك شال كرم قهوه اي هم سرم كردم

درکل اس
شدم...اتردین که ازw.cاومدبیرون موهاشویکمشو
ریخته بودتوصورتشوبقیه به سمت بالاژل زده
بود.منو که
دیدچشماش برق زدولي هيچي نگفت...اي بميري
خب ميميري بگي چقدرخوشگل شدي؟والامن اگه
شانس داشتم که
الان ایجانبودم...
اونم سریع يك كت توسي تك باشلوارجين مشكي
بايك سوئي شرت جذب مشكي پوشيدعينك
دوديشم
برداشت...رفتم ازتوکمدم شال وکلاه توسي برداشتم
راه افتاديم....
بااتردین رفتیم پایین که دیدم همه حاضر پایین
وایسادن.یکي ازيكي هم خوشگل تر.سامي همچين

باعشق به نفس
نگاه میکردکه حسودیم میشد..تودلم
گفتم:میشاخاك توسرت سامي بااون غرورش جلوي
نفس زانوزده بعدتو....بيخي..
نفس:بابامیشاتیپ زدي اونجا خبري از توتو
نیستا...
من:مرده فلوت زد...نفس ساکت شو دیگه این
اتردین الان میگه ازپیش من جم نخور وال...
اتردین:میشابهت بگم اونجاازپیشم جم نمیخوریا..
بااین حرفش بانفس زدیم زیرخنده...

نفس وسامي طبق معمول باهم اومدنو ما0نفرم
باماشین اتردین..توراه اهنگو تاته زیاد کردم
enriqueبود منم جوگرفته
بود شدید..یکم بعد رسیدیم بادیدن اون همه

دخترپسري كه دارن اسكي ميكنن ذوق زده شدم منم كه جوگيررر..به
محض اين كه اتردين زدرو ترمزازماشين پريدم پايين دويدم..
اتردين:هيي ميشاوايسادختر...
من:خب توهم بدوو..
اتردين:ميگن جو ادمو بگيره پرپر ميكنه حكايته تو...
وايسادم اونم اومدكنارم دستمو گرفت گفت:تنها نروجايي به هرحال تويك دخترخوشگلي گرگم زياده...
يعني خركيف واسه يك ثانيه ام بود اتردين به من گفن خوشگل؟؟واي خدا..
اتردين:بريم...
باهم راه افتاديم بقيه ام پشت سرمون مياومدن..

من:اتردین؟

اتردین:بله؟

من:یکم تند راه بیادیگه اه..

اتردین:دیرنمیشه نترس..

همون موقع میلاد صداش کرد.

کرمم گرفته بود اذییتش کنم دلاشدم سریع یك گوله برف درست کردم پرت کردم سمتش.مستقیم خورد به

گردنش...برگشت سمتم از اون نگاه ترسناکاش بهم کردو افتاد دنبالم منم دویدم.....

وسط راه یکهو زیرپام خالي شدتا زانو رفتم توبرف..اتردین اومدسمتم دستموگرفت به کمکش اومدم بیرون بعد اومد

قلقلکم بده که سریع گفتم:

من:دست به من زدي نزدي...دستت بهم بخوره

من ميدونمو نو.

اتردين:ريزمييينمت!!

من:ريزمييينې ذره بين بدم...

خنديدوگفت:باشه بريم....

باهم رفتيم بالامن بعداز گرفتن وسايل موردنياز براي اسكي سريع رفتم بيرون كه حال كنم...

سراشيبيه كوه خيلي زيادبودمنم خودمو به زورنگه داشتم..يكم مونده بودكه برسم پايين كوه كه نميدونم كدوم گاويي

اومدبهم تنه زد كه ديگه نتونستم خودمو كنترل كنم كله ملق خوردم رفتم پايين.....

اززبون شقايق

با ديدن ميشا كه از سراشيبي كوه داشت ميوفتاد جيغي كشيدم:

ـ میییییییییییششاااا اااااااااااااااااا!!!!!!!
اتردین سریع خودش رو رسوند کنارم با دیدن میشا دودستي کوبوند روسرش و رفت پیش میشا.....
منم سریع خودمو رسوندم پیشش....
همه درحال پچ پچ بودن و با نگراني به پایین نگاه میکردم.... نفس هم تو بغل سامیار بود و چشماش رو بسته بود و سامیار دلداریش میداد.... رفتم بالا سر میشا و با عصبانیت به پسري که بالا سرش بود و نگران بهش خیره شده بود
نگاه کردم و داد زدم:
ـ مرتیکه حواست کجاست؟ چرا به دختر مردم تنه میزني!
پسر به تته پته افتاد و اتردین با عصبانیت بلند شد

و يقه پسره رو گرفت و يه مشت حوالي صورتش كرد و با اينكار
نصف پسرا اتردين رو گرفتن تا از پسرك جداش كنن و نصف ديگه هم اون پسررو گرفتن تا از ضربات دست اتردين
نجاتش بدن..... ميشا با بي حالي به من نگاه ميكرد و با عصبانيت به پسره و با خنده گفت:
ـ حقشه!
و باهم زديم زير خنده..... سعي كردم ميشا رو بلند كنم اما زورم نرسيد و اتردين بعد از اينكه حال پسررو مفصل جا
اورد و بادمجونارو تو صورتش كاشت اومد طرف ميشا و بغلش كرد و بردش سمت ماشين... من و نفس هم دنبالش
رفتيم... از بوفه نزديك اونجا يه آب قند براي ميشا

گرفتم و درحالي که هم ميزدم بردم بهش دادم تايکم حالش جا
بياد..... اتردينم مدام قربون صدقه اش ميرفت!
با خنده گفتم:
ـ اييييش! زن ذليل حالا که چيزي نشده اينطوري ميکني!
و نفس هم با من خنديد که گفتم:
ـ زهر انار! سامیار که زن ذليل تره هي دم به دقيقه ماچ ماچ!
که با اين حرف من نفس سرخ شد و با عصبانيت نگام کرد و اتردين و ميشا هم خنديدن.... نفس هم براي دفاع از
خودش گفت:

ـ اه اونشبو يادت رفته با ميلاد.....

دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم:

ـ خواهر، داشتیم!؟؟!؟؟!

که نفس خندید و گفت:

ـ شوخي كردم بابا.....

من:حالا میشا حالت خوبه؟! بهتري؟

میشا: آره چیزي نیست...

اتردین: مگه نگفتم از پیش من جم نخور هان؟!

من: اه اتردین الان وقت دعوا نیست به جاش پاشو برو با خانومت خوش باش دیگه نیومدیم اینجا که هي دعوا مرافه

کنیم اتفاقه دیگه پیش میاد!

اتردین دست میشا رو گرفت و میشا هم که دوباره مثه اول شده بود با اتردین راه افتادن بالا که وسایلشونو وردارن.....

نفس و سامیارم رفتن و پشت سرش من..... یه

نگاه به دور و برم کردم و میلاد رو دیدم که داره با تلفن حرف میزنه.....

کارش که تموم شد اومد سمتم و با لبخند همراهیم کرد.....

همینطور که دستم رو گرفته بود گفت:

ـ کي بيام خواستگاري؟

من: هنوز زوده میلاد.... باید یه جوري رفتار کنم که اشکان شك نکنه...

میلاد: اي بابا تو که همش میگي زوده.....

من: همینه که هس! مشکلیه!؟

میلاد: نه مشکلي نیست فقط من یکم عجولم خب! تا کي باید مخفي کاري کنیم؟ این مامان منم میخواد دختر خالمو

برام بگیره...

اخمام رفت تو هم و هیچي نگفتم....

میلاد خندید و گفت:

ـ الان قهر كردي؟

.....

میلاد: اي بابا مامانم میخواد دخترخالمو بگیره من که نمیخوام بگیرم!

با این حرفش خنده ام گرفت ولي بازم هیچي نگفتم و وقتي رسیدیدم بالا وسایلمون رو برداشتیم و راه افتادیم.....

میلاد اومد پشتم و زیر گوشم گفت:

ـ مواظب خودت باش جیگرم.....

و من هم جلوتر رفتم و ازش جدا شدم....

اززبون میشا

خداییش خیلي حال كردم اتردین حال اون یارو گرفت.پسره ي پرووبگیرم بكوبونمش!!به كمك

اتردين وشقي ازماشين
اومدم پايين شقي كه رفت پيشه ميلاد جونش!منم موندم پيشه اتردين.خواستم يكم تندراه برم كه اين اتردين برام
دست نگيره بگه ريقويي.)!(بااين كه پام خيلي دردميكرد ولي تندمي رفتم بازومو ازپشت كشيد گفت:
اتردين:هي خانوم وايسابببينم.عمرا ديگه بذارم ازبغلم جم بخوري بعدم الان من كه ميدونم پات دردميكنه بياتكيه بده
به من راه برو..
بااين كه ازخدام بود ماسك بي تفاوتي به صورتم زدم گفتم:
من:توهم كه چايي معتل قنديا..
خنديدوگفت:يعني چي؟

من:يعني اين كه تاديدي من پام دردگرفته ميگي بيابه من تكيه كن.ميخواي فيض ببري..

اتردين:ايشش.ازخداتم باشه به من تكيه بدي ماروباش فكر كي هستيم..

بعدم بازومو ول كرد رفت جلو.ميخواستم بهش تكيه كنم ولي گندزدم ديگه.به خاطراين كه هم غرورم نشكنه هم

طبيعي جلوه كنه يكم راه رفتم يكهوسكندري خوردم خودمو انداختم زمين(جديدا بلاشدي!!)يك جيغ كوتاهم زدم كه

برگرده منو ببينه كه موفقم شدم..

سريع دويدسمتم زيربازومو گرفت بلندم كردوگفت:

اتردين:لجبازي ديگه وقتي بهت ميگم بهم تكيه بده راه برو به خاطر همين چيزاشه..

منم كه موفق شده بودم خوشحال بودم سرمو

گذاشتم روسینه اش اونم دستشو انداخت دورکمرم وباهم
رفتیم..موقعیي که ازبغل دختراي جوون ردمیشدیم متوجه نگاه پرحسرتشون میشدم..اي منم کرمم گرفته بود زبون
درازي کنم ولي خب زشت بود دیگه...ولي یك دختره که یك عالمه ارایشم داشت همچین به اتردین نگاه میکرد که

میخواستم بالابیارم دیگه طاقت نیاوردم زبونمو یکم اوردم بیرون براش زبون درازي کردم..که از چشماي اتردین
دورنموند.
اتردین:میشا؟؟!
من:بله؟

اتردين:اين چه كاري بود؟
من:هان؟اهان خب چيكاركنم بدنگاه ميكرد اعصابم تعطيل شد..
اتردين:پس اعتراف ميكني حسوديت شد.
من:ايشش.اتردين بينددرخواب بيندپنبه دانه..
اتردين :توكه راست ميگي باشه...
از زبون نفس
لباسامو عوض كردمو پريدم رو تخت سامیارم كه زودتراز من خوابيده بود اصلا خوابم نميومد با اينكه امروز كلي تحرك
داشتم ولي اصلا خواب به چشمام نميومد انقدر اين دنده اون دنده شدم كه سامیار صداش درومد
سامیار-نفس انقدر وول نخور بزار بخوابيم
با ترش رويي گفتم
من-مي خواي بخواه نميخواي نخواه اصلا كي گفته

تو رو تخت بخوابي چند شبه پرو شدي اين جا ميخوابي

سامیار بلند شد نشست روتخت

سامیار-نه مثل اینکه امشب تو یه چیزیت میشه چرا اینجوري ميكني اخه عزيز من

سرمو گذاشتم رو پاشو مثل بچه هاي تخس گفتم

من-خافم ني ياد ؟ تو هم ته همس ميخافي نميگي نفسم خافش ني ياد

درحالي كه موهامو نوازش ميكرد لپمو كشيدو گفت

سامیار-خب نفس بنده عمر كنند سامیارشون چيكار كنن اينوقت شب

درسته كه يكم بي فكري بود ولي گفتم

من-يه اهنگ برام بزار كه هر وقت گوش ميكني ياد من ميوفتي

دستشو دراز كردو گوشيشو برداشت بعد چند دقيقه صداي موزيك ارومي توي اتاق پيچيد

نميدوني شبا تا صبح تو خواب بوديو من محو چشات بودم

نميدوني ولي اروم همش از ناز چشماي تو ميخوندم

هستيمو دنيامو پاي تو ميزارم

اين بهترين دل خوشيمه كه تورو دارم

قسم خوردم براي عشق پاكت

بشم اوني كه ميبيني توخوابت

فقط ميخوام تو باشي تواين دنيا كنارم

اين بهترين دلخوشيمه كه تورو دارم

(بلند شدم نشستم روبه روش دستشو گذاشت رو گونم دستمو گذاشتم رو دستش با اهنگ زمزمه كرد زمزمه اي كه

مثل روز برام روشن بود هيچ وقت از ذهنم پاك نميشه)

تو ميدوني چه حالي ام از اينكه توي اين دنيا تورو دارم

تا وقتي كه نفس دارم واست چيزي از اين عشق كم نميزارم

) دستشو گذاشت پشت گردنم دستمو حلقه كردم دور گردنش(

يه لحظه ام سخته بدون تو بودن

)فاصله صورتشو با صورتم كم كرد لبامون تو هم قفل شد لباش سر خورد روگردنم(

اين بهترين دل خوشيمه كه تورو دارم

قسم خوردم براي عشق پاكت

)دستش رفت زير لباس خوابم نميدونم نخواستم يا مي خواستم نتونستم يا ميتونستم ولي مانع نشدم

ما همو دوست
داشتيم ساميار بهم ثابت كرده بود وقتي ساميار بود
ديگه فرانك مهم نبود نميخواستم به بعدش فكر
كنم به بابام
مامانم يه چيزي مانع فكر كردنم ميشد اونم عشق
بود عشق هردو به يه چيزي فكر ميكرديم وصال .
عشق بودو من
عشق بودو ساميار ساميار بودو زمزمه هاي
عاشقونه اش زير گوشم من بودمو بوسه هاي
داغش من بودمو گرمي تن
ساميار من بودمو يه اينده نا معلوم(بشم اوني كه
مييبني توخوابت(زمزمه اش زير گوشم بلند شد
ميدونم خودخواهيه
ولي نفس دلم اشوبه ميترسم نظرت عوض بشه
ميترسم از دست بدمت اين جوري خيالم راحت تره

چنگ زدم تو
موهاشو سرشو اوردم روبه روي صورتم و نگاش
کردم نگاش کردمو نگام کرد چشمام فریاد عشق
میزد چشماش فریاد

مجنون بودن میزد چشماش التماس میکرد
خواهش میکرد توش خواستن موج میزد با زدن
مهر لبام به لباش رضایتمو
اعلام کردمو با دنیاي دخترونم وداع)
فقط میخوام تو باشي تواین دنیا کنارم
این بهترین دلخوشیمه که تورو دارم
قسم خوردم براي عشق پاکت
بشم اوني که میبیني تو خوابت
فقط میخوام توباشي تو این دنیا کنارم
این بهترین دل خوشیمه که تورو دارم

)اهنگ دلخوشي از علي رضا نياك(

اززبون ساميار

من-خانومي خانومم نفس عزيزم بيدارشو ديگه بدون اينكه چشماشو باز كنه يا حرفي بزنه يه غلت زد كه از بغلم اومد بيرونو دمر شد پتو هم از روش رفت كنارو

پوست خوشرنگش پيدا شد دلم ضعف رفتم

نزديكشو سرشونه شو با لذت بوسيدم بعدم پتو رو انداختم روش سرمو

فرو كردم تو گردنش حساسيتاش دستم اومده بود بلافاصله سرشو با گردنش جمع كرد

من-نفسي نفسم بلند شو ديگه الان شقايق يا ميشا ميانا

با اين حرفم مثل جت بلند شد نشست سرجاش

هر كاري كردم خدنمو بخورم نشد و اخرم يه لبخند

نشست رو لبم
تا به خودش اومدو موقعیتو انالیز کرد اشك تو
چشماي نازش حلقه بست حس کردم يکي خنجر
زد به قلبم پتو رو که
جلوي خودش گرفته بود تو مشتش فشار دادو با
صداي لرزوني گفت
نفس-واي سامیار
بقلش کردم با تمام عشقم
من-جان سامیار
سرشو فشار داد به سینه ي برهنه ام
نفس-چي کار کردیم؟ بابام بفهمه منو میکشه
جدي شدم

من-مگه من میزارم
نفس-بالاخره که چي بابام بفهمه بیچارم میکنه اون

به کنار من از اعتمادش اعتمادش سوستفاده کردم روي موهاشو بوسيدم

من-کسي نميفهمه نفس تا ما خودمون به کسي چيزي نگيم نميفهمن

چند ثانيه هيچي نگفت بعدش سرشو از تو سينه ام بلند کردو نگاه عسليشو انداخت تو چشمام بازم هيچي نگفت

انگار براش سخت بود دوباره نگاش دريايي شد

من-بگو نفس سامیار بگو چي ميخواي بگي به سامیارت

يه قطره اشك ريخت روي گونه خوش تراشش با ديدن اشکش انگار يکي قلبمو تو مشتش فشار داد خم شدم اشکشو

بوسيدم

من-گريه نکن عمر سامیار گريه نکن زندگي سامیار

نریز این اشکارو نفس سامیار نریز اینا رو جون سامیار
بلاخره حرف زد
نفس-سامیار به خدا من از اون دخترا نیستم تورو خدا ازم بدت نیاد....من دوست دارم...که....
دیگه نتونست ادامه بده اشکاش بي صدا میریخت رو صورتشو منو مجنون تر میکرد صورتمو کشیدم به صورتش
من-نفس این چه حرفیه اخه دختر تو میزني عزیز دل سامیار سامیار برات جون میده تو فقط بخواه حلا بلند شو برو
یه دوش بگیر الان بچه ها بلند میشن
پتو رو پیچید دورشو بلند شد ولي از درد چهرش تو هم شد بغلش کردمو بردمش سمت حموم
نفس-سامیار بزارم زمین خودم میرم

یه بوسه کوتاه نشوندم رو لبشو با هاش دراز کشیدم تو وان اب گرمي که قبل بلند شدنش پر کرده بودم
اززبون میشا..
صبح باصداي اهنگ ازخواب بیدارشدم.چشماموي کوچولوبازکردم که درکمال تعجب دیدم اتردین روتختش نشسته
وزل زده به من وداره همراه بااهنگ زمزمه میکنه
علاقم به تو خیلي بیشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده
ازون وقت که تو بامني، حاله من / میبیني خودت ، خیلي بهتر شده
علاقم به تو خیلي بیشتر شده / میدونم نمیتوني درکم کني

ولي اينو يادت نره، عشق من / ميميرم اگه روزي تركم كني

ميخوام لحظه لحظه به تو فكر كنم / نميخوام كسي سده راهم بشه

نميخوام كسي جز تو پيشم بياد / به جز تو كسي ، تكيه گاهم بشه

ميخوام لحظه لحظه ،به تو فكر كنم / نميخوام كسي سده راهم بشه

نميخوام كسي جز تو پيشم بياد / به جز تو، كسي تكيه گاهم بشه

منم كه ميميرم براي چشات / منم كه ميميرم واسه خنده هات

ميخوام بيشتر از اين هم عاشق بشم / كمك كن بتونم بمونم باهات

علاقم به تو خيلي بيشتر شده / حالا روزگارم

قشنگتر شده

علاقم به تو خيلي بيشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده

ازون وقت که تو بامني، حاله من / ميبيني خودت ، خيلي بهتر شده

علاقم به تو خيلي بيشتر شده ...

علاقم به تو خيلي بيشتر شده

چشمامو بستم که خودمو به خواب بزنم وکلي فکراي دخترونه بودکه به سمتم هجوم مياورد....اگه اتردين منو دوست داره..اگه اتردين اين اهنگ وبه يادمن گوش ميده..اگه..اگه..اگه...اعصابم خوردشد.سريع چشمامو بازکردم وتوجام نيم خيزشدم..

اتردين:سلام بيدارشدي؟

حالت طلبكارانه اي دستموزدم به كمرمو
گفتم:صداي اهنگ وتاته زيادكردي بعد انتظارداري بيدارنشم؟!
خنديدوگفت:ببخشيد.حالاچرادس تتو مثل اين خاله خام باجيازدي به كمرت..
خنديدموگفتم:حس گرفته بودم..
بعدم پاشدم رفتم تودستشويي..چندمشت اب به صورتم زدمو تواينه به خودم يك نگاه انداختم يك پوزخندزدم
وگفتم:ميشاتوچرااين شكلي شدي؟چرامثل دختراي دبيرستاني فكرميكني؟خب فقط يك اهنگ گوش داددیگه.مگه
هركي اهنگ عاشقانه گوش داديعني عاشقه؟
همه ي افكارو ازذهنم دوركردم ورفتم بيرون..
من:اتردين صبحونه خوردي؟

اتردين:نه وايسادم توبيدارشي تاباهم بخوريم..
دوباره افكاردخترونه به ذهنم هجوم اورد..
من:خب پس پاشوبريم.خيلي گرسنه امه..
اهنگ وپاز كردو بلندشد باهم رفتيم بيرون..وارد اشپزخونه كه شديم ميلاد يك لقمه بزرگ گرفته بودسمت شقي.شقي
هم كه روابرا!!
من:به به جمعتون جمعه گلاتون كمه كه اونهم اومدن..
ميلاد:البته گل خرزهره..
من:لال بابا..
بااتردين نشستيمسر ميز..داشتم كره مربا ميخوردم كه سامي ونفسم اومدن..ولي انگارحال نفس زيادخوب نبود..دم

گوش اتردین گفتم:حالابین من کي گفتم اگه این سامي اخراین این دوست منو بدبخت نکرد...

اتردین:نترس بادجون بم افت نداره..

دیگه ساکت شدمو صبحونه امو خوردم....

بعدازجمع کردن میزرفتم پیشه اتردین نشستم اونم منوچسبوندبه خودش!!کلا این امروزحالش بدبود..

شقي که کنارم بوداروم گفت:میشا انگارحال نفس خوب نیست.مگه نه؟یامن اینجوري فکرمیکنم..

من:اره شاید داره سرمامیخوره بااون گوله برفي که سامي زدتودماغش سرماخوردگیش حتمیه...

شقي:اره والا..اینا که فقط قدبلندکردن یکم شعور ندارن..

من:بابابیچاره حواسش نبود..

نفس وسامي رفتن تواتاق منم رفتم تواتاقم تایکمي درس بخونم

داشتم درس میخوندم که گوشیم زنگ خورد..شماره ناشناس بود!!برداشتم

من:بله؟

-بله بلا.کوفت درد..

سهیل بود پسرعموم!!من وسهیل مثل یك خواهربرادریم..خیلي دوستش دارم.

من:هوي یك دست اندازي کوفتي بذار وسطش..کبودشدي..

سهیل:خفه شو 1ماه رفته اونجایك زنگ به ادم نمیزنه.

من:اخ من شرمنده داداشي بخدااصلا حواسم نبود..

سهیل:صبرکن من یك حالي ازت بگیرم..

من:اي باباسهیل اگه زنگ زدي فحش بدي قطع

کنم..

همون موقع دربازشدواتردین اومدتو.رفت روتختش درازکشیدساعدشو گذاشت روچشماش.

سهیل:باشه قطع نکن..چه خطر؟

من:هیچي خرخوني چي ميخواي باشه(ارواح خيكت خرخوني؟!بگوشوهربازي).

سهیل:اوه توکه همینجوریش کرم کتاب بودي ببين الان چيشدي؟

من:سهـــــــــــــــيـــــل!!!

بااین حرفم یکهواتردین ازجاش پرید.وباکنجکاوي به من نگاه کرد..

سهیل:خب باباروم گوشم کرشد..

من:ایشاالله زودتر..خب دیگه من برم به مامان باباتم سلام برسون..خداسعدي.

سهیل:خداشاملو..

نميدونم چرانگفتم عموزنعمو..همين كه گوشيوگذاشتم زمين اتردين شيرجه زدسمتم وگفت:اين كي بودداشتي باهاش حرف ميزدي؟

ازعصبانيت چشماش سرخ شده بود من كه ترسيدم.ولي گفتم:به توچه..

اتردين:بهت گفتم كي بود؟

من:سهيل.

اتردين:سهيل كدوم خريه؟؟

ناراحت شدم ازيك طرفم عصبي بادادگفتم:هان براي چي ميپرسي دوست پسرم بودبه توچه؟

اتردين:به من خيلي ربط داره چون شوهرتم..

من:انقدرشوهرشوهرنكن.من تورو پيازم فرض نميكنم چه برسه شوهر..بعدم اقاپسر مواظب دلت باش بدجوري داره

لوت میده..

ازاین حرفم یکه اي خوردوگفت:منظور؟
من:منظوراین که هول برت نداره اینجاخبري نیست...لازم نیست مجنون بشي..
خنده ي بلندي کردوگفت:مجنون؟!ههه.میگن دخترابچه ان همینه دیگه چیه نکنه فکرکردي عاشق سینه چاکتم؟نه
ازاین خبرانیست اگه میبیني میپرسم کي بودچون میدونم تواین زمونه گرگ زیادشده..ازاین به بعدم دیگه کاریت
ندارم تابراي خودت رویاپردازي نکني..
بعدم ازجاش پاشد رفت درم همچین به هم کوبید که پریدم هوا..بغض راه گلومو بسته بود خیلي حرفاش برام گرون

تموم شده بود..ولي ديگه اهمييتي نداره منم خوب بلدم سگ بشم...
زمزمه بارگفتم:قانون بازي تموم شد
اقااتردين..ازاين به بعد ديگه ازاين ميشامهربون خبري نيست..ويك لبخند روي
لبم نقش بست..
وبااين كارم يك سرنوشت جديدي برام رقم خورد اززبون شقايق
با صداي كوبيده شدن در به خودم اومدم و دست از فكر كردن راجع به مامانم و دايي برداشتم و رفتم بيرون كه با
ديدن صورت بر افروخته اتردين رفتم پيش ميشا و در اتاقشو باز كردم و گفتم:
ـ باز با اين شوهرت چي كار كردي؟!
ميشا تمام ماجرارو بهم گفت و من با عصبانيت

بهش زل زدم و گفتم:

ـ نه خدايي خوشت مياد هي اينو عصباني كني؟!

چه چيزي به تو ميرسه اخه دختر!

ميشا: به خدا عمدي نبود! از دهنم پريد!

من: بيخيال حالا كاريه كه شده فعلا دور و برش نپلك باشه؟

ميشا بي حوصله فقط سرش رو تكون داد و باز رفت تو فكر.... منم رفتم تو اتاقم و يكم رو تخت دراز كشيدم... اين

چندروزه خيلي دلم هواي مامانمو كرده بود اما ميترسيدم باهاش رو به رو بشم... شايد اشكان يه چيزايي تو گوشش

خونده باشه... از اين پسر بعيد نيست!

تو فكراي خودم غرق بودم كه ميلاد اروم اومد تو و كنارم رو تخت دراز كشيد... اونم بدون هيچ حرفي

به سقف خيره
بود... انگار ميخواست فكراي سياهش رو توي
سفيدي سقف غرق كنه تا از شرشون خلاص شه...
با لبخند به سقف نگاه
كردم و به ميلاد گفتم:
ـ به چي فكر ميكني؟

ميلاد دست از نگاه كردن به سقف برداشت و گفت:
ـ به خودم و خودت.... من حال اين اشكانو
ميگيرم!
با خنده گفتم:
ـ حالا به چيا فكر ميكردي راجع به خودم و
خودت؟!
ميلاد دستم رو تو دستش گرفت و بوسه اي روي
اون زد و گفت:

ـ به اینکه یه روزي بابا میشم!!!

با خنده گفتم:

ـ جان؟؟؟؟؟؟؟!

میلاد: اینقدر عجیبه؟!

من: نه ولي خب... حالا اسم بچمون رو چي بذاریم؟!

میلاد: من از دختر اسم ساغر رو دوس دارم... از پسرم پارسا....

من: ساغر و پارسا که به هم نمیان!

میلاد: مگه حتما باید بیان؟!

من: خب نه!!!

میلاد: فکر کن بچمون خیلي خوشگل میشه ها!

من: آره البته اگه به من بره خیلي خوشگل میشه!

میلاد یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ دستت درد نکنه واقعا!

من: خواهش میکنم!

میلاد: شقایق.....

من: بله؟

میلاد: خیلي دوستت دارم....

میخواستم یکم اذیتش کنم... هیچي نگفتم که گفت:

ـ تو چي؟

من: نمیدونم باید فکر کنم....

میلاد: خیلي نامردي!

و غلتي زد و پشتش رو کرد به من.....

با لبخند بغلش کردم و گفتم:

ـ شوخي کردم میلاد .... منم دوستت دارم....

میلاد بغلم کرد و گفت:

ـ میدونم!

من: ایشش خود شیفته!

****

سر میز شام نگاهم به میشا و اتردین بود که عین برج زهرمار بودن! سامیار هم که فکر نکنم خودش چیزي از طعم غذا
فهمیده باشه همش به نفس میرسید....اتردین همش تو فکر بود و اخماش تو هم گره خورده بود و با حرفاي من و نفس
هم باز نمیشد که نمیشد..... میشا هم هراز گاهي لبخندي به بحثاي ما میزد اما بیشتر حواسش جاي دیگه اي بود.....
شونه اي بالا انداختم و بیخیال مشغول خوردن شدم

****

لباس خواب نازکي برداشتم و پوشیدم و بعد از

مسواك زدن اومدم رو تخت و كنار ميلاد
خوابيدم..... بعد چند دقيقه
ميلاد بغلم كرد و من بدون حرفي سرم رو روسينه
اش گذاشتم خوابيدم.....
اززبون نفس
سرمو رو سينه ي ساميار جابه جا كردم به حركت
دستم كه مثل خط راست از زير گلوش تا روي
شكمش ميكشيدم
ادامه دادم خب حالا كه اون درمورد فرانك حرف
نميزد خودم بايد يكم هولش بدم تن صدامو اوردم
پايين اسمشو يكم
كشيدم
من-ساميار
همونطور كه موهامو دور انگشتش ميپيچوند گفت

سامیار-به فدات
حرکت دستمو وسط سینه اش متوقف کردم
من-خدا نکنه یه چیزي بگم
سامیار-شما دوتا چیز بگو
پیش خودم گفتم حرکت اول
من-تو چرا بعضي وقتا دیر میومدي خونه
دستش روي موهام ایست کرد ولي خیلي کوتاه
دوباره مشغول شد و در همون حال که با موهام
بازي میکرد گفت
سامیار-میشه جواب سوالاتو بعد اینکه کل سوالات
تموم شد بدم؟
جمله اش بیشتر عمري بود تا سوالي پس هیچي
نگفتم
حرکت دوم

من-چرا حس ميكنم بعضي وقتا بوي عطر زنونه ميدي (اوايل متوجه نميشدم يعني واقعا بو نميداد ولي بعد قراري كه با
فرانك داشتم هروقت سامیار دير ميومد بوي ادكلن شيرين يه زن ميومد اوايل بهش بي توجه بودم ولي الان...)
چند ثانيه هيچي نگفت بعدش تركيد از خنده
دستمو روي شكمش مشت كردمو اروم كوبوندم روش
من-كوفت جواب بده بينم
وقتي ديدم جواب نميده نيم خيز شدم روش با اينكارم تموم موهام ريخت تو صورتش صداي خندش قطع شد يه نفس عميق تو موهام كشيدو گفت
سامیار-نفس موهات چقدر بوي خوبي ميده يه

بوي خاصي ميده
من-اقاي عقل كل حموم بودم بوي شامپو ميده
سرشو اورد نزديكو با لحن شيطوني گفت
سامیار-اونم چه حمومي خدا دوباره نصيب منه
خندم گرفت اين چقدر بي حيا شده بود با دستم
پيشونيشو هل دادم عقبو با خنده گفتم
من-هيز چشم چرون فرصت طلب

شونه هامو گرفت منو خابوند رو تخت تا اومدم
بلند بشم خيمه زد روم سرشو چسبوند به گوشمو
لاله گوشمو يه گاز
كوچولو گرفت موهاي نداشته روي بدنم سيخ شدن
در گوشم گفت
سامیار- من من بدبخت كجا چشم چرونم كجام
هيزه اخه من غير خانوممم كي رو بايد ببينم

واقعا راست میگفت اگه اتردین یا میلاد براي حسادت شقایقو میشا با دختري گرم گرفته بودن این سامیار نگرفته بود

من-عاشق این بچه مثبتیت شدم که کلا نور بالا میزنه

دوباره شیطون شد

سامیار-نه دیگه دراون حدم مثبت نیستم

اززبون نفس

یه اخم الکي کردمو گفتم

من-چشمم روشن حرفاي جدید میشنوم فردا که رفتي بیمارستان با میشا اینا میگردیم نامه هاي دختر همسایتونو که

عشق اولت بودو پیدا میکنیم گوشیتم فعلا دست من میمونه

با همون لحن شیطونش گفت

سامیار-نه دیگه اشتباه کردي عشق اولم تو پنج سالگي بود
من-به به خانوم کي بودن
سامیار-مربي مهدمون بود
یکم نگاش کردم براي اینکه نخندم لبمو دندون گرفتم سرشو اورد جلو چند میلیمتر مونده به لبام یه صدایي از حیاط
اومد سامیار سریع بلند شد رفت لب پنجره منم پتو رو کشیدم رومو مخالف جهتش خوابیدم یه لحظه فکر کردم
بحثمون اول سر چي بود؟
سامیار-گربه بود
من-شب بخیر سامي
سامیاراومد رو تخت هر چي صدام کرد جواب ندادم مي خواستم یکم اذیتش کنم

سامیار-لعنت به این شانس نگا کنا
لحنشو یکم مظلوم کرد
سامیار-حالا من کیو تو بقلم بگیرم

من-معلم مهدتو عزیزم
سامیار-نفس بیداري اذیت میکني
من-سامي خستم شب بخیر
سامي-لاقر شب بخیرتو درست حسابي بگو
من-تو مگه جواب سوالامو دادي
سامیار-نفس به خدا الان وقتش نیست میگم بهت دیگه
با ترش رویي گفتم
من-پس کي وقتشه سامیار داري مشکوك میزني
اروم اومد بغلم کردو سرمو بوسید لعنتي نزدیکم میشد همه چي رو یادم میرفت زمان پیشش معني

نداشت چه برسه
به فرانك
سامیار-درموردش حرف میزنیم قول میدم اصلا
همین فردا باشه
چیزي نگفتمو سعي کردم بخوابم
صبح با صداي زنگ گوشي سامیار بلند شدم
خودش که غش خواب بود دستشو از دورم باز
کردم یه غلت زد تلفونو
جواب دادم
من-بله
با شنیدن صدا سنگ کوپ کردم
فرانك-سامیار سامي عزیزم چرا جواي نمیدي
من-شما(مي خواستم مطمئن شم خودشه)
فرانك- ا نفس تویي فرانکم
قطع کردم ساعتو نگا کردم حدود 99بود پلکامو رو

هم فشار دادمو یه نفس عمیق کشیدم کافي نبود یکي دیگه بازم
کافي نبود منفجر شدم
من-سامیار
بیچاره یهو مثل شوك زده ها از خواب پرید دلم به حالش سوخت با اینکه سرش داد زدم ولي مثل همیشه جوابمو داد

سامیار-جانم جان سامیار چیزي شده؟
با همون تن صداي بلند گفتم
من-چي میخواستي بشه این زنیکه کیه این وقت زنگ میزنه سامیار جان سامیار جان میکنه تازه اسمشم فرانکه
خانومه (صدامو بلند تر کردم) هان سامیار حرف بزن تا دیوونه تر از این نشدم

دستاشو اورد تا بازومو بگیره و ارومم کنه

من-دست به من زدي نزدي ها من توضيح ميخوام اونم همين حالا

ميترسيدم دستش بهم بخوره دوباره همه چي يادم بره

سامیار-باشه باشه برات توضیخ میدم عزیزم اخه تو چرا اينجوري ميكني؟

من-پس چجوري كنم يه زن زني كه اسمش برام خيلي اشناست زنگ زده به شوهرم

سامیار-خودت ميگي شوهرم نه شوهر اون به من اعتماد نداري؟

من-دارم ولي حرفايي كه اين خانوم ميزنه مال الان نيست مال چند وقت پيشه كه تهديدم كرد از زندگي سامیارو من

برو بيرون

انگار سامیارم قاطي کرده بود
سامیار-غلط کرد گفت خیلي بیجا کرد گفت گنده تر از دهنش حرف زده چرا به من نگفتي اخه
من-بهت صد دفعه فرصت توضیح دادم گفتي نه نگفتي دیگه میخواستم از زبون خودت بشنوم میفهمي از زبون
خودت
دیگه داشتم میلرزیدم
سامیار-قول میدم نفس قول که همین امشب برات تعریف کنم فقط به من اعتماد داشته باش باشه
من-همین الان میخوام بشنوم
یه نفس عمیق کشید
سامیار-فرانك همونی هست که حدس زدي پیدا شده با دخترش ولي اونقدر عض شده که لحظه اول که دیدمش

نشناختمش بچه رو هم نميخواد

من-بقيه اش

سامیار-بقيه اش باشه واسه ي شب الان بگم بايد چند ساعت اين تو بموني اين ميشا هم تيكه پرونياش شروع ميشه

تا حدي اروم شده بودم

من-شما دوتا چه پدر كشتگي باهم داريد اخه

سامیار-بحث پدر كشتگي رو ول كن منو بچسب كه معده درد گرفتم از گشنگي

من-از بس ديشب هرچي گفتم من خوبم خودم غذامو ميخورم گوش ندادي نفهميدي چي خوردي

سامیار-يه خانوم كه بيشتر نداريم

من-ا نه تورو خدا داشته باش

سامیار-پشت دستمو داغ كرد همون يدونه اشم

ديوونگي بود گرفتم
اززبون ميشا.
صبح بانورافتابي كه ميخوردتوصورتم بيدارشدم.يك كش وقوسي به بدنم دادم وبلندشدم رفتم دست وصورتمو شستم
اومدم بيرون..اتردين هنوزخواب بود..شيطونه ميگفت برم بزنم سيستمشو بيارم پايينا..بيخيال پاشدم رفتم صبحونه
بخورم.طبق معمول ميلادوشقي داشتن صبحونه ميخوردن
من:باباچه خبره شماهميه اوليد؟
ميلاد:اول سلام دوم كلام..
من:عليك..
ميلاد:چيه اعصاب نداري؟
من:هيچي..

میلاد:اقاجون توچراانقدراین داداشه منو اذییت میکني؟بخداگناه داره نکن این کارارو..

من:من باهاش کاري ندارم بعدم ازاین به بعد میخوام يك حالي ازش بگیرم که واسه من قلدوربازي درنیاره و...

دیدم میلاد باابرو داره میگه نه نه که برگشتم دیدم دکي زبل خان اینجاس که دست به سینه وایسادوگفت..

اتردین:خب میگفتي؟

من:به شمایادندادن سلام بدید؟

اتردین:به شماچي به شمایادندادن به بزرگترت بایدسلام کني..

من:بزرگي به قدوقواره نیست به اینجاس..

بادستم به مغزم اشاره کردم..که خندیدوگفت:از اون

لحاظ بازم من بزرگترم...

من:ارزوبرجوانان عیب نیست..بعدم بدون حرف شروع کردم به صبحونه خوردن.یعني صبحونه کوفتم شدا همه اش

سنگینیه نگاه این اتردینو روخودم حس میکردم.فکرکنم داشت نقشه قتلمو میکشید!!!

داشتم چاي میخوردم که گوشیه اتردین زنگ خوردبادیدن صفحه گوشیش يك لبخندزدو برداشت:جانم؟

-.....

اتردین:سلام عزیزم..صبح توهم به خیر...

بااین حرفش چایي پریدگلوم.یعني اتردین داره بایك زن حرف میزنه؟نه خداجونم.طاقتشو ندارم.نگاه میلادروي

اتردین بودکه داشت حرف میزد ولي من هیچي

ازحرفاش نميشنيدم.نگاه نگران شقي هم روي من.بدون توجه به اين
چيزا پاشدم رفتم دم دراتاق سامي ونفس درزدم.
سامي:بله؟
من:سامي ميشام ميشه بيام تو..
صداش كه باتعجب گفت بياتو اومد..حقم داشت چون هميشه مثل گاو ميپريدم تو..
رفتم تو كه ديدم نفس ازدستشويي اومدبيرون.روبه سامي گفتم:
-سامي ميشه منو نفس باهم بريم بيرون يك دوربزنيم؟البته باماشين تو.
سامي:باشه مشكلي نيست.بعدم سويچوپرت كردسمتم كه توهواگرفتمش
سامي:بروحاضرشوالان نفسم مياد..
من:مرسي..

رفتم تواتاق يك تيپه درهم زدم اومدبيرون.نفس اومدسمتم.

نفس:ميشايي چيزي شده..

من:نه بريم توراه بهت ميگم..

باهم رفتيم پايين داشتيم ازجلوي اشپزخونه ردميشدم كه اتردين گفت:

اتردين:چي شدخانوم سوسكه شالو كلاه كرده؟

امپرچسبوندم رفتم دقيقا روبه روش وايسادم دستموبردم بالايكدونه خوابودنم توگوشش

وگفتم:دفعه ي اخري باشه

كه به من توهين ميكني.شايدسوسك باشم ولي اگه دفعه ي ديگه بهم تيكه بندازي قسم ميخورم همين سوسكه بشه

كابوسه شبات..

يك قطره اشك مزاحم ازچشمم چكيدپايين كه با پشت دستم پاكش كردمو ازجلوي اتردين كه هنوزمات به من
بودردشدم..ازكنارنفسم به سرعت ردشدمو ازدرزدم بيرون درم محكم كوبيدم به هم..صداي نفس ميامد ولي من توجه
اي نميكردم فقط ميخواستم تنهاباشم..ازخونه كه خارج شدم به اشكام اجازه ي ريختن دادم..گريه ميكردمو به تمام
دنيابدبيراه ميگفتم...گوشيم زنگ خورداتردين بود ريجكت كردمو به راهم ادامه دادم...
به خودم كه اومدم هواكمكم داشت تاريك ميشدبه ساعتم نگاه كردم 2بود!!من تاالان دارم بيرون براي چي
ميگردم؟نوك انگشتام سرشده بودصورتم يخ بسته

بود..همون راهي كه اومدموبرگشتم.....
ساعت1بودكه رسيدم خونه همه داشتن
tvميديدن..باصداي بسته شدن درهمه به طرفم
برگشتن..شقي ازجاش
بلندشداومدكنارم منو بغلش گرفتو
گفت:ميشاديوونه كجابودي؟چراگوشيتوجواب
نميدي؟
من:شقايق خسته ام.ميرم تواتاقم بخوابم..فعلا.
شقي:بروعزيزم اگه چيزي خواستي صدام كن..
مستقيم رفتم زيرپتو..نفهميدم كي خوابم برد..
****

نصفه شب باكابوسي كه ديدم ازخواب پريدم ويك
جيغ كشيدم كه اتردين ازجاش پريداومد سمتم..
اتردين:چته ميشاچراجيغ ميزني؟
فقط نفس نفس ميزدمو صورتم خيس بود يكهو

اتردین بغلم کردوگفت:

اتردین:چیه خانومي کابوس دیدي؟اروم باش من اینجام

سرموگذاشتم روسینه اشو شروع کردم به گریه کردن.الان فقط به گرماي اغوشش نیازداشتم به این که بدونم

کنارمه..یکم که اروم شدم سرموازسینه اش جداکردم که یك نگاه بهم کردوگفت:

اتردین:بابت امروزببخشید.نمیخواستم ناراحتت کنم...

بعدم گونه امو بوسیدوخوابوندتم روتخت پتورو کشیدروم.اومدبره که دستشو گرفتم که برگشت نگاهم کرد واقعا

میترسیدم ازتنهایي.گفتم

من:مي..میشه پیشم بخوابي؟میترسم..

لبخندي زدوگفت:ازچي ميترسي؟
من:ازتنهايي..خواهش ميكنم..
انقدراين حرفومظلومانه گفتم كه خودمم دلم براي خودم سوخت..
پتو روكشيدكنارم خوابيدودستشو دوركمرم حلقه كردو منو كشيدسمت خودشو زيرگوشم اروم گفت:حالااروم
چشماتوببندوبخواب من پيشتم نترس..
من:مرسي..ببخشيدكه اويزون...
انگشتشوگذاشت رولبموگفت:هيسسس.هيچ حرفي نزن فقط بخواب..
سرموگذاشتم روسينه اشوبه صداي اروم قلبش گوش دادم.براي يك لحظه به نفس حسوديم شدكه به راحتي بغل

سامي ميخوابه ولي من بايدبراي خوابيدن بغل اتردين يك بهونه داشته باشم...ازتنهاچيزي كه ميترسيدم اين بودكه

كابوسم حقيقت پيداكنه اين كه يك روزي اتردين واسه كسه ديگه اي بشه.يادمكالمه ي صبحش افتادم به خاطرهمين

اروم گفتم:اتردين؟

اتردين:جانم؟

من:يك سئوال ميشه بپرسم؟

اتردين:بپرس.

من:فضوليه ها.

خنديدوگفت:ميدونم مگه توجز فضولي كارديگه اي بلدي..

زدم به سينه اشو گفتم:

من:ا بدنشو ديگه.

اتردين:باشه بگو..

من:اون كي بودداشتي باهاش امروزصبح حرف ميزدي؟

خنديدوگفت اتردين:اهان خانوم ميخوادبفهمه من دوست دختردارم يانه..

من:ا.بگوديگه..بگوبگوبگو..

اتردين:خب باباباشه..خواهرم بود..

اههه.چي فكرميكردم چيشد!اصلايادم نبوديك ابجي هم داره..اي بابا خواهرشوهردارشديم كه بختبرشديم..يكي زدم

پس كله ي خودم اخه نه اين كه الان اتردين اومده خواستگاريت!

ديگه هيچي برام مهم نبودبغل اتردين به نيم ساعت نرسيده خوابم برد...

****

صبح باصداي اتردين چشمامو بازكردم..

اتردين:ميشانميخواي پاشي..

سرم خيلي دردميكرد

من:چرا الان پاميشم..

ازجام بلندشدم كه برم دستشويي قدم اولمو كه برداشتم يكم چشمام سياهي رفت قدم دوم وكه بداشتم همه جاسياه

شدوپخش زمين شدم.

اززبون نفس

از صداي افتادن چيزي سريع از اتاق پريدم بيرون

من-خاك عالم چي شده؟

اتردينم كه معلوم بود خيلي هل كرده گفت

اتردين-نميدونم يهو سرش گيج رفت افتاد

بعدش ميشا رو كه توبغلش بود گذاشت رو تخت

میشا-نفس

زود رفتم کنارش نشستم

من-جانم بگو

میشا-سرم درد میکنه

رفتم مانتو شالشو اوردم روي همون شلوار راحتيش تنش کردم

من-اتردين بايد ببريمش دکتر

اتردين-نه نه شما نياييد خودم ميبرمش

من-ولي

سامیار-نفس راست میگه تنها کجا میخواي بري

اتردين-تنها راحت ترم

بعدشم مثل نور میشا رو بغل کرد برد رو کردم سمت سامیار

من-این یه چیزیش میشه ها؟

چند ساعت بعدش میشا و اتردین اومدن میشا میگفت دکتر گفته چیز مهمي نیستو یه فشار عصبي بوده میشا خیلي
بیشتر از منو شقایق تحت فشار بود درکش میکردم بین برزخ بود تا شب دیگه اتفاق خاصي نیوفتاد منم درگیر
توضیحاي سامیار بودمو گزر زمانو حس نکردم من-منتظرم
مثل بچه هاي تخس سرتق دستامو زده بودم زیر بقلمو روي تخت نشسته بودمو منتظر توضیح سامیار بودم
دستاشو از هم باز کردو گفت
سامیار-بدو بیا بغل عمو برات قصیه شبتو بگه بخوابي
من-نمیخوام همینجوري بگو

سامیارم دیگه اصراري نکردو جدي شد
سامیار-گفتي چند ماه پیش دیدیش چي بهت گفت
تند تند شروع کردم به تعریف کردن از همون اول و به و براش گفتم
من-خب حالا بگو چه توضیحي داري
یه نفس عمیق کشیدو گفت
سامیار-مامانم با ستاره اومده ایران
ضربان قلبم رفت بالا اب دهنمو قورت دادم
من- و؟
سامیار-یه ماهي میشه اومدن خودم گفتم بیان چون فرانکو چندماه قبل پیدا کرده بودم
من-خب؟

سامیار-میشه انقدر وسط حرفم نپریو فقط گوش

كني
من-بد اخلاق
بدون توجه به حرفم ادامه داد
سامیار-داشتم میگفتم فرانکو با دختر سانیار پیدا
کردم انقدر بدبخت شده بود که به نون شبش
محتاج بود ازم
خواست کمکش کنم همون روز به مامانینا هم گفتم
اونا هم تا کاراشونو بکنن بیان شد یه ماه پیش
بگزریم براي فراکو
بردم تهران خونه خودمون برام عجیبه که از اونجا
کوبیده اومده اینجا این حرفارو بهت بزنه خب
دیگه همین چیز دیگه
اي هم نیست
وا رفتم یعني چي من هنوزم نفهمیدم کجاي این
ماجرا بودم

من-درست حسابي توضيح بده ببينم من اين وسط چيكارم شماره منو از كجا اورده چرا به تو ميگه عزيزم اگه منو
بشناسه كه خانواده ي تو هم ميفهمن
سامیار- نترس چيزي نميگه ولي ستاره ميدونه
من-سامیار منو نپيچون منو سياه نكن من خودم ذغال فروشم چرا جواب سوالامو سربالا ميدي بهت گفتم چرا اومده
سراغ من شمارمو از كجا اورده اخه؟
سامیار-شماره تو از گوشيم كش رفته
من-سامي همه چي رو ميگي غير از اون اصل كاريه بابا اين دختر چرا اومده سراغ من
سامیار-به خاطر اينكه به خاطر اينكه نفس ولش كن چيز مهمي نيست
من-ميگي يا نه؟بگو ديگه

سامیار-یکي از پسر عموهاي فرانك ازش خاستگاري کرده و خب خب مامانمم گفته دلم نمیخواد نوم زیر دست اونا

بزرگ بشه و و نفس به خدا من اصلا این کارو نمیکنم

من-بگو سامیار دیگه جون به لب شدم پسر

سامیار-گفته سامیار ازش خاستگاري کرده فرانکم جوابش مثبته عموي فرانکم لج کرده گفته باید یه عروسي بگیریمو

چه میدونم این حرفو ثابت کنیم منم که تحت فشارم نفس درك کن به ولاي علي عمرا من با اون عفریته ازدواج کنم

حتي سوري

یه لحظه مثل میت سفید میشدم یه لحظه از عصبانیت قرمز یه لحظه داغ بودم مثل اتیش یه

لحظه سرد بودم مثل یخ
یه لحظه از گوشام دود میزد بیرون لحظه دیگه دستام شروع میکرد لرزیدن سامیار حق داشت نمیدونم ولي ولي بايد

بهم میگفت قبل قبل اون اتفاقي که بینمون افتاد بايد میگفت سعي کردم اروم باشم به غیر حودش کسي نبود که
بهش تکیه کنم اصلا نفهمیدم کي بغلم کردو من توي اغوش گرمش مثل ي نوزاد خوابم برد
اززبون نفس
شقایق-خب نفس ما میریم رستوران اتردینم به سامیار گفته که بیاد اونجا یادت نره بري کیکي رو که براي جشن
دونفره تون ترتیب دادي بگیري

من-باشه شما برید خدافظ

از ديروز براي امروز نقشه مي كشيدم 99اسفند تولد ساميار ولي با حرفاي ديشبش همه ي ذوقو شوقم خوابيد يه

رستوران رزرو كرده بوديم براي تولدش ولي قبل اينكه بره رستوران همون موقعي كه مياد لباس عوض كنه ترتيب يه

تولد دونفره رو داده بودم كه بعدش باهم بريم رستوران همه چيز اماده بود ده دقيقه بعد از اينكه بچه ها رفتن منم

رفتم كه كيكو بگيرم جلوي شيريني فروشي بودم كه گوشيم زنگ خورد بازم اين شماره نحس

عفت مفت كلامو گذاشتم كنار

من-ببين ديگه به من زنگ نزن ساميار همه چي رو برام تعريف كرد بدبخت كم اوردي چسبيدي به من

شايد يه فرجي
شد سامي رو ول كردم عمرا ميشنوي عمرا
فرانك-ترمز كن باهم بريم مطمئن باش سامیار بهت دروغ گفته اگه ميخواي بهت ثابت بشه بيا پارك(...)
بعدم قطع كرد زنكيه رواني فرمونو چرخوندم سمت ادرسي كه بهم داده بود جلوي پارك واستادم خب يه نفس عميق
اروم نفس اروم ماشينو پارك كردمو شمارشو گرفتم
من-كجا بيام؟
فرانك-قسمتي گه وسايل بازي براي بچه ها گذاشتن
اين بار نوبت من بود كه بدون حرفي قطع كنم هر قدم كه جلو تر ميرفتم لرزش دستم با پاهام بيشتر ميشد از چيزي

که دیدم نزدیك بود شاخ دربیارم سامیار دست یه دختر بچه رو گرفته بود فرانکم اونیکي دست بچه رو گرفته بود رو

لباي سامیار خنده بود حتي بعضي وقتا اون لبخند تبدیل به خنده ي پر سرو صدا میشد نشست رو به روي دختر

فرانکو گفت

سامیار-دختر بابا چطوره؟

خون تو رگام یخ بست فاصله ام باهاشون زیاد بود ولي صداشو شنیدم حرف فرانك تو گوشم میپیچید

دخترمون دختر

منو سامیار سامیار بچه ي منو بچه ي خودش

میدونه عشق دیگه نتونستم بیشتر بمونم رفتم تو ماشین با خودم

میگفتم اروم باش نفس اروم برو کیکو که این

زنیکه نزاشت بگیري بگیرو برو خونه سامیار برات توضیح داره قوي باش

بعد گرفتن شیریني رفتیم خونه ماشین سامیار پارك بود جلوي در سعي کردم لبخند بزنم از پله ها رفتم طبقه ي بالا
جعبه کیکو دراوردم شمعارو گذاشتم روش و در باز کردمو بلند گفتم
من-سوپریز
ولي از چیزي که میدیدم خودم سوپریز شدم
من-فرا فرانك تو این جا چیکار میکني
زل زدم به صورت سامیار
سامیار-توضیح میدم نفس
کیك از دستم افتاد تازه داشتم میفهمیدم چه کلکي خوردم بدون توجه به سامیار که پشت سر هم

صدام میکر با تمام

سعت رفتم سمت ماشینو سوار شدم جاي من ديگه اينجا نبود سامیار بازیم دادي به خواستت رسيدي بهت مثل يه

اشغال بازيم دادي واقعا هنر پيشه ي خوبي هستي ازت ازت بدبختي اينجا بود که هنوزم ديوونه اش بودم گوشيم مدام

زنگ ميخورد ولي من تمام هواسم پيش اهنگي بود که از ماشين پخش ميشد چقدر به حالو هوام ميومد

پشت تو بدو بدتري شنيدمو باور نکردم و باورش عجيبه که همش درست بودو درست ميگفتن من ساده به همه

ميگفتم نجيبه نجيب نبوديو دست تورو خوندمو عمري بيخودي به عشق تو خوندمو پست تر از

اوني بودي كه فكر
ميكردمو دلت يه جاي ديگه بود حس ميكردمو به
روت نزدم نميخواستم بري نميخواستم بشيني به ما
هي بد بگيو
ميگم برات مهم نيست چي سرم ميادميگي بزار
سياه بشه روزگارش ميگي بزار نباشه و فقط بره
اصلابزار بميره
بيخيالش گول چهره پاكتو خوردمو تو هم درست
هموني بودي كه همه ميگفتن انقدر قشنگي كه
منم نباشم خيليا
واسه داشتنت به پات بيوفتن تازه دارم ميفهمم منو
واسه چي ميخواستي با همه دورو برياته نه ما
روراستي برات
ميمردم روت قسم
ميخوردم انقدر عوض شدي كه يهو جا خوردم

پشت تو بدو بدتري شنيدمو باور نكردم و باورش عجيبه كه همش
درست بودو درست ميگفتن من سادهبه همه
ميگفتم نجيبه نجيب نبوديو دست تورو خوندمويه عمر آزگاروكنار تو
موندمو حيف كه عمرمو تلف ميكردمويه عمري
بيخودي به عشق تو خوندمو پست تر از اوني بودي كه فكر
ميكردمودلت يه جاي ديگه بودحس ميكردموبه
روت نزدم نميخواستم بري نميخواستم بشيني به ما هي بد بگيو ميگم
برات مهم نيست چي سرم مياد ميگي بزارسياه
بشه روزگارش ميگي بزار نباشه و فقط بره اصلا بزار بميره بيخيالش
گول چهره پاكتو خوردمو تو هم درست همووني

بودي كه همه مي گفتن انقدر قشنگي كه منم نباشم خيلياواسه
داشتنت به پات بيوفتن تازه دارم ميفهمم منو واسه چي ميخواستي با همه دورو برياته نه ما روراستي برات ميمردم
روت قسم ميخوردم انقدر عوض شدي كه يهو جا خوردم
(اهنگ بيخيال مهدي احمدوند حتما گوش كنيد قشنگه)

گوشيمو برداشتم بهترين كار زنگ زدن به بابا بود
من-الو بابا
بابا-جانم نفس بابا
من-بيلتام براي پاريس هنوز اعتبار داره؟
اززبون اتردين

تورستوران نشسته بوديم منتظرنفس وسامي اين ميشاهم شيطونيش گل كرده بودهي
ياميلادوسركارميذاشت ياشقي
بدبخت..تقريبايك ساعتي بوداينجابوديم ولي هيچ خبري نشده بود روبه ميشاكه داشت باشقي حرف ميزد نميدونم به
بيچاره چي ميگفت كه بيچاره شقي لبوشده بود..
من:ميشاجان زنگ بزن ببين نفس چرانمي اد..
باتعجب برگشت نگاهم كردگفت:مگراين كه روبه موت بشيم اقامهربون شن..
من:خدانكنه..حالازنگ ميزني يانه..
گوشيشوبرداشت وشماره نفسوگرفت..
ميشا:سلام نفسي..
-.....
ميشايكهوهول كرد:هي نفس چراگريه ميكني براي

سامي اتفاقي افتاده؟

بانگراني بهش نگاه كردم..

-.....

ميشا:نفش چراحرف رايگان (ضرمفت)ميزني؟براي چي نمياين؟

-.....

ميشانفسشوباصدادادبيرونو گفت:من كه ازكاراي شماسردرنميارم..يكروزليلي مجنونيد يكروزم دشمناي خوني...

-.....

ميشا:باشه باباخداحافظ...

وباعصبانيت قطع كرد.

من:ميشاچيشده؟

ميشا:من چه بدونم ميگه تولدبهم خورد!!ميگم اين

دوست توچیزخورش کرده واسه همین چیزاست..
خنده ام گرفت کلااین دخترشیطون بود..همین
شیطنتشم منو به دام انداخت..
میشا:خب عزیزان به علت نبودعابربانك یاهمون
سامي بایددنگاتونو بیاین بالا تاغذابخوریمدوبعدم
به
سلامت.....نامرداچه رستوراني هم اوردن همه ي
غذاهاش گرونه..
همه خندیدیم.من گفتم:خب عیبي نداره پول
غذاروبنده تقبل میکنم..
میشا:تونمیخواد.پولاتوجمع کن واسه زنوبچه ات..
بعدم خندید...دوستداشتم بهش بگم زن من
تویي.ولي اگه اون منودوست نداشته باشه
چي؟!اگه بهم بگه عاشق همون
سهیل پسرعموشه چي؟

بيخيال شدمو هركي براي خودش يك غذاسفارش داد.من كه ازطعم غذاهيچي نفهميدم..

****

ساعت1بودكه رسيديم خونه.چراغاي خونه خاموش بودنه سامي بودنه نفس..ميشا اومدبغل دستم باصداي ارومي گفت.

ميشا:خب بگرديددنبال سرنخ..قاتل زده كشته جسدوبرداشته برده سربنيست كنه..

خنديدمويكي زدم پس كله اش گفتم:گانگستري فكرميكنيا..بابادوست من مگه قاتله؟

ميشا:ازاين سامي هيچي بعيدنيست...

سري تكون دادمو رفتم تواتاق..ميشاهم اومد خواستم برم حموم كه اون سريع پريدتوحموم گفت:قربونت من برم بيام

بعدتوبرو...

من:اي باباميشابيابيرون توشش ساعت طول ميكشه تابياي بيرون..
ميشا:نه به جون اتردين.شش ساعت من بمونم اين توكه بخار حموم ميگيرتم..
زودميام..
من:ميشابذارمن 5ديقه اي برمو برگردم.افرين..
ميشا:من موندم توهمين ديروزحمومبودي چرادوباره داري ميري؟
من:چسب شدم.موهامم چرب شده!

ميشا:اره ارواح خيكت...چهرتاشيوييدداره هي ميدو ميره حموم..
من:چي گفتي نشنيدم..
ميشا:ميخواستي بشنوي..
بعدم رفت توحموم..

واي ميشاازدست تو..دختر داري چي به روزم
مياري؟؟
رفتم روتختم درازكشيدموبه خودم به خودش
فكرميكردم..به اين كه اخراين بازي چي ميشه..
اززبون ميشا
ازحموم كه دراومدم اتردين خوابيده بودرفتم سمت
كمدم لباس برداشتم رفتم تو دستشويي عوضشون
كردم.اومدم
اتردينو بيداركنم كه دلم نيومد.همون موقع صداي
دراومد رفتم ديدم نفس باچشماي قرزرفت
اتاق.باشقي رفتيم
تواتاق بيچاره نفسي حال نداشت.
من:نفس عزيزم چت شده؟توكه انقدرخوشحال
بودي چي شد؟
نفس:باختم ميشا.باختم!!گول خوردم..

من:نفس چي ميگي درست حرف بزن ببينم..
نفس برامون همه چيوتعريف كردومن هرلحظه
بيشترحالم ازسامي بهم ميخورد باخودم ميگفتم كه
نكنه اتردين مثل
اين بشه؟خدايا كمكم كن..
شقي:خب حالاميخواي چي كاركني..
نفس:به بابازنگ زدم پرواز فردا ساعت 9.
من:نفس ميخواي بري؟
نفس:مگه راه ديگه اي هم دارم..
شقي:بيخيال نفس..
نفس:نه بچه هايخوام برم..
بعدم ماروبغل كردوتوبغل هركدوممون يكم گريه
كردمن كه ديگه هق هق ميكردم..هرچي بلدبودم
نثاراون سامي
ميكردم كه داره دوستموازم ميگيره..

****

ساعت 96بودونفس باهواپیمااول میرفت تهران بعدازاونجا هم دقیقا نمیدونم کجامیرفت..نفس بامنو شقي خداحافظي
کردوگفت که بهم ایمیل میده تلفنشو میگه فقط قول گرفت که تهت هیچ شرایطي به سامي چیزي نگم ورفت..
باورم نمیشه نفس ازپیشمون رفته.من بدون اون چیکارکنم؟

****

ساعت چندبودنمیدونم باتکوناي اتردین بیدارشدم..
اتردین::میشاپاشو..نفس کجارفته؟این سامي دیونه شده.

من:نميدونم..

اتردين:اين نفس تاساميونكشه ول كن نيست..

بعدم رفت بيرون.من موندم خدااين همه روبراي چي ميده به اينا..

تاشب ديگه هيچ اتفاق خاصي نيوفتاد...

ساعت 9بودالان پروازنفسه..خداچراانقدردلم گرفته.مخواستم برم پيش اتردين بخوابم ولي هم روم نميشدهم بهونه اي نذاشتم..

خلاصه به هربدبختي بودخوابيدم.....

****

يك هفته اي ازرفتن نفس گذشته بودولي هيچ خبري ازش نشده بود..

ساعت99بودكه ازخواب بيدارشدم واولين كاري كه كردم ايميلموچك كردم ويك ايميل ازنفس

داشتم..كلي خركيف
شدموبازكردمش يك شماره بود.خداروشكراتردين نبود.سريع شماره روگرفتم كه صداي نفس توگوشي پيچيد..
heloo:نفس
من:سلام نفسي منم ميشا..
نفس:سلامممممممم ميشادلم برات تنگ شده بود.
يكم باهم حرف زديم چون ميخواستم لباسامو عوض كنم گوشيوگذاشتم رواسپيكر..
من:خب چه خبر..

نفس:هيچي يك خبرخوب..
من:چي؟
همون موقع دربازشدوسامي اومدتو!!
نفس:داري خاله ميشي ديوونه..من حامله ام..

سامي به من ومن به سامي زل زده بوديم.

من:ن.ن.ن ..ن.ن.نف.ف.فس.س.س

نفس:چيه پس افتادي؟ديوونه داري خاله ميشي..

اينوكه گفت سامي منفجرشد.

سامي:نـــــــــفـــــــــــس احمق بگوببينم كدوم گوري رفتي..

نفس كه تعجب كرده بودباصداي بغض داري گفت:برات مهمه؟توبروپيش فرانك.لياقتت همونان..

سامي:نفس گفتم بگوكدوم قبرستوني رفتي؟

نفس:نميخوام..

سامي قرمزشد:مهم نيست توچي ميخواي همه اينه كه اون بچه باباميخواد.اونم منم.بفهم نفهم..

نفس:اره من نفهمم.اره من نفهمم چون اگه نفم نبودم اون غلطوباتونميكردم..

بعدم قطع کرد..

سامي:ميشاشماره اشوبده..

من:شرمنده دوستم اجازه نداده..

سامي:دوستت غلط کرده باتوگفتم شماره اش..

من:منم گفتم نميدم..

دستشواوردبالاکه دربازشدواتردين اومدتو..

اتردين:سامي داري چه غلطي ميکني؟روزن من دست بلندکردي نکردي..

منم خودمواندااختم توبغلش..سامي هم که قرمزشده بودرفت بيرون...

من توشك بودم.نفس وساميار باهم بودن؟؟!!پس اون روز...واي خدا.

اتردين روي موهام بوسه ميزدولي جاي هيچ لذتي نداشتم..

اززبون نفس
گوشي رو كه قطع كردم هنوز تو شوك بودم چشمام ابري شد دلم هواي باريدن گرفت سامیار سرم داد زد؟وجودم شكست خورد شدم باورم نميشد اين نفسي كه جلوي اينه نشسته و توي چشماش شيشه ويخ كار گذاشتن همون
نفس يه سال پيشه يه سال رفت اي كاش به حرف بابا گوش ميدادمو وقتي شيراز قبول شدم نميرفتم اي كاش وقتي
دانشگاها پر بود بر ميگشتم اي كاش انقدر زود اعتماد نميكردم اي كاش انقدر زود دلم اسير نميشد اي كاش اين اي
كاشا كه وجودمو از هم ميپاشيدن نبودن دلم براش تنگ بود براش پر ميكشيد براي صداش اغوشش

چشماي عسليش

به خودم تشر زدم نفس تو از سامیار متنفري بفهم نیستم خدا نیستم نمستونم باشم صداي فرشته از پشت در میومد

فرشته-میشه بیام تو

من-بیا تو فرشته

فرشته 66سالش بودو وقتي 1سالش بود عموم از پرورشگاه اوردش تا از تنهايي دربیاد درست همون سالي که زنش

فوت شد ولي هیچ کدوم از خانواده ها فرشته رو قبول نکردن فرشته مثل اسمش واقعا فرشته بود

فرشته-فکر خودت نیستي فکر اوني باش که که همه امیدش به توا که مامانشي

هق هق گریم اوج گرفت

من-فرشته دلم تنگه براش

اومد بغلم کرد به خودش فشارم داد ولي بغل سامیار کجا بغل فرشته کجا

فرشته-دیونه چرا بهش فرصت ندادي توضیح بده

من-تو هم که داري حرف عمو رو میزني وایمیستادم تا بیشتر از این خورد شم وایمستادم که چي رو بشنوم بشنوم

عشقم عاشق یکي دیگه است فرشته تو رو خدا درکم کن من فرانکو تو خونه تو اتاق خودمو سامیار دیدم

فرشته ومد حرف دیگه اي بزنه که رفتم سمت حموم

من-فرشته نیاز به تنهایي دارم

اونم بدون حرف از اتاق رفت بیرون لباسمو دراوردمو وانو پر اب کردم دراز کشیدم توش یه لحظه دستم رفت سمت

تیغو گفتم خودمو خلاص کنم بدون سامیار نمیخواستم این جونو نفس لعنتي رو نمیخواستم ولي لحظه بعد دستمو
گذاشتم روي شکمم نه اگه سامیار نبود یه تیکه از وجودشو داشتم فکرم پر کشید سمت حرفش که گفته بود دوست
دارم بچم چشماش طوسي بشه چقدر اون روزا دور به نظر میرسید روزایي که براي من عشقو اعتماد بود براي سامیار
پوچ بود زود خودمو شستم رفتم بیرون روي تخت دراز کشیدم دوباره مثل این یه هفته هق هقم رفت هوا و با بچم

حرف میزدم راستي دختر میشد یا پسر؟ ني ني مامان یه وقت ناراحت نشي مامانی بابایي رو تنها

گذاشتا اخه تو یه
چیزایي رو خوب درك نمیکني دنیاي اما خیلي
کثیفه پر دورنگیو خیانته پر بي وفایي پر نامردي
منم نمیدونستم ولي
فهمیدم وقتي شکستم فهمیدم یه روز که بزرگ
شدي بهت میگم از اولش از بابایت از نامردیاش از
بدقولیاش یهو در
اتاق باز شد مردي با موهاي جوگندمي قدي
متوسط ولي هیکلي چهارشونه با قیافه جذابو
مردونه اومد تو
من-عمو نمیتونم نمیکشم
نشست کنارم رو تخت
عمو-این اون نفسي نیست که من میشناختم اوني
که کل فامیل یه قطره اشکشو ندیدن اوني که همه
به خاطر

غرورشش به خاطر سرسختیش تحسینش میکردن

من-مرد عمو اون نفس مرد شکستم عمو روزگار خیلي بد باهام تا کرد خیلي بد بهم فهموند نفس خانوم همه چي

اونجور نیست که فکر میکني عمو بهاي دل بستن من دل شکستن نبود

عمو-میگذره نفس عمو میگذره روزگار باهمه از این بازیا داره مهم اینه که خورد شدنت رو بهش نشون ندي مهم اینه

که نفهمه کم اوردي باید بشي مثل قبل

من-نمیتونم عمو

عمو-میتوني خودم کمکت میکنم

من-عمو خیلي تنهام

عمو-پس اوني که اون بالاست چي

من-منو یادش رفته

عمو-تو اونو يادت رفته يا اون تورو
من-عمو خيلي بد بهم گفت منو يادت نره
تازه فهميدم چقدر از خدام دورم چقدر از خودم دورم چقدر خوشبخت بودمو چقدر بدبخت شدم خدا ميشنوي صدامو
من بنده خطاکارت ميگم اشتباه کردم ميگم اين نفسو ببخش ميگم خدايا کمکم کن غير تو هيچ کسو ندارم
اززبون سامیار
با همون لباس خونه چنگ زدم سوئيچ ماشينو برداشتم سوار شدم يه مشت محکم خوابوندم روي فرمون ماشين
من-لعنتي به خاك سياه ميشونمت

سرعتم هر لحظه ميرفت بالا تر يه لحظه خوشحال

بودم یه لحظه عصباني یه لحظه داغون اره این بهتر بود داغون بودم
پشت چراغ قرمز یه ترمز وحشتناك کردم که مطمئن بودم رد لاستیکاي ماشین روي اسفالت افتاد 9.6.1.0.5لعنتي
چرا سبز نمیشد دستمو گذاشته بودم روي بوقو برنمیداشتم مدام از خودم میپرسیدم چرا خدا چرا من خوشبختي من
توي این دنیا جاگیر بود ؟ عشق من اضافي بود ؟ بابا شدن من عیب بود؟یه لبخند ناخداگاه نشست روي لبم دارم بابا
میشم چشماش طوسي میشد داشتم به ارزوم میرسیدم نفس کجایي اخه طاقت نیووردم پامو گذاشتم روي گازو چراغ
قرمزو رد کردم صداي بوق ماشینا بلند شد اهمیت

نداشت الان فقط خورد کردن گردن یه نفر مهم بود

جلوي هتل

پارك كردم و پیاده شدم سوئیچو دادم نگهبانو رفتم

سمت مدرییتو گفتم به فرانك بگن سامیار اومده

بعد اینکه گفتن

میتونم برم بالا بدون منتظر موندن براي اسانسور

پله ها رو رفتم بالا جلوي در اتاقش با یه لبخند

منتظرم بود

فرانك-سلام سامیار جان

گردنشو چسبیدمو کوبوندمش به دیوار صدام اوج

گرفت خش دار شد

من-سامیار جانو کوفت درد زهرمارو سامیار جان به

زنم چي گفتي

گردنشو فشار نمیدادم ولي سفت چسبیده بودم

فرانك-من من چیزي نگفتم

دست كردم گوشي نفسو كه توي اتاق جا گذاشته بود گرفتم جلوش
من-لابد عمه ي من بهش زنگ زده
فرانك-هيچي بهش نگفتم
گردنشو محكم چسبيدم ديونه شده بودم براي خاطر اين خانوم معلوم نبود زنو بچم كجان
من-فرانك زر بزن بگو بهش چي گفتي وگرنه گردنتو خورد ميكنم
رنگش داشت كبود ميشد به دستم چنگ زد ولي برام مهم نبود
فرانك-باشه باشه ميگم
فشار دستمو كم كردم
من-بنال
فرانك-بهش گفتم بهش گفتم كه دوسش نداريو عاشق مني بچه ي منو بچه ي خودت ميدوني روز

اخرم درس پارکو
بهش دادم بعدشم که اومد خونه
دستم رفت بالا خابوندم توي صورتش خنك نشدم
بدتر جري تر شدم يه دونه ديگه زدم

فرانك-نزن نزن غلط كردم
من-غلط كردن تو زنو بچه ي منو بهم بر نميگردونه
فرانك-ب ب بچه؟
من-رواني نفس حامله بود اخه منو چه به تو مگه خودت نگفتي پسرعموت بهت شك كرده بيام پارك فيلم بازي كنيم
هان اخه بيشعور من داشتم بهت لطف ميكردم ميفهمي
دستمو به نشونه تهديد گرفتم سمتش
من-يه بار ديگه فقط يه بار ديگه دورو بر من بپلكي

جونت حلاله هر چند که زهرتو ريختي
نفهميدم چطور سوار ماشين شدم اون روزي رو که فرانك بهم زنگ زد براي بر طرف شدن شك پسر عموش بريم
پارك بعدشم براي اينکه شکش کاملا برطرف بشه ببرمش توي خونه پارك کردم کنار خيابون سرمو گذاشتم روي
فرمون چقدر دوست داشتم شماره نفسو داشتم نفس چرا خودتو ازم دريغ کردي چرا توضيح نخواسي
روي زمين نشسته بودم دور تا دورم عکس نفس بودولباساش بوي عطرش که اخرم اسمشو بهم نگفت ديگه توي اتاق
نبود چند روز بدون نفسم گذشت؟دوهفته اي شده بود دوهفته بدون اکسيژن بودم حالم خراب بود

چقدر با اتردینو

میلاد اینور اونور زدم که فهمیدم رفته فرانسه چقدر میشا و شقایق گریه کردن که نفس خطشو عوض کرده بودو

همون شماره قبلي هم نداشتن چقدر داغون شديم وقتي فهميديم مامانشينا خونشونو عوض كردن شقايق و ميشا

چقدر عذاب وجدان گرفتن وقتي فهميدن فرانك همه رو بازي داده و من چقدر خوردو داغون شدم که نميدونستم

بچم چند ماهشه عشقم زن زندگيم كجاست محال بود توي فرانسه بتونم پيداش كنم يعني خودم که عقل نداشتم

داشتم ميرفتم ولي اتردينو ميلاد نزاشتن

صداي اهنگ كل اتاقو پر كرده بود

الو چرا قطع كردي
چرا دوباره قهر كردي
يه چيز مي پرسم
بعد ديگه كاريت ندارم
الو مي شه برگردي
الو مي شه برگردي

الو خوب گوشاتو وا كن
به نگاه به قبلا كن
حرفمو مي زنم بعدشم گوشي رو مي زارم
خودت اگه خواستي صدام كن
الو سلام نمي تونم از فكرت درام
من هنوزم مثل قبلام
هنوز مثل نفسي برام
الو سلام نمي تونم از فكرت درام

من هنوزم مثل قبلام
هنوز مثل نفسي برام
اصلا نداشتم روز خوبي
ديگه بوي اون نيست
فكر كردم خونه موندي
ولي رفتي واسه من چيزنموندە
مگه مي شه نباشيو
دور بر من شلوغ باشه
يه ديونه كه دوست داره
صبح بخوابه و غروب پاشه
تو از من يه عصبي ساختي
كه هي داد بزنه تو روت وايسه
تو معلوم نبود حرفات كدومش
دروغه كدومش راسته
تو با نگات مي چزوني

اصلا بعيد نيست بتوني بدون من
بتوني بموني و بري با اونا كه دوستشوني
الو نديدي چه سرده خونه
پاشو بيا اين به نفع هر دومونه
اخه ديونه جز تو كي گرمه دستاش
ديگه نرو يكم فكر منم باش
الو چرا قطع كردي
چرا دوباره قهر كردي
يه چيز مي پرسم
بعد ديگه كاريت ندارم
الو مي شه برگردي
الو مي شه برگردي
الو سلام نمي تونم از فكرت درام
من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسي برام
(اهنگ الو 6از اميرتتلو من كه عاشق اين اهنگم)
صداي در زدن بلند شد
من-ولم كنيد ميخوام تنها باشم
ميلاد-باز كن اين درو ببينم
من-ميلاد نفسمو ميخوام
اتردين-ساميار بچه بازي درنيار باز كن درو
خودم از صدام كه بلندوخش دار شده بود ترسيدم
چه برسه به اتردين

من-تو نميفهمي وقتي عشق ادم ازش دور باشه
چي ميشه درك نميكني بابا شدن يعني چي زنت
كنارت سرومرو
گندست ولي نفس زندگي من اونور ابه با يه سو
تفاهم بزرگ كه شايد باعث تنفر بشه ميفهمي

اتردين د نميفهمي ديگه
اون موقع ميگي بچه بازي من خرابم داغونم زنمو ميخوام بابا زنو بچمو ميخوام
اززبون اتردين
ازهمه طرف روم فشاربود.ازيك طرف ميشاگوشه گيرشده بودوكارش شده بودگريه كردن ازيك طرفم كه ساميار
حالش بدبود..هركاري هم كه ميكردم يكم اين ميشاروبخندونم نميشدكه نميشد..ديگه اعصاب برام نمونده بود.ميلادم
دست كمي ازمن نداشت..البته به سامي حق ميدم براي يك لحظه كه خودموگذاشتم جاي سامي بدون ميشاديدم
نميتونم!حتي شايدحالم بدترازسامي هم ميشد!رفتم تواتاق ديدم ميشاكزكرده گوشه ي

تختشو لب تابش جلوش
بازه.داره به مانيتورش نگاه ميكنه وگريه ميكنه.رفتم كنارش ديدم عكسايي كه بانفس انداختنوگذاشته داره ميبينه
بغلش كردم ولب تاب وبسته ام.
من:ميشاجان خودتوانقدرعذاب نده.نابودميشيا..
ميشا:اتردين من باعث شدم سامي انقدرحالش بدبشه اگه اونروز گوشيمورواسپيكرنميذاشتم سامي نمي
شنيدوانقدرداغون نميشد..
سرشوبوسيدمو گفتم:خانمي لازم نيست توانقدرخودتوعذاب بدي.سامي بالاخره كه بايدميفهميد!
بلندشد داشت ميرفت سمت دركه گفتم:كجا؟
ميشا:باسامي كار دارم..

رفت دراتاق سامي روزدو گفت:سامي ميشام يك لحظه دروبازكن كارت دارم..

سامي:گفتم كسيونميخوام ببينم..

ازاونجايي كه ميشاقاطي كنه قاطي كرده بايك تن صدايي كه ازش بعيدبوددداد زد وگفت:بهت ميگم دروبازكن يعني

بازكن.بااين كارات ميخواي مثلاثابت كني كه عتشق نفسي!!اره؟واسه اثبات اين حرف خيلي ديره اقاسامياز..حالاحالاها

بايدبدويي...دروبازكن.

همون موقع سامي دروبازكردوميشارفت تو..

اززبون ميشا

دركه بازشدباورم نميشداين همون سامي باشه كه من بهش ميگفتم كوه يخ.نفس بااين بدبخت چيكاركردي دختر؟اتاق

پرلباساي نفسوعكساش بودباديدن اين همه عكس
ازنفس يك قطره اشك ازچشمم
چكيد.نفرتموريختم تونگاهم و
روبه سامي گفتم:

من:سامي اين كارايعني چي؟توكه الان
بايدخوشحال باشي؟ازشريك مزاحم راحت
شدي.فقط دوست منه كه داره تاوان
پس ميده..پاشوبروپيش فرانك جونت ديگه..اون
بچه هم نگران نباش نفس خودش ميدونه
چيكارش كنه..
سامي قرمزشدباصداي بلندكه موهاي من سيخ
شدگفت:
سامي:ميشاخوب گوش كن ببين چي ميگم اولااين
كه همه چي يك سو تفاهمه.دوما اون بچه بچه ي

منه.بفهم!نميذارم
واسه كسه ديگه اي باشه همين جوركه نميذارم نفس مال كسه ديگه اي باشه..مطمئن باش نميذارم دست هيچ ادم ديگه اي به زنوبچه ام بخوره..
من:پس اون روزتو اتاق.بافرانك چه غلطي ميكردید..
سامي:نفس خيلي راحت ميتونست ازم بپرسه..
من:ولي فكركنم اگه يكم ديرترمياومد اونوقت هم تصوير بدون شرح ميشدهم ميتونست ازدوتاييتون بپرسه..
دستشواوردبالابزنه توصورتم كه توهوامشتش كردگفت:حيف كه يادگرفتم روزن جماعت دست بلندنكنم وگرنه...
بعدم شروع كردبه توضيحه همه ي ماجراي فرانك

ازاول تااخر..

بعدازاين كه تموم شد من كه توبهت بودم.

من:يعني.يعني نفس به خاطر هيچ وپوچ رفته؟يعني به خاطريك نقشه ي ابلهانه يك زن؟اخه نفس اين وسط چه گناهي داشته؟

سامي:منم موندم.ميشاتوهيچ نشوني كه منوبه نفس برسونه نداري؟

من:نه!ايميلشوكه عوض كرده تلفنشم كه خاموشه.ادرس خونه اشونم كه عوض شده..

سامي پاشديكدونه مشت محكم زدتواييينه كه دستش خون اومد :لعنت به اين شانس!!

ترسيدم سريع رفتم بيرون باندوبتادين اوردم دستشوبستم بعدم گفتم:سامي واقعامتاسفم.اگه ادرسي ازنفس پيداكردم

حتمابهت خبرميدم.
نگاه غمگيني بهم كردكه غم توش موج ميزدوباعث شداشك توچشمام جمع بشه گفت:ممنون.
ازاتاق كه اومدم بيرون هم به نفس حسوديم ميشدكه حداقل سامي دوستش داره هم دلم ميسوخت كه الكي الكي
زندگيش داره نابودميشه..
شنلموبرداشتم رفتم پشت ساختمون كه استخرداشت وبغلشم صندلي هاي بزرگ تاشو داشت.درازكشيدم روصندلي
وبه اسمون پرستاره ي شهر..
يك قطره اشك ريخت روگونه ام.باتن صداي معمولي گفتم:

من:خداياچرابايدزندگيه مااينجوري ميشد؟چرامن

بايدعاشق همخونه ام كه قراره 2ماه ديگه ازش جداشم
بشم؟؟چرابايدهميشه به پايان اين عشق فكركنم؟چرابايدعاشق كسي بشم كه حتي مطمئن نيستم اونم منودوست
داره يانه؟چرابايدالان كه به گرماي اغوشش نيازدارم پيشم نباشه؟چرا...
باصدايي كه ازپشتم اومدسكده روزدم..
-يك شب پرستاره ي قشنگ يك دخترقشنگ يك اعتراف عاشقانه ي قشنگ!
اززبون اتردين
باچيزايي كه ميشنيدم به گوش خودمم
اعتمادنداشتم يك نيشگون ازپام گرفتم كه ديدم نه رويانيست
حقيقته!!ميشاي من!عشق من!داره ميگه منو

دوست داره؟داشتم بال درمياوردم.رفتم پشت سرش وايسادم دست به
سينه وايسادم گفتم:يك شب پرستاره ي قشنگ يك دخترقشنگ يك اعتراف عاشقانه ي قشنگ!
درحالي كه هول كرده بودوبه تده پده افتاده بودسريع ارجاش
بلندشدوگفت:م..م..من...من..نميخ
واس....نميخواستم....
رفتم جلوتروانگشتموگذاشتم
رولبشوگفتم:هيشششش.ادم يك حرفوكه ميزنه بايدتاتهش بره.چراداري حرفي كه
زديوانكارميكني؟
سرموخم كردمو روي لبشويك بوسه زدموبغلش كردم.بيچاره انقدرتوشك بودكه اصلانميتونست حرفي بزنه.

گفتم:گفتي به گرماي اغوشم نيازداري
درسته؟حالاتاصبح باگرماي اين اغوش گرم شو..
بالاخره به حرف اومد:ا..ات..اتردين چي
ميگي؟يعني تو هم...
پريدم وسط حرفشوگفتم:اره منم دوست دارم عشق
من..
يك قطره اشك ازچشمش چكيدكه باسرانگشتم
پاكش كردموگفتم:چيه ازاين كه دوستدارم
نارحتي؟؟
ميشا:نه نه.فقط فقط باورم نميشه..
لبخندي زدموگفتم:چرا؟
هيچي نگفت ومن بيشتربه خودم فشلرش دادمو
روبه اسمون گفتم:
من:خداياين حال رو ازمانگير.الهي عامين..
خنديدم اونم خنديدويكدونه زد به

پهلوموگفت:ديوونه ي خول وچل..
من:خول وچلم كردي دختر..
ميشا:اعتراف كن ازكي چشمت ناپاك شد؟

خنديدموگفتم:نه اين كه واسه شماپاك بوده.بعدم خانوما مقدمان.
ميشا:نه ديگه به هرحال مردي گفتن زني گفتن..
من:ا نه بابا..
ميشا:اره بـــــابـــــا.
دستشو كشيدم نشستم روي همون صندلي كه درازكشيده بودواونم گذاشتم روپاموگفتم:درست نميدونم ولي اگه
بخوام بگم يادته روزاول تورستوران؟
خنديدوگفت:اره..
من:اون روزمنو سامي وميلاد روي شما زوم كرده

بوديم و داشتيم درباره ي خونه حرف ميزديم كه فهميديم شماهم
مشكل مارودارید.
بعدم كه....
ميشا:خب بقيه اش...
من:خب هيچي ديگه باراولي كه روت غيرتي شدم سركلاس اون استادخلفي بود.كه اونجوري باهات حرف
ميزدميخواستم بيام گردنشوبشكنم..
ميشا:خشم اژده ها وارد ميشود..
بينيشوگازگرفتمو گفتم:شيطوني نكن..
جيغ زدوگفت:اي خالا اين يك ذره بيني هم كه داريم ما بزن منهدمش كن..
خنديدمو گفتم:هيچي ديگه شب مهمونيه تفضلي كه بايدبگم ديووانه كننده شده بودي..

پشت چشمي نازك كردوگفت:اره مشخص بود رفته بودي چسبيده بودي به اون خيار..

من:درسته پيشه اون بودم ولي تمام حواسم پيش توبود...ازاون به بعد ديگه رفتارام دست خودم نبود مثل اون روزي

كه توسپيدان افتادي داشتم سكده ميكردم....

صداي ميلاد پارازت انداخت:به به ايناوچه حالي دارن ميكنن..

ميشا:هان چيه حسوديت ميشه؟؟توهم بروبچسب به شقي جونت..بعدم زبونشودراورد..

ميلاد:هههه.شقي كه الان داره خواب هفت پادشاهو ميبينه..

ميشا بلندشدوگفت:صبركن داداش جان خودم الان ميرم به شيوه ي ميشايي بيدارش ميكنم..

میلاد:چه شكلي؟

میشا:ازاتردین بپرس.یك بارنصف شب اونجوري بیدارش كردم..

من:هییي میشادیونه نكن بیچاره سنگ كوب میكنه..

میشا:نه بابانترس خواهرانه بیدارش میكنم..

بعدم دویید توساختمون منم بانگاهم دنبالش كردم وناخوداگاه یك لبخندروي لبم نقش بست..

خدایا میشارو برام نگه دار

اززبون نفس

من-جانم مامان

مامان-سلام دخترم خوبي اونجا راحتي؟

من-مادر من اخه فدات بشم تو هرروز هرروز كه زنگ میزني این سوالو میپرسي من جام راحته خیالتون راحت شما

چي پيش مارجون راحت هستيد

مامان-اره عزيزم

من-بابا توي بيمارستان جديد جا افتاده؟

مامان-اره گلم يكي از سهام داراشم شده

من-خب مامان كاري نداريد؟

مامان-نه دخترم ديگه سفارش نكنما مواظب خودت باش

من-قربان شما چشم خدافظ

گوشي رو قطع كردم توي صداي مامان فقطو فقط نگراني و دلهره با ترسو حس ميكردم و يه جور پنهان كاري داييم كه

با زنش خونه ي مادرجونم زندگي ميكرد براي يه ماموريت كاري رفته بود بوشهر مامانينا هم چون مادرجون تنها بود

رفته بودن پيش اون باباهم چون يكم از محل

کارش دور میوفتاد به پیشنهاد دوستش رفت تو بیمارستاني که دوستش
یکي از سهامداراش بود همه چي دست به دست هم داده بود تا کسي از من خبري نداشته باشه
تصمیم گرفتم با میشا
هم فقط گهگداري با ایمیل قدیمیم ارتباط داشته باشم فرشته رفته بود دانشگاهش تصمیم گرفته بودم درساي
دانشگاهمو غیر حضوري پاس کنم تا خرخره واحد برداشته بودم عمو چون خودش استاد دانشگاه بودخرش خیلي
میرفت با پارتي بازي سزیع کارامو جور کرد هرچند که مخالف این بود که غیر حضوري درس یخونم معتقد بود باید برم

تو اجتماع ولي نميدونست من از همين اجتماع بيزار بودم و فراري رفتم كنار عمو كه با روبدوشام روي مبل نشسته
بودو يه دستش كافي بودو با اون يكي دستش روزنامه رو گرفته بودو مطالعه ميكرد نشستم
من-عمويي
عينكشو از روي چشماش برداشتو روزنامه رو گزاشت روي ميز شيشه اي
عمو-جانم
برام سخت بود گفتنش ولي بالاخره كه چي تمام اين دوهفته رو بهش فكر كرده بودم
من-عمو مامانينا بالاخره قضيه بچه رو ميفهمن
عمو-ميگيم يكي از استاداي دانشگاه ازت خاستگاري كرده توهم بيميل نيستي اينجا عقد ميكنيد بعدش ميريد ايران

جشن میگیرید

من-عمو از شما همچین فرکایي بعیده بابا حتما میاد که این خاستگار منو ببینه تازه مگه مامان به همین راحتیا راضي میشه

یه نگاه بهم کرد که معنیش دقیقا این بود تو هنوز بچه اي

عمو-توي این یه هفته مقدمه اش رو چیدمو گفتم که توهم بیمیل نیستیو پسرا پاشنه در خونه رو شسکته همه چي

تمومه و از نظر من پسرمقبولي بابات هم گفته تا نظر نفس چي باشه

من-بلاخره نمیخواد براي عقد دخترش بیاد

عمو-نفس هول نکن ولي مثل اینکه زیر دست بابات یه شخص مهمي توي اتاق مل رفته کما

خانواده طرفم شکایت
کردن که عمد بوده کار باباتو بابات میتونسته
نجاتش بده
یخ کردم توي اين مدت انقدر ضعيف شده بودم که
طاقت ضربه ديگه اي رو نداشتم اب دهنمو قورت
دادمو به عمو نگاه
کردم
عمو- بابات ممنوعوالخروجه نفس
من-ي ي يعني چييي؟
عمو-فعلا ممنوعوالخروجه تا طرف از کما دربياد اگه
درنياد پليس جدي تر عمل ميکنه
من-پليس؟امکان نداره بابا از قصد کاري رو کنه
عمو-اينو ما ميدونيم نه پليس

بابا اخه خدا چرا اين همه بلا چرا يدفعه سرخانواده

ما اومد تازه معني ترسو دلهره ي توي صداي مامانو درك ميكردم

من-عمو بعدش چي وقتي رفتم ايران با يه بچه و بدون شوهر چي؟

عمو-نميري ايران

من-عمو خودت ميدوني نميتونم توي غربت دووم بيارم بايد برم ايران

عمو-دراون صورت ميگيم كه طلاق گرفتي

من-نه اونموقع بابا همه چي رو تقصير شما ميندازه

عمو سرمو گرفت و گذاشت رو سينه اشو گفت

عمو-مشكلات نفسم تموم بشه اشكال نداره مگه عمو چندتا نفس داره

چقدر عمو خوب بود خيلي بيشتر از اوني كه تصورشو ميكردم غمو بغض توي صداش وقتي براي اولين بار توي سه روز

اولي كه اومدم فرانسه حالم بد شدو چشمام
سياهي رفت وقتي بهوش اومدمو دكتر بالاسرم
بودو يه سرم توي دستم
وقتي عمو با بغض گفت تبريك ميگم وقتي
شناسنامه ي قديميمو ديد وقتي اسم سامياروتوش
ديد وقتي بهم فرصت
داد براش توضيح بدم وقتي سرزنشم نكرد وقتي
گفت انسان جايزواخطاست وقتي به جاي اينكه
بهم پشت كنه رازمو
نگه داشتو برام تكيه گاه شد همه ي اين وقتي ها
نشون دهنده خوبيش بود
من-عمو تو خيلي خوبي
اززبون سامیار
دشتم به عكسايي كه با نفس توي اتليه گرفته
بوديم نگاه ميكردم چقدر اون روزا دور بود و در

عين حال چقدر نزديك
صداي جيغ ميشا بلند شد كه بلند بلند ميگفت
ميشا-ساميار ساميار بيا نفس بهم ميل داده
به ثانيه نرسيده رفتم توي اتاقشونو لب تابشو از
دستش گرفتم خودش از شدت ذوق داشت گريه
ميكرد ميلو باز كردم
(- سلام ميشايي خوبي ببخشيد اگه شمارمو عوض
كردم اينجوري همه راحت تريم خودم هرچند وقت
يكبار بهت ميل
ميدم ولي ميلي رو كه برام جواب ميدي نميخونم
دلم نميخواد به گذشته برگردم فقت ميخوام برات
درد دل كنم تا يكم
سبك شم فقط همين با عموم درمورد اينكه
چجوري داشتن بچه رو براي مامانينا قابل هضم
كنيم حرف زديمو قرار شد

بگيم من اينجا ازدواج كردم بعدا اومدم ايران
جشن عروسي ميگيرم عموم تقريبا همه رو راضي كرده باباهم به خاطر
اينكه يكي توي اتاق عمل زير دستش رفته تو كما ممنوعوالخروجه همه چي درسته براي يه پنهان كاري قوي قرار شد
كه اگه حتي خواستم برگردم ايران كه برنميگردم
بگيم طلاق گرفتم ميبيني ميشا چقدر بدبخت شدم من نفسي كه

همه حسرت شادي وخوشبختيش رو داشتن از طرف من به سامیار اینو بگو مدام گفتي خيالت تخت من وفادارمو من
چه ساده لوحانه خيالم راتختي كردمبراي عشق بازي تو با ديگري...)

شکستم خورد شدم چیزي ازم باقي موند نه گمون نکنم اگه تا امروز ته دلم امیدي داشتم که ازم متنفر نیست امروز

همون یه ذره امیدمم پرپرشد رفت هوا چشمام خشك شده بود روي پیام نفس تکون نمیخوردم حتیمتوجه اومدن

شقایقو میلادو اتردینم نشدم فقط و فقط چشماي پراز دردوغم نفس که منو با اون زنیکه دید جلوي چشمام بود میلاد

اومد لب تابو از دستم کشید بیرون و من تازه به خودم اومدم نه من نمیزتونستم دست از نفس بکشم حتي اگه اون ازم

متنفر باشه بدون توجه به بچه ها رفتم توي اتاق خودمو نفس که غم درو دیوارش بهم دهن کجي میکرد سکوتش قه

قه تمسخر اميزي بود كه بهم ميگفت ديدي دنيا اونجوريا هم كه فكر ميكني نيست ديدي وقتي فكر ميكني رو عرشي

ميزنتد رو فرش اين دوري براي من هزار برابر سخت تر بود چون نفس منو به خاطر اينكه فكر ميكرد بهش خيانت

كردم ول كرد ولي من ذره ذره اب ميشدم چون ميدونستم به خاطر يه سوتفاهم الان زندگي رويايي رو كه ميونستم

كنار زنو بچم داشته باشمو ندارم گوشيمو دراوردم و به مامان زنگ زدم هفته پيش بهش گفته بودم رفتم فرانسه كه

دست از سرم برداره

مامان-سامیار عزیزم اخه چرا يهو چرا يه كاره رفتي

سعي كردم بخندم هرچند تلخ هرچند غم انگيز

من-تازه خبر نداري دارم زن ميگيرم

مامان-هان؟

من-دارم زن ميگيرم مثل پنجه افتاب

مامان-پس فرانك

من-مامان قضيه اون تموم شده است

مامانم که ميدونست من کله خرابمو هر لحظه

امکامن داره قاطي کنم گفت

مامان-خب باشه عصباني نشو پس بزار ما بياييم

دختره رو ببينيم

من-عکساشو براتون ميفرستم باهم قرار گذاشتيم

عروسي رو توايران بگيريم

مامان-ديونه شدي پسر بزار بفهميم دختره کسو

کارش کي ان

من-مادر من شما به من اعتماد کن عروست براي

ادامه تحصيل اومده خارج پيش عموش که استاد

دانشگاست

مامان-نه نميشه جواب فكو فاميلو چي بدم

من-من مهممم يا فكوفاميل

مامان- اين چه حرفيه پسر

من-جواب منو بده مامان

مامان-خب باشه درموردش فكر ميكنم

من-مامان ميدوني كه بخوام كاري رو بكنم ميكنم خدافظ

مامان-خدافظ

گوشي رو قطع كردم اينطوري لاقل اگه بعدا نفسو پيداش كردم كه صددرصد ميكنم بقيه نميگن اينا كي ازدواج كردن

كه بچه دار شدن مثل روز برام روشن بود كه مامان مجبوره اين ازدواجو قبول كنه حتي از ترس ابروش

توي فاميل
از زبون شقايق
نفس عميقي كشيدم و با ناراحتي به ساميار نگاه كردم...
همين شده بود كارش... از اتاق زدم بيرون و خودمو پرت كردم رو تخت...
بدون نفس خيلي پكر بودم... ميلادم با ناراحتي اومد بالا و به من نگاه كرد... رو تخت نشست و گونه ام رو نوازش كرد و
گفت:
ـ ناراحت نباش شقايق من.... خوب ميشه....
نفس ميياد اينقدر نرو تو خودت دختر....
من: بيچاره ساميار... چي ميكشه
ميلاد سرش رو تكون داد و هيچي نگفت...
دلم گرفته بود بايد با خودم خلوت ميكردم ولي

اینجا نمیشد...

از تخت پایین اومدم و رفتم سمت کمد و مانتو شلوارمو برداشتم که بپوشم... میلاد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ کجا؟

من: ميلادي واقعا الان لازم دارم که یکم با خودم خلوت کنم میخوام برم پیاده تا سره کوچه یه دوري بزنم خواهشا

تنهام بذار...

میلاد بلند شد و گفت:

ـ منم میام...

رفتم سمتش و جلوش رو گرفتم و گفتم:

ـ نه میلاد خواهش میکنم..... زود بر میگردم....

و رو انگشتاي پام بلند شدم لباي میلاد رو بوسیدم

و شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون...
وقتي اومدم بیرون تازه فهمیدم چه گندي زدم
کاش نمیومدم!!! کوچه تاریك بود و خلوت... نسیم
خنکي میوزید و هوا
ابري بود و هرلحظه ممکن بود بارون بیاد...
صداي قدمام تو کوچه پیچیده بود...
دلم براي نفس تنگ شده بود... خیلي زیاد با
رفتنش خیلي پکر شده بودم... سامیارم بهم
ریخت... میشا هم دست کمي
از من نداره...
دلم خیلي گرفته... با رفتن نفس ، نصف روح منم
رفت... به نفس خیلي وابسته بودم دوستاي جون
جوني بودیم... وایي
اگه میلادم بره که دیگه روحي واسم نمیمونه من
میمیرم...

فکر کن چهارماه دیگه میاد خواستگاري.... من و میلاد... لبخندي زدم و سرم رو بالا اوردم و دیدم که خیلي از خونه
دور شدم.... شونه اي بالا انداختم و بازم به راهم ادامه دادم....
سنگ جلوي پام رو پرت کردم به جلو... با صداي کفشي از پشت سرم با ترس برگشتم... چیزي نبود... بازم به راهم
ادامه دادم...
بازم صداي راه رفتن اومد..... دوباره برگشتم که با کشیده شدن بازوم توي کوچه بغلي خواستم جیغ بکشم که دستي
روي دهنم رو گرفت و خفه ام کرد...
ـ سلام خوشگله!
با شنیدن صداش خون تو رگام یخ زد... تقلا

ميكردم كه از دستش فرار كنم اما خيلي قدرتمند بود... شونه ام رو گرفت
و پرتم كرد سمت ديوار... از ترس قلبم تند تند ميزد و دستام يخ زده بود....
چشماي خمار پدرام بدنم رو لرزوند... خدايا پدرام مست بود خودت كمكم كن.... تا دستش رو برداشت خواستم جيغ
بكشم كه لباش رو با لبام قفل كرد... از بوي بد دهنش حالت تهوع گرفتم... سعي كردم پرتش كنم اونور اما
نتونستم...لباش رو گاز گرفتم و شوري خون رو تو دهنم حس كردم اما پدرام بي مهابا لبام رو ميبوسيد... لبام درد
گرفته بود... ناگهان پدرام دستش رو از رو بازوم برداشت و مچ دستم رو گرفت و ميخواست ببره

سمت ماشینش...
دیگه اشکم دراومده بود و فقط دعا میکردم بتونم از دستش فرار کنم هرچقدر مقاومت میکردم اون جري تر ميشد.....
با ترسن نگاهش کردم اما اون قهقهه اي زد و منو تا دم ماشین برد... دوباره برم گردوند و خواست دوباره ببوستم که تو
یه تصمیم ناگهاني محکم زدم وسط پاش که از درد به خودش میپیچید و رو زمین افتاده بود...

سریع با اخرین توانم دویدم سمت خونه.... به پشت سرم نگاه کردم... پدرام هنوز هم رو زمین افتاده بود اما داشت
بلند میشد... با دیدن اینکه داره بلند میشه تند تر دویدم و وقتي رسیدم بي وقفه در زدم که میشا با

ترس درو باز کرد

و گفت:

ـ مگه سر آور .....

که با ديدن چهره ي رنگ پريده و بدن لرزونم

حرفش رو نصفه و نيمه ول کرد و گفت:

ـ چته شقايق؟! چرا ميلرزي؟! چرا گريه ميکني دختر؟!

بدون اينکه جوابشو بدم رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو اتاق و رفتم تو بغل ميلاد که با وارد شدن من ايستاده بود،

الان واقعا به اغوش گرم و امنش نياز داشتم.....

ميلاد با ترس سرم رو نوازش ميکرد و روي موهام بوسه هاي داغش رو ميزد و با لحني که نگراني توش موج ميزد

پرسيد:

ـ چي شدي شقايق چته دختر؟!

من: ميلاد، ميلاد... پدرام...

نفسم بالا نميومد از بس تند دويده بودم...

ميلاد چونه ام رو گرفت و گرفت بالا و تو چشام نگاه كرد و گفت:

ـ پدرام چي عزيزم؟

من: پدرام ميخواست.... ميخواست... اون مست بود...

چهره برافروخته ميلاد ترسم رو بيشتر كرد:

ـ شقايق چي شد؟!

من: نميخوام تعريف كنم....

ميلاد سرم رو بيشتر به سينه اش فشرد و هيچي نگفت...

سعي ميكرد ارومم كنه كه تو همين حين ميشا با يه ليوان آب قند وارد شد و اونو داد دستم و من

جرعه جرعه

محتواي ليوان رو سر كشيدم... هنوز هم دستام ميلرزيد اما بهتر شده بودم... با نگراني نگاهم كرد ولي با اشاره من

چيزي نگفت و رفت بيرون....

ميلاد: اخه دختر خوب اين وقت شب موقع خلوت كردنه؟ اونم تنهايي؟ نگفتي اگه بلايي سرت بياد ميلاد چيكار

ميكنه؟ نميگي يهو سر به بيابون ميذارم؟!

با خنده نگاهش كردم و گفتم:

ـ هيچ وقت تنهام نذار باشه؟

و دوباره تو اغوشش گرمش جا گرفتم....

بعد چند دقيقه از بغلش بيرون اومدم و لباسام رو عوض كردم و رفتم زير پتو تا بخوابم... اما تا

چشمام رو میبستم
همون صحنه ها توي ذهنم زنده میشدن.....
میلادم کاریم نداشت و ازم هیچي نپرسید تا کمي اروم شم.... توي جام هي
غلت میخوردم... پدرام براي چي اونجا بود؟ یعني فهمیده کجا زندگي میکنم؟ یعني اشکان میدونه اون چیکار
میخواست بکنه؟ مطمئنم اگه اشکان بفهمه زنده اش نمیذاره...
از زبون میلاد!
نیم ساعت بود که بیدار بودم و داشتم به سامیار فکر میکردم.... دیشب صداي اهنگش میومد...
درکش میکنم اگه
شقایق نباشه منم مثه سامیار میشم.... به شقایقم نگاه کردم... موهاي خوش رنگشو نوازش کردم و

یه بوسه کوتا روش
زدم که بیدار شد.... چشماش خواب آلود بود و
باعث شد خنده ام بگیره.. خیلي بامزه شده بود...
غلت خورد و رفت
سمت خودش و دوباره خوابید... منم لباس
پوشیدم و رفتم پایین.... طبق معمول سامیار
نبود..... تصمیمم عوض شد و
راهمو به سمت اتاقش کج کردم و با عصبانیت
درش رو باز کردم و دیدم که همینطور که عکس
نفس تو دستشه رو
تخت خوابش برده.... سرم رو تکون دادم و زیر لب
گفتم:
ـ نفس داداشم داغون شد!
رفتم بیرون که بازم بخوابه .... دیشب تا صبح بیدار
بود و اهنگ گوش میداد....

****

***

من ـ نه مادر!

مامان ـ همينه كه هست!

من ـ يعني چي؟ من با اتوسا ازدواج نميكنم به هيچ وجه

مامان ـ از كي تاحالا رو حرف من حرف ميزني پسر؟!

من ـ اخه مادر من ، بهت كه گفتم من ميخوام با يه دختر ديگه ازدواج كنم....

مامان ـ خب عزيز من كي؟ توهي ميگي ازدواج ميكنم ، ازدواج ميكنم!

پس چرا اين دختر روياهات رو نمياري نشون ما بدي؟

من ـ براي اينكه فعلا موقعيت مناسب نيست....
مامان ـ پس ديگه اسم منو نيار!
و ارتباط قطع شد... با ناراحتي سري تكون دادم و زير لب گفتم:
ـ از دست اين مامان....
شقايق با نگراني نگاهم ميكرد و من براي اينكه نگراني رو ازش دور كنم لبخندي زدم و رفتم بيرون
****
***

اتردين پيش سامیار بود و داشت باهاش حرف ميزد بلكه سر عقل بياد اما سامیار گوش نميداد...
ته ريش دراورده بود و
يكم لاغر شده بود... داداش قوي من نبايد اينطوري باشه..... رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

ـ نگران نباش سامیار... بالاخره بچتو میبني! نفس برمیگرده....

سامیار یه لبخند تلخي بهم زد که دلم براش سوخت....

تنها کاري که میتونستم براش بکنم این بود که بهش اطمینان ببخشم اما خودمم به حرفام شك داشتم!!!

اززبون میشا

ازخواب بیدارشدم برف میاومد.رفتم دست وصورتمو شستم اتردین نبود.شونه اي بالاانداختمو موهامو باکش بردم

بالاسرم بستم وازاتاق اومدم بیرون..داشتم ازجلواتاق شقي ردمیشدم که گفتم بذار برم بیدارش کنم.اروم دروبازکردم

حدسم درست بودخوابه.اروم رفتم بالاسرش چون

خيلي بدش ميادیکي توخواب روش کرم بريزه يك دستمال کاغذي
برداشتم لولش کردم زيربينيشوقلقلك دادم..يك عدسه ي بلندکردوپاشد..وقتي منوديدبامتکاکوبوندتوسرم.
شقي:اي ميشابميري ميدوني من بدم مياد توهم هي کرم بريز..
من:چيکارکنم ميخواستي زودبيدارشي...حالاهم بلندشوباهم بريم پايين صبحونه بخوريم..
شقي:باشه..
بلندشدرفت دستشويي يکم بعدمرتب اومدبيرون.باهم رفتيم تواشپزخونه سلام کردم رفتم نشستم پشت ميزکناراتردين..
سامي:ميشانفس بهت ميل نداده؟

من:مگه بي بي سي ام؟نه ميل نداده..
يك اهي كشيدكه جيگرم اتيش گرفت

من:خب به جاي اين كه اينجاسنفونيك اه راه بندازي پاشوبروببين زنت كجارفته..انقدرم خودتوعذاب نده..
اتردين باچشموابروبهم ميگفت:بس كن ولي من بي خيال نبودم..
من:پاشوبروببين شايديك ادرسي ازمامان باباش پيداكردي..پاشوبروبچه اتوپيداكن..
بااين حرفم مثل برق سرشواوردبالاتوچشمام نگاه كرد.خداييش قبض روح شدم.اتردين به فريادم رسيداومددستموگرفت بلندم كردبردتواتاق..
من:اي قلبم!!اتردين اين چرااينجوري نگگام كرد؟؟
اتردين كه عصبي بودگفت:اخه دختراين چه

حرفيه؟ميبيني اين حالش خوب نيست توهم هي نمك روزخم اين بدبخت
بپاچ..
ازاون جايي كه وقتي گندميزنم مظلوم ميشم.قيافه ي مظلومي به خودم گرفتم گفتم:خب چي كاركنم ببخشيد.حواسم
نبود..
اومددستشو دورم حلقه كردوگفت:اخ اخ اين شكلي ميكني نميگي من ميخورمت؟
باشوخي وخنده گفتم:توغلط ميكني مگه خودت ناموس نداري؟!
خنديد گونه امو بوسيدودم گوشم گفت:احمق كوچولو خب ناموسمي تويي ديگه..خيرسرم من شوهرتم توهم زنمي...
سرموخاروندمو گفتم:حالاتوهم هي سوتي

بگیربعدم توبیشترشبیه زبل خاني تاشوهر.والا همه جاهست..
خندیدوگفت:بیابروشیطون بروتایك کاري دستمون ندادي...
دستشوازدورکمرم بازکردو ازاتاق رفت بیرون...
خدامیدونه چقدردوست داشتم توبغلش تاصبح بخوابم!!سعي کردم این افکاروازذهنم بیرون کنم...
رفتم جلوي ایینه که گردنبندالله که نفس بهم داده بود خودنمایي کرد.دستمو گذاشتم روشویادنفس افتادم.نفس
کجایي که ببیني چقدر همه ازرفتنت داغون شدن؟کجایي ببیني سامي داره پرپرمیشه؟
سردي اشك وروگونه ام حس کردم..واي خداجونم چرایهواینجوري شد؟چراعاقبت مااین شد؟مگه ماچه گناهي

کردیم؟
روتخت درازکشیدم وبه سقف اتاق زل زدم.
از زبون اتردین

همه به خاطر رفتن نفس داغون شدن...میشا باز حالش نسبت به روزاي اول خيلي بهترشده ولي سامي همونـي بوده
هست!!!حالم خراب بود..یادم افتاد از کیه به مامان زنگ نزدم مطمئنم الان کله امو میکنه!!گوشیمو برداشتم شماره
خونه رو گرفتم..بعد از 1تا بوق صداي عسل خواهرزاده نخوديم توگوشي پيچيد..بالحن بچه گانه اش گفت:الوو؟
من:سلام عسل دايي...خوبي؟
عسل يك جيغ زدکه گوشم درد گرفت..

عسل:مامي.مامي..دالي..دالي!!

من مردم تابه اين ياد بدم اين درست بگه دايي نه دالي!!اخرم نشد كه نشد..

ايلار:سلام داداشي تويي؟

من:عليك سلام..پ ن پ روحمه..خودمم ديگه..اخر اين عسل نتونست بگه دايي من اخرم خودمو ميكشم..

خنديدوگفت:ا اين چه حرفيه لـــــوس..

من:يك وقت شمابه مازنگ نزنيدا.حتما من بايد زنگ بزنم..

ايلار:تويكي حرف نزن كه مامان ازدستت عصبي شديد..

من:چرا؟؟!!

ايلار:به درد‌ارا..

من:اين علي اخرم نتونست تو رو درست كنه نه؟

ايلار:اتردييننن.خيلي ممنون خير سرمون داداش داريم..

من:ما چاكرابجي بزرگه هم هستيم..

ايلار:باشه كم زبون بريز..

همون موقع ميشااومد كنارم گفت:اتردين من حوصله ام سررفت..

سريع دستمو گذاشتم جلو دهنش.

ايلار:داداش اين كي بود؟!

من:هان؟هيچكس.ميلادبود..

ايلار:اين صدا دختر بود.دروغ نگو..نكنه رفتي اونجا چشمو گوشت واشده؟

من:نه خواهر من اين چه حرفيه..

ايلار:مطمئني ديگه؟دروغ يعني نميگي؟

من:راست ميگم..مثلا ميخواي كي باشه؟دوست

دخترم؟

ایلار:اخیي تو از این عرضه ها نداري که!

تودلم گفتم کجاي کاري خواهرم من که عرضه ندارم عقدشم کردم...

من:خب باشه مامان هست؟

ایلار:نه بعدا زنگ بزن الان داره نمازمیخونه..

من:باشه فعلا..

گوشیو قطع کردم ویك نگاه از اون ترسناکام به میشاکردم که سریع در رفت ازیك طرف خنده ام گرفته بود ازیك

طرف حرصم دراومده بود..خواستم یکم اذییتش کنم رفتم دراتاقو بازکردم دیدم رفته زیرپتو سعي کردم خنده ام

نگیره محکم دروبه هم کوبیدم که میشا 1متر از جاش پرید..

ميشا:هوي چته ترسيدم...سگ بستي؟

تقريبا صدامو بلند كردم:اره سگ بستم..اخه دختره ي احمق نميبيني دارم باگوشي حرف ميزنم؟اگه خانواده ام

ميفهميدن چي؟

ميشا:خب ببخشيد..حواسم نبود.

بعدم سرشوانداخت پايين.دلم نيومد اذييتش كنم رفتم روبه روش نشستم..سرشواوردم بالا ديدم الهيي داره گريه

ميكنه فكرنميكردم انقدر زود رنج باشه..

به چشماش نگاه كردم كه بابغض گفت:ات..

اتردين..ببخشيدبخدانميخواست م اينجوري بشه..حواسم نبود..

دوباره به گريه اش ادامه داد.طاقت ديدن اشكشو نداشتم سرشو گذاشتم روسينه ام موهاشو نوازش

کردم گفتم:عیبي
نداره.. گریه نکن..
ولي مگه اروم میشد تصمیم گرفتم بذارم یکم گریه کنه....یکم که گذشت دیدم ول کن نیست سرشو ازسینه ام
جداکردم گفتم:اي بابا میشا جان حالا من هیچي نمیگم حالا توهي فشار بده..خوب درد گرفت این سینه ي بي
صاحاب..
فقط نگاهم کرد و اروم اشك ریخت دوباره سرشو گذاشتم روسینه انم که سرشو بلندکرد دوباره سرشو گذاشتم روي
سینه ام گفتم:بذار عزیزم بذار..

دوباره سرشو جداکرد من دوباره همون کارو کردم

بارسوم هم همین کارو کردم گفتم:راحت باش عزیزم بذار راحت باش..

میشا:اه.بس کن دیگه اتردین.اعصابمو خورد کردي..

من:زهرمار!!ازخداتم باشه. ماروباش به فکر کي هستیم..

میشا:روانپریش..

وباهم خندیدیم...

اززبون میشا

خیلي کنجکاوشده بودم که قیافه ي خانوادشوببینم گفت:اتردین؟

اتردین:جونم؟

من:یك چیزبگم عیبي نداره؟

اتردین:نه بگو..

من:خيلي دوست دارم قيافه ي خانواده اتو ببينم..
حس كردم رنگش پريد..
من:ميشه نشونم بدي؟داري ديگه..
اتردين:اره تولب تاب ولي...
من:ولي ملي وبيخي نشونم بده..
نميدونم چرااين شكلي شد دستاش ميلرزيد.دستمو گذاشتم رودستش يخ كرده بود
من:اتردين حالت خوبه؟؟چت شده؟
اتردين:نه خوبم..
شونه اي بالا انداختمو نشستم پيشش اونم لب تاب و بازكرد عكسشونو بهم نشون داد.مامان اتردين قيافه ي خيلي
خوبي داشت وكناربابش نشسته بود ولي هيچ كدوم شبيه اتردين نبودن..خواهرشم يك دختره سبزه بانمك داشت كه

يم بچه ي كوچولوبغلش بودكه ميخواستي لپاشو بكشي..شوهرايلارم ادم خوبي به نظرمياومد..جووني قدبلند صورت سفيد وچشماي عسلي..
ايلارخيلي شبيه مامان باباش بودولي اتردين نه!!

من:اتردين پس توبه كي رفتي انقدرخوجل شدي؟؟شبيه مامانينات كه نيستي..
اتردين:ميشابايدهمينو برات توضيح بدم..قول بده خوب گوش كني..اميدوارم نظرت عوض نشه..
من:وا مگه ميخواي چي بگي نه بگو ميشنوم..
شروع كرد:دقيقا5سام بودكه به خاطرشغل بابام كه توبانك كارميكرداز شيراز اومديم تهران..وضع ماليمون بدنبومن
تك بچه بودمو فاميلامونم اكثراهمين تهران بودن

به خاطرهمينم بابام انتقالي گرفت اومد تهران....اونجابابام بايكي توبانكشون دوست شده بودادماي خوبي بودن هرسري مياومدن خونه امون براي من يكچيزي مياوردن.منم هميشه منتظراومدن اونابودم كه بيان بايك كادونو..

خنديدمنم خنديدم گفتم:ازهمون بچه گي ديوونه بودي...

اتردين:خلاصه بعدازيك مدت رابطه ي مابيشترشدورفت امدابيشتر..خانواده يزداني(همون دوست باباي اتردين)يك دختر داشتن كه 1سالي ازمن بزرگتروهميشه بازي من..انقدرصميمي شدتااين كه بابام اقاي يزداني ومثل داداشش ميدونست وداداش همديگروصداميكردن....اون

شب وقشنگ يادمه اون شب نحسه
برفي.ازشيرازخبررسيد كه
مادرپدرم فوت كرده مامانينام منوگذاشتن پيش
خانواده يزداني وخودشون باهواپيما
رفتن...تافردااز‌شون
خبرنبود..فرداظهرداشتيم ناهارميخورديم كه تواخبار
گفتن"متاسفانه ديشب پروازتهران شيراز سقوط
كرده وتمام
سرنشينان فوت كردن.به داغ داران اين عزيزان
تسليت ميگيم"اون موقع من فقط 1سالم بود كه
مامان بابامو ازدست
دادم.توي مراسم خاك سپاري من هيچي كاري
نميكردم فقط توشك بودم..درعرض دوشب من
1نفرواز دست دادم...
باورم نميشد اتردين انقدرسختي كشيده باشه

اشك توچشمام حلقه زد
ادامه داد:منو هيچ كدوم ازفاميلام حاضرنشدن نگه دارن ولي خانواده ي يزداني منو نگه داشت ومثل پسرش بزرگ
كرد..ميشاالان ايني كه جلوت وايساده مادرپدرشو توسن2سالگي ازدست داده وزيردست يكجورايي يتيم حساب
ميشه..حالا ميخواي بااين اتردين باشي يانه؟
نگاهش كردم ولي هيچي نگفتم اتردين جلوي پام زانو زدوگفت:نبينم چشماي اشكيتو خانمي..اگه اين چشمامال من
نميخوام باروني باشن..مال من هست؟ميشااين اتردينوميخواي؟د چواب بده ديگه من كه مردم..
پاشدم جلوش وايسادم باعصبانييت گفتم:اتردين تودرباره ي من چي فكر كردي؟اين كه چون

پدرمادرت فوت کردن
تنهات میذارم؟تومنو اینجوري شناختي؟وقتي من بهت گفتم دوست دارم يعني دوست دارم..براي متاسفم که مردي
که عاشقشم منو اینجوري فرض کرده..
ازجلوش ردشدم چندقدم بیشترازش فاصله نگرفته بودم که دستمو گرفت کشیدطرف خودشو قبل ازاین که بفهمم
لباي داغشو گذاشت رولبم!!!باورم نمیشه اتردین منو داره میبوسه؟توخلصه ي شیریني بودم ناخوداگاه منم همراهیش
کردم...یکم بعد ازم جداشدوبه چشمام زل زدمنم به چشماي ابي اون.سرشوکردتوموهام يك نفس عمیق کشید.بااین

کاراش من داشت مور مورم میشد لاله ي گوشمو بوسیدوگفت:میشاتویك فرشته اي دوست دارم تااخرین نفس..فقط

قول بده تنهام نذاري..

باصداي ارومي گفتم :قول میدم..

اززبون سامیار

گوشي رو دراوردمو زنگ زدم به رضا با سومین بوق جواب داد

رضا-بله سامیار خان؟

من-چي شد رضا؟

رضا-راستیتش اصلا کسي رو با همچین اسمي پیدا نکردیم اون شماره هایي رو هم دادید همه واگزار شدن

با دستم شقیقه هامو مالیدم این دیگه اخر خط بود

من- یعني توي این سه روز هیچ نشونه اي پیدا

نكردي؟

رضا-نه اقا

من- از خونه چه خبر؟

رضا-اقا خانوم حالشون اصلا خوش نيست

من-باشه باشه خداظ

رضا-خدافظ

لعنتي مامان باباشم شمارشونو عوض كردن اين رضا هم كه نتونست ادرس درست درموني پيدا كنه مامانم كه اميدوارم

كنار بياد صداي ويبره ي گوشيم رو عصابم فوتبال بازي ميكرد

من-بله

ستاره-سلام داداشي

من-سلام ستاره خوبي؟

ستاره-من خوبم ولي توانگار خيلي بدي

من-انتظار ديگه اي داري داغونم ستاره داغون ستاره-خبري نشد؟

من-نه اب شده رفته تو زمين
ستاره-بيليتت براي كيه؟
من-دوروز ديگه با اينكه ميدونم بي فايده است توي پاريس به اون بزرگي پيداش كنم ولي ميخوام برم كه بعدا پيش
خودم شرمنده نشم كه دنبالش نرفتم
ستاره-ايميلاتونو جواب نميده
من-باورت ميشه بيشتر از هزار تا ايميل فقط من فرستادم با ادرساي مختلف دريغ از يدونه جواب
ستاره-ميخواي منم باهات بيام
من-نه عزيزم تو بمون پيش مامان
ستاره-باشه داداشي زياد خودتو ناراحت نكن پيدا

میشه

من-اميدوارم خدافظ

ستاره-خدافظ

سرمو دور تادور اتاق چرخوندم عکسايي که باهم گرفته بوديم روي ديوار خودنمايي ميکرد ديوار روبه رويي تختو يه

عکس بزرگ از چشماش پوشونده بود چشماي عسلي که حتي توي عکسم پر حرارتو داغ بودنو شعله ميکشيدن روي

قلبم چشماش اتيشم ميزد

****

ميلاد دسته چمدونمو گرفته بود اتردين جلوي در واستاده بود يکي اون ميگفت يکي اين يکي

ميلاد-بري که چي بشه اخه پسر يکم فکر کن توي فرانسه به اون دراندشتي نفسو ميخواي از کجا پيدا

كني؟
اتردين-راست ميگه ديگه بمون اينجا لاقل باهم بگرديم ادرس خونه اشونو پيدا كنيم
دسته چمدونو از دست ميلاد كشيدم بيرون و راه افتادم سمت درو سعي كردم اتردينو كه درو چسبيده بود بزنم كنار
من-بابا ولم كنيد پروازم دير شدش
اتردين-مي خوام كه دير بشه اخه پسر توچرا انقدر داري كم عقلي ميكني هان
ميلاد-لابد فكر ميكني اگه بري همين فردا نفسو پيداش ميكنيو برميگردي
صدام خود به خود اوج گرفتو بلند شدش

ممن-بابا ولم كنيد اگه اين بي عقليه كه من برم دنبال زنم بگردم حاضرم بي عقل ترين ادم روي اين

كره ي خاكي
باشم
اتردينو زدم كنارو از در رفتم بيرون
اززبون نفس
ميدوني كه ميرمو
كم ميكنم شرمو
من ميكشم اين قلبمو
بي معرفت
تو ميشي سرحال منم خستم از نعره هات
من بودم عروسك تو دستات بي معرفت
تو نيا فعلا ولي من نميخوام دلمو تو باز تو ببري
نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي
رسيد ضربه زد
كي بود كه نازتو خريد اون كه دلم كه فكر كردي از
همه سري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي رسيد ضربه زد

اواواوميرمو ميرموووو اره ديوونه امو اواو كم ميشه شرمواواواومن ميكشم قلبموو بي معرفت

هروقت هوس كردي مياي اخه تو فكر كردي من با خيليا كه تورو دوست داره خيلي زياد مشابهم

تو بري من ميميرم

اره قلبمو پس ميگيرم

من تو جووني با پيرم اره من ميميرم

تو نيا فعلا ولي من نميخوام دلمو تو باز تو ببري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي رسيد ضربه زد

كي بود كه نازتو خريد اون كه دلم كه فكر كردي از همه سري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي

رسید ضربه زد

اواواومیرمو میرموووو اره دیوونه امو اواو کم میشه
شرمواواواومن میکشم قلبموو بي معرفت
فرشته-اه نفس عوض کن اون اهنگو هرچي غمو
غصه بود ریخت تودلم خسته نشدي از همون شب
اولي که اومدي
اینجا داري هرشب این اهنگو گوش میکني
ترجیح دادم جوابشو ندمو اهنگو قطع کنم رفتم تو
فایل عکساي خودمو سامیار چقدر شاد بودمو
الان...
فرشته-نفس واقعا رنگ چشماش رنگ چشماي تو
بود؟اخه من رنگ چشماي تورو هیچ جا ندیدم یه
رنگ خاصیه
عسلي با رگه هاي طوسي

رفتم رو عکسي که صورتامونو بهم چسبونده بوديمو فقط از چشمامون عکس گرفته شده بود چهارتا چشم همرنگ

من-بيا ببين

لبتابو گرفتم سمتش اونم از خدا خاسته لب تابو رو هوا زد

فرشته-واي نفس فکر کردم خالي ميبندي رنگ چشماتون مو نميزنه باهم

چيزي نگفتم اونم هي چشماش درشت تر از قبل ميشد يه5دقيقه اي بود لبتابم دستش بود

من-بسه ديگه چقدر به يه عکس نگا ميکني

فرشته-چقدر تو خودشيفته اي نيم ساعت دارم ميگردم يه عکس از چهره اين پسره پيدا کنم نميشه که نميشه تو

اون عکسه هم که فقط چشماتون معلوم بود

لبتابو از دستش کشیدم بیرون
من-فضولي نکن گفتي رنگ چشمامونو بهت نشون بدم دادم دیگه بیشتر از این فضولي فضولي نکن
بعدش از فولدر عکسا اومدم بیرون و از اتاق رفتم بیرون وقتي داشتم از در میرفتم بیرون به فرشته که حمله کرده بود
به لب تاب گفتم
من-زحمت نکش همه ي فایلا قفل داره
رفتم جلوي پنجره این روزا همه رو سامیار میدیدم احساس میکردم خیلي بهش نزدیك شدم خیلي حتي عکسي رو
که از خودم روي شیشه میوفتادو سامیار میدیدم دلم هواشو کرده بود بي قرار بودم بي قرار یه نگاه از طرفش بي قرار
اغوش گرمش یه قطره اشك مزاحم سد چشمامو

شکستو بعدش بارون بود که روي صورتم ميبارید
خدایا احساسم
عشق بود یا نفرت یا هوس ؟ نمیدونم
باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو
تو سکوتت میشنوي زمزمه اوازمو

حس دلتنگي که میگیره تمام جونتوهرجا میري منو
میبینیو کم داري منو
تو دلت تنگه ولي انگار تو جنگ با دلم
میزنیو میشنکي با خودت لج کردي گلم
راه با تو بودنو سخت کردي که اسون برم
چشم خوشرنگت چرا خیسه خوشگلم
حالا بگو کي دیگه اخماتو میگیره
با تو میخنده تب کني واست میمیره
دست کي شبا لاي موهاتو اره خودم نیستم ولي

يادم كه باهاته
حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره
با تو ميخنده تب كني واست ميميره
دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي
يادم كه باهاته
اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده
دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده
اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده
دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده
گفتي كه ميخواي بري سروسامون بگيري
خواستي اما نتونستي به اين اسوني بري
دستت مال هركي باشه چشمت دنبال منه
هر نگاهت انگاري اسممو فرياد ميزنه
من خيالم راحته تا پاي جون بودم برات
تو ندونستي چي ميخاي تا بريزم زير پات

همه ارزوهامون ديگه فقط يه خاطره است
نفسم بودي ولي يه تجربه شديو بس

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره
با تو ميخنده تب كني واست ميميره
دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي
يادم كه باهاته
حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره
با تو ميخنده تب كني واست ميميره
دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي
يادم كه باهاته
حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره
با تو ميخنده تب كني واست ميميره
دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي
يادم كه باهاته

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره
با تو ميخنده تب كني واست ميميره
دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي
يادم كه باهاته
اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده
دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده
اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده
دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده
اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده
دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده
اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده
دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده
چقدر به حالو هوام ميومد احساس ميكردم سامیار
برام اين اهنو خونده سرعت بارون چشمام زياد شد
دستاي عمو

دورم حلقه شدو سرمو به سینه اش فشار داد
عمو-نبینم نفس عمو باروني باشه

بعدش با صداي بلند به فرشته گفت
عمو-فرشته عوض کن این اهنگه رو
هق هقم اوج گرفت یه فکري مثل موریانه مغزمو
میخورد نکنه سوتفاهم بوده و من به سامیار اجازه
ندادم برطرفش کنه
یه کلمه توي گوشم زنگ میزد سوتفاهم
اززبون میشا
شب بودومن تواتاق روتخت نشسته بودم..اتردینم
نبود.ازاین همه سکوت خونه خسته شده
بودم.سامي هم که رفت
من تازه داشتم باهاش خوب میشدم!!حالاکه نفس
رفته شقي هم اکثرابامیلاده ومنم یاتنهایاپیش

اتردين.دلم واسه
روزاي قبل كه بابچه هاهر5شنبه ميرفتيم بيرون رستوران وهميشه سراين كه كي پولو حساب كنه دعواميشد تنگ
شده بود...چه روزاي خوبي بودولي حيف كه ادماتاچيزيوازدست ندن قدرشونميدونن.ماهم قدراون روزا روندونستيم
وحالا...
گرسنه ام شده بودپاشدم رفتم تواشپزخونه يك سيب برداشتم داشتم برميگشتم كه يكهويك نفرتوتاريكي
پريدجلوم:پـــــــــــــــخ...
دستموگذاشتم روقلبمو يك جيغ زدم..
ميلادهرهرخنديد..
من:نخندباباواسه دندونات

خواستگارپیدامیشه..کثافت بروشقي وبترسون ترکیدم..دخترمردموترسونده هرهرمیخنده..

میون خنده گفت:واي میشاخیلي قشنگ شدي..

من:!!!که قشنگ شدم..

یکهوسیب وکردم تودهنش گفتم:حالاتوقشنگ ترشدي...

بعدم باخنده دوییدم سمت اتاق..

میلاد:اي میشابمیري داشتم خفه میشدم...دهنم جرخورد..

من:حـــــقته..

باخنده نشستم روتخت لب تابمو بازکردم رفتم توفیس بوکم..سهیل رفته بودامریکا توپیجش نوشته بود:اقامن نمیخوام برگردم!!

خندیدم براش نوشتم:وایسااگه به اقاعزت نگفتم

حالتوبگیره..میگم باتیپ پابرتگردونه صبرکن....

یکم دیگه بالب تاب وررفتم.یکهودرباز شد اتردین اومد توسریع لب تابو بستم درازکشیدم روتخت پتوهم کشیدم

روم..

من:سریع برقو خاموش کن میخوام بخوابم.

اتردین:میشاچیزي شده؟

باعصبانییت گفتم:نه گفتم برقوخاموش کن میخوام بخوابم.نمیفهمي؟

اتردین:چته پاچه میگیري؟

من:اره پلچه میگیرم ولم کن بذاربخوابم..مواظب پاچه ي شلوارت باش..

اومدپتوروازروم کنار زد منو کشیدتوبغلش..دست خودم نبودبوي عطرتلخش مسخم میکرد.دستشو

نوازش گونه

روگونه ام کشیدوگفت:میشایي چیزي شده؟

بابغض گفتم:اره.همه منویادشون رفته حتي اون نفسم که ادعامیکردمارودوست داره ولم کردورفت.شقي هم که پیش میلاده منم که...

محکم توبغلش فشارم دادوگفت:نبینم میشاي من انقدرحالش خراب باشه ها.مگه نگفتم اگه این چشمامال منه

نمیخوام ابري باشن؟

من:اتردین من دلم واسه نفس تنگ شده..

اتردین:همه دلمون واسه اش تنگ شده حتي خودم من..

به شوخي یکدونه به بازوش زدم گفتم:هوي خجالت بکش دلت واسه دخترمردم تنگ شده؟

خنديدوگفت:اي شيطون..
صدام دراومد:اه اقاتكليف منو مشخص كن هوتن كه نيستم چندتاشخصيت داشته باشم!يافرشته ام ياشيطون
كدومش؟
اتردين:توهمون فرشته ي مني..
بعدم منو توتخت گذاشت وگفت:بخواب منم برم دوش بگيرم بعدش ميخوابم..
من:باشه شب بخير..
اتردين:شب توهم بخير..
بعدم رفت حموم ومن خوابم برد..

ازصبح يك دلشوره ي عجيبي پيداكردهخ بودم نميدونم چرا..ناخوداگاه گوشيمو برداشتم شماره ي خونه روگرفتم ولي

كسي جواب نداد نگرانيم به اوج رسيد..به گوشيه بابازنگ زدم چون مامان هيچوقت گوشيشوجواب نميداد!بعداز5بوق

جواب داد..

بابا:جانم؟

باباصداش گرفته بودانگار كه گريه كرده.

من:سلام بابايي.خوبي مامان خوبه؟

بابا:سلام دخترم..اره ماخوبيم توخوبي..

من:اره باباچراصدات گرفته؟اتفاقي افتاده.

بابا:نه سرماخوردم..

همون موقع صداي تسليت گفتن يك نفربه باباومد!!

بادادگفتم:بابا اين براي چي به توداره تسليت ميگه؟

باباكه هول كرده بودگفت:هيچي عزيزم.اروم باش

برات توضیح میدم..

ساکت بودم..

بابا:راستش..چه جوري بگم قول بده هول نكني..س..سهيل..

من:باباسهيل چي:

بابا:تسلیت میگم دخترم..سهیل ازپیش مارفت..داداشت رفت..

ناخوداگاه نشستم روزمین..شقي كه منو ديده بودگفت:هي ميشاچي شدي؟

بابا:میشا؟میشادخترم..

من فقط گریه میکردم.من:بابابگوكه دروغه بگو كه يك شوخي مسخره است..امكان نداره.سهيل بي معرفت نبود..نه

نبود امکان نداره.من طاقت دوریشوندارم..

اتردین که تازه ازبیرون اومده بود تامنو دیدبدو

اومد کنارم نشست.گوشیوخاموش گرد منو تواغوشش گرفت

وگفت:هي میشا چت شده عزیزم؟اتفاقي افتاده؟ دیگه اغوش اونم منو اروم نمیکرد...انقدرگریه کردم تاهمه جاسیاه شد..

****

اززبون اتردین

هرچي صداش کردم جواب نمیداد.سریع نبضشوگرفتم که خیالم راحت شد.بردم روتخت گذاشتمش بهش سرم وصل کردم..

بعدازچنددقیقه چشماشوبازکرد..

میشا:اتردین؟

من:جانم؟

میشا:چرا؟چرامن انقدربدبختم..

طاقت دیدن اشکشونداشتم.

من:اخه چراگریه میکني خانمي؟چي شده؟

میشا:اتردین سهیل..سهیل تنهام گذاشت..عشقم تنهام گذاشتو رفت!!!

باشنیدن این حرف صداي شکستنمو شنیدم..عشقش؟یعني چي؟پس من چي؟؟

هیچي نگفتم وفقط نگاهش کردم اونم اروم اشك میریخت...

دوماه بعد...

چندوقتي بودکه رفتاراي اتردین عوض شده بود به همه شك میکرد حتي یك دفعه توخیابون داشتم دنبال یك

انتشاراتي معروف میگشتم که پیداش نمیکردم...چون تنهابودم رفتم ازیك پسرجون

پرسیدم..
من:اقابیخشیداینجابه من یك انتشاراتي معرفي کردن اسمشم..پرسمان بودفکرکنم.ولي پیداش نمیکنم میشه کمکم
کنید؟
بیچاره پسره هم که پسرخوبي بود درکما ادب داشت به من ادرس میدادکه نمیدونم اتردین ازکجاپیداش شدوشروع
کرد کتك زدن یارو...
من فقط گریه میکردمو مردمم جمع شده بودن داشتم ازهم جداشون میکردن..
اتردین اومد سمت من یکدونه خوابوندزیرگوشم وگفت:گمشوسوارماشین شوبریم خونه..
منم جایزندیدم مخالفت کنم نشستم توماشین شروع کردم گریه کردن..خونه که رسیدیم تازه

دعواوفحش دادنو
تهمت به هرزگي شروع شد...ديگه خسته شده
بودم..يك تصميمي گرفته بودم كه ميدونستم
سخت بودولي به نفعم ود
ديگه تحمل شنيدن فحش وتهمتاشو نداشتم...

ساعت1بودكه اتردين پاشدرفت دانشگاه.يكربع بعد
منم پاشدم حاضرشدم بليطمو كه ازطريق اينترنت
گرفته بودمو
برداشتم.يك ياداش براي اتردين نوشتم"اتردين
نگردپيدام نميكني..من رفتم تاتو ازدست يك هرزه
خلاص
بشي...ديگه تحمل اين همه تهمتو ندارم.اشتباه
كردي اتردين اميدوارم پشيمون نشي..خداحافظ

ميشاعاشق هميشگي تو..
يكي ازعكساشم بداشتم وراه افتادم سمت فوردگاه..
ساعت1305دقيقه بودكه رسيد ساعت1پروازداشتم به مقصدتهران..

وقتي رسيدم به تهران تازه دلم گرفت.دلم براش تنگ شدخيلي سخت بودعشقتوول كني وبري.تازه حال
نفسوميفهميدم...
وقتي رسيدم خونه رفتم زنگ وزدم
مامان:بله؟
من:ماماني منم ميشادروبازكن..
مامان:ميشادخترم اينجاچيكارميكني بيابالا..
دروزدومن رفتم بالا.وقتي مامانمو ديدم تازه فهميدم چقدردلم براش تنگ شده بود رفتم

توبغلشو گریه ازسر دادم...

مامان:دخترم چراگریه میکني؟دلم گرفت..تومگه ماه بعد درست تموم نمیشد..

موندم چي بگم گفتم:چرا مامان ولي يك ترم مرخصي گرفتم...

مامان:اخه چرا؟اینچوري که ازنفس وشقي عقب میافتي...

من:عیبي نداره..خسته شدم بخدا..

مامان:باشه بیابریم توکه کلي برات حرف دارم..

رفتم تویك چایي خوردم وگفتم:مامان من میرم یکم بخوابم واسه ظهربیدارم کن..

مامان:باشه برو...

رفتم اتاق وگوشیمو روشن کردم..همون موقع گوشیم زنگ خورد.میلاد بود..

من:بله

شقي:سلام دخترکدوم گوري رفتي؟

من:سلام داداشي بخدابريدم ديگه نميتونم ادامه بدم..

ميلاد:گوش کن.

بعدصداي اتردين بغض انداخت توگلوم"خداچرا ازم گرفتيش؟چراحالاکه عاشقش شدم ازم گرفتيش؟مامان بابام بس نبودکه ايناهم گرفتي؟

گريه ام گرفت:ميلاد:ميشابرگرد...

من:نه نميشه..بايدتاوان تمام تهمتايي که بهم زدرو پس بده..

بعدم قطع کردم وگريه روازسر دادم...

اتردين

يك هفته ازرفتن ميشاگذشته ومن هيچ كاري
نتونستم بكنم گوشيش كه خاموشه.شقي هم كه
ادرس خونه اشونو
نميده وميگه كه بايدتاوان پس بدم.تاوان چي
نميدونم!!
اهنگ وتا ته زيادكردم
داري با هر قدم دور ميشي از دستام
من اين حال بد و اصلا نميخوام
خودت گفتي كه از من خيلي دلگيري
ميبينم كه داري از دست من ميري
اين مدت چقد خاطره جمع كردي ؟
شايد يه روز پيش همديگه برگرديم
ولي فعلا رسيد روز جداييمون
ببين خيس شده چشماي دوتاييمون
از اون روز كه دلت سرد شد من امروز و تو خواب

ديدم

ميگفتم خوابه بي ربطه چون از امروز ميترسيدم
از اون كه من ميترسيدم سرم اومد چقد ساده
ديگه عاشق نميشم من ولي قلب تو آزاده/
بدون تلخه خيلي تلخه بي تو حتي آب خوردن
زندم اما زندگيمو بي تو غم ها بردن
(اهنگ روزجدايي ازتامين و نيما علامه)
اين اهنگو انگاربراي من خوندن خيلي دلم گرفته
بودتودلم به خودم بدوبيراه ميگفتم كه چرابه
معصومييت ميشاشك
كردم.يادچشماي اشكيش ديوونه ترم ميكنه ولي
حيف كه واسه پشيموني خيلي ديرشده..
اززبون ساميار
6ماه بعد

لبخند پتو پهني كه روي لبم بودو به هيچ عنوان نميتونستم مخفي كنم تو دلم گفتم نفس خانوم فكر كردي فقط

خودت زرنگي استاد دانشگاه بودن عموت كار دستت داد دختر درسته يكم طول كشيد ولي بالاخره پيدات كردم كم

نيست استاد دانشگاه بودن دانشگاه سوربن به اون معروفي همشو مديون يكي از پسر عموهام بودم كه تازگي ها

شنيده بود اومدم فرانسه و بهم گفت يكي از استاداش به نام امين فروزان ميتونه دانشگاه خوبي براي ادامه تحصيلم

بهم معرفي كنه واولين چيزي نظرمو جلب كرد فاميلي اين استاد بود فروزان از همه جالب تر اين بود كه با توجه به

تحقيقاتي كه من كردم دوباره نيشم شل شد
ايشون يه برادرزاده خوشگل به نام نفس دارن
اخ نفس پيدات كردم به دست اوردن اين اطلاعات
از دخترايي كه توي كلاس استاد فروزان بودن
خيلي راحت بود حالا
فقط يه چيز مونده بود حرف زدن با امين فروزان
عموي نفس اينطور كه نفس توي ميلاش به ميشا
از عموش تعريف
كرده بود ميشد فهميد ادم روشن فكر وصد البته
فهميده اي هست پس با يكم صحبت كردن ميشه
.....لبمو دندون
گرفتم تا صداي خندم بلند نشه با چه حالو روزي
اومدم اينجا و الان چه حالو روزي دارم غمگين
ناااميد والان اميدوار
اصلا قابل قياس نيست از روي صندلي بلند شدمو

رفتم لب پنجره دستي به روپوش سفيدم كشيدم گوشي تلفن روي
ميز زنگ خورد برش داشتم صداي نازكو جيغ زني توي گوشم پيچيد
زن-دكتر مريض بعدي رو بفرستم
پيشونيمو ماليدمو در همون حال گفتم
من-بفرستينش
****

اخرين مريض كه از در رفت بيرون منم از اتاق اومدم بيرونو رفتم توي راهرو بيمارستانو مسير اتاق سعيد رو پيش
گرفتم يكي از دكتراي بخش زنان زايمان توي اين 5ماهي كه مشغول به كار شدم خيلي باهم صميمي شديم ولي

هیچي از قضیه نس نمیدونست بدون در زدن رفتم تو

سعید-اخر یاد نگرفتي در بزني

بلند خنیدمو گفتم

من-هر وقت تو یاد گرفتي منم یاد میگیرم

سعید-شنگول میزني دکتر جذاب

من-کوفت

سعید-مگه بد میگم کل انترنا با دکترا دنبالتن خدا شانس بده

من-خفه من موندم اینم مدرکه تو گرفتي زنان زایمان

سعید-اخ یه تخصص شیرینیه که نگو

من-هیز بدبخت

سعید- سامیار این دختره که بهت گفتم خیلي خوشگلو نازه این هفته زایمان داره باید حتما

نشونت بدمش

من-واله وشيداش شدي لابد

سعيد-من غلط بكنم شيدا(زنش)پوست از سرم

ميكنه ولي بايد حتما اين دختره رو نشونت بدم

چشماش سگ داره

لامصب

من-به چه درد من ميخوره

سعيد-هيچ دردت چون شوهر داره فقط ميخوام

چشماش رو ببيني همين

من-سعيد ديرم شد با اين استاد دانشگاهه قرار

دارم بايد برم خدافظ

سعيد-خدافظ دكتر جذاب

من-استاد فروزان؟

اولش واستاد بعدش اروم برگشت اولين چيزي كه

توي چهره اش جلب توجه ميكرد چشماي پر جذبه

ميشي رنگش
بود که پشت يه عينك با فريم مشكي ادمو
ناخداگاه وادار به احترام گذاشتن ميكرد چند قدم
اومدو جلوم واستاد

فروزان-خودم هستم
من-ميتونم چند لحظه وقتتون رو بگيرم
زل زد به چشمام و چشماش رنگ اشناييت به
خودش گرفت انگار که منو ميشناخت و خودشو
براي همچين روزي
امده کرده بود
فروزان-البته
بعدش زير لب اروم گفت
فروزان-منتظرت بودم
ديگه مطمئن شدم که ميشناستم

اززبون نفس
دستامو گذاشتم رو گوشم سرم گیج میرفت از حرفاي عمو نميخواستم بشنوم فريادم رفت هوا من-نميخوام بشنوم
عمو-نفس جان من بهش نگفتم که بچه اي وجود داره يا نه
اشکام ريخت دستم رفت روشکمم صدام رنگ داشت رنگ نگراني رنگ غم رنگ ترس رنگ بغض رنگ مادر بودن
نفس-عمو مگه خودت نميگي اومده ميگه بچمو ميخوام نميدم نه ماه باهاش نفس کشيدم نه ماهه شده تموم زندگيم
تموم وجودم هستيم مثل خون توي رگامه نميتونم بدون بچم نميتونم
ديگه زار ميزدم تو خواب ببيني ساميار خان پسرمو

بدم بهت تو خواب بازي قبلي رو باختم ولي اين دفعه برد با منه

عمو-نفس عاقل باش حرفاشو گوش کن بعد حرف بزن فهميدي حق داره پدره احساسش به اون بچه اي که تو

عاشقشقي بيشتر از تو نباشه کمتر نيست سري پيش بچه شدي بدون توضيحو دليلو مدرك محکومش کردي اين دفعه

عاقل باش

من-عمو شما طرف اوني يا من ؟ بفهمه بچه اي وجود داره نميزاره رنگشو ببينم مطمئنم به خاطر اينکه نه ماه دنبالم

گشته تلافي ميکنه بچمو ميگيره عمو

صداي زنگ موبايل عمو رعشه انداخت تو جونم عمو با نگاهش دعوت به ارامشم کرد

عمو-بله سامیار
اسمشم تپش قلبمو میبرد بالا لعنت به تو سامیار که هنوزم قلبم میتابته

عمو-گفتم که من هیچ ارتباطي تو این موضوع ندارم نفس باید خودش باهات حرف بزنه
گوشي رو گرفت سمتم اب دهنمو قورت دادم یه نفس عمیق گوشي رو گرفتم عمو رفت بیرون نفسه حبص شدمو فوت
کردم تو گوشي هیچکودوم حرف نمیزدیم من صداي نفساي اونو گوش میکردم اونم...خیلي وقت بود نمیشناختمش که
بگم چیکار میکنه شاید تو نقشه این بود که چجوري بچه اشو پس بگیره
سامیار-خیلي نامردي

چشمامو فشار دادم رو هم باروناي تو چشمام باريدن چقدر تشنه صداي بمو مردونه اش بودم که بعضي وقتا خش دار
ميشد مي خواستم بگم نامرد تويي که همه چي رو خراب کردي نه من که با اينکه بهم خيانت شد بچه ي اين عشق يه
طفه رو نگه داشتم ميخواستم بگم تو نامردي که همه روياهامو خراب کردي اما نگفتم نگفتمو گوش دادم
سامیار-نفس
لعنتي اينجوري نگو نفس يجوري نگو نف که انگار عاشقمي که انگار بي تابمي
سامیار-دلتنگم نفس
ميخواستم بگم نه بيشتر از من بي معرفت
سامیار-چرا رفتي؟

زبونم قفل شده بود

سامیار-نفس بچم

با شنیدن اسم بچه تازه از اون خلصه شیرین اومدم بیرون

من-کدوم بچه؟

سکوت کرد

من-پرسیدم کدوم بچه؟سامیار از من سراغ بچه اي رو نگیر که توي سه ماهگي سقط شد

سامیار-دروغ میگي

صداش بیشتر از همیشه خش دار بود

من-بچه اي باباش خیانت کاره همون بهتر که نباشه چي فکر کردي فکر کردي بچه اي رو که از وجود تو که همه

هستیمو به اتیش کشیدي نگه میدارم

صداي فریادش گوشم رو لرزوند

سامیار-دروغ میگي
گوشي رو قطع کردمو هق هقم رفت هوا عمو که جلوي واستاده بود گفت
عمو-بازم بچگي کردي بازم اشتباه کردي اززبون میشا.
يك ماهي بودکه ازطریق یکي ازدوستاي بابام توي يك بیمارستان فوق العاده استخدام شده بودم..اونجابایکي ازپرسنل که مثل خودم بود به اسم اطلس دوست شده بودم..دختربانمکیه..ساعت 6باصداي الارم گوشیم بیدارشدم
من:اي خفه بمیري من میخوام بخوابم...
پاشدم رفتم دستشویي چندمشت اب به صورتم زدم توآیینه به خودم نگاه کردم این میشاکجااون

میشاي 1سال پيش

کجا..روزي نيست که عکسشوبغل نکنم وگريه کنم.ديگه گريه کردن شده همدم تنهاييم..سريع ازدستشويي اومدم

بيرون بابام دم دروايساده بود..

بابام:ميشاجان تعارف نميکردي حالاجا داشت بمونيا..

گونه اشوبوسيدم وگفتم:قربون بابايي..نه ديگه گفتم هواش ميگيرتم پس ميافتم....

بابام:اتمي که نزدي؟

خنديدموگفتم:ايي بابايي..

بابام خنديدومنم رفتم اشپزخونه..

مامان:سلام دخترم..

من:سلام مامانی.من فقط يك لقمه ميخورم ديرم شد..

مامان:نخيرميشيني ميخوري بعدميري..
من:مامان اونجايكچي ميخورم..
سريع يك نون پنيرخوردم راه افتادم..
مامان:خب دختروايسابابات برسونتت.
من:نه مامان خودت كه ميدوني پياده روي ودوست دارم..
مامان:باشه مواظب خودت باش..

من:مامان چه مهربون شدي جديدا!!يكي ازمزاياي دكتربودن..
خنديدم مامان:بروبچه تاجيغم نرفته بالا..
من:باشه خداسعدي...
ازدرخونه بيرون وراه افتادم..اخ كه چقدردلم گرفته بود گوشيم زنگ خورد اطلس بودجواب دادم..
من:جانم؟

اطلس:سلام ميشايي كجايي؟

من:توخيابون..

اطلس :نزديك خونه اتونيد؟

من:اره.

اطلس:پس وايسامنم الان ميام...

اطلس هم خونه اشون چندتاكوچه بالاترازما بود..وايسادم منتظرش..

گوشيم زنگ خورد بازاين شماره بود!نميدونم كيه كه هروقت برميدارم جواب نميده..اعصابموبهم ريخته..ريجكت

كردم..دوباره زنگ زد.دوباره ريجكت كردم..دوباره زنگ زد جواب دادم:

من:بله؟

صدايي نيومد..

من:الو چراحرف نميزني؟

دوباره صدايي نيومد اعصابم خورد شد گفتم:
من:تخم كفتربخورحتمازبونت بازميشه..خداشفات بده.
بعدم سريع قطع كردم..همون موقع اطلس اومد
اطلس:سلام عزيزم..
من:عليك سلام..
اطلس:اوه اوه اول صبحي وپاچه گيري؟
من:خف بابا راه بي افت..

باهم راه افتاديم توراه انقدرچرت وپرت گفتيم
.خنديديم كه نفهميديم كي رسيديم..البته خنده هاي من بيشترشبيه
گريه بود!
ازدوردكترضعيمي وديديم اطلس
گفت:ميشابفرماييدشاهزاده ي سواربر بي ام سفيد

شما هم رسید..

یکدونه زدم به بازوش که گفت:ایيي چرا خب میزني؟؟ولي خداییش اتردین یك چیزدیگه است..

اطلس همه چیومیدونست اتردینم ازروي همون عکسي که دارم دیده..باشنیدن اسم اتردین اشك توچشمام حلقه

بست..تازه یادبدبختیاي خودم افتادم..

ضعیمي اومدجلوکاملامودب گفت:سلام خانم اسایش.خوب هستید؟

من:سلام.ممنون خوبم..

ضعیمي :ولي چشماتون یکچیزدیگه میگه ها..

من:ببخشیدولي گریه کردن ازنظرشماجرمه؟

بیچاره هول شد گفت:نه جسارت نباشه نگران شدم..ببخشیدخداحافظ...

بعدم دوید دررفت.

اطلس:بميري چرابابدبخت اينجوري صحبت كردي؟

من:حقشه..

رفتيم توبيمارستان لباسامونو پوشيديم وهركي رفت سي خود..

داشتم ميرفتم توي اتاق يكي ازمريض ها كه به خاطرقلبش بستري شده بود.يك بچه ي خيلي شيرين6ساله بود خيلي

هم ناز..دراتاق وبازكردم كه ديدم كسي روبه روش نشسته وداره باهاش حرف ميزنه..

-لاله خانم قول بده عملتو كه كردي خوب شدي بياي زن من بشي قبول؟

لاله:نه.

-چرا؟!ناراحت ميشما...

لاله:اخه شماخيلي بزرگترازمن هستيد..

-عيبي نداره..
لبخند روي لب هام ماسيد...امكان نداره خداجوني يعني ميشه؟

همون موقع مردبرگشت سمت منو نگام بادوتاچشم ابي كه دلم براش تنگ شده بودروبه روشدم..خيلي لاغرشده
بودولي بازم جذاب بود..يكم كه گذشت گفت:به شمايادندادن وقتي ميان تواتاقي دربزنيد؟
من كه تازه اومدم بيرون گفتم:چرا ولي دراتاق خونه و... نه اين درا..بعدم ايشون مريض من هستن پس دليلي نمييينم
توضيح بدم اوني كه بايدتوضيح بده شماييد كه اينجاچي كارميكنيد...
اتردين:خوشم ميادهنوزم زبون داري ولي من ديگه

یادگرفتم چه طورکوتاهش کنم...

بعدم ازاتاق رفت بیرون..تودلم هرچي ناسزابلدبودم به خودم گفتم..رفتم لاله رودیدم ازحالش که مطمئن شدم یکم

باهاش شوخي کردم وبدورفتم پیش اطلس..

من:اط..اطلس...

اطلس:جانم چي شده ؟

من:اطلس اینجاست...اتردین اینجاس...

اطلس:دروغ!!!!!

رفتم پیش خانم ستوده که یکي ازفضولاي بخش بودوهم سناي خودمون بود گفتم:خانم ستوده این دکتره جدیداومده؟

ستوده:کدوم؟

من:همون که چشماش ابیه..

ستوده:اهان.اره دیدیش چقدرخوشگله؟عقش

خودمه..

من:چیته؟

ستوده:عقشم...

حرصم دراومدگفتم:ایشاالله به پاي هم

پیرشیدوباعصبانیت رفتم بیرون...

خدایاخودت کمکم کن...نذاردوباره عذابم بده..

اززبون اتردین..

واي باورم نمیشه دوباره بعدازچندماه دیدمش..اخ

که چقدر دوست داشتم بگیرم تامیتونم

ببوسمش..(بچه هام منحرف

شد)ولي بایدیکم اونم بفهمه من تواین چندماه چي

کشیدم بایدبفهمه که نبایداین کارومیکرد...ولي

خیلي سخته روبه

روي عشقت وایسادن...

داشتم توحال وهواي خودم میرفتم سمت استیشن

که صداي يكي ازپرسنل رفت رومخم...

-سلام ببخشيدشما تازه وارداين بيمارستان شديد؟
برگشتم سمت صدايك دختر جوون كه باهزارتاعمل
بيني وپرتزو...سعي كرده بودخودشوخوشگل
كنه.تودلم گفتم
قربون ميشاي خودم كه همينجوري بدون اين عملا
خوشگله..خيلي سرد گفتم
من:بله..
دختربا‌عشوه هاش داشت حالمو بهم ميزد..
-خوشبختتم منم مشيري هستم..
ودركمال تعجب دستشوبه سمتم درازكردكه
باتعجب بهش نگاه كردمو باساق دستم
دستشوانداختم پايين
وگفتم:فكرنميكنيداين رفتارتون يكم دوراز يك خانم

دکترهستش؟؟

وبدون توجه به صورت قرمزاون ازکنارش ردشدم که باپرويي گفت:ببخشيدولي بهتون نميخوردخشك مقدس باشيد...

به عقب برگشتمو گفتم:خشك مقدس نيستم ولي سعي ميكنم واسه خودم شخصييت نگه دارم..

دوباره گفت:خودتونو معرفي نكرديد.

من:صابري هستم..حالااجازه ميديدبرم يانه؟

لبخندي زدوگفت:خواهش ميكنم بفرماييد..

زيرلب گفتم:اخـــي ناز شي الهي!!پروو.

اين ميشانميدونم ازكجاضاحرشدكه زيرلب جوري كه بشنوم گفت:

ميشا:مواظب باش نري توديوار مثل اين كه خوشتون اومده ازهم..به پاي هم پيرشيد..

ديدم كسي نيست بازشو گرفتم كشيدم جلوي

خودم گفتم:ميشاپارودمم نذار كه بدمييني..
ميشا:شماهم مواظب باش دمت قيچي نشه..
من:باشه!بچرخ تابچرخيم..
ميشا:مواظب باش سرت گيج نره بخوري زمين...
بعدم رفت...واي كه دلم چقدرواسه اين
حاضرجوابيش تنگ شده بود..
اززبون نفس
من-واي واي فرشته من اينو نميپوشم چقدر
بيريخته

فرشته در حالي كه به زور اون لباس گلو گشاد و
بيريخت بيمارستانو رو تنم ميكرد گفت
فرشته-نه تورو خدا بيا با بيكيني برو خب دختر
لباس مخصوصه ديگه دكترت الان مياد
تقه اي به در خوردو به جاي دكتر عمو اومد تو اتاق

عمو-زنگ زدي بهش نفس

دستامو زدم زير بغلم

من-نه

عمو-نفس دوباره داري كم عقلي ميكني ديشب باهم حرف زديم اين بچه چي ميخواد؟

من-شناسنامه

عمو-ديگه؟

من-بابا

عمو-پس شناسنامه اش بايد به اسم كي باشه

من-باباش

عمو-افرين به خاطر پسرت تو كه نه ماه از خودگذشتگي كردي يه بار ديگه هم روش سامیار حق داره بدونه داره بابا

ميشه از پريشب تا حالا داغون شده

با بغض گفتم

من-من داغون نشدم؟

عمو-احساساتي تصميم نگير تلافي نكن پسرت بابا ميخواد ميفهمي نفس بابا شناسنامه شناسنامه اي كه به اسم

پدرش باشه

من-بچه رو ميگيره

عمو-من تضمين ميكنم كه نميگيره مرد تر از اين حرفاست

من-عمو اون نامرده نه مرد

عمو-حرفاشو گوش نكردي تو حتي قبول نكردي ببينيش هر كي رو بتوني گول بزني خودتو نميتوني خودت بهتر از هر

كسي ميدوني پشت اون نگاه شيشه اي و اون قلب سنگي چيه يه عشق قديمي كه انقدر قوي بوده كه خاكستر كه

نشده هیچ شعله هاش بیشتر شده

با حال زار گفتم

من-عمو

عمو در حالي كه از در ميرفت بيرون گفت

عمو-ميرم بهش زنگ بزنم بياد بيمارستان

من-عمو نميخوام حتي يه بار حتي يه بار ببينمش

كارم داشت با تلفن ولي حضوري هيچوقت بياد

بچه اشو ببينه

ببرتش بيرون هر كاري ميخواد كنه ولي من اجازه

نميدم رنگمم ببينه به اين شرط

عمو-با اينكه همه ي كارات كودكانه است ولي قبول

ميكنم

همين كه عمو رفت غر غراي منم شروع شد

من-اصلا نمنو ببريد خونه هروقت دردم گرفت

بيارينم
فرشته-همين مونده دكترت گفته بايد بيمارستان باشي هر ان ممكنه دردت شروع بشه مثل بچه ي ادم بهت گفتيم بيا
برو سزارين كن گفتي نه هيكلم خراب ميشه بدنم بخيه ميخوره اگه سزارين كردي بودي الان تپل خاله پيشمون بود
بعدش دستشو گزاشت روي شكمم
من-خودمونيم فرشته تو عمرم فكر نميكردم بتونم اين ريختو قيافه رو تحمل كنم
فرشته-اووووو همچين ميگه ريختو قيافه انگار دماغش شده اندازه دماغ فيل يا دستاشو صورتش باد كرده خدا رو
شكر باد نداري قيافتم زياد تغيير نكرده فقط اين شيكمت بزرگ شده زناي حامله ي ديگه رو بايد

ببيني تا خداروشكر
كني
سامیار
نميدونم چند ساعت بود دراز كشيده بودم رو تختو
زل زده بودم به سقف نفس پريشب چي گفت
گفتش بچه اي كه
باباش توباشي همون بهتر كه نباشه نباشه پس اون
صداي شادوخوشحال مال كي بود وقتي به ميشا
گفت حالمه است
صداي زنگ گوشيم بلند شد جواب ندادم دوباره
زنگ خورد با بيحوصلگي دستمو دراز كردمو بدون
نگاه كردن به
اسمي كه رو گوشي افتاده بود جواب دادم
من-بله
عمو-الو سلام سامیار خوبي

من-سلام

عمو-ميخوام يه خبري بهت بدم كه از اين داغون بودن درت بياره كجايي

كوتاه جواب دادم

من-خونه

عمو-پسر داري بابا ميشي اونموقع نشستي تو خونه

سيخ نشستم رو تخت ميدونستم ميدونستم اينكارو نميكني نفس سريع گفتم

من-عمو ميشه بيشتر توضيح بدي

گردنمو كج كرده بودمو گوشي رو چسبونده بودم به گوشم تا نيوفته درهمون حالتم داشتم اماده ميشدم

عمو-نفس هنوز بچه است فكر ميكنه كار درستو

انجام میده فکر میکنه بازیچه شده بازي خورده خیانت دیده
من-مگه براش تعریف نکردید
عمو-یه بار بهت گفتم از اولم میدونستم که نفس دچار سوتفاهم شده ولي زیاد بهش اصرار نکردم که باهات حرف بزنه
الانم بهت میگم باید خودت باهاش حرف بزني نه زوري نه اجباري چون بدتر لج میکنه صبر کن تاروزي که خودش ازت توضیح بخواد میرسه اون روز بهت قول میدم
حالا دیگه تو پارکینگ بودمو سوار ماشین
من-بیام کدوم بیمارستان؟
عمو-بیمارستان(.....) هرچند شرط گذاشته که اصلا تو این مدت نبینتت
باشنیدن اسم بیمارستان ناخداگاه لبخند زدم

من-بيمارستانو ميشناسم خودم يكي از دكتراشم مشكلي نداره توي اتاق خودم هستم اينطوري خيالم راحت تره

راستي عمو دختره يا پسر؟

عمو-چه عجب پرسيدي پسره

من-خدافظ عمو من چند دقيقه ديگه اونجام

پيش خودم گفتم آي مامان الان اينجا بودي فكر كن زنگ بزنم بگم عروست فارق شد بيچاره ديگه تحمل شنيدن اين

خبرو نداره

اززبون اتردين..

ساعت چندشب بودنميدونم نشسته بودم روبه روي tvولي حواسم پيش اين اتفاقات اخيربود...يكهو عسل پريد روم

عسل:سلام دالي جوننن.

من:سلام عسلي..

صداي ايلارازپشت اومد:احوال داداشي..

من:ايلاربه تخم كفتر هم چيزخوبيه ها..

ايلار اخم كردو دستشو به كمرش زدوگفت منظور؟

من:اوه اوه حالا گارد نگير.هيچي گفتم بده به اين عسل بلكه زبونش بازشه..

افتاد دنبالم منم دوييدم برم تواتاق..حالااين عسل فكركرده ماداريم دنبال بازي ميكنيم افتاده دنبال ما..

عسل:دالي دالي صبل كن منم بام بگيلمت..

من:بروبابا خداشفات بده..

البته به شوخي گفتم ولي اين ايلار دوباره گاردگرفت:اتردين توبيابيرون يك حالي ازت بگيرم..

من:نه ابجي جان من جام راحته..

بعد ديگه صدايي نيومد روتخت درازكشيدم ر.تخت
كه دربازشدوعسل اومد تو.
همچين قيافه ي مظلوم به خودش گرفته بود كه
نگو..چشمامو ريزكردم گفتم:چي ميخواي وروجك
كه چشماتو اين
شكلي كردي؟
عسل:دالي جونـــــــم؟
من:ج.نم؟چي ميخواي؟هرچي باشه قبول فقط اول
بيابغلم..
دستاشو محكم كوبيدبه هم گفت:اخ
جـــــــــــون..
بعدم دويید توبغلم..من عاشق اين موهاي
فرشم..يكم توبغلم نگهش داشتم بعد گفتم:خب
خانم كوچولو چي ميخواي
شما؟

عسل:میخوام لو تختت بپل بپل کنم..

من:جـــــان؟؟؟!!!!!!بیخیال بابا..

عسل:دالي قول دادي..

بعدم مثل بادکنك خالي شد..

من:خب باشه حالا اخماتو توهم نکن..

بعد پاشد باتمام انرژي روي تخت بالاپایین کردن..

من:غسل دایي اینجوري فنراش نمیزنه بیرون محکم تر..

عسل:چشم..

بلند خندیدم اونم بااني بالا پایین میپرید..

من<عسل حالا یواش یهو میخوري به دیوار کتلت میشیا..

همون موقع گوشیم زنگ خورد.سامي بود چه عجب..

من:احوال بي معرفتاي عالم؟

سامي:سلام اتردیـــــــــــــــــــن ..

گوشیو ازگوشم فاصله دادم گفتم:اروم چته؟چي شد انقدرشنگولي؟

سامي:خاك توسرت داره بچه ام به دنیا میاد..

من:خاك توسرخودت بي ادب...خب مبارك باشه.الان چه ربطي به من داشت؟

سامي:بمیري رفیق مارونگاه..

من:خب بابا شوخي كردم.

سامي:خفه شوباباانرژیم خوابید..

من:اي بابابخشید غلط كردم اصلاادرس بیمارستانو بده باكمپوت بیام خدمتت..

سامي خندیدوگفت:دیووانه..به میلادم توبگو دیگه من حال ندارم..

من:اوكي میگم...

سامي:خب من برم كاردارم خداحافظ..

من:باشه..خداحافظ..

گوشيوقطع كردم..

عسل:دالي بليم پايين؟

من:بريم..

بعدم بغلش كردم رفتيم پايين ..انقدرپريده بود قرمزشده بود ونفس نفس ميزد..

ايلار:چه عجب شماتشريف اورديد..من:بله اومديم..

نشسته بوديم داشتيم ميوه ميخورديم عسلم روي پاي من داشت باگوشيم ورميرفت.دستمو كردم توموهاي فرش

گفتم:دايي جان به واژه اي به اسم شونه اعتقادداري؟خيلي چيزخوبيه ها..

عسل:اله دالم..

تااخر شب ایلارینا بودن بعدم رفتن خونه اشون.منم رفتم بخوابم که فردا زود بیداربشم برم بیمارستان..

اززبون میشا

ساعت 2بود که بااطلس جلوي بيمارستان بوديم..ازديروز دل تودلم نيست که هرچي زودتربيام بيمارستان..نميدونم به خاطراتردين بود يا نه!

همون موقع ماشين اتردين هم از دربيمارستان اومدتو..

اطلس:اوههه کوپه ات توحلقم...

من:خفه شو اطلس بريم تو..

رفتيم تو لباسامونو عوض کرديم چون کار نداشتيم اول رفتيم توي stationنشستيم..خانم شکري که

يكي ازپرسنل
قديمي بيمارستان بود اونجا نشسته بود داشت باستوده ومشيري همونـي كه من خيلي ازش بدم ميادحرف ميزد..
من:سلام خانم شكري؟درباره ي چي حرف ميزديدماهم هستيم..
شكري:هيچي دخترم داشتيم درباره ي اين دكترصابري حرف ميزديم..پسره خيلي مهربونيه..
من:اوه بله..
همون موقع صداش ازپشت سراومد:اي اي غيبت!من يك صابري اينجا شنيدما..چي ميگفتيد؟
مشيري با يك نازو عشوه اي كه هم من هم اطلس چندشمون شد گفت:
مشيري:هيچي ذكر خيرتون بود دكتر..
اتردين خنديدوگفت:غيرازاين هم نميتونست

باشه..

من:اوه بله خداي اعتماد به نفسم که تشريف اوردن..

اتردين:ببخشيد خانم اسايش نشنيدم چيزي گفتيد؟

من:نشنيديد يانخواستيد که بشنويد کدومش؟

اتردين:اوليش..

من:اوه پس گوشتون مشکل داره چون من بلند حرفمو زدم..

بعدم ازجام بلند شدم گفتم:بااجازه..

ازکنارش رد شدم ورفتم..اخيـــــــش دلم خنکيد..گوشيم زنگ خورد ازجيب روپوشم درش اوردم:ميلاد!!!

جواب دادم:بله؟

ميلاد:سلام ميشاخانوم..

من:سلام اقاميلاد چي شده يادمن افتادي؟

ميلاد:كارت دارم ميشه يك جايي قراربذاري باهم بريم بيرون..

من:اره حتما..كافي شاپ توت سرخ خوبه..

ميلاد:اره حتما..ساعت چند؟

من:من ساعت 5كارم تموم ميشه..

ميلاد:اوكي..پس فعلا..

من:فعلا..

بعدم گوشيوقطع كرد..يعني ميلاد باهام چي كار داره..شونه اي بالا انداختمو رفتم دنبال كارم..

******

****

_********

ساعت 5بود كه كارم تموم شد بااطلس خداحافظي

کردم راه افتادم سمت قرار..

یکربع بعد رسیدم..رفتم تو میلاد پشت میزدونفره اي نشسته بود.رفتم جلو

من:سلام.

میلاد:سلام خسته نباشي..

من:ممنون..

میلاد:بشین.

نشستم قهوه وکیك سفارش دادیم

میلاد:خبرداري بچه ي نفس قراره به دنیابیاد..

من:جـــــــان؟!!!

میلاد:نمیدونستي؟دیشب اتردین بهم گفت..

من:اهان..

میلاد:میشا چرا اون کار احمقانه رو کردي؟

من:کدوم کار؟احمقانه این بود که اونجا میموندم...

ميلاد:ولي تو بااين كارت اتردينو نابود كردي..

پوزخندي زدمو گفتم:داغون؟كاملا مشخصه..

ميلاد:ميشا كاملا دارم جدي ميگم....

من:ميلاد اگه اومدي ايناروبگي من برم..

ميلاد:خب باشه..يك خبر خوش ديگه..قراره توهمين هفته برم خواستگاري شقي..

كپ كرده بودم ازيك طرفم خوشحال بودم كه شقي حداقل به عشقش رسيده

من:دروغ؟!ايول خيلي خوشحالم كردي...

يكم ديگه باهم صحبت كرديم كه ميلاد بلند شدپول ميزوحساب كردو رفتيم..

توماشين كه نشستيم گفتم:اوه به كجا چنين شتابان تازه خريدي؟

ميلاد:نه باباداشتم منتهي حال نداشتم باخودم بيارمش شيراز..

يك 606مشكي داشت..
ميلاد دوباره شروع كرد:ميشا بخدااتردين هنوزم دوست داره اگه توچشماش نگاه كني ميفهمي.همون جوركه وقتي توچشماي تونگاه ميكني ميتوني بفهمي كه هنوزم تو اتردينو دوست داري...
بغض گلومو بست ولي باصدايي كه سعي اشتم نلرزه گفتم:نه ميلاد بين ما هرچي ب.ده تموم شده..
ميللاد:من كه فكرنكنم...ميشا به خودت در.غ نگو توهنوزم اونو دوست داري...
اشك توچشمام حلقه بست گفتم:ميلاد تروخدا تمومش كن اصلا توچه اصراري داري كه تومارو بهم برسوني..

ميلاد:چون من نميتونم پر پر شدن دوستمو جلوي چشممو ببينم همين طور توكه مثل خواهرم ميموني..

من:ميلاد اگه بس نكني همينجا پياده ميشم..

ميلاد كوتاه اومد به جاش ظبط وروشن كرد كه بدتراز حرفاي خودش اتيش به جونم انداخت..

نذار امشبم با يه بغض سر بشه

بزن زير گريه چشات تر بشه

بذار چشمات و خيلي آروم رو هم

بزن زير گريه سبك شي يكم

يه امشب غرور و بذارش كنار

اگه ابري هستي با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستي كه

نريز غصه ها تو تو قلبت ديگه

غرورت نذار ديگه خستت كنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمي تونـي پنهون كني داغوني
نمي تونـي يادش نباشي به اين آسوني
هنوز عاشقي و دوسش داري تو
نشونش بده اشكاي جاري تو
نمي تونـي پنهون كني داغوني
نمي تونـي يادش نباشي به اين آسوني
نذار امشبم با يه بغض سر بشه
بزن زير گريه چشات تر بشه
بذار چشمات و خيلي آروم رو هم
بزن زير گريه سبك شي يكم

يه امشب غرور و بذارش كنار
اگه ابري هستي با لذت ببار
هنوزم اگه عاشقش هستي كه

نريز غصه ها تو تو قلبت ديگه
غرورت نذار ديگه خستت كنه
اگه نيست بايد دل شكستت كنه
نمي تواني پنهون كني داغوني
نمي تواني يادش نباشي به اين آسواني
هنوز عاشقي و دوسش داري تو
نشونش بده اشكاي جاري تو
نمي تواني پنهون كني داغوني
نمي تواني يادش نباشي به اين آسواني....
(بزن زير گريه از رضاشيري..)
باگريه وداد گفتم:ميلاد تروخدا خفه اش كن..
ميلاد سريع كمش كردودستمال بهم دادوگفت:اخه ابجي گلم چراباخودت اينجوري ميكني؟
من:ميلاد ميشه بزني كنار ميخوام اين يك تيكه راه وپياده برم...

ميلاد بدون حرف زد كنارو خداحافظي كردو رفت..رفت ومن اشكام تنهاموندیم تنها همدم تنهاییم..

توپیاده رو شروع كردم به قدم زدن وگریه كردن.به نگاه هاي ديگرانم كه به روم بود هيچ توجهي نميكردم.فقط گريه

بودو گريه

اززبون اتردين

واي كه چقدرحرصم درمي اد وقتي ميشا اين شكلي باهام حرف ميزنه..واي كه چقدر دوست دارم يك باردیگه فقط

يك باردیگه بهم بگه عزیزم!!

داشتم توخیابوناي شلوغ تهران چرخ میزدم كه گوشیم زنگ خورد..مامان بود.

جواب دادم:.جانم؟

مامان:پسرپس توکجايي؟

من:بیرون دارم میگردم چه طور؟

مامان:پاشوبیاخونه ببینم داره واسه من میچرخه..

من:مامان چيزي شده؟

مامان:عسل دوباره غش کرده...

هول کردم.

من:الان میام..

سریع گوشیوقطع کدمو شوت گاز رفتم

خونه..تااونجابرسم خدامیدونه چقدرمرده ام وزنده شدم..

طفلي عسل بیماریه سرع داره وهمین ایلارو خیلي داغون کرده..(بچه ها اسمشو نمیدونم درست نوشتم یانه همونی که

یکهو غش میکنن کف میدن بیرون!!!کف

ميدن؟مگه ماشين لباس شويي ان)
سريع ماشينو پارك كردم رفتم توخونه..ايلار رومبل نشسته بود گريه ميكرد مامانم كنارش داشت دلداريش ميداد...
مامان وايلار بالا سرعسل نشسته بودنو گريه ميكردن منم سريع رفتم ازتخت بلندش كردمو رفتم بيرون.
من:مامان من ميبرمش بيمارستان شما نميخواد بياين به علي زنگ ميزنم بياد...
علي توي يك شركت مديرعامل بود به خاطرهمين بعضي وقتا ديرميرسيدخونه..
عسل وگذاشتم روصندلي خودمم سريع سوارشدم بردمش بيمارستاني كه توش كار ميكردم...
مسير 60دقيقه اي رو 5دقيقه اي رفتم..وقتي رسيديم سريع بردمش تو.خداروشكر خانم شكري

هنوزنرفته بودتامنو
ديداومد طرفم..
خانم شكري:چيشده پسرم؟
من:خانم شكري خواهرزاده ام بيماريه سرع داره دوباره حالش بدشده..منم ترسيدم سريع اوردمش اينجا..
خانم شكري:كارخوبي كردي ببرش بذار تو اون اتاق روتخت تابببينم چي كارميشه كرد..
سريع عسلو گذاشتم روتخت وخودم رفتم پيش خانم شكري.
خانم شكري:ببين اكثر پرسنل رفتن تعطيلات تابستوني..بقيه هم كه توي اتاق عمل ان..

من:خب پس چيكاركنيم:من كه يك نفره نميتونم..شماهم كه داريد ميريد..

خانم شكري:نگران نباش پسرم الان ساعت.1خانم دكتر اسايشم كه خونه اشون نزديك اينجاس الان زنگ ميزنم اون
بياد..
اي خدامن ازكدوم طرف بكشم اخه اين كه بيادمن تمركزمو ازدست ميدم همه ي حواسم ميره پيش ميشا..
گفتم:يكي ديگه روميشه بگيدبياد؟
خانم شكري:نگران نباش پسرم خانم اسايش كارشو خوب بلده بعدم اگه بابت قضيه امروزه بايدبگم فعلا خواهرزاده ات
مهم تره..
ناچارا قبول كردم..
اززبون ميشا
داشتم ميوه ميخوردم كه گوشيم زنگ

خوردازبيمارستان بود.جواب دادم.

من:بله؟

خانم شكري بود:سلام دخترم ببخشيدمزاحمت شدم..

من:سلام خانم شكري اختيار داريد..بفرماييد.

خانم شكري:راستش يك مريض اورژانسي داريم ولي چون پرسنل كم هستن ميخواستم بگم پاشوبيااينجا..طفل

معصوم گناه داره.بيماريه سرع داره..

نميدونم چراهول كردم وگفتم:باشه باشه الان ميام..فعلا..

خانم شكري:خداحافظ...

سريع يك مانتو توسي باشلوار لي مشكي ويك شال سرم كردم ودويدم بيرون..

مامان:كجا دخترم؟

من:مامان ازبیمارستان زنگیدن گفتن برم بیمار اورژانسي داریم زنگ بزن اژانس بیاد..باباکه فکرنکنم حالا حالاها بیاد...

مامان:باشه..

سریع رفت زنگ زد به اژانس ومنم رفتم پایین سوارشدمو رفتم...

ساعت 1360رسیدم پول وحساب کردم دویدم سمت بخش..

داشتم دنبال خانم شکري میگشتم که صداي بمش توگوشم پیچید:

اتردین:گشتم نبود نگرد نیست..

باتعجب برگشتم گفتم:خانم شکري....

اتردین:میدونم من بهش گفتم زنگ بزنه...

من:شما خيلي ...

اتردين:هيـــــــــــس..ميشا تروخدا لجبازيو بذاركنار بيا بريم عسل حالش بده بخدا اگه مجبورنبودم نميگفتم بهت

زنگ بزنه...

پوزخند زدمو گفتم من:اره ميگفتي به مشيري زنگ بزنه..

ازكنارش اومدم ردبشم كه بازوم وتو دستش فشاردادو گفت:ميشا بهت گفتم من بااون هيچ كاري ندارم پس هي

حرفشو نزن... 606صندق دار..

نتونستم خودمو كنترل كنم زدم زيرخنده..اخه مشيري يكم بيچاره زيادي باسنش گنده بود...

من:برو كنار برم لباسامو عوض كنم بيام..

بازومو ول كردسريع رفتم روپوشمو پوشيدم دوييدم

بیرون..منتظرم وایساده بود گفت:بریم..
باهم رفتیم تو اتاق..وقتي كه ديدمش دلم براش غش وضعف رفت خيلي بانمك بود...نتونستم خودمو كنترل كنم رفتم
بالا سرش گفتم:الهي چه بانمكه...
اتردين:البته ازبانمك گذشته خيارشوره...به داييش كشيده
تودلم گفتم داييش كه خوشگله نه نمك ولي
گفتم:نه اگه كشيده بود كه الان بايد شبيه مادر ناتني سيندرلا ميشد..
مشخص بود حرصش دراومد ولي هيچي
نگفت..رفتم يك سرم اوردم بهش خواستم وصل كنم كه دلم نيومد رو به
اتردين گفتم:بياتوبهش وصل كن..
اتردينمتعجب گفت:چرا؟

من:دلم نمياد دردش ميگيره گناه داره..

لبخندي زدولي سريع جمعش كردو اومد سرمو وصل كرد..

يكم بعد انگارحالش بهتربود ولي اتردين مثل مرغ سركنده بال بال ميزد

ساعت 90بودكه سرمو ازدستش دراوردم اومدم برم بيرون كه اتردين گفت:

اتردين:ببخشيد بهت زحمت دادم تااينجا كشوندمت..

برگشتم طرفشو باپرويي گفتم:عادت دارم..توكي خيرت به من رسيده...

اومد نزديكم من ناخوداگاه يك قدم رفتم عقب كه خوردم به ديوار پشت سرم اونم دستاشو دورم گذاشت صورتشو

اورد جلو .فاصله ي صورتامون 5سانت به زورميشد گفت:ميخواي خيرم بهت برسه؟؟

اب دهنمو قورت دادمو باصدايي كه ميلرزيدگفتم:ميشه بريدكنار ميخوام برم لباسامو بپوشم برم..

اتردين لبخندي زدورفت كنار شانس اوردم بيمارستان تقريبا خلوته وكسي منو نميبينه..

تودلم گفتم:مرض لبخند ژكوند تحويل من ميده..

رفتم لباسامو پوشيدم اومد برم بيرون كه اتردين اومد پيشم گفت:بيامبرسونمت ديروقته..

من:مرسي ميرم...

اتردين:ميدونم ازتعارف بدم مياد بيابريم..

ناچارسوارشدم وعسلم بغل گرفتم خواب خواب بود..فضاي ماشينوبوي عطرخنكش برداشته بودومن حالم دگرگون

میکرد...

بالاخره سکوت وشکست:میدونستي سامي نفسو پیداکرده...

من:اره..

اتردین:ازکجا؟

من:مي بي سي..

چي؟

من:مخفف میلاد بي بي سي..

بلند خندیدکه جلوي دهنشو بادستم گرفتم وبه عسل اشاره کردم...نامردي نکردو دستمو گازگرفت..

من:اوبي..شنیده بودم سگا پاچه میگیرن نه دست..

اتردین:خب دیگه..

یکم بعد منو دم خونه پیاده کردورفت.من موندم وخاطراتش..

از زبون شقایق!
با خستگي خودم رو رو کاناپه ولو کردم و نفسم رو با خستگي بيرون دادم و روبه گفتم:
ـ سحر خدا بگم چيکارت نکنه ... کمرم درد گرفت ديوونه!
سحر ـ حقته جيگرم! بايد کار کني بدوو!
من ـ خيلي احمقي تو ميخواي عروسي کني من بايد کار کنم؟ نامرد بووووووق!!!
سحر ـ فحش دادي؟!
من ـ من کي فحش دادم!
سحر ـ شقايق قول ميدم جبران کنم ... من بايد برم باشگاه... لباس عروسيه هنوز يه ذره تنگه....
من ـ خب جيگرم تو هيکلت به اين خوبي من حسرتشو ميخورم ولي ديوونه اي ديگه رفتي يه

سايز كوچيك تر گرفتي
لباس عروسيتو!
سحر ـ اخه خيلي خوشگل بود دلم نيومد نخرمش!
من ـ الان ميشي اسكلت خب!!!!!
سحر ـ نترس هيكلم بيشتر رو فرم مياد! باباي!
با درموندگي به سالن نگاه كردم...
اووووووووف! هنوز كلي كار مونده... اين ميلادم كه يه زنگ به من نميزنه... داره منو ميترسونه... اگه خواستگار بعديم
ميلاد نباشه شرطو باختم و بايد بذارم پدرام بياد خواستگاري..... اي خدا شقايق ايشالا لال از دنيا بري... خانوادت
عاشق پدرامن ... اينم شرط بود اشكان الاغ گذاشت؟؟؟؟ ميمردي يه دقيقه حرف نزني؟! تقصير ميلاده ديگه هولم

کرد..... شقایق خب مگه داشتي ميترشيدي؟! آره دیگه میشدم هلو ترشیده!

سرمو تکون دادم تا این فکراي چرند از مخم برن بیرون... دوباره به سالن نگاه کردم... واي بازم باي جارو بزنم اي لعنت

بر تو سحر! هي میگه جبران میکنم جبران میکنم پس کووو؟!

اه چقدر غر میزني شقي پاشو یه تکوني به این دنبه ها بده! شقایق میگیرم میزنمتا!!!!

جارو برقیو دوباره روشن کردم و شروع کردم به جارو زدن....

همینطور که جارو میزدم زیر لب آواز میخوندم...

وقتي جارو زدنم تموم شد رفتم کولر رو روشن کردم اینقدر گرمم شده بود!!!!

خب حالا نوبت گردگيريه خير سرم... فردا شب سحر و سامان اينجا عقد ميكردن بعد فرداش عروسي بود!!! ولي خونه
ما نه تالار گرفته بودن... داشتم روي ميز رو گرد گيري ميكردم كه حس كردم يكي پشت سرمه.....
من ـ سحر باز چيتو جا گذاشتي مشنگ؟؟؟
هيچ صدايي در نيومد.... منم به كارم ادامه دادم...
دوباره حس كردم نزديك تر شد....
من ـ سحر خفه بميري يه حرفي بزن ديگه... اگه كاري نداري برو من كار دارم.... عين خر ازم كار ميكشه بعد هوس
بازي به سرش ميزنه!
دوباره مشغول شدم كه دوتا دست قوي محكم سرشونه هام رو گرفت و به طرف خودش كشيد و

فشار داد که اینکارش
با جیغ زدن من همراه شد....
من ـ اییییییییي! اشکان کثافت عوضي ولم کن....
قهقهه اشکان بلند شد و گفت:
ـ خیلي باحال ترسیدي!
درحالي که شونه ام رو میمالیدم بهش گفتم:
ـ هیچیت مثه ادم نیست اشکان... اه.... بیشعور
اشکان ـ خب دختر عمه جان .... خواستگاري که گفتي کو؟
من ـ میادش تو حرص نخور...
اشکان ـ اگه نیومد تو باید جواب بله بدیا...
من ـ نه من فقط میذارم پدرام بیاد خواستگاري عقده اي از دنیا نره...
اشکان ـ نه دیگه نشد(!و تو همین حین از جاش بلند شد و دوباره به طرفم اومد)

من ـ همينه كه هست...
اشكان يه قدم ديگه بهم نزديك شد كه ترسيدم...
اين چش شده بود؟! چرا اينطوري ميكنه؟
من ـ اشكان به جاي اين حرفا بيا كمكم كن اينجارو تميز كنيم!
اشكان با يه قدم خودش رو به من رسوند و بازومو با شدت گرفت و چسبوندم به بيخ ديوار و گفت:

ـ ببين شقايق داري لج بازي ميكني.... ميدوني كه من از ادماي لج باز خوشم نمياد...
من ـ اشكان گمشو اونور من باتو اصلا كاري ندارم تو هم واسه زندگي من تصميم نميگيري!
اشكان ـ ببين من ازت اتو دارم بدبخت...
من ـ هه! من تا اون موقع ازدواج كردم تا چشت در بياد مطمئنم ميلاد مياد خواستگاري! فكر كردي!

من الکي شرط

نميبندم يه چيزي ميدونستم که بهت گفتم ديگه!

من اصلا از پدرام خوشم نمياد مرتيکه دختر باز!!!!

با صداي زنگ در اشکان بازوم رو ول کرد و گفت:

ـ شقايق خانوم حالا ميبينيم کي ميره!

من ـ حالا ميبينيم! از الان بوي دماغ سوخته رو حس ميکنم!

اون رفت بيرون و مامان اومد تو....

بعد سلام و احوال پرسي دوباره به کارم ادامه دادم.....

خداکنه ميلاد جا نزنه وگرنه ميکشمش!

اززبون نفس

- نفس نفس دکتر چرا بهوش نمياد

صدا ها تو سرم ميپيچيد فکر کنم صداي فرشته بود و دکتر

دکتر-از درد زیاد بیهوش شده بهتون گفتم این جون طبیعي زایمان کردن نداره باید سزارین کنه خودش قبول نکرد

این بلا سرش اومد ولي خب منم که دکترم این زایماني که ایشون کردنو بیشتر قبول دارم زایمان طبیعي خیلي بهتره

صداي بلند در زدن تو اتاق میومد و صداي عمو با با یه اشناي قلب خودش بود سامیار

فقط یه جمله اشو خوب شنیدمو بعدم دوباره سیاهي گفته بود(بابا زنمه جرم که نیست باز کنید این درو)

دکتر-اي بابا این دوست ما پشت این در خودشو کشت خب بزارید بیاد زنشو ببینه

نمیدونم چقدر بیهوش بودم ولي اینبار صداها مثل بار قبل گنگ نبود

فرشته-دکتر شما که نفسو نمیشناسید بهوش بیاد بفهمه بدتر لج میکنه قاطي میکنه

دکتر-خب الان که بیهوشه بزارید بیاد ببیننتش

فرشته-چي بگم

همین که حس کردم دکتر میخواد سامیارو صدا کنه تمام زورمو زدم که صدام دربیاد ولي نتیجه اش فقط صداي کم

جونم بود با باز شدن پلکام

من-بچه ام؟

صداي هیجان زده فرشته تو اتاق پیچید

فرشته-دکتر دکتر بهوش اومد

دکتر – چه عجب دختر تو که همه رو نصفه جون کردي

بعد از یه چکاپ کلي من داشت با سرعت ریزش

سرم ور ميرفت كه دوباره صدام بلند شد اينبار قوي تر از دفعه ي قبل

من-دكتر بچم؟

دكتر درحالي كه از اتاق ميرفت بيرون گفت

دكتر-نترس جاش امنه تپل پسرت

ميخواستم خفش كنم بابا بچمو ميخوام

من-فرشته بچم كو؟

فرشته-پيش باباشه

قلبم هري ريخت پايين چشمام رعدوبرق زد

ميدونستم ميدونستم ساميار حتي نميزاره بچمو ببينمو ورش ميداره ميره

من-فرشته ميگم بچم كو من ميدونستم ميدونستم اين ساميار حتي نميزاره بچمو ببينم ميدونستم هي به عمو گفتم

من اين حرفا حاليم نيست

میخواستم بشینم روي تخت که تموم وجودم تیر کشید از درد چشمامو بستم فرشته بیچاره هل کرده بود سعي کرد

منو بخوابونه روي تخت

فرشته-ششش ششش چیزي نیست نفس سامیار توي این بیمارستان پزشکه الانم چند دقیقه است رفته اونجایي که

این ني ني هارو نگه میدارن رفته اونجا

من-منم دید

فرشته-نه بابا وقتي رسید تو زایمانت تموم شده بود بیچاره از دیروز بست نشسته بوده که اوردنت بیرون ببینتت بعد

عمو میفرستتش خونه استراحت کنه وقتي برگشته دیده بعله گل پسرش به دنیا اومده

يه لبخند اومد روي صورتم سامیار هرچقدرم که با من بد کرد ولي مطمئن بودم باباي خوبي ميشه با به باد اوردن

چيزي سريع گفتم

من-فرشته چشماش

فرشته-واي نفس راست ميگفتي اين سامياره چشماش رنگش خيلي شبيه توا

با کلافگي گفتم

من-پسرمو ميگم رنگ چشاش

فرشته-نفس باورت نميشه همين که سامیار چشماشو ديد يه خنده اومد رو لباش که فکر کنم کل پرسنلي که توي

اون اتاق بودن غش کردن ولي خودمونيم تا فهميدن متاهله و زنش اينقدر خوشگله همچين بادشون خوابيد شوورت

خاطرخواه زياد داره

من-اون شوهر من نيست

فرشته يه ليوان ابميوه داد دستمو درهمون حالي که من ابميوه امو ميخوردم گفت

فرشته-ولي باباي بچه اته

من-فرشته کلافم کردي ميشه رنگ چشماي بچمو بگي

فرشته-نقره اي نفس يعني طوسي هم نيستا نقره ايه برق ميزنه دورشم مشکيه البته من ميگم رنگش عوض ميشه ها

من-نچ عوض نميشه رنگش به چشماي عمه اش رفته

فرشته-اي کاش ماهم از اين عمه ها داشتيم رنگ چشممنون اينجوري ميشد

من-عمو به مامانينا گفت؟

فرشته با لحن غمگيني گفت
فرشته-اره گفت الهي مامانت همچين گريه ميكرد
كه بچش تو غربت زايمان كرده كه نگو هي ميگفت
ما براي نفس كم
گذاشتيم
بعد انگار تازه يه چيزي يادش اومده باشه گفت
فرشته-نفس كتاب اسمت بود داشتي براي بچه
اسم انتخاب ميكردي بين سه تا ام مونده بودي
سامیار برداشتش
خوندش بعد كه بچه ارو ديد گفت اسمشو ميزاريم
راستين
من-يعني چي من ميخواستم اسم بچمو خودم
انتخاب كنم

فرشته-نفس بي انصاف نشو بين اون سه تايي كه

تیك زده بودیو خوشت اومده بود انتخاب کرد خودتم که دیروز
میگفتي راستین از همش بهتره
هیچي نگفتم توي نه ماه فقط فکر یه اسمي بودم که به نفسو سامیار بیاد اخر سرم بین اسم رائین و رادین و راستین
گیر کردم دیروزم به این نتیجه رسیده بودم که راستین خیلي بیشتر به نفسو سامیار میاد
سامیار
-الهي بابا فداي پسرش که انقدر خوشگله همه چیت به خودم رفته همچین جذبه بابا رو هم به ارث بردي که از اول
اخمات تو همه بابا باز کن این اخمارو چشماتم که از اول تا اخر بسته است باز کن اونم بابایي ستاره چشماتو ببینه

دست راستینو گرفته بودم تو دستمو باهاش حرف میزدم که این پرستاره پارازیت شد

پرستار- اعتراف میکنم خوشگل ترین بچه اي هست که تاحالا دیدم برعکس بچه هاي دیگه که قرمز میشن مثل برف

سفیده(بچه ها این شدنیه نگید امکان نداره بچه اي که تازه به دنیا میاد قرمز نباشه دختر عموي من دیانا انقدر سفید

بود که میگفتم مثل برفه)

من-بله درست میگید

پرستار-با اینکه همیشه حلقه دستتون بود ولي هیچ کس حتي فکرشم نمیکرد که شما متاهل باشد

من-پس حلقه نشونه چیه؟

پرستار-الان خیلي از پسرا براي اینکه از شر دخترا

راحت بشن حلقه ميندازن زياد شده
من-پس من متاسفم كه به خاطر اينكه عاشق زنو بچمم حلقه ميندازم امري داشتيد
پرستاره هم كه مثل شير برنج وا رفته بود گفت
پرستار-عموي همسرتون گفتن گوشيتو زنگ ميخوره
من-اونموقع شما اون همه حرف زديد و زنگ خوردن گوشي منو نگفتيد
خم شدم روي دست پسرمو بوسيدمو گفتم
من-ببرينش پيش مامانش
خودمم رفتم بيرون كوشي رو از عمو گرفتم عموهم كه معلوم بود ميخواد بره اتاق نفس پرواز كرد تو اتاق با حسرت
ورودشو به اتاقنگا كردم من نميدونم اين چه شرط مسخره ايه كه نفس گذاشته انگار كه ميخوام

بخورمش بيهوشم بود
نزاشتن ببينمش شماره اي رو كه روي گوشي افتاده بود ديدم مامان بود خدا به داد برسه
زنگ زدم بهش

مامان-الو سامیار بچه خوبه شبیه كي شده اسمشو چي گذشتید نفس چي نفس خوبه زایمانش راحت بوده یانه بمیرم
عروسم بیچاره تو غربت زایید
با خنده گفتم
من-مامان یكي یكي اره پسرمونم خوبه سلام به مامان بزرگش میرسونه شبیه والا تركیب منو نفسه رنگ چشماشم
رنگ چشماي ستاره است اسشم راستین گزاشتیم نفسم خوبه زایمانشم (از فكرشم عصابم داغون

میشد که چقدر درد
کشیده)یکم سخت بوده چون طبیعي زایمان کرده
اما درمورد اون مسئله قبلا با هم حرف زدیم ما تا
بفهمیم نفس
بارداره سه ماهش بود تا کاراي دانشگاهو
بیمارستانو درست کنم شد پنج ماهه خطر داشت با
هواپیما بیاییم شما هم
که درگیر ستاره نمیتوني ولش کني که مادر من اونم
درس داره بالاخره باباي نفسم که درگیر دادگاهشه
تا
ممنوعوالخروجیشو درست کنه مادر نفسم که به
خاطر اینکه یکي از داداشاش خلبان بوده سقوط
کرده از هواپیما
میترسه نفس میگفت یه بارم تو چاله هوایي
افتادن نزدیك بوده سقوط کنن از اونموقع سوار

نمیشه نفسو هم با باباش
بزور میزاره سوار بشن
مامان-خب خیالم راحت شد کي میایید ایران؟
من-زودزود میاییم خدافظ
مامان-خدانگهدارت پسرم
گوشي رو قطع کردم از وقتي که براي مامان
عکساي نفسو فرستاده بودمو از اخلاقش گفته بودم
مامان خودشو ندیده
عاشقش شده بود فقط در تعجبم چطوري
نخواست باهاش تلفني صحبت کنه باباي نفسم که
درگیر دادگاهشه وقت
نمیکنه اصلا فکر کنه با دامادش حرف بزنه خیالش
راحته داداشش مراقب دخترش هست شونه بالا
انداختمو رفتم
سمت اتاق خودم

اززبون ساميار

عمو-ساميار براي بار اخر ميگم كه اشتباهي نكني قبلا كه داداشم زنگ ميزد با شوهر نفس حرف بزنه نامزد فرشته

باهاش حرف ميزد پس امكان داره يكم شك كنه درمورد صدات ولي كم

من-باشه عمو اينم گوشي من بديدش به نفس الان مامانم زنگ ميزنه مامانم هر وقت زنگ ميزد سراغ نفسو ميگرفت

من يه جوري نزاشتم اوضاع خراب بشه پس دفعه اولشه با نفس حرف ميزنه به نفس بگيد خودش

يجوري جمعو جور

كنه قضيه رو

عمو-من متوجه نميشم چجوري مامانت بهت شك نكرده

من-هر وقت مامانم میرفته بیرون خواهرم ستاره به مامان میگفته نفس زنگ زده

عمو-این درست ولي خودش زنگ نمیزده چرا؟
من-چون من بهش گفتم سرمون شلوغه هرموقع خلوت بود خودمون زنگ میزنیم
گوشي عمو تو دستم ویبره رفت
من-فکر کنم داداشتونن
عمو-جواب بده
خودشم رفت سمت اتاق تا گوشي منو بده به نفس که امروز قرار بود مرخص بشه چون جلوي در ورودي بودم سریع
رفتم تو حیاطو دکمه برقراري تماسو زدم
من-بله
-سامیار تویي پسرم

یه نفس عمیق کشیدم چند سال بود این کلمه رو از زبون یه مرد نشنیده بودم

من-خودم هستم پدر جون

بابا-خوبي پسرم نفس خوبه ؟نوه ي ما چطوه اذیتتون که نکرده؟

من-من که عالیه ام نفسم خوبه سلام میرسونه پسرمونم ..... نه خدا رو شکر هنوز اذیتاش شروع نشده مامان خوبه؟

بابا-خداروشکر اگه به نفس بره که از دیوار راستم بالا میره مامانم خوبه سلام میرسونه

من-پس پدرمون درمیاد چون منم متاسفانه تو بچگیم زلزله بودم

بابا خندیدو گفت

بابا-سامیار جان احساس میکنم صدات عوض شده

من-نه پدرجون همونجوریه ولي سرياي قبل چون

کارام سنگین بود فکرکنم صدام خسته به نظر میومد الان سرحالم

بابا-حتما همینطوریه خب باباجان کاري نداري

من-نه پدرجون

بابا-نوه ا گلمو ببوس مواظب دخترمم باش به همگیشون سلام برسون خدافظ

من-بزرگیتون رو میرسونم چشم خدانگهدار

گوشي رو قطع کردمو نفسمو فوت کردم بیرون زیادم سخت نبود حرف زدن با پدرزني که تاحالا صداشم نشیده باشي

برگشتم تو بیمارستانو رفتم پیش عمو که داشت برگه ترخیص نفسو میگرفت هرچقدر اصرار کرد برم خونه براي

استراحت قبول نکردم ایندفعه باید نفسو میدیدم

تکیه داده بودم به دیوار روبه رویي اتاق نفسو تکون نمیخوردم عمو
هم که سرتقي منو میدید خندش گرفته بود که همون موقع از اونجایي که کلا من ادم خوشانسي هستم پیجم کردن
اتاق عمل یه بار به زبون فرانسه یه بار اینگلیسي یه بار ایراني میخواستم سرمو بکوبونم تو دیوار
عمو-سامیار قسمت نیست نفسو ببیني پیجت کردن
بدون اینکه گوشي نفسو پس بدم یا حرص رفتم ببینم کي مزاحمم شد
نفس
واي چه مادرشوهر گلي نصیبم شدا با اون تعریفایي که سامیار کرده بود از مادرش فکر کردم الان با یه زنه خشنو

خشك حرف ميزنم كه از اون مادرشوهراست
هرچند كه اگه اون اصرار نميكرد كه فرانك با ساميار ازدواج كنه ما الان
از هم جدا نميوديم ولي خب لابد قسمت بوده ولي
پس ساميار فرانكو چيكار كرده؟زل زدم به صفحه نمايش گوشي
ساميار كه عكس راستين بود داشتم به عكس راستين نگاه ميكردم كه ساميار پيج كردن اتاق عمل يه لحظه يه حس
خوبي بهم دست داد وقتي گفتن دكتر ساميار مهرارا به اتاق عمل دكتر ساميار مهرارا به اتاق عمل شوهر دكتر داشتنم
عالمي داره ها در اتاق باز شدو عمو با خنده در حالي كه سرشو تون ميداد اومد تو و گفت
عمو-بيچاره اين پسره رو انقدر اذيتش نكن از

ديشب تو بيمارستان بود تا الان كه ببينتت درست لحظه اي كه
ميخاستي مرخص بشي پيجش كردن همچين با حرص از جلوي در رفت كنار كه گفتم الان ميره اون كسي رو كه
پيجش كرده رو خفه ميكنه
ناخداگاه يه لبخند نشست گوش لبم انقدر خوشم ميومد حرصشو دربيارم
من-گوشيمو داد عمو
عمو-اي اي يادم رفت ازش بگيرم
چشمام گشاد شد
من- نه عمووووووووو
عمو-شلوغش نكن گوشي تو دست اونه گوشيه اونم دست توا ديگه
من-ولي...

عمو-ولي و اما و اگر نداره وسايلتو كه فرشته برده پايين لباساتم كه پوشيدي بلند شو بريم كه فرشته تو ماشين
منتظرته هرچي زودتر ادم از شر محيط بيمارستان خلاص بشه بهتره تو كه يه هفته اينتو بودي
باحرص گفتم

من-عمو خوبه شما گفتيد كه اين يه هفته رو بمون كه مطمئن بشيم مشكلي نداري وگرنه من از همون روز اول خودم
قشنگ را ميرفتم
عمو در حالي كه راستينو بغل كرده بود از در رفت بيرونو گفت
عمو-من نه شوهرت گفت بايد بموني
از روي تخت بلند شدمو رفتم سمت در و از اونجا

هم راه اقتادم سمت در خروجي كنا عمو قدم ميزدمو همه ي حواسم
پيش راستين كوچولو بود ولي قشنگ نگاهاي پرسنل بيمارستانو رو خودم حس ميكردم طبق گفته ي فرشته با دكترم
دكتر جذابشونو دزديده بودم حالا هم داشتن ارزيابي ميكردنم تا ببينن همسر اين دكتر جذاب كيه
گوشه لبمو گزيدم تا جلوي خندمو بگيرم از خدا چه پنهون حال ميكردم وقتي حرص خوردنشونو ميديدم
توي ماشين تازه وقت كردم يكم تو گوشي سامياز فضولي كنم ولي خدا خا ميكردم اون اينكارو نكنه چون انقدر تو
گوشيم زش عكس داشتم كه نگو توي پوشه

عکساش چيزي بود که قلبمو گرم کردو بخنو مهمون لبام گوشيش پر بود
از عکساي خودمو خودش يا عکساي تکيم عکساي راستينم که نگو از هرزاويه اي از اين بچه عکس گرفته بود رفتم
توي يه پوشه که روش نوشته بود عشق بازش کردم توش عکس چشماي هر کدوممون جداگونه بود
يه عکس از
چشماي من يه عکس از چشماي خودش يه عکسم از چشماي راستين ! هيچ وقت وکر نميکردم يه خانواده خودم
تشکيل بدم عاشق بشم بچه دار بشم
****

فرشته-واي نفس تو خسته نميشي انقدر ورزش ميکني بابا به خدا هيکلت مثل قبله اونايي که

طبيعي زايمان ميكنن
هيكلشون خراب نميشه كه
در حالي كه تند تند داشتم دوچرخه ميزدمو نفس ميكشيدم گفتم
من-ساكت.... اروم حرف...بزن...راستين تازه خوابيده....درضمن...مربي
ورزشم.....گفته....ورزشهيكلمو از قبلم قشنگ تر....ميكنه
فرشته-به خودت فشار نيار بخيه ات پاره ميشه ديوونه
من-بيشتر از دوهفته از زايمانم گشته با دكترمم صحبت كردم گفت مشكلي نداره
فرشته-كلاس پيانوت دير شد خانوم پاشو بريم كه الان سامیارم مياد سوزي(پرستار راستين)مراقب راستين هست

بعش يهو زد زير خنده
من-ديوونه شدي چرا بي خودي ميخندي؟

فرشته-ياد دوران بارداريت افتادم كه ميشستي پاي پيانو
از همون ماه اولي كه اومدم فرانسه به پيشنهاد عمو رفتم كلاس پيانو و اونقدر بهش علاقه مند شدم كه وقتي شكمم
اومد جلو منو بزور از پشتش كشيدن بيرون ميگفتم مشكلي ندارم ولي ديگه استادمم كه ميومد خونه بهم گفت كه با
اين وضع نميتونم ادامه بدم منم گذاشتم براي بعد زايمان الانم يه هفته است دوباره كلاسامو شروع كردم با اين تفاوت
كه ديگه استادم نمياد خونه خودم ميرم اموزشگاه

خودمم از ياداوري اينكه با يه شيكم جلو اومده ميشستم پشت پيانو خندم گرفت

من-كوفت انقدر بلند نخند بچم بيدار شد

از روي دستگاه بلند شدمو رفتم تو اتاقم تا دوش بگيرمو اماده شم كه گوشيم زنگ خورد طبق يه قرارداد نانوشته نه

من گوشي اونو پس دادم نه اون گوشيه منو گوشي ساميار دست من موند گوشي منم دست اون خودش بود جواب

دادم

من-بله

ساميار-سلام

من-سلام

ساميار-ميشه باهم حرف بزنيم؟

من-داريم حرف ميزنيم ديگه

سامیار-حضوري

من-نخير نميشه

سامیار-نفس بار اخريه كه دارم ازت خواهش ميكنم بزاري برات توضيح بدم

من-منم ميگم ن م ي خ ا م ب ب ي ن م ت

سامیار-هرجور ميلته من به خاطر بچه گفتم خدافظ

من-خدافظ

از اين كلمه متنفر بودم كه هميشه ميگفت به خاطر بچه كه هم مادر ميخواد هم پدر بهتره باهم حرف بزنيم براي

روحيه ي بچه بده كه وقتي بزرگ شد بفهمه مادر پدر جدا از هم زنگي ميكنن فلان براي بچه بده بلان براي بچه بده

بسار براي بچه بده يه بار نگفت نفس به خاطر خودمونم كه شده بيا حرف بزنيم با عصاب داغون

یه دوش گرفتمو اماده
شدم همیشه ساعت5تا2یا 1که سامیار میومد تا بچه رو ببینه من جیم میشدم بیرون رفتم تو اتاق راستین یه اتاق

سفید و ابي اسموني که حتي عروسکاشم ترکیب این دوتا رنگ بودن چقدر بوي این اتاقو دوست داشتم کلا عاشق
بوي راستین بودم خم شدم روي چشمامو بوسیدمو از در اتاق رفتم بیرون تا با فرشته بریم اخرین سفارشارو به سوزي
کردمو با خیال راخت راهیه کلاس شدم
اززبون میشا..
صداي زنگ تلفن رفت رومخم..
من:مامان گوشیو برنمیداري؟

مامان:دستم بنده بياخودت بردار..

باغرغر رفتم سمت تلفن

من:بله؟

عمو:سلام بردار زاده ي گل..

من:سلام عمو...

عمو:چراانقدر بي حالي؟

من:هيچي بابا..همينجوري..

عمو:خب يك چي ميگم كه ازكسلي دربياي..براي پس فردا مرخصي بگير مي خوايم همگي باهم بريم شمال...

تودلم به عمو قبطه ميخوردم كه انقدر سريع تونسته بامرگ پسرش كنار بياد..

من:باشه وايسا به مادر گرام بگم..

عمو:نيازي نيست قبلا بااونا هماهنگ شده فقط گفتم من خودم بهت بگم كه ازاومدنت مطمئن

شم...
من:باشه بهتون خبرميدم..كاري نداريد؟
عمو:نه عزيزم برو خداحافظ.
من:خداسعدي..
بعدم گوشيو گذاشتم..
اصلا حس شام خوردنو نداشتم به مامان گفتم شام نميخورم ومستقيم رفتم تو رخت خواب..
****

باصداي گوشيم بيدار شدم..سريع يك مانتو ساده پوشيدمو مثل هرروز رفتم سركار...
ضعيمي و تو راه رو ديدم كه داشت مياومد سمتم..وايسادم اومد جلو مودبانه سلام كردو گفت:ببخشيد خانم اسايش ميشه چند لحظه وقتتونو بگيرم؟

من:نه نميشه..

و دوباره راه افتادم..نميدونم چرا خيلي ازش خوشم نمي اد..ادم بدي نيست ولي دوستش ندارم ديگه..

رفتم داخل پاويون ولباسامو عوض كردم..بيرون اومدم همزمان شد بابيرون اومدن اتردين ازپاويون...وواي چقدر دلم براش تنگ شده بود از همون شب ديگه هم ديگه رو نديده بوديم...يكهو ياد عسل افتادم بي خيال غرور شدمو

گفتم:سلام اقاي صابري.

برگشت سمتمو گفت:سلام عرضي داشتيد؟

من:حتما داشتم وگرنه مرض نداشتم صداتون كنم...

اتردين:بفرماييد ميشنوم...

نميدونم چرا اسم عسلو يادم رفت يكم نگاهم

كردوبالبخند موزيانه اي گفت:

اتردين:خانم اسايش انقدر سخته كه بگيد دلتون برام تنگ شده؟

كفرم دراومدمن:اهكي..اقارو باش...نخير فقط ميخواستم حال عسل وبپرسم..

اتردين:بله من كه باورکردم...شكر خداخوبه..ديگه امري باشه؟

من:ميدونستيد خيلي روتون زياده؟

اتردين:خداحافظ...

اي لجم گرفتا ميخواستم بزنم دندوناش بريزن باهاشون يك قول دوقول بازي كنه...

بيخيال رفتم سمت اتاق اقاي اريان فر مدير بيمارستان كه ببينم مرخصي ميده يانه..در زدم..وبا صداي بفرماييدش

رفتم تو..

من:سلام..
اریان فر:سلام دخترم..
من:ببخشید اوردم برگه مرخصیمو اگه میشه امضا کنید..
اریان فر:به شرطي که بیشتر از0روز نباشه..

باخوشحالي گفتم:باشه حتما..
برگه رو امضا کردو من تشکر کردمو باشادي راه افتادم برم لباسامو عوض کنم برم..فقط اومده بودم مرخصي بگیرم...به
ستاره اس دادم گفتم به عمو بگه که میام...از کي بود نرفته بودم سرخاك سهیل به خاطرهمین راه افتادم سمت بهشت
زهرا..
****

باقدم هاي سست راه افتادم سمت مزار سهيل..نشستم رو زمين و باگلابي كه خريده بودم قبرو شستم وشروع كردم
حرف زدن باسهيل..
من:داداشي دلم برات تنگ شده كجايي كه ببيني دارم ذره ذره ذوب ميشم..از دوريه تو از دوري مجنون..داداشي چي
ميشد مثلا نميرفتي امريكا؟نميشد
نري؟نميشد؟حالم خراب شد وقتي گفتن بيا داداشت سقوط كرده..بيا تنشو ازلاي
اهن پاره ها پيداكن...داداشي اي كاش بودي كمكم ميكردي...توهم منو تنها گذاشتي..دلم برات تنگ شده..چرا؟اخه
چرا؟مگه چيكار كرده بودم؟نيم ساعتي بود كه داشتم گريه ميكردم كه ديگه پاشدم برم...راه افتادم

سمت خونه.باید
میرفتم ساك میبستم..
ازبون نفس
فرشته – پس تو با ماشین من برو
سوئیچو ازش گرفتمو رفتم نشستم توماشینش با
نامزدش قرار داشت بعد کلاس پیانو گفتش که من
برم خونه عمو
همکهتا دیر وقت کلاس داشت از این جمله فرشته
یا عمو که هرازگاهي گفته میشدیه حس بدي بهم
دست میداد/با
ماشین من برو/ عادت نداشتم به این جمله ازوقتي
که یادم میومد ماشین داشتم ولي اینجا نه دلم
براي جنیسیس
خودم تنگشده بود بیچاره عمو با فرشته از روي
علاقه اي که به من داشتن این جمله رومیگفتن

ولي من اصلا به
اينجور چيزا عادت نداشتم اين چند وقتي كه
اينجابودم اوايلش خيلي سخت بهم ميگذشت
عادت داشتم هرساعتي
هركاري دوست دارمبكنم ولي خونه عمو نميشد من
دوست داشتم بلند بلند ويالون بزنم ولي وقتخواب
عمو بودو
نميشد من دوست داشتم بلند اهنگ گوش بدم
نميشد دوست داشتمفوتبال نگا كنم عمو اخبار نگا
ميكرد الان كه
فكرشو ميكنم ميبينم چجوريطاقت اوردم؟ تا بخودم
اومدم جلوي برج بودم ماشينو جلوي برج پارك
كردمورفتم توي
اسانسور شماره 60رو زدم و تا رسيدن به طبقه ي
بيستم اهنگي رو كهپخش ميشد گوش كردم وقتي

از اسانسور خارج
شدمو کليدمو تو در چرخوندمو بازشکردم صداي
پيانو که توي کل خونه پيچيده بود گوشمو پر کرد
اووم قشنگ
ميزنههمون موقع سوزي اروم اومد طرفمو به
فرانسوي گفت
سوزي-خانم اقا سامیار هنوز نرفتن راستينم از وقتي
شما رفتيد همش بي تابي ميکرد
رنگم پريد

من-سامیارکجاست؟راستين که بايد الان وقت
خوابش باشه
سوزي-توي اتاق راستين هستن نميدونم والا چرا
انقدر بي تابي ميکنه
سرمو تند تند تکون دادمو اروم رفتمسمت اتاق

خودم ولي وقتي داشتم از جلوي در اتاق راستين رد ميشدم قدرت
ازپاهام رفتو عقلو قلبو دلم هر سه بهم فرمان ايست دادن چشما كنجكاو و گستاخونافرمان از من چرخيدنو روش ثابت
موندن مردمك لغزون چشمام روي مرد چارشونهو خوش هيكلي با استيل بي عيبو نقص كه با پرستيژ خاص خودش
پشت پيانو نشستهبودو دستش با مهارت روي كلاويه ها فرود ميومد چرخيد پشت به در نشسته بودبراي همين با
خيال راحت از اينكه نميتونه ببينتم نگاش كردم نگام رنگ گرفتدلم پر كشيد براي نگاه عسليش براي زمزمه هاي
عاشقونه اش نگام رنگ گرفت رنگدلتنگي رنگ

عشق رنگ محبت رنگ غم رنگ حسرت و در اخر رنگ اشك اشكي
که تماممدت فراق همدم تموم شبهام شد صداش
که بلند شد ضربان قلبم انقدر شدید شد کهیه لحظه ترسیدم سینه
امو بشکافه و بیاد بیرون گوم گوم قلبمو به
گوشمیشنیدم هق هق خفه ي توي گلومو با گوش دل میشنیدم صداش
حسرت دیدن چشمایعسلیشو تو وجودم شعله ور تر کرد
کوچولو برو دیگه وقته خوابه
دیگه باید بري تو رختته خوابت
اگه دلت واسه مامانیت تنگ شد
نگاش کن عکسش اونجا توي قابه
عزیزم بسه دیگه گریه نکن

ازم نپرس که چرا ماماني نيست
از تو نه از من يکم خسته شده بودو نميتونست با ما بمونه ني ني
لا لا لا لا لايي لا لا لا لا لايي لا لا لا لايي
مامان رفته شده تنها بابايي
لالا لا لا لاييلا لالا لا لا لايي
لا لا لا لا لا لا يي مامان رفته شده تنها بابايي
مامان الان خوشحاله خوشحاليش خوشحالم ميکنه
مهم نيست که غم دوريش داره چيکارم ميکنه
وقتي خوبه اون منم خوبم

مامان الان پيدا کرده رو من يه حس ديگه
و الانم رفته سراغ کس ديگه و از اين به بعد بابا تنهايي
تنهايي واسه ي تو قصه ميگه

کوچولو بخواب من که خوب بدون اون خوابم نمیره
کوچولو بخواب نمیخوام که جولو تو گریه ام بگیره
گریه ام بگیره
لا لا لا لايي لا لا لا لا لايي لا لا لا لايي
مامان رفته شده تنها بابايي
لالا لا لا لاييلا لالا لا لا لايي
لا لا لا لا لا لا يي مامان رفته شده تنها بابايي
کوچولو برو ديگه وقته خوابه
ديگه بايد بري تو رختته خوابت
اگه دلت واسه مامانيت تنگ شد
نگاش کن عکسش اونجا توي قابه
(اهنگ لالايي امير تتلو عاشق اهنگشم)
غر غراي عشق مامان قطع شده بودو بااون چشماي
گرد خوشرنگش زل زده بود به بابابيش سامیارم
سرشو چرخوند

طرفراستین که زل زده بود بهشو یه لبخند بهش زد که دلم ضعف رفت چقدر باباشدنبهش میومد محو نیم رخ

خوشتراشش بودم که با احساس ترس اینکه نکنه منو ببینهاروم رفتم توي اتاق خودمو درو قفل کردم صداش بلند شد

سامیار-سوزي نفس چرا نمیاد؟

سوزي-اقا خانوم خیلي وقته اومدن

حتي از همینجا هم میتونستم پریدنش از پشت پیانو رو تصور کنم سیم ثانیه بیشتر طول نکشید که دستگیره در اتاق

بالا پایین شد

سامیار-نفس

من-.....

سامیار-یه بار فقط یه بار عقل کنو به حرفاي من گوش بده بعدش هرکاري دوست داشتي کن

از کوره در رفتم

من-چیو گوش کنم دلدادگي هاي تورو بافرانك جونتو یا خندیدناتو به سادگي خودم اتفاقا الان تازه عاقل

شدماونموقعه ها عقل نداشتم که به تو اعتماد کردم

سوزي-اقا خانوم من دیگه میرم خدافظ

صداي بسته شدن در اومد پیش خودم گفتم اینم ترسید فرار کرد

نشستن سامیار رو زمین و تکیه دادنشبه درو حس کردم خودمم تکیه دادم به درو نشستم زمین

گرماي تنشو حتي از

پشتاین در زخیم چوبي حس میکردمو محتاجش بودم صداش نرم شد مثل قبل لحنش ستودنیشد

مثل قبل ذهنم پر
کشید به قبل
سامیار-خانومم اخه تو چرا لج میکني باز کن این
درو باهم حرف بزنیم لامصب دلم برات تنگ شده
میخوام یه دل سیر
ببینمت
من-وقت میخوام سامیار درك کن سخته برام
فراموش کردن اون صحنه ها
سامیار-بزار برات توضیح بدم از اشتباه دربیایي
عزیزم
من-براي شنیدن توضیحتم وقت میخوام
لحنش التماس امیز شد
سامیار-لاقل بزار ببینمت بي انصاف
من-هروقت یه دل شدم میبینیم حالا اون روز یا
توي دادگاست یا.....برو سامیار فقت برو بزار

چند روز فکر کنم
وقت خواستم ازت
ديگه صداش نيومد بعد چند لحظه هم صداي
بسته شدن در سکوته خونه رو شکست
****

نفس
توي اتاق نشسته بودمو داشتم عکساي خودمو با
سامیار میدیدم که در اتاقو زدن
من-بله

عمو اومد تو اتاق
من-سلام عمو
عمو-سلام
من-کاري داشتين
عمو-نفس اين بچه بازيا چيه داري درمياري چرا

نميزاري ساميار برات توضيح بده پسر بيچاره
صددفعه اومده توضيح
بده گفتي وقت ميخوام وقت ميخوام مگه ميخواي
چيكار كني كه وقت ميخواي
من-عمو بسه خواهشا
عمو-نه نفس بس نيست نيستش چون تو اصلا
درك نميكني فقط خودتو ميبيني چشماتو باز كن به
غير از خودت
ساميار هست راستين هست خانواده ات هست
اون پسر به خاطرت از خانوادش دلبريده اومده
دنبال تو دنبال بچه اش
من-گفتنش براي شما اسونه عمو مگه شما به
بينيتون بوي خيانت خورده؟مگه شما چشماتون
خيانت ديده؟مگه شما
گوشتون صداي خيانت شنيده؟ خيانت عشق

خیانتي که به من شد به وجودم هستیم زندگیم به هیچ کدوم از اینایي
که شما میگید نشده نه به خانواده ام نه به شما نه به سامیار نه به راستین خسته شدم از بس شکستمو دم نزدم
عمو-چرا به ماهم خیانت شده
گیج نگاش کردم
من-منظورتون چیه ؟
عمو-تو تو به همه ي ما خیانت کردي
گیج تر شدم
عمو- اولین خیانتت به اعتماد خانواده ات بوده
دومیش خیانت به عشق پاك سامیار بوده
سومیش خیانت به راستیني
بوده که میخواستي پدرشو ازش بگیري چهارمیش خیانت به من بوده که حاضر نشدي یه بار به

احترام حرفم که بهت
گفتم سوتفاهم بوده هرچي بين ساميارووفرانك
ديدي بري از ساميار توضيح بخواي
اومدم حرف بزنم که گفت
عمو-حالا ساکت شو ميخوام بچه بازي هاتو تموم
کنم
با هر کلمه اي که عمو ميگفت انگار يه پتك کوبيده
ميشد تو سرم صداي عمو تو گوشم ميپيچيد
(خواستگار فرانك)
صداي عمو توي گوشم زنگ زد (پسر عموش
تعقيبشون ميکرده) يه سطل اب يخ خالي شد روم
(مي خواسته از شر

فرانك راحت بشه) سرم به دوران افتاد(فرانك الان
با پسر عموش ازدواج کرده) چشمه اشکم

جوشید(سامیار فردا
پرواز داره)دستمو گرفتم جلو
من-بسه عمو
عمو- حالا هم دیر نشده این ادرس خونه اشه طبقه
61اینم سوئیچ ماشین فرشته
قدرشناسانه نگاش کردمو ادسو با سوئیچ ازش
گرفتمو سریع رفتم توي اتاقمو اماده شدم راستینم
اماده کردم و
گرفتمش بغلمو راه افتادم سمت در
عمو-راستینو کجا ميبري؟
من-ميبرمش پيش باباش
بدون اینکه منتظر جواب عمو باشم سوار اسانسور
شدمو رفتم پارکینگ راستینو گذاشتم توي صندلي
مخصوصش
ادرسو نگا کردم سرراست بود 90دقيقه اي رسيدم

راستينو از توي صندلي ماشينشدراوردمو رفتم سمت اسانسورو

سوار شدم و دكمه 61فشار دادم اون لحظه دوتا حس داشتم حس احمق بودن حس عشق عشقي كه خيانت نديده بود

رو كردم سمت راستين كه زل زده بود بهم

من-داريم ميريم پيش بابايي پسرم

از اسانسور پياده شدمو رفتم سمت واحدي كه عمو گفته بود يه نفس عميق كشيدم راستينو بيشتر به خودم فشار

دادم بوي سامياررو ميداد زنگو زدم

سامیار

با صداي زنگ دست از جمع كردن لباسا برداشتم و رفتم سمت در و بازش كردم بگم خشك شدم كافي نبود بدنم

لمس شد حس ميكردم نميتونم تكون بخورم
چشمام مدام روي اجزاي صورتش در گردش بود
نفسم نفس زنديگم روح
زندگيم هستيم جلوم واستاده بود حتي قدرت پلك
زدنم نداشتم چشمام از چشماي نازش سر خورد
روي گونه هاش
بيني خوشفرمش لباي قلوه ايش كه طعم عسل بود
چونه خوشتراشش موهاي ابريشميش حتي از
قبلم قشنگ تر شده
بود اونقدر زيباييش نفس گير بود كه قدرت پلك
زدنمو هم ازم گرفته بود
نفس-بابايي خسته سدم دلو باز تن با ماماني
تشليف بياليم تو
حتي نتونستم يه ميليمتر تكون بخورم صداي بغض
دارش خنجر كشيد روي قلبم

نفس- نفستو ميبخشي سامیار
بعدش اومد سرشو گذاشت روي سينه ام و يكم بعد لباسم از بارون چشماش خيس شد انگار تازه به خودم اومدم

سرشو از روي سينه ام بلند كردمو روي اشكاشو بوسيدم پوستش مثل برگ گل بود نرم هنوز باورم نميشد نفس
كنارمه و دارم لمسش ميكنم
چونه اش از بغض لرزيد اخي پسرم همينجور مات شده بود روي منو نفس
نفس-من خيلي بدم مگه نه من خيلي احمقم
لبمو فشار دادم روي پيشونيش نفس كشيدم به اندازه ي تموم بي نفسي هام بو كردم بوي عطرش توي بينيم پيچيد

بوي عطر نفسم

من-ششش نبينم خانومم از اين حرفا بزنه ها اصلا مگه اتفاقي هم افتاده؟

ديگه مهم نبود وقتي نفس بود هيچ چيز مهم نبود مهم نبود از كجا فهميده مهم نبود چقدر از هم دور بوديم فعلا اين

نزديكي مهم بود اين عشق پسرمون خانوادمون اينا مهم بودن نه چيزاي ديگه اي

اززبون اتردين

نميدونم ميشا يكهو كجا رفت!رفتم تو اتاق رست كه دوستشو ديدم..

من:ببخشيد خانم ملوي؟

برگشت سمتم.

ملوي:بله؟

من:ببخشيد خانم اسايش وپيدانميكنم.اقاي

ضعيمي مثل اين كه كارشون دارن..اومدهع بودن ول الان نيستن..شما ميدونيد كجان؟

ملوي:راستش مرخصي گرفت كه فردابرن شمال..اقاي ضعيمي هم بگيد كه حداقل تا 0روز نيستن..

به قول خود ميشا برق از نيرو گاهم قطع شد...0 روز؟؟!! 0روز من نبينمش؟اخه چه جوري؟يك فكري زد به مخم.. سريع

رفتم اتاق اريان فر مرخصي بگيرم..حالا مگه ميداد با هزارجور چرب زبوني و دلستر براش باز كردن مرخصيو گرفتم!

سريع زدم ازبيمارستان بيرون..گوشيمو برداشتم به ميلاد زنگ زدم..بعد از1تا بوق چواب داد..

ميلاد:سلام چه عجب يك زنگ زدي...

من:سلام..جون من يك دقيقه غر نزن..يك چيزي ازت ميخوام..

ميلاد:چي؟

من:ميشه از شقي ادرس خونه ي ميشا روبگيري..

ميلاد:كه چي بشه؟

من:فضوليش به تونيومده تو بگو ..

ميلاد:باشه بهت خبرميدم..خداحافظ..

من:خداحافظ..

يكربع بعد ميلاد زنگ زد ادرس خونه اشونو دادو من رفتم خونه ساكمو جمع كردم....

ساعت 96بودكه رفتم دم در خونه اشون...

بعد از0ساعت توماشين نشستن اومدن بيرون كه برن...خداييش چه پدر زن خوشتيپي دارما...

****

ساعت از9گذشته بود که رسیدیم شمال خداروشکر بافاصله ازشون رفته بودمو متوجه ي من نشده بودن.از شانس

خوب منم رفتن تويك خونه ي ويلايي..يعني هرچي فحش بلد بودم به خودم دادم...

ولي به جاش يك خونه پيداكردم كه دقيقا مشرف به اون ويلا بود ..ساكمو يك گوشه گذاشتم و پريدم رو تخت دراز

كسيدم..

از زبون ميشا

به محض اين كه رسيديم تو ويلا از ماشين پريدم بيرون ورفتم بد مينتونو برداشتم با ستاره مشغول بازي شديم...انقدر

جيغ جيغ كرديم كه بابام گفت:بسه پاشيد بياين تو...

رفتيم تويك خونه ي بزرگ دوبلكس كه دكور ابي سورمه اي داشت وخيلي ناز بود..من وستاره هم اتاقي
شديم..وسايلمو گذاشتم تو اتاق ورفتيم پايين
غذابخوريم..جوجه گرفته بودن..يكم خودمو رفتم تو اتاق تا يكذره
استراحت كنم كه نفهميدم كي خوابم برد..
******

ساعت0بودكه باصداي ستاره ازخواب بيدارشدم...
ستاره:ميشا پاشو بريم لب دريا...
من:باشه الان..
سريع پريدم يك مانتوي ابي كاربني پوشدم بايك جين ابي وكتوني ال استارمشكي....
من:بريم من اماده ام..

ستاره:مامان ما میریم لب دریا..

زنعمو:باشه مواظب باشد...

ستاره:چشم..

از ویلا اومدیم بیرون..

من:واي ستاره چه هوايي..

ستاره:اره..

گوشیش زنگ خورد

ستاره:بله؟

ستاره:مرسي عزيزم توخوبي؟

-ستاره:اره راحت اومدیم...

ستاره:باشه بعدا بهت زنگ میزنم باي.

من:كي بود؟

ستاره:ارام..

بغض کردم:الهي اون بيچاره بعداز سهيل چي کشيده..

ستاره:واي ميشا انقدر لاغر شده که نگو...

ترجيح دادم حرفي نزنم تااشکام راه نيوفتن...

يکم بعد که رسيديم.داشتيم لب دريا قدم ميزديم که اتردينو ديدم..

اومد جلو:سلام خانم اسايش..

من:برخر مگس معرکه لعنت...عليك..

اتردين:اوه لات شديد..

من:همينه که هست..امرتون؟

اتردين:هيچي از دوردیدمتون گفتم بيام عرض ادب کنم...

من:خب ديگه؟

اتردين:خداحافظ..

من:به سلامت..

واي اين اينجا چيكار ميكرد ولي خداييش شاد شدم كه ديدمش..غم باد گرفته بودم اين چهار روزو چه غلطي كنم..

ستاره:ميشا اين كي بود؟

من:يكي از همكارا كه من ازش خيلي بدم مياد..

ستاره:اهان..

يكم ديگه موندیمو برگشتيم خونه...

از زبون ميشا

دو روزي ميشد كه شمال بوديمو اتفاق خاصي نيوفتاده بود..تصميم گرفتيم همه باهم پاشيم بريم لب دريا..راه

افتاديم..راه جوري بود كه بايد از جنگل رد ميشدي بعد ميرسيدي به دريا به خاطرهمين بايد خيلي

حواستو جمع
ميكردي..
وقتي رسيديم يكم لب دريا نشستيم وخواستيم
بريم قايق سوار شيم كه من گفتم نميام..
مامان:چرا دخترم بيا ديگه؟
من:نه مامان خودت ميدوني من از قايق ميترسم..
مامان:خب پس منم ميمونم پيشت..
من:نه برید منم ميرم خونه شماهم بعدا بياين..
مامان:اخه...
بابا:نرگش جان ول كن نمياد ديگه..برو دخترم..
من:پس فعلا..

بعدم راه افتادم..نميدونم چرا بغض كرده
بودم.اشكام روي صورتم سر ميخورد..انقدر گريه
كردم كه وقتي به خودم

اومدم نميدونستم كجام..فقط ميدونستم تو جنگل گم شدم..
خاك توسرم كنن حالامن چه غلطي كنم؟يكم داد زدم وكمك خواستم ولي خبري نشد..ديگه ناامید نشستم زمين و
زانو هامو بغل كردم..
هوا تاريك شده بودوصداي ها باعث ميشد ترس من هر لحظه بيشتر بشه بدون اين كه بفهمم اشكام صورتمو خيس
كردن..بدون اين كه بفهمم صدام وبلند كردمو تقاضاي كمك كردم..بازم خبري نشد...صداي هق هقم كل جنگل
وپركرد..ازپشت درختا صدا اومد ترسيدمو خودمو جمع كردم...يكهو جلوي خودم اتردين وديدم..
اتردين:ميشا خودتي؟

انقدر ترسیده بودم که هیچي برام مهم نبود فقط میخواستم احساس امنیت کنم پاشدمو خودم وپرت کردم تو بغل
اتردین.اونم از خداخواسته منو به خودش فشار میدادومیگفت:اروم خانمي...نترس من پیشتم...اروم دیگه گریه کن
عزیزم..نترس...
از سرما میلرزدم که شویشرتشو در اورد انداخت روم بعدم دستشو انداخت زیر زانومو بلندم کرد منم که از ترس زبونم
بند اومده بود هیچي نمیگفتم..
اززبون اتردین
بهش نگاه کردم که دیدم خوابش برده اروم خم شدم گونه اشو بوسیدم اخ که چقدر دلم براي اون زمانا تنگ شده

بود..رفتم دم درويلاشون احتمالا خيلي نگرانش شدن زنگ زدم.

يكم بعد در بازشدو پدر ميشا اومد دم در كه وقتي ميشا رو بغلم ديد نگاهم كرد كه گفتم:سلام ببخشيد خانم اسايش

توي جنگل گم شده بود پيداش كردم ادرس وگرفتم اوردمش اينجا..

پدر ميشا:ممنون پسرم بفرماييد تو..

من:ممنون مزاحم نميشم...

بعدم ميشارو دادم بهش ورفتم...

واي دلم ميخواست بشينم تاصبح نگاهش ميكردم...

اززبون ميشا

وقتي بيدارشدم سرم داشت از دردميتركيد.بابامو صدازدم كه درباز شدوستاره اومد تو..

ستاره:جانم عزيزم...كجا بودي؟ما كه ازنگراني مرديم..

من:كي منو اورد اينجا؟
ستاره:همون پسرچشم ابي خوشگله..كه گفتي همكارته..
تو جام سيخ شدم:الان كجاست؟
ستاره:بيچاره اوردتت به بابات دادت ورفت..
من:اهان!اي سرم....
ستاره:جانم صبركن برم برات يك قرص بيارم بخوري...
من:نه بيخي..
ستاره:باشه ميخواي بريم پايين ؟
من:اره..بريم..
به كمك ستاره رفتيم پايين

مامانم باچشماي سرخ اومد سمتم:عزيز مادر كجا رفته بودي تو كه منو دق دادي...
من:ببخشيد..
محكم بغلم كردوشروع كرد به گريهكردن..
من:مامان تروخداگريه نكن دلم ريش شد..
بابام:راست ميگه ديگه دخترم..دخترم بيا پيشم بشين پيش خودم..
بعدم پيش خودش برام جاباز كرد رفتم نشستم پيشش...
بابا:دخترم اين پسرجوون ستاره ميگفت همكارته اره؟
من:بله..
بابا:خب زشت شد اينجوري كه فردا دعوتش كنيم بياد اينجا ازش تشكر كنيم..
من:بيخي بابا وظيفه اش بوده...

بابام خندیدوگفت:ازدست تو دختر...
یکم بعد نشستیمو کم کم رفتیم خوابیدیم.....
اززبون میشا.

ساعت90بود که بیدار شدم....قرار بود امروز بریم
جواهرده دوروزم اونجا بمونیم بعدبریم
تهران..سریع رفتم صبحانه
خوردم پریدم حاضرشدم و وسایلمو جمع
کردم..هي باخودم کلنجار میرفتم که به اتردین زنگ
بزنم تشکر کنم
یانه..اخر سر بیخیالش شدم گفتم:چشمش کور
دندش نر وظیفه اش بود چرا من غرورمو بشکنم
بهش زنگ بزنم؟
پاشدیم باستاره رفتیم دریا..من عشق دریام روزي
یك دفعه رو میرفتم لب دریا..تا وسطاي دریا با

ستاره رفتيم..يكم
اونور ترم يك دختر جوون داشت ميرفت جلو يكهو
انگار زير پاش خالي شد رفت تو اب.من يك جيغ
كشيدم كه دونفر
اومدن دختره رو از اب اوردن بيرون من كه داشتم
سكده ميكردم نميتونستم كاري بكنم كه اتردين
اومد.چند بار با
دستش قفسه سينه دختره رو فشار داد كه ديد
ارفاقه نميكنه بايد بهش نفس مصنوعي ميداد
صورتشو برد جلو كه من
نميدونم چرا اعصابم خورد شد چشمامو بستم كه
اين صحنه رو نبينم بااين كه ميدونم بايد اين كارو
ميكرد ولي
نميتونستم ببينم اون لبايي كه يك زماني مال من
بوده بخوره به لب ديگه اي..

صداش منو به خودش اورد:میشا بیا تو بهش نفس مصنوعي بده..
باگیجي بهش نگاه کردم که گفت:چرا اونجوري نگاه میکني اخه من که....
بقیه حرفشو ادامه ندادومن رفتم جلو به دختره نفس مصنوعي دادم که بازم اتفاقي نیوفتاد..دیگه داشتم میترسیدم که
یکهو یاد رمان توسکا که خونده بودم افتادم که ارشاویر دوتا محکم بامشت زدبه کدف توسکا.منم دوتا محکم زدم به
کدف دختره که شروع کرد به سرفه افتادن و ابا بیرون میاومد..یك نفس عمیق کشیدم.خوشحال بودم خیلي ازیك
طرفم سراین که اتردین به دختره نفس مصنوعي نداده بود بابا بچه ام با حیاست)(ستاره ازم

نیشگون گرفت

گفت:ایيي دردم اومد مرض داري نیشگون میگیري..

اتردینو دیدم که خنده اش گرفته بود وبلند شد رفت..

ستاره:خفه شي ایشاالله یکربع به پسر مردم زل زده حالاهم اینجوري صداشو میبره بالا..

نمن:واقعا؟

ستاره باحالت بامزه اي گفت:بله واقعا...

بعدم بلندشد وگفت:بریم..

من:تو برومن میام..

ستاره:پس حواست باشه دوباره گم نشي..

من:چشم..

و رفت..رفتم تو دریا...خسته که شدم خواستم برم که صداي اتردین اومد:ممیشا صبرکن..

اهمییت ندادم و رفتمدوباره صدام کرد:میشا باتوام میگم صبرکن..
برگشتم طرفش يك نگاه بهش کردمو دوباره راه افتادم که بازوم به شدت درد گرفت يك اخ گفتمو برگشتم عقب که
چشماي سرخشو دیدم..
از لاي دندوناش گفت:وقتي صدات میکنم صبرکن ببین چي میگم...
من:خب امرتون؟
اتردین:صبر کن باهم بریم دوباره گم میشي..
من:برو بابا..
دوباره راه افتادم که دوباره همون بازوم دردگرفت:اروم چته دردم گرفت..
بدون توجه به من گفت

اتردین:راه بیافت..

من:اتردین ولم کن دستم دردگرفت..کبود شد بخدا..

دستمو ول کردو گفت:پس راه بي افت..

من:غولتشن..

ازکي بود بهش نگفته بودم... حال داد..خداییش دستم خیلي دردگرفته بود استین مانتومو دادم بالا که دیدم لعله کبود

شد اخه به پوست من پخ کني کبود میشه..

داشتم میمالیدمش که دستشو اورد جلو اروم مالیدش گفت:شرمنده نمیخواستم کبود بشه..

من:حالا که شده..

بعدم راه خودمو رفتم

اتردین:فقط يك قدم دیگه برداري خودت میدوني...

کرمم گرفته بود اذیتش کنم راه خودمو ادامه دادم که دوباره بازوم درد گرفت..

من:خب خب باشه ول کن..

یکجور بد بهم نگاه کرد گفتم:هان چیه بیا بزن...

اتردین:برو..

من:خب داشتم میرفتم که دیوونه..

با اتردین راه افتادیم ورسیدیم خونه..

یك پسر جوون اومدکنارم گفت:ببخشید خانم این گل واسه شماست..

من:براي من؟!

پسر:بله بفرمایید..

گرفتمش درپاکتشو خواستم باز کنم که دسدم

اتردسن خم شده روم..

من:بفرما تو دم در بده..

اتردین:راحتم

من:رو رو برم من..

اتردین:از طرف کیه؟

من:دوست پسرم مشکلیه؟

اخماش رفت تو همو گفت:نه..خب من میرم خداحافظ..

من:به سلامت..

اونم رفت در پاکتو باز کردم که دیدم وشته از طرف ستاره.تولدت مبارك..

من:خاك توسر خرت کنن..

باخنده وارد خونه شدمو ستاره پرید روم..

ستاره:تولدت مبارك..

من:مرسي عزيزم..

خيلي حال داد که حال اتردینو گرفتم..

اززبون اتردین

اا دختره پرو وايساده تو روي من داره ميگه دوست پسرم..اي اون دوست پسرتو سر تخته بشورن..انگار نه انگار كه يك زماني زن من بوده...

روتخت نشستمو سرمو گرفتم تودستم....با صداي بلند داد زدم:خداااااا اخه چرا چرا اينجوري ميكني؟خدايا خب بزن منو بكش راحتم كن ديگه اخه چرا انقدر بايد زجربكشم؟
بااعصابي داغون وسايلمو جمع كردم سوار ماشين شدمو راه افتادم...كجا نميدونم..فقط ميخواستم برم..برم جايي كه اون نباشه..هرچند هرجا كه ميرفتم بازم جاش تو قلبم بود...

****

از زبون میشا

داشتم کیکمو میبریدم که نوبت کادو ها رسید

دستامو کوبیدم بهم وگفت:

من:خب رسیدیم سر بحث شیرین کادو ها...

بابا:شاد نباش دخترم همه اش خالیه..

بعدم خندید..میدونستم داره شوخي میکنه.

کادو هارو بازکردم واسه ستاره يك عطر بود که من در به در دنبالش میگشتم...

بابا:900هزار تومن پول..

مامان:يك کفش خوشگله پاشنه ده سانتي که من ازش خیلي خوشم اومده بود بهش نشون داده بودم..

عمو وزنعمو هم 60تومن..

بابا باخنده گفت:دخترم اگه میخواي بده من پولاتو

نگه دارم...

من:نميخوام زرنگي؟

بعدم كيك وبريديم خورديم..

يك ساعت بعدنميدونم چرا يكهو دلم شور زد

اهمييتي ندادمو به بابام گفتم:من:بابايي ناهارو

بياريد من گرسنه امه..

بابا:باشه يكم صبركن ..

من:ا من ميگم اين روده داره به اون يكي پنالتي

ميزنه اين ميگه يكم صبركن...

بابا:پدرسوخته تو چرا معده ات پرنميشه؟پشتتش

خرابه اس مگه؟همين يك ساعت پيش كلي كيك

خورديم...

ستاره:نه عمو پشت معده اش دره اس از خرابه

گذشته...

من:اصلا نخواستم..

بعدم صورتمو به حالت قهر یکور دیگه کردم...
بابا:پاشید بریم غذا روبیاریم تا این دختر من غش نکرد
من:نمیخوام..
بابا:پاشو باباجون..پاشو بریم ناهار بخوریم...
باهم پاشیدیم رفتیم غذا خوردیم وقرار شد بریم وسایلو جمع کنیم بریم خونه...
اززبون میشا
دو روزي ميگذشت كه از شمال برگشته بوديم ولي خبري از اتردين نبود حتما هنوز شماله يااينكه حالش بده نيومده
من چه بدونم!!
باصداي گوشيم از خواب بيدار شدم حالا يكبار شيفت شب بودما...هرچي فحش بلد بودم به اوني

که زنگ میزد

دادم..جواب دادم..

من:بله؟

صداي ميلاد بود ولي گرفته..

ميلاد:سلام ابجي ميشا..

من:سلام ميلادي چرا صدات اين شكليه؟

ميلاد:ميشا هيچي نپرس فقط زود حاضر شوبيا

بيرون بايد بريم يك جايي.

من:داري نگرانم ميكني..

ميلاد:ميشا حاضرشو من ميام دنبالت..

بعدم قطع كرد وا.اين چرا همچينك كرد؟!با فكري

داغون يك مانتوي توسي باشال مشكي وجين

مشكي پوشيدم براي

مامان نوشتم"من دارم با دوستم ميرم بيرون

برميگردم نگران نشيد..ميشا"

میلاد میس انداخت منم بدو بدو رفتم بیرون..سرکوچه ماشینش پارك بود.رفتم سوار شدم گفتم:چاکر داداش میلاد..

میلاد:سلام..

لباس مشکیش توجهمو جلب کرد بعدم چشماي قرمزش

من:میلاد واسه شقي اتفاقي افتاده؟

میلاد:نه عزیزم..میفهمي فقط سئوال نپرس...

ساکت نشستم سر جام یکربع بعد ماشینو جلوي یك خونهي ویلایي خوشگل پارك کرد...

میلاد:پیاده شو..

مثل بچه ها راه افتادم دنبالش...صداي گریه از داخل میاومد..پس کسي فوت کرده بود ولي چه ربطي به ما داشت

نميدونم..
ميلاد درو باز كرد رفتم تو.يكي داشت ميزد تو سرش يكي غش كرده بود داشتن بهش اب قند ميدادن..داشتم اطراف
ونگاه ميكردم كه نگاهم رو شومينه ثابت موند...نه نه نه امكان نداره.به سمت ميلاد برگشتم كه چشماش پربود ازاشك
گفتم:مم...ميي...ميلاد بگو...اينا دروغه...
ميلاد روشو ازم گرفت و من يك بار ديگه به شومينه نگاه كردم انمكان نداره اين عكس عشق منه كه دورش ربان
مشكي خورده؟نه باور نميشه اون چشماي ابي براي همميشه بسته شده باشه... رو زانوهام افتادم زمين وشروع كردم با
صداي بلند گريه كردن...باورشدني نيست..اينا براي

اتردین من دارن گریه میکنن..نه نه...دنیا دور سرم چرخید وهمه

جا جلوي چشمام سیاه شد درست مثل بخت خودم!!

باسوزشي تودستم چشمامو بازکردم که شقي ودیدم که داره بالا سرم گریه میکنه..میلادم داشت برام سرم میزد...همه

چیز یادم اومدو دوباره گریه ام گرفت...

من:شقي دیدي من چقدر بدبختم؟اتردین رفت من موندم و عشقش...

شقي:نگو میشا جان اینطوري نگو..

میلاد:میشا یکم سعي کن بخوابي بیا این قرصو بخور بگیر بخواب..

من:میشه یك قرص بدید که بخورم ودیگه بیدار نشم؟

میلاد:میشا این چه حرفیه اینوبخور ببینم...
خوردم و میلاد به شقي گفت که بره بیرون باهم رفتن..به شقي حسودیم یمشه اخه حداقل اون به عشقش رسید ولي
من چي؟پاشدم رفتم سمت کمدلباساش..(چه پرووه)باز که کردمش بوي عطرش خورد توصورتمو حالمو بدتر
کرد..لباساشو گرفتم تو بغلمو زار زدم. از ته دلم..یکي از عکسام تو کمدش بود برداشتمو نگاهش کردم..یك قرص
کدوئین نظرمو جلب کرد برداشتمش چندتا ریختم تو دستم گفتم:عزیزم ماکه اینجا بهم نرسیدیم شاید اون دنیا به هم
رسیدیمو همه رو قورت دادم..خیلي زود اثر کرد کم کم چشمام داشت سنگین میشد که در بازشدو

ميلادو شقي
اومدن تو شقي يك جيغ زد وميلاد اومد كنارم نشستو بادستش به صورتم زدو گفت:هي هي ميشا چي خوردي
ديوونه؟

شقي:ميلاد كدوئين خورده..بدو ببريمش دكتر شاي....
وديگه هيچياز حرفاشونو نفهميدم...
****

بيدار كه شدم توبيمارستان بودم..
من:چرا نجاتم دادين؟ميذاشتيد ميردم من بدون اتردين نميتونم ادامه بدم...
ميلاد:چرا ميتوني پس چطور چندماه ولش كردي؟ميتوني ميشا تو ميتوني..

هيچي نگفتمو اشك ريختم...
بعد ازبيمارستان منو بردن خونه مامانم وقتي حال منو ديد جيغ زد كه شقي گفت كه چيزي نيست و به پروپام
نپيچه...واقعا نميدونستم بدون اون چيكار كنم...رفتم تو اتاق درو بستمو عكسشو گرفتم تو بغلم وگريه از سر دادم..
انقدر گريه كردم كه از حال رفتم...
*****

هر روز شقي وميلاد بهم زنگ ميزدن وحالمو ميپرسيدم ولي هيچكس قلب من خبر نداشت...اهنگي كه شده بود همدمم و زياد كردمو باهاش زمزمه كردم..
همه ميگن كه تو رفتي همه ميگن كه تو نيستي
همه ميگن كهدوباره دل تنگمو شكستي ...دروغه...

چه جوري دلت مي اومد منو اينجوري ببيني با
ستاره ها چه نزديك منو تو دوري ببيني
همه گفتن كه تو رفتي ولي گفتم كه
دروغه ...
همه ميگن كه عجيبه اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دروغه تا ابد
اينجا ميمونم
بي تو و اسمت عزيزم...اينجا خيلي سوت و كوره
ولي خوب عيبي

نداره ..دل من خيلي صبوره...صبوره...
همه ميگن كه تو رفتي همه ميگن كه تو
نيستي
همه ميگن كه دوباره دل تنگمو شكستي ...دروغه...
چه جوري دلت مي اومد

منو اينجوري ببيني
با ستاره ها چه نزديك منو تو دوري ببيني
همه گفتن كه تو
رفتي ولي گفتم كه دروغه ...
همه ميگن كه عجيبه اگه منتظر بمونم
همه
حرفاشون دروغه تا ابد اينجا ميمونم
بي تو و اسمت عزيزم...اينجا خيلي سوت و
كوره
ولي خوب عيبي نداره ..دل من خيلي صبوره...
صبوره...
همه ميگن كه تو
نيستي همه ميگن كه تو مردي
همه ميگن كه تنت رو به فرشته ها
سپردي...دروغه...

خدایا بعد از0روز هنوز باورم نشده که اتردین مرده..اخه مگه امکان داره؟سریع لباس پوشیدم راه افتادم سمت بهشت

زهرا..

باسرعت خيلي زيادي ميروندم...بعدازنيم ساعت رسيدم..رفتم سمت جايي كه الان اتردين خونه اشه..انگار به پاهام

يك وزنه صدكيلويي اويزون كردن...نشستم بقل قبرش سرمو گذاشتم روي خاك وگفتم:

من:اتردين خيلي نامردي مگه نميگفتي دوستم داري مگه نميگفتي تنهام نميذاري؟پس چرا رفتي تنهام

گذاشتي؟اتردين من بدون تو هيچم..اتردين من تو رو ميخوام...

هق هقم اوج گرفت.

-اتردين اي كاش بودي بهت ميگفتم چقدر دوست دارم اي كاش بودي ميگفتم پشيمونم اي كاش بوديواي كاش بودي

و بهت ميگفتم همه اش بهت فكر ميكنم اي كاش بودي...

-خب حالا بگو....

اب دهنمو قورت دادم برگشتم پشتمو نگاه كردم...نههههههه خداجونم نوكرتم اگه اين خواب نباشه..يعني واقعا اين

اتردين منه كه روبه روم وايساده...نه بابا تخيله..

اتردين:عزيزم خوبي..

بابا تخيل كدوم گوري بوده..اين خودشه.پريدم سمتش خودم و انداختم تو بغلش وگريه كردم ..با مشت بهش

ميكوبيدم ميگفتم:كجابودي لعنتي؟كجا بودي كه ببيني من تو اين0روز چقدر عذاب كشيدم كجا بودي كه من داشتم
به خاطرت خودكشي ميكردم..دستامو گرفت و روش بوسه زدو منو تو بغلش فشار داد..
اتردين:اروم خانمي..اروم خوشگلم همه چيو برات تعريف مي...
همه جا جلو چشمام سياه شدو ديگه از حرفاش چيزي نفهميدم...
بيدار كه شدم اتردين بغلم نشسته بودو داشت نگاهم ميكردهمه چيز يادم اومد سرمو چرخوندم اون سمت كه اتردين
گفت:خانمي ما باهمون قهره..
من:---------
اتردين:اگه جوابمو ندي ميرم واقعا ميميرما...

من:چرا اتردین چرا؟

اتردین:چون باید این دوري ميبود که تو به خودت بیایو دست از لج بازي برداري...

يك قطره اشك از چشمم اومد که بحثو عوض کرد:اان راستي تو داشتي يك چيزايي سرمزار بلغور میکردیا..حالا دوباره بگو..

من:عمرا..

باهم خندیدیم که پرستار اومدتو..

پرستار:چه خواهر برادر شادي..

اتردین چرخید سمت من گفت:ما خواهر برادریم؟

من:گمون نکنم..

بعد باهم خندیدیم که پرستار دید اتردین صاحب داره رفت بیرون..

اتردین چشماش شیطون شدو گفت:خداییش قیافه اش خوب بودا من برم پیشش تا نپریده..
من:اتردین ساکت شو تااین پایه سرمو تو سرت خورد نکردم که کارت این سري يك سره بشه..
خندیدو یکم بعد مرخص شدیمو راه افتادیم....
من:اتردین پس اون کسي که میلاد میگفت دیده کي بوده؟
گفت:راستش اونروزي که برات گل اوردن توبهم گفتي دوست پسرته من کفرم دراومد رفتم خونه وسایلمو جمع کردم
راه افتادم..اگه یادت باشه بارون اومدش.يك پسره جوون که خیس شده بودو دیدم سوارش کردم.یکم جلوترچاقو
دراورد گذاشت زیر گلوم پیاده ام کرد خودش گازید رفت..

خنديدوگفت:اومديم ثواب كنيم كباب شديم ولي يكم جلو تر تصادف كرد..چراشو نميدونم..

من:ايول دم خداگرم زده پس كله ي يارو گفته تو كه دنده اتوماد بلدنيستي غلط ميكني ميشيني پشت فرمون..

اتردين خنديدوگفتم:پس تو اين مدت كجا بودي؟

اتردين:پيش ميلاد..حتي وقتي شنيدم خودكشي كردي ميخواستم بيام پيشت ولي ميلاد نذاشت گفت كه بايد به

خودت بياي..

من:اي من ميلادو ببينم بالنگه كفش مي افتم دنبالش..

رسيديم دم خونه منوپياده كردوگفت:راستي..شماره ي پدر گرام وبده..

من:واسه چي؟

اتردين:وقتي ميخوان بيان خواستگاري يك زنگ ميزنن بعدميان مگه نه؟
من:بزن:....0196
به روي خودم نياوردم ولي در پوست خود سنگ بودم..بعدم خداحافظي كردو رفت..

زنگ خونه رو زدم مامي درو باز كرد ومن پريدم تو خونه..مامان تو اشپزخونه داشت كار ميكرد رفتم بغلش كردم
گفتم:سلام نرگس خانوم گل خودم...
مامان باتعجب برگشت نگاهم كرد بعد دستشو گذاشت رو پيشونيم وگفت:نه تب نداري..
خنديدم وگفتم:چيه؟چرا اينجوري ميكني؟
مامان:اخه وقتي داشتي ميرفتي داشتي گريه ميكردي ولي حالا..

من:اي بابا دنيا دو روزه اون دوروزشم روز به روزه..من برم لباسامو عوض كنم..

مامان:من كه نفهميدم تو چي گفتي ولي خب برو...

رفتم تو اتاق شماره ي ميلاد وگرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد ولي قبل از اين كه چيزي بگه دادزدم:ميلاااااااااد...

ميلاد:اي اي گوشم..چه خبرته..

من:حيف اون دوست عزيزم كه دادنش به تو...

ميلاد:چي ميگي؟هنوزكه ندادن فعلا رفتيم خواستگاري پس فردا عقد داريم...

من:خفه شو...بيشعوري ديگه اتردين پيش تو بوده ولي تو هيچي نگفتي؟تو كه حال منو ديدي..

ميلاد:اره ديدم ولي بايداين جدايي بينتون ميبود تابه خودت مياومدي..

من:خيلي نامردي فقط همين...
بعدم گوشيو قطع كردم...هرچقدرم زنگ ميزد جواب نميدادم...
لباسامو عوض كردم رفتم پيش مامان ناهار بخورم..
من:اوه دمت گرم لازانيا درست كردي؟
مامان:اره بخور..
انگار اشتهام برگشته بود شده بودم همون ميشاي سابق.يكهو ياد بيمارستان افتادم..خداروشكر شب كاربودم..تند تند خوردم و رفتم تواتاق بخوابم...
****
ساعت چند بود نميدونم باصداي مامان ازخواب بيدارشدم..
مامان:دخترم پاشو شام بخور دوساعت ديگه بايد

بري بيمارستانا..

من:بذاربخوابم سيرم..اين دوساعتو بذار بخوابم..
مامان:باشه..
دوباره اون دوساعتم گرفتم خوابيدم..
صداي گوشيم در اومد بيدار شدم سريع لباس پوشيدم وراه افتادم..
توراه همه ي اتفاقاتو براي اطلس تعريف كردم اونم كه قيافه اش شبيه علامت تعجب شده بود باورش نميشد..
بالاخره رسيديم.سريع رفتم تو پاويون لباس عوض كردم ورفتم تو اتاق رست ببينم چه خبره..همه داشتن حرف
ميزدن حواسشون به من نبود..
من:جمعتون جمعه گلتون كمه كه اونم

اومد..سلام..

از پشتم صداي بم مردونه اشو شنيدم:البته گل خر زهره...

اي اين بشر رو داشت منم كم نياوردم چرخيدم سمتش

من:بله ايشونم كه خودشونو معرفي كردن..البته نيازي نبود چون همه تواين جمع شمارو ميشناسن...

يك ابروشو انداخت بالا وگفت:بله ضاهرا شما كم نمياريد..

من:از بچه گي بهم ياد دادن جلوي ادمايي كه خيلي فكرميكنن خيارشور تشريف دادن كم نيارم..

واز كنارش رد شدم..به من چه حقشه ميخواست كل كل نكنه....

رفتم تو اتاق لاله كه فردا عملش بود.

من:سلام لاله خانوم..

لاله:سلام خاله..

من:خوبي؟

لاله:نه ميترسم..

من:ازچي؟

لاله:از عمل..

من:الهي نميخواد بترسي ترس نداره كه..بعدم الان شما بايد استراحت كني..بگير بخواب..

دختر خيلي حرف گوش كني بود همون موقع چشماشو بست تا بخوابه... خودمم رفتم بيرون..شيفت شب واصلا دوست نداشتم چون خيلي كسل كننده بودو هيچكاري براي انجام دادن نداشتيم..تا اخر ساعت كاري بيكار بوديم و اتردينو

ندیدم..

من:اطلس بیابریم دیگه...

اطلس:توبرو من امروز میخوام برم کتابخونه کتاب بگیرم..

من:خب زودتر میگفتي دیگه..خداحافظ..

اطلس:خداحافظ عزیزم...

راه افتادم سمت خونه.از راه میانبر زدم رفتم که یك کوچه که دور تا دورشو درخت پوشونده بود رفتم فکرکنم سالي

به دوازده ماه کسي ازاونجا رد نمیشد..

داشتم میرفتم که یکي دستمو از پشت کشید

خواستم جیغ بزنم که جلوي دهنمو گرفت

گفت:اروم اروم میشا منم

اتردین..

بعدم دستشو از جلو دهنم برداشت..

من:هان چيه؟داشي خفه ام ميكردي ديوونه..

اتردين:من ديوونه ام ياتو؟

من:تو.

اتردين:نه ديگه تويي كه مثل سگا پاچهي ادمو ميگيري..

من:خب پس مواظب پاچه ي شلوارت باشو نزديك من نشو..

اتردين:ميشا هيچ ميفهمي چي داري ميگي؟تو مگه نگفتي منو دوست داري پس چرا داري اينجوري ميكني؟

من:چه جوري؟

اتردين:چرا ديشب اونجوري حرف زدي؟منظورت چي بود؟

من:يكي گفتي يكي شنيدي..

اتردين:ميشا داشتم باهات شوخي ميكردم...

من:شوخي ميكردي يا داشتي خودتو واسه دختراي اونجا شيرين ميكردي؟به درك برو...
يكهومنو كشيد سمت خودشو لباي دغشو گذاشت رو لبام..دوباره همون حس تو وجودم ريخت..

يكم بعد ازم جداشدو تو چشمام نگاه كردو گفت:ميشا واقعا ديگه نميدونم به چه زبوني بايد بهت بگم دوست دارم...به همووني كه ميپرستي قسم ميخورم كه من به تنها زني كه فكر ميكنم تويي...
سرمو انداختم پايين وقتي به چشماش نگاه ميكردم توشون غرق ميشدم..
من:خب من..خب من...
سرمو اورد بالا وگفت:تو چي؟
من:منم دوستدارم ولي حرصم درمياد اونا اونجوري

بهت نگاه میکنن..

اتردین:اونارو ولشون کن مهم اینه که من اونارو دوست ندارم...پس خانوم حسودیشون میشه اره؟

من:هان؟کي من؟!!عمرا..

اتردین:اره جون خودت..بعدم شما چرا ازاینجا اومدي؟میدوني اینجا چقدر خطرناکه؟

من:خب میانبر زدم..

اتردین:بیا بریم...

بعدم دستمو کشیدو سوار b.m.wکرد فکرکنم واسه باباش بود..

من:راستي پس فردا میلادو شقي زن وشوهر میشن؟

اتردین خندیدوگفت:بله براي بار دووم..

من:اره..فقط اي کاش منم يك خبري از نفس وسامي داشتم..

اتردین:بچه شون که به دنیا اومده فقط نفس نمیذاره سامي ببینتش..

من:اخه چرا؟

اتردین:چون دوسته تو دیگه یك تخته اش کمه..

من:ا؟که اینطور..بزن کنار..

اتردین:ا میشا شوخي کردم دیوونه..

من:گفتم بزن کنار..

اتردین:از دست تو..

من:اتردین نزني کنار خودمو پرت میکنم پایین..

ناچار زد کنار من:خب حالا راه بي افت..

اتردین:میشا حالت خوبه خب من که داشتم میرفتم...

من:اره خوبم میخواستم نشون بدم کي تخته اش کمه من یا شما..راه بیافت دیگه..

اتردین خندیدوراه افتاد...

از زبون اتردین.

میشا روپیاده کردم وخودم رفتم سمت خونه باید میرفتم رو مخ مامان....

خواستم اهنگو زیاد کنم که گوشیم زنگ خورد..سامي بود

من:جانم سامي؟

سامي:اوه مهربون شدي..سلام..

من:بیا به تونباید روي خوش نشون داد..

سامي :بي خیال اینا فقط خواستم بهت بگم که من ونفس و راستین این هفته میخوایم بیایم ایران..

من:چیییي؟!!ایول یعني الان باهم اشتید؟

سامي:بله همه چیو براش توضیح دادم...

من:خب پس..دیگه چه خطر؟

سامي:هیچي بابا..

من:ولي اين راستين خيلي خوشگله به عموش رفته ديگه..

سامي:دكي نه به مامانش رفته نه باباش بعد به عموش رفته ديگه؟

من:اره..خب برو مزاحمت نميشم.بعد توهم الان بايد بري دنبال ايال گرام..

سامي:برو بابا..باشه خداحافظ..

من:خداحافظ..

گوشيو خاموش كردم وماشينو بردم تو پاركينگ خونه..رفتم تو خونه خبري نبود با صداي بلند گفتم:مامان نيستي؟

صداي عسل اومد.سلام دالي جون..

من:عليك سلام..

دستامو بازكردم پريد بغلم لپشو كشيدم گفتم:ببين

شما مگه خونه ندارید یکسره اینجایید؟

دستشو زد کمرشوگفت:هان چیه خوله مالمابزرگمه..

من:نه خوشم میاد زبونتم دراز شده فسقلي...

گذاشتمش زمین ورفتم لباسامو عوض کنم..

****

از زبون میشا..

منتظره اطلس نشسته بودم که قرار بود بیاد صداي گوشیم بلند شد.اتردین بود رفتم تو اتاقم..

من:جونم اقایي؟

اتردین:اي قربون اون اقایي گفتنت..

خندیدمو گفتم:چیه کاري داشتي زنگیدي؟

اتردین:مگه باید کاري داشته باشم که بزنگم؟میخواستم صداتو بشنوم..

من:اوهه بله...

صداي یك بچه از پشت گوشي اومد:دالیي جونم؟

خندیدم گفتم:اوه مثل این که سرت شلوغه برو به عسل برس ببین چي ميخواد داره اينجوري صدات ميكنه..

اتردين:نه بابا صبركن....بله عسل دايي؟

عسل:دالي قرار بود واسه من شكلات بگيري بده..

با کف دست زد به پیشونیش اینو از صداش فهمیدم .گفت

اتردين:اخ ديدي چي شد يادم رفت..ببخشيد..

يك جيغ بنفش كشيد كه من ازاينجا گوشم كرشد:داليييييي..

بعدم شروع کرد گریه کردن..

اتردين:ببين من بعدا بهت زنگ ميزنم من برم اينو بذارم رو سايلنت..فعلا..

من:باشه خداحافظ..

بعدم قطع کردم یکم بعد اطلسم پیداش شد از

همون دم در اژير كشان اومد سمتم..

اطلس:واييييييي ميسا بدو بگو چي شده...
من:مرسي منم خوبم..اروم ديگه..
اطلس:مسخره ببريم ببينم فضيه چند چنده..
خنديدمو گفتم:دو هيچ..
اطلس:بريم ديگه..
رفتيم تو اتاق نشستيم قضيه رو براش تعريف كردم البته با سانسور چون دوستنداشتم از فردا تو محل كار به اتردين
يكجور ديگه اي نگاه كنه..داشتم تعريف ميكردم كه يكهو ديدم سيخ نشست دستشو گذاشت رو دلش..
من:چيه چت شد؟
يكهو شروع كرد اژير

کشیدن:جیش....جیش....جیش... (باعرض معذرت این دوسته من بي حیاست)

خندیدمو یکي زدم پس کله اش گفتم:خفه شو خب گمشو برو دستشویي واسه من علام وضعیت میکنه..

پاشد دوید سمت دستشویي منم هرهر میخندیدم..تا غروب کلي دیوونه بازي در اوردو خندیدیم..ساعت6بودکه رفت..

اززبون نفس

سامیار-نفس

از توي اتاق راستین داد زدم

من- بله؟

کلاه راستینو سرش کردم صداش همراه با زنگ گوشیم بلند شد همزمان دستاشم از پشت حلقه شد روي شکمو کمرم

همونطور که خم شده بودم روي راستين خشك شدم زمزمه اش با صداي اهنگ گوشي تو هم پيچيده بود

سامیار- يه جانم بگي چيزي ازت کم نميشه ها اصلا من نميدونم با اينکه از ديروز همه چي رو فهميدي چرا بازم ادمو

اذيت ميکني؟

توي دلم گفتم چون کيف ميده حرص ميخوري

اصلا حقته گوشي رو از دستش قاپيدمو گفتم

من-گرمم شد سامیار انقدر بهم نچسب

گوشي رو جواب دادم سامیارم بدون توجه به حرفم حتي يه ميليمترم تکون نخورد

من- جانم مامان

صداي سامیار دراومد

سامیار-چطور به مامانت میگي جانم
دستمو گذاشتنم روي دهنش تا دیگه حرف نزنه از صداش که همراه با اعتراض بود خندمم گرفته بود کلا من نمیدونم
چرا از دیروز کرمم گرفته اینو اذیت کنم
مامان-سلام دخترم خوبي سامیاروراستین چطورن؟
من-سلام مامانی گلم خوبم اونا هم خوبن شما چطور؟بابا و مادر جون خوبن ؟
مامان-اوناهم خوبن زنگ زدم ساعت پروازتون رو بپرسم
میخواستم جواب مامانو بدم که سامیار سرشو فرو کرد توي گردنم اینم میدونه من حساسم سریع گردنمو خم کردم که
سرش قفل شد توي گردنم راستینم با اون چشماش مات شده بود به ما

من-اووووو مامان حالا کو تا یه هفته دیگه
سامیار همونطور توي گردنم زمزمه کرد
سامیار-واقعا کو تا یه هفته دیگه که من زنمو از
عموش پس بگیرم جدي چرا عموت نمیزاره بیایي
خونه ي من
نفساش که میخورد به گردنم زبونمو قفل کرده بود
دهنه ي گوشي رو گرفتمو روبه سامیار گفتم
من-سامي تو با راستین برید پایین من خودم میام
سرشو از توي گرنم کشید بیرونو جدي گفت
سامیار-نه منتظر میمونیم کارت تموم بشه باهم
بریم
سرمو تکون دادمو دستمو از روي دهنه ي گوشي
برداشتم
من-چي میگفتي مامان
مامان-وا نفس هواست کجاست پرسیدم ساعت

پرواز
من-0صبح میرسیم نمیخواد بیایید فرودگاه
مامان-نه نه اصلا نمیشه خالتینا عموتینا عمه تینا همه میوان بیان مگه میشه نیاییم
من-مادر من میگم نمیخواد
مامان-دیگه چي همین مونده نیاییم لابد ما نیاییم خانواده شوهرت بیان حرف نباشه خدافظ راستینم ببوس

بعدم قطع کرد رومو برگردوندم سمت سامیارکه دست به سینه با لبخند نگام میکرد گفتم
من-از همین الان شروع شده یاد مکالمه خودتو مامانت افتادم مامان منم میگه من نیام که مادرشوهرت بیاد از الان
اینه بقیه اشو خدا بخیر کنه

دیدم هنوز زل زده بهم اصلا حرفم یادم رفت از دیروزکارمون همین بود من زل میزدم به اون اون زل میزد به من من

تو نگاه اون حل میشدم اون تو نگاه من حل میشد

من بغض میکردم اون بغلم میکرد من اشك میریختم اون بو میکرد

اون نفس عمیق میکشید من راه تنفسم باز میشد با هر نفسش منم نفس میکشیدم نفسم به نفسش گره خورده بود یه

گره کور اون منو فشار میداد من احساس ارامش میکردم تکیه گامو پیدا کرده بودم یه زن هرچقدرم قوي باشه نیاز به

تکیه گاه داره وچقدر خوبه که تکیه گاه من مرد زندگیمه باباي بچمه عشقمه

من-سامیار

سامي-جانم
من-خيلي دوست دارم
سامي-نه به اندازه ي من
از زبون اتردين
جلوي ايينه وايساده بودم داشتم كرباتمو ميبستم
كه گوشيم زنگ خورد ميشا بود
من:جانم؟
ميشا:اتردينننن كجايي بدو دير شد..
من:اوه تازه ساعت 0ساعت5قرار شد بريم..
ميشا:خب چيكاركنم من به جاي شقي استرس
گرفتم..
خنديدمو گفتم:استرس گرفتي؟خودم ميام يك
كاري ميكنم كلا استرس يادت بره..
ميشا:اتردينننن كم كرم بريز..
من:چشم نيم ساعت ديگه ميام..

میشا:باشه اتردین؟

من:جانم؟

میشا:میشه اون کت توسیه که پیرهنش زرشکي رنگه بپوشي؟

اتردین:اتفاقا همونو پوشیدم...

میشا:خب پس کاري باري نداري؟

من:نه عزیزم خداحافظ..

میشا:خبابظ..

عطرمم زدم و سوئیچو برداشتم راه افتادم...

من:مامي من دارم میرما..

مامان:باشه الان منم اومدم...

قراربود مامانم بیاد چون به هرحال میلادم مثل پسرخودش میدونست ومنم به میشا نگفتم ولي به مامان گفتم اینن

دختره که میریم دنبالش دوسته شقایقه ومنم میخوامش..مخو حال کن..

یکربع بعد رسیدیم به میشا میس انداختم اومد پایین داشت مي اومد سمت ماشین که مامانو دید گرخید از قیافه اش

میتونستم بفهمم.پیاده شدم گفتم:

من:سلام میشا خانوم..بفرمایید سوارشید که دیرشد..

میفهمیدم که میخواد کله امو بکنه سوار شدو بامامان يك سلام احوال پرسیه گرمي کردو راه افتادیم...

از زبون میشا

اخ اتردین من یکجا تنها گیرت بیارم يك حالي ازت بگیرم که نگو نپرس..خداروشکرمامانش زن خوبي بود.متاسفانه نه

اين كه اقا زرنگ تشريف دارن عينك دودي زده بود منم نميفهميدم كجارو نگاه ميكنه..منم عينك دوديمو دراوردم
زدم به چشمم كه باعث شد يك خنده ي ريز بكنه...
وقتي رسيديم من كه از استرس داشتم ميمردم سريع رفتم بالا كه شقيو ديدم كنار ميلاد..اخ الهي قربونش برم چقدر
ناز شده بود ناخوداگاه يك قطره اشك از چشمم چكيد خودم هميشه از اين گريه كردنا بدم مياومد ولي واقعا دست
خودم نبود رفتم تو بغلش..و
شقي:ميشا تروخدا اينجوري نكن منم حالم بد ميشه ها..
من:اي كلك تو زودتر ازهمه جيم زديا..
شقي:اره ديگه..

میلادم اومد کنارمون
میلاد:سلام میشا خانوم..
يك نگاه خشمگين كردم كه گفت:اروم بابا چه خبرته؟
من:خيلي روت زياده ولي خداييش چه لواشكي شديا...
شقي:چشما درويش به كسي نميدمشا واسه خودمه واسه شما اونوره...
من:فعلا كه نميشه برم پيشش چون مامانش هست...
شقي:بيخي بابا..
ميلادو شقي نشستن كنار هم وعاقد خطبه رو خوند..
اصلا حواسم نبود كي خطبه رو خوندن فقط وقتي

شقي بله رو گفت سرمو بالا اوردم..همون حرف منو توي
ممحضرشيراز زدو باعث شدمن واتردين به هم نگاه كنيم وبخنديم...
رفتم بالاسر شقي بهش تبريك گفتم و يك دستبند صلا سفيد خوشگل كه خريده بودمو بهش دادم..
من:اقا ميلاد خوب افتادي تو خورشت فسنجونا..يعني شانس اوردي..
ميلاد يك نگاه با عشق به شقي كردوگفت:قبول دارم
..
از زبون ميشا
با صداي بابا به خودم اومدم:دخترم گفتم بياي اينجا بشيني چون كارت داشتم..ديگه تو الان يك دختربزرگ شدي

وبايد خودت براي خودت وزندگيت تصميم بگيري...

باهر تيكه از حرف بابا ضربان قلب من بيشتر ميشد..

بابا:راستش امروز يك اقايي به اسم صابري زنگ زد وخواست كه براي فردا بياد خواستگاريه دختر يكي يدونه ي

من.منم اجازه دادم يعني اينكه فردا قراره خواستگار بياد اگه خوشت اومد كه هيچي اگه نيومد هم مثل خيلي هاي

ديگه ردش ميكني...

كف دستام عرق كرده بود معني اين حالمو نميفهميدم...بامن من گفتم:

من:بابا....راستش...نميدونم چي بگم....

بابا:هيچي قرارنيست بگي.فقط شما واسه فردا

ساعت1حاضرو اماده باید باشید..

من:چشم..
بعدم پاشدم رفتم تو اتاق نمیدونم چرا این شکلي شدم من يك ادم خجالتي نبودم ولي نمیدونم چرا از بابام خجالت
میکشم...
براي اتردین زدم:اتردین خیلي میترسم..استرس گرفتم شدید...
زد"براي چي؟چیي شده؟"
من:"قراره فردا بیاین خواستگاري من استرس گرفتم!!"
اتردین:"اخه استرس چرا؟"
من"اگه مامانت از من خوشش نیاد چي؟اگه بابات منو نخوادچي..اگه...اگه. ....اگه.

اتردین"میشا بس کن چقدر اگه اگه میکني اولا که من مطمئنم خانواده ام ازت خوششون میاد..انقدر به من استرس
نده.."

من:"باشه.من میخوابم شب بخیر"

اتردین"شب بخیر عزیزم.."

چقدر خوب بود که همه چي اروم بود..نمیدونم باید از این ارامش خوشحال باشم یانه این ارامش ارامشه قبل از
طوفانه؟

انقدر باخودم کلنجار رفتم تا خوابم برد..

****

بیدار که شدم ساعت1بود باورم نمیشد من تا این موقع خوابیده باشم..

بلند شدم رفتم دست وصورتمو شستم رفتم تو

حمام..

یکم زیر دوش اب گرم موندمو حال کردم بعد اومدم بیرون..موهامو باسشوار خشك کردم نشستم پاي لب تابم تا ساعت...6پاشدم دیگه حاضربشم اول موهامو لخت کردم بعدش پایینشو با بابیلیس فر دادم..یك لباس طلایي جذب خوشگل که یقه اش کرباتي بودوبایك جلیغه ي مشکي وجین مشکي پوشیدم موهامم ریختم دورم..یك ارایش طلایي هم کردم که جیگري شدم واسه خودم..لباسم جذب بود ولي نه از اون جذبایي که خیلي بد باشه بزنه تو ذوق وهمه ي سیستم بدنت تو چشم باشه..

ساعت 1بود که زنگ خونه صدا دادو من قلبم

اومد تو جورابم..
اول اقايي باموهاي جوگندمي داخل شد كه قيافه ي پرجذبه اي اشت.پشتش مادر اتردين اومد تو با من روبوسي كرد..

من:سلام خانم صبايي.
-سلام عروس گلم..ماشاالله پسرم جواهر پيدا كرده..
واي كه من داشتم اونجا از خنده پس ميافتادم..بعد خواهر اتردين وشوهرش وعسل و در اخرهم كه اقامون..
يك دسته گل گرفته بود دستش . اول از همه به تيپش نگاه كردم.خوب بود يك كت مشكي بابلوز سفيد وكربات
مشكي باريك...واي من مردم..
دست وگل و كه اومد بده بهم اروم جوري كه من

بشنوم گفت:

اتردين:تيپت تو حلقم..خوشگل شدي..

منم به ارومي گفتم:بودم تو چشم نداشتي ببيني..

اروم خنديدو رفت روي يك مبل تكي نشست..واي

که چقدر من از این قسمتا بدم میاد رفتم چایي

تعارف کردم

وبرداشتن.وحالا از همه در حرف میزدن الا

خواستگاري مثلا واسه ما اینجا جمع شده بودنا

حرف دلمو باباي اتردين زد:خب اقاي اسایش اگه

اجازه بدید بذارید این دوتا جوون برن باهم حرف

بزن بعد اگه به

نتیجه ایي رسیدن ادامه بدیم..

باباهم موافقت کردو گفت:میشا دختر برید تو

اتاق..

من:چشم..

بعدم پاشدم رفتم نميدونم چرا هي قلبم تند تند ميكوبيد..

رفتم تو اتاق اتردين اومد تو دروبست من كه خودمو به زور تا اون موقع نگه داشته بودم خودمو پرت كردم تو بغل

اتردين و سرمو گذاشتم روسينه اش كه شايد اينجوري اروم ميشدم..

اتردين:اروم عزيزم ترسيدم..خب ميشا ما الان درباره ي چي بايد بحرفيم؟

من:درباره اي اين كه چه غذايي شما دوست داريد بپزم براتون هرشب؟يرقان با نون..يرقان با نوشابه؟

خنديدوگفت:اخ اخ اروم چرا حالا انقدر عصبي؟

من:نميدونم حالم بده..

تو بغلش فشارم دادوگفت:بيخي بابا..

نشستم رو تخت اونم نشست كنارم..

من:اتردین یعني الان ما باید باهم چند ماه دیگه ازدواج کنیم؟

اتردین:چند ماه چیه تو همین هفته..

من:چي؟!!

اتردین:توهمین هفته..

من:چرا انقدر زود؟

اتردین:چون من نمیتونم از زنم یك دقیقه دیگه دوربمونم..

من:امیدوارم بشه ولي فکرنکنم امکان پذیر باشه..

اتردین:چرا امکان پذیر..حالا بیا فعلا بریم پایین..باهم از اتاق اومدیم بیرون و.

مامان اتردین:به به هزاز الله واکبرچقدر بهم میان..

من که لبو شده بودم اتردینم ریز ریز میخندید..

باباي اتردین:خب دخترم نظرشما چیه؟

من:خب من...خب من..

بابا:دخترم خجالت نكش...جوابت مثبته يا منفي؟

من:راستش نميدونم...

مامان اتردين:عروس گلم خب خجالت ميكشه

ديگه بعدم اين گونه هاي گل انداخته اش داره

ميگه جوابش مثبته

ديگه..

بعدم همه خنديدن ودست زدن.اين اتردينم كه

فقط ميخنديد..

حالا بحث بحث مزخرفه مهريه شد!وبالاخره

9000سكه به توافق رسيديم..اخه من موندم براي

چي مهريه تعيين

ميكنيم؟والا..

حالا قرارشد پس فردا هم يك دفعه ديگه براي

نشونو اين چرت وپرتا بيان...

وقتي رفتن من باتني خسته به تخت خوابم پناه بردم...
از زبون اتردين

باورم نميشه که ديگه ميشا مال خود خودم شد..يك ذوقي داشتم که نگو..عسل کنارم نشسته بودو من باموهاش ور
ميرفتم.براي سامیار فرستادم
"داداش ممنم به عشقم رسيدم از اين به بعد ديگه مال خودم شده.."
زد"اوههه بابا ايول.خوشحالم کردي.."
بعد از مدتها يك خواب راحت کردم...
****

دو روز مثل برق وباد گذشت وما دوباره رفتيم خونه ي ميشاييينا..اينسري يك حلقه برديم که ساده

بودو روش فقط يك
نگين بود ساده بود اما شيك..انقدئر ازاين مراسما بدم مياد فقط ميخواستم هرچي زودتر باميشا بريم زير يك سقف
يك لبخند نشست گوشه ي لبم كه ميشا چون كنارم نشسته بود گفت:هي به چي لبخندميزني؟
من:به اين كه ببرمت خونه واي چه شب رويايي ميشه اون شب بعدم با شيطنت خنديدم كه ميشا گفت:بي حيا..بميري
اعصابمو خورد كردي..
اومد ازكنارم پاشه كه بابام گفت:كجا عروس گلم؟از دست شوهرت فرارميكني؟
ميشا:اخه پدرجون نميدونيد چيا ميگه كه ميدونه من بدم مياد هي ميگه..بابام خنديدو روبه من گفت:

بابا:هي پسر اين عروس منو انقدر اذييت نكنا..
بعدم كنار خودش براش جاباز كرد و گفت:بيا بشين اينجا عروس گلم ببينم بازم اذييتت ميكنه..
ميشا برگشت طرف منو گفت:سوز به دلت من رفتم پيش پدر جونم بشينم تو هم تو خماري بمون..
بااين حرفش همه خنديديم و نشست كنار بابا..
يكم بعد ديگه قصد رفتن كرديم...
ديگه به اتردين وابسته شده بودم اگه يك روز باهاش حرف نميزدم ديوونه ميشدم..عروسي هم انداخته بوديم جمعه
والان دوشنبه بود..عروسيو زود گرفتيم اونم چون كه ايلارينا ميخواستن دوشنبه برن لندن هم براي معالجه ي عسل
هم كار علي اقا..
مامان باباي نفس هم دعوت كرده بودم وهمه چي

اماده بودو قراربود امروز نفس .سامي و راستين بيان..اخ گفتم
راستين چقدر اون فسقلي رو دوست داشتم...
زنگيدم به شقي:جانم
من:سلام عزيزم..

شقي:سلام خوبي؟
من:اره..تو مياي فرودگاه من كه دارم ميرم..
شقي:مگه ميشه نيام..
من:خب ميخواستم فقط همينو بپرسم...پس ميبينمت ديگه فعلا باباي..
شقي:باباي...
و قطع كرد...دل تو دلم نبود.قرار بود اتردين بريم خونه ي اتردينينا براي بار اول..
صدتا لباس عوض كردم كه براي شب ببينم چي

بپوشم که اخر سرهم تصمیم گرفتم یك لباس خیلي ساده بپوشیم
یك لباس لیمویي رنگ پوشیدم که یقه شل بود پوشیدم بایك شلوارجین مشکي..بعداز کلي اراویرا(ارایش)کردن راه افتادیم..وقتي رسیدیم بابا پارك کردو باهم رفتیم تو..مادر جون جلوي در وایساده بود.
رفتم احوال پرسي کردم و یکم ماچ بلبلي کردیم که گفتم:
من:مادرجون اتردین نیست؟
لبخند زدوگفت:چرا تو اتاقشه..
من:باشه من رفتم پیشش...
بابام از پشت باخنده گفت:تو اتاقشم نباید از دست تو ارامش داشته باشه؟
مادر جون به حمایت من در اومد وگفت:از خداشم

باید باشه..

من:اقا نعمت گرفتي؟

بعدم دوییدم تو اتاق..

اروم دروباز کردم که دیدم رو تخت داز کشیده وساعدشو گذاشته رو چشماش.پاورچین پاورچین رفتم کنارش اروم

خوابیدم بغلش که دستشو دورکمرم حلقه کرد.

من:ا بیداري؟

اتردین:اره..

من:بیا بعد به ادم میگن تو اتاقشمنباید از دست تو راحت باشه؟والا

تو چشمام زل زده بود نمیدونم چرا هروقت به چشماش نگاه میکردم یك حالي میشدم..اروم صورتشو اوردجلو زیر

گلومو بوسید بعد لاله ي گوشمو وبعدش گونه امو

همينجوري داشت ادامه ميدادكه گفتم:

من:ا اتردين نكن ديگه ديوونه شدي؟
اتردين:اره ديوونه شدم.ميدوني چقدر توي اين مدت كه ازت دوربودم عذاب كشيدم؟حالا بذار جبرانش كنم..
دلم براش سوخت انقدر اين جمله رو پرتمنا كفت كه دهنم بسته شد..
منو همچين به خودش فشارميدادكه هرلحظه منتظر صداي شكستن استخونام بودم صورتشو اورد جلو ولبامو با لذت
بوسيد.پاهامو دور كمرش حلقه كردم كه دستاش رفت سمت دكمه هاي مانتوم سرع خودمو كشيدم كنار گفتم:چي كار
ميكني؟

اتردین:میشا اذییت نکن بذار یکم...
وسط حرفش پریدمو گفتم:تمومش کن بسه دیگه..
بعدم با اخم از اتاق زدم بیرون..اعصابم از دستش خورد شده بود منم میخواستم ولي نه حالا.کم تر ازیك هفته دیگه
میتونیم ولي الان نه..
بازوم از پشت کشیده شد برگشتم طرفش با اخم غلیظي بهش نگاه کردم گفت:ببخشید اصلا حواسم نبود دارم چیکار
میکنم..
دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:ولم کن..
دوبار دستمو تو دستش گرفت ولي محکم تر
هرچقدر تلاش میکردم نمیتونستم از دستش در بیارم..
درحالي که اشك توچشمام جمع شده بود به سینه

اش مشت میزدم میگفتم:ولم کن چیه میخواي عذابم

بدي؟فکرکردي فقط تومیخواي؟نه منم میخوام ولي نه حالا.نه وقتي که يك هفته مونده به عروسیمون..

منو کشید تو اغوششو گفت:ببخشید گلم..شرمنده ام بخدا..

من:نه اتردین ولم کن..

بعدم دستمو از دستش بیرون کشیدمو رفتم پیشه بقیه..تا اخر شبم دیگه باهاش حرف نزدم..

****

ساعت 1بودکه داشتم حاضرمیشدم برم فرودگاه..گوشیم زنگ خورد اتردین بود

برداشتم:بله؟

اتردین:میشا خانومي منو بخشیدي؟

من:نه..

اتردین:چیکار کنم ببخشید گفتم که..

من:اتردین بس کن...

اتردین:باشه پس فقط میام دنبالت قول میدم اصلا باهات حرف نزم حله؟

من:باشه..

وقطع کردم..تو دلم ازش دیگه دلخور نبودم همین که پشیمون بود کافي بود ولي حداقل یکم باید اذییتش میکردم

وگرنه اوموراتم نمیگذشت..

یکربع بعد اتردین اومد دنبالم ومن سوار شدم وراه افتادیم..

سکوت خیلي بدي بود دلم نمیاومد اذییتش کنم به خاطرهمین سرمو گذاشتم رو شونه اش که با

تعجب بهم نگاه کرد..

من:هان؟چیه؟نمیشه به شوهرم تکیه بدم؟

اتردين لبخندي زدوگفت:نه خانومم راحت باش...

اززبون نفس

مهماندار- مسافرين محترم لطفا از در هاي خروجي خارج شويد اميدوارم پرواز خوبي رو تجربه کرده باشيد با ارزوي

ديدار مجدد شما مديريت .....

کمربندمو باز کردمو اروم از صندلي بلند شدمو با سامیار از هواپیما خارج شدیمو رفتیم سمت گمرگ تا چمدونارو

تحویل بگیریم

من- من نميدونم چرا گمرگ اينجارو خيلي سخت ميگيرن

بعدم خم شدم تا راستینو که تو کریر خوابیده بود

بغل کنم الهي پسمل مامان داشت تو خواب شير ميخورد که سامي
گفت
سامي-خانومم بزار بچه بخوابه ديگه الان بيدارش ميکني بدخواب ميشه
من-نه نه اصلا کمرش تو اين کرير درد ميگيره کمربندشم که ميبنديم کلافه ميشه گشنه اشم هست
سامي-اي خدا به داد من برس که بايد دوتا بچه همزمان بزرگ کنم
داشتيم با سامیار کل کل ميکرديم که گفتن اضافه بار ميخوريد منو ميگي نزديك بود قاطي کنم هردفعه که ميرفتيم
يکي از اين کشورا بايد خدادتومن اضافه بار ميداديم اي بمونه تو گلوتون مثلا چه ايرادي داره

يكي زياد خريد كنه يا
سوقاتي بياره حدود يه ساعت دو ساعت توي
گمرگ معطل شديم ديگه داشت خوابم ميبرد كه
كارامون تموم شد
داشتم همش بپر بپر ميكردم مامانيناو مامان
سميارو ميشا با شقايقو پيدا كنم با هيجان رو به
سامیار گفتم
من-اوناهاشن اوناهاشن

تند تند دست تكون دادم كه مامانينا ديدنم سامیار
با اون دستش كه ازاد بود كمرمو گرفتو با صدايي
كه توش رگه هاي
خنده بود گفت
سامیار-عزيزم انقدر تكون نخور همه دارن نگامون
ميكنن

تخس گفتم

من-خب نگا کنن انقدر نگا کنن چشمشون دربیاد

روبه مامان که زوم شده بود رومونو از همین فاصله میتونستم تشخیص بدم که الان بغضش میشکنه با اشاره کریر

راستینو نشون دادم سامیار که دیده بود گفت

سامیار-بچه خوابه نفس

من-نگاه کن توي اين شلوغي هم بيدار نميشه

سامیار حواست چیزي بگه که روي پنجه پا بلند شدم زود لپشو بوسیدم

من-جون من دودقیقه واستا

بدون اینکه چیزي بگه واستاد خم شدم روي کریر لپ راستینو ناز کردم الان دیگه باید بیدار میشد از کي بود خوابیده

بود

من-راستيني عزيزم راستين مامان
اروم چشماشو باز كرد روي دستشو اروم بوس
كردمو از توي كرير درش اوردم برگشتم سمت
چشماي مشتاق مامانينا
دست راستين براشون تكون دادم راستين توي بغل
من بود دست ساميار دورم حلقه شده بود لبخند
روي لبامون
نشون دهنده ي يه خانواده ي خوشبخت سه نفره
بود چشم چشم كردم ستار رو پيدا كنم چشمم روي
يه دختر 60
بيستو يك ساله ثابت موند كه زوم شده بود روي
راستين سرمو بردم نزديك گوش ساميار
من-سامي ستاره همون مانتو خاكستري است؟
سامي يه لبخند روبه ستاره زدو گفت
سامي-اره خودشه

هرچي نزديك تر ميرفتيم بيشتر استرس ميگرفتم
من-سامي من نصف فاميلاي تورو نميشناسم
سامي-خب منم نميشناسم

من-هي به مامان گفتم نياييد فرودگاه ببين
چجوري كل خاندانو اورده فرودگاه نصف فرودگاهو
پر كردن
سامي هيچي نگفتو فقط سرشو تكون دادو خنديد
من-ميگم يه وقت مامانت ناراحت نشه كه من به
جاي اينكه بچه رو اول به اون بدم ميخوام بدم به
ستاره
خندش شديد شد
من-!!!!!! سامي اذيت نكن ديگه به خدا از بست
توي اين سرياله ساواش هست مادرشوهره روي
نوه اش حساسه منم

ميترسم مامانت اينجوري باشه

ساميار فشار دستشو روي كمرم بيشتر كرد وقتي از پشتشيشه رد شديم اينور همچين مامانيناو خاله اومدن سمتمون

يه لحظه ترسيدم

من-اوه اوه ساميار حمله شد بهمون برگرديم

سامي سرشو گرفته بود پايينو ميخنديد

من-هي من هيچي نميگم هي من هيچي نميگم انقدر نخند ديگه

بر خلاف انتظارم كه الان مامان منو ميگيره توي بغلش ابلمبو ميكنه مامان ساميارو بغل كرد كه لرزش شونه هاي

ساميار بر اثر خنده بيشتر شد

ساميار-سلام مادر جون

مامان-سلام پسرم

من- مامان دخترت اینجاست بابا افسردگي گرفتم يكي منو بغل كنه

ميشا سرشو گذاشته بود روي شونه ي اتردينو شونه هاش ميلرزيد فكر كنم قيافم خيلي پكرو وارفته شده بود اينا

اينجوري شدن

بابا-بيا بغل خودم دختر بابا

درحالي كه ميرفتم توي بغل بابا گفتم

من-بفرما اونموقع هي ميگن دخترا باباييي ان مادرا جبهه ميگيرن راسته ديگه مادر تا داماد ميگيره اصلا يادش ميره

دختر داره صد رحمت به باباي خودم

ديگه حس كردم راستين دار توي بغلم له ميشه

اروم از تو بغل بابا دراومدم و روبه جمع گفتم

من-بچم عمه اشو ميخواد هي به من ميگه پس

عمه ستاره ي من کو؟

مادرجون که توي بغل سامیار بود سامیار یه چیزي درگوشش گفت که خندیدو اومد سمت من ستاره هم از سمت دیگه
دعا میکردم یه وقت ناراحت نشده باشه بچه رو
میخوام بدم به ستاره ستاره روبه روم واستادو گفت
ستاره-سلام زن داداش
با یه لحن خنده داري گفت که خندم گرفت منم با همون لحن گفتم
من-سلام خواهر شوهر
مادرجون اومد سمتمون یکم خم شد روي راستینو گفت
مادرجون-هزار ماشالا مثل ماه میمونه ستاره رنگ چشماش باهات مو نمیزنه

ستاره راستيو بقل گرفت مادرجونم منو
منسلام مادرجون
مادرجون-سلام به روي ماهت مبارکت باشه
من-ممنون
از توي بغلم دراومدو يه گردنبند تك نگين باريکو ناز
از گرندش دراوردو دستمو گرفت انداخت توي
دستمو مچمو
بست
مادرجون-به خانواده ي مهرارا خوش اومدي
يه لبخند بهش زدم که چال گونه هام پيدا شد
من-مرسي مادرجون
مادرجون-قابل نداره خوشحال ميشم مامان ژاله
صدام کني
من-حتما
با بقيه هم روبوسي کرديم تا رسيديم به ميشاو

اتردينو ميلادو شقايق

من-به به زوج خوشبخت

سامیار- بالاخره تلسم شما هم شکست

اتردين-خبر نداري شاخ قول شکستم

میشا-وظیفت بود

من-شما چيكار ميكني شقايق خانوم متاهل بودن کیف میده

شقايق-اي بدك نيست

ميلاد-كه بدك نيست كي بود ميگفت بيا خاستگاري وگرنه با پرهام ازدواج ميكنم

همگي خنديديم

من-بچم کو؟

سامیار-راستین بغل مامانته

اتردين-خدمونيم اين راستين خيلي شبيه منه

سامیار-باز گفت باز گفت من نمیدونم چیه راستین
شبیه توا هي میگي
میشا-هیچیش
من-بفرما زنتم میگه هیچیش
اتردین-دارم برات میشا خانوم
میشا-چیو داري؟
اتردین-هیچیو بابا چرا گارد میگیري
یکم گفتیمو خندیدمو از فرودگا دراومدیم و هرکي
سي خودش مامان ژاله و مامان دیدني بودن
مامان ژاله-نفس جان بیایید بریم خونه ما
مامان-نه ژاله جون من خونه رو اماده کردم
سامیارو من همزمان گفتیم
من-مامان میریم خونه مامان ژاله
سامیار-مامان جون میریم خونه نفس اینا
راستین توي بغل ستاره خوابیده بودش رفتم از بغل

ستار بگیرمش گه دیدم بدجور غرق خوابه دلم سوخت

من-مامان راستین بغل ستاره خوابیده میریم خونه مامان ژاله فردا میاییم خونه شما تا خونه سامیار اماده بشه

مامان یکم پکر شد ولي چیزي نگفت موقع خدافظي در گوشش گفتم

من-مامان من الهي قربونت برم ناراحت نشي یه وقتا بزار از همین شب اولي رگ خواب مادر شوشو دستم بیاد

خندیدو گفت

مامان-برو دختر برو به سلامت ناراحت نمیشم اززبون نفس

اه چرا بالا نمیاد رومو از اینه گرفتمو چرخیدم سمت

سامي که با بالا تنه ي برهنه خم شده بود روي تخت تا پيراهنشو برداره

من-سامي

سرشو چرخوند سمتم

سامي-جانم

من-بيا زيپ لباسمو بکش بالا دستم نميرسه بدون اينکه لباسشو برداره اومد سمت

سامي-بچرخ عزيزم

چرخيدمو موهامو از پشت جم کردمو اوردم سمت راست شونه ام

من-راستين هنوز خوابه؟

زيپو کشيدو بالا و سرشو خم کرد چونه اشو گذاشت سمت چپ شونه ام يه نفس عميق کشيدو بدون توجه به سوالم

گفت

سامیار-اخرم اسم عطرتو بهم نگفتي

بدون نگراني از اينكه موهام خراب ميشه خنديدمو سرمو بردم عقبو چسبوندم به سينه اش يه دستمم گذاشتم روي

گونه اش كه دستمو گرفتو گذاشت رو لباش

من-دير شد عشقم اماده شو كه دير برسيم ميشاو اتردين پدرمونو درميارن

سرشونه امو بوسيدو رفت سمت پيراهنشو از روي تخت برداشتش تا بپوشدش يه بار ديگه خودمو توي اينه چك كردم

ارايشگاهي كه با ستاره رفته بوديم كارش حرف نداشت چشمامو دودي مشكي و تركيب خيلي كمي از بنفش كار كرده

بودو با ريملي كه روي مژه هام زده بود نماي

چشممو دوبرابر کرده بود با رژ لب بنفش همرنگ لباسم رژ گونه امم به
خواست خودم خيلي نامحسوس به رنگ اطلسي کار کرده بود موهامم که يه روز قبل اومدنمون به ايران توي فرانسه
مشکي کرده بودم فر کرده بودو فرق کج شلوغ جمعو باز درست کرده بود اونور فرق کجمم سه تا نگين از جنس

نگينايي که روي بالا تنه ي لباسم کار شده بود زده بود خودم که خيلي راضي بودم لباسمم حرير بنفش دکلته بود که
از جلو يه چا تا يکم بالاي زانو ميخورد که وقتي را ميرفتم باز ميشدو مدل جلو کوتاه پشت بلند ميشد يکم عطر ديگه

به پشت گوشمو مچ دستام با زیر گلوم زدمو رفتم سمت سامي که با گره کراواتش ور میرفت

من-بده من برات ببندم

کرواتو از گرفتمو یقه لباسشو گرفتمو یکم کشیدم پایین تا راحت تر گره بزنم کارم که تموم شد با لذت یه بار دیگه

براندازش کردم کتوشلوار اندامي مشکي که فیت فیت تنش بود با کروات همرنگشو پیراهن بنفش یقه کتشو درست

کردمو گفتم

من-بریم دیگه دیر شد

کمك کرد مانتوي بلندمو که بلندیش تا روي مچ پام بودو بپوشم بعدش دستشو حلقه کرد دور کمرو

باهم از در رفتیم

بیرون و رفتیم سمت اتاق راستین

خم شدم روي تختش
من-سامي بچم طفلكي تازه يه ربع خوابيده بدخواب ميشه الان بيدارش كنيم اروم بلندش كن اون كريرم نميخواد
ببريم كمرش درد ميگيره
سامي- اخه عزيز من كريرو نبريم پس چيكار كنيم ميخواي همش بغلت بگيريش
من-باشه ميبريم ولي الان اروم بلندش كن بيدار نشه حداقل تا برسيم تو ماشين خوب بخوابه بدخواب نشه
سامي-باشه
اروم راستينو كه يه سرهمي سفيد تنش كرده بودمو بلند كردو داد دست من جلوي در مامان ژاله با ستاره منتظر بود
مامان ژاله-ماشالا ماشالا زري(مستخدم) برو

براشون اسفند دود کن بچه هامو چشم میزنن

من-این حرفا چیه مامان ژاله

مامان ژاله-نه دخترم تو نمیدوني همچین که از پله ها سه تايي اومدید پایین چشمام میخکوب شد روتون

ستاره-واي مامان دیر شد

سامیار-اره اره بریم

تا برسیم توي راه راستین خوابید داشتم فکر میکردم بیچاره میشا چه استرسي الان داره دیروز که مامانینا درمورد

جشن خودمو سامي پرسیدن گفتیم تا خونه ي سامي که قبل اینکه بیاییم داده بودیم دست دکوراتور اماده بشه و

سامیارم توي بیمارستاني که بابا قبلا توش کار میکرد جا بیوفته و داداش سامي از خارج برگرده یه

6ماهي طول

ميكشه تا اونموقع صبر ميكنيم من كه ميگفتم اصلا جشن نميخواييم ولي با اخمو تخم ساميارو حرفاي مامانو ماما ژاله

كه ميگفتن ارزو داريم و فلان كلا قضيه منتفي شد و گفتيم جشنو يكم دير تر ميگيريم از ماشين كه پياده شديم

مامان ژاله گفت

مامان ژاله-نفس جون راستينو بده من نگه ميدارم من-زحمتتون ميشه خودم نگهش ميدارم

مامان ژاله-چه زحمتي عزيزم ستاره هم هست

ساميار- پس مامان شما برين پيش مامانيناي نفس كه تنها هم نباشيد

مامان ژاله-باشه پسرم شما راحت باشيد

مادرشوهر خوب داشتنم نعمته ها انقدر میگن بچه داري سخته والا من که هیچي نفهمیدم از بست مامان ژاله هوامو داشت

من-پس راستین فعلا بغل ما باشه رفتیم تو میدمش به شما

مامان ژاله-باشه

راستینو دادم دست سامي بچم توي بغل سامي گم میشد خودمم دستمو حلقه کردم دور بازوشو با مامانینا رفتیم تو

اززبون میشا

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم سمت سالن.اتردینم بدتر از من عشق سرعت ب سرعت میرفت من

خرکیف بودم..

من:اخ كمرم..

اتردين دستمو گرفت تو دستش وگفت:چي شده عزيزم؟

خنديدمو گفتم:اين عكاسه از بس گفت اينوري كن اونوري كن كمرم درد گرفته نميتونم راست راه برم..

اتردينم خنديدوگفت:بايد مدارا كني ديگه... تازه فردا برات كاچي ميارن حالت خوب ميشه...واي امشب چه شبيست...

به پرويي اين بشر خنده ام گرفته ازيك طرفم قرمز شده ام ولي كم نياوردم گفتم:چشما درويش هيزز..اصلا تو امشب

حالت خوب نيست من ميرم خونه بابام..

اتردين خنديدوگفت:اهكي..حتما..

من:خدا امشب وبخير بگذرونه..

بالاخره رسيديم به سالن اتردين اومد درو برام باز كردو پياده شدم واقعا عالي شده بود يك كت وشلوار مشكي كه
قشنگ هيكلشو نشون ميداد بالباس سرمه اي وكروات ابي سرمه اي..
دستشو گرفتم و باهم رفتيم تو سالن..انگار داشتم رو ابرا راه ميرفتم خيلي حال عجيبي بود تو چشماي اتردين عشق
و ميشد از دوكيلومتري هم ديد تو دلم صدبار خدارو شكر كردم كه خدا اتردينو بهم داد..هيچوقت باكسي دوست
نشدم چون با خودمو خدا عهد بستم كه من باهيچكسي دوست نشمو خدابهم نيمه ي گم شده امو بده..(بچه ها اين
حس خودم تو واقعيته نگيد از روي هما نوشي

بخدا این حس خودمه ربطي هم به هما نداره..)
وارد سالن که شدم اول از همه نکاهم به روي عسل موند که داشت جلو پامون گل میریخت خیلي نمك شده بود
خیلي..
اتردین دم گوشم گفت:حال کن کلا خوشتیپي تو خونمونه..
خنده ام گرفت..باسر دنبال سامي ونفس ومیلاد وشقي گشتم..
اتردین:خانم گشتم نبود نگرد نیست..
خندیدم وگفتم:اتردین دو مین حرف نزن من این نفس وشقي وپیدا کنم...
بالاخره پیداشون کردم واي که هر دوتاشون جیگر شده بودن خوش به حال سامي ومیلاد..
نفس و سامي و شقي ومیلاد اومدن سمتمون...

نفس:هيييي ميشا چه ناز شدي من كه دخترم دلم برات ضعف رفت..

اتردين:واي نفس پس ببين من چي كشيدم..

نفس:اخييي..

من:نفس خفه شو اين همين جوري نزده ميرقصه...

ميلاد:از خداتم باشه دوستم اومده خواستگاريت...

من:جان فشان زياد داشتم..

سامي:اوههه بله..

اتردين دم گوشم گفت:من امشب ميدونم وتو..

من:اتردين بيند در خواب پنبه دانه..

شقي تو چشماش اشك حلقه بست..

من:ااا شقايق؟گريه چرا؟

با اين حرفم همه به شقي نگاه كردن..

دسته اتردين وول كردم رفتم شقي وبغل كردم.

من:شقايق گريه نكن تو الان بايد بايد شاد باشي...

شقايق:ميشا دلم برات تنگ ميشه..

من:اخه من مگه دارم ميرم بميرم بخدا قول ميدم بيام روت خيمه بزنم.گريه نكن ديگه..

شقايق:ميشاا.

من:خب بابا تسليم..گريه نكن..

رو به ميلاد گفتم:داداشي مواظب ايم ابجي من باشا خيلي دلش نازكه..

ميلاد يك نگاه با عشق بهش كردو گفت:ميدونم باشه..

نفس:خب ديگه اول برير برقصيد..

من:اخ جون بريم..

دست اتردينو كشيدم رفتيم وسط..

از همون بچه گي من عشق رقص بودم..

دم ارکس گرم يك حالي بهمون دادو اهنگ چشام تو رو مي بينه ازشهاب رمضان گذاشت
بدعادت كردي چشمامو از اون وقتي كه اينجايي تو با آرامش چشمات با اين لبخنده رويايي .
همه حرفها همه شعرها بي تو تصويري از دردن چشات معياريرو تو قلبم عوض كردن .
كسي مثله منه عاشق به احساسه تو مومن نيست ميخوام افسانه شم باتو ميدونم غير ممكن نيست
توروا‌ز وقتي كه ديدم چشامو روهمه بستم .
همه عالم ميدونن كه به چشمهاي تو وابستم

ديگه قلبم با آهنگه نفس هاي تو مانوسه
تو كه ميخندي انگاري منو خوشبختي ميبوسه
بد عادت كردي چشملمو ته اين قسه پيدا نيست
تو انقدر خوبي كه جزتو به چشمم هيچي زيبا

نيست .

واسه تو من كمم آره

تو حقت بيشتر از اينهاست

ولي زيباي مهتاب توي نگاه شب پيداست

آره تو از چشمام خوندي چقدر از دلهره خستم

اگه آرامشي دارم اونو مديونه تو هستم

ديگه قلبم با آهنگه نفس هاي تو مانوسه

تو كه ميخندي انگاري منو خوشبختي ميبوسه

بد عادت كردي چشمامو ته اين قصه پيدا نيست

تو انقدر خوبي كه جزتو به چشمم هيچي زيبا نيست

وقتي كه اهنگ تموم شد اتردين يك نگاه بهم كرد

و سرشو اورد جلو لبامو بوسيد وهمه دست زدن...اخ كه چه حالي

داد خداييش تانگو رقصيدن با عشقت يك عالمي

داره..

باهم رفتيم نشستيم

من:خيلي نامردي اتردين..

اتردين متعجب پرسيد:چرا؟!!

من:چون چ چسبيده به را..خجالت كشيدم جلوي

اين همه ادم منو بوسدي....

سرمو انداختم زير..

اتردين:اخ همين خجالتاته كه منو ديوونه كرده و..

همون موقع ستاره اومد گفت:به به عروس خانوم..

من:سلام خوبي عزيزم..

ستاره:شما بهتري..صداشو اورد پايين گفت:چه

حالي كردي اتردين بوسيدت اره؟

من:خفه شو داشتم از خجالت اب ميشدم..

ستاره:از بس خري..

من:ستاره اي كاش داداش سهيلم اينجا بود پايه رقص همه ي فاميل اون بود..
دوباره اشك تو چشمام حلقه بست..
ستاره با بغض گفت:ا ا گريه نكنيا.مطمئن باش سهيل الان اينجاست..
برگشتم سمت اتردين كه ديدم ارميتا دخترعموم كه باسهيل وستاره اسمشو گذاشته بوديم مارمولك خوناشام داره
بااتردين حرف ميزنه..
من:اه اين مارمولك خوناشام اومده چسبيده به اين اتردين...
ستاره:برو شوهرتو صاحبي كن من رفتم..
رفتم دست اتردينو گرفتم رو به ارميتا گفتم:سلام ارميتا جان.خوبي؟
ارميتا:ممنون عزيزم..

اتردین:میشا جان ارمیتا خاونم اومدن با شما حرف بزنن دیدن داري با ستاره حرف میزني داشن بامن حرف میزدن..

باحرص گفتم:بله..

اتردین ریز ریز خندید که یکدونه باپام زدم رو پاش که یك اخ کوچولو گفت..

ارمیتا اومد سمتم وگفت:مبارك باشه عزیزم..خداییییش چه شوهر مودب وفهمیده اي داري..

بعد زیر لب گفت:بیچاره حیف شد..

اخ من امپرچسبوندم..اونم رفت ومن داشتم حرص میخوردم..

اتردین:اروم میشا جان حالا نترکي..

من:اتردین میگیرم لهت میکنما..

اتردین:ا چرا؟!!

با حرص گفتم:خب چه معني داره تو انقدر خوشگلي همه بهت گيرميدن؟اخه مردم بايد انقدر خوشگل باشه...

خنديدوگفت:خيلي ممنون..ديوار كوتاه تر از من گيرنياوردي اينجوري به من گير دادي؟

من:نه...

بعد باهم خنديدم..

ميلاد:به چي ميخنديد...

من:به توچه؟صحبت زن وشوهري بود..

ميلاد:اهان..باشه..

من:چيكار داري حالا؟

ميلاد:هيچي..

اتردين:خب پس به سلامت..

ما داشتيم با زنمون اخطلات ميكرديم...

میلاد:ایششش..

خندیدمو گفتم:میبینم این ایشش شقي هم رو تو تاثیر گذاشته..

میلاد:اره..

وبا اتردین شروع کرد حرف زدن..

به جمع نگاه کردم که صورت قرمزنفس نظرمو جلب کرد..خنده ام گرفت..يك نگاه به سامي کردم که مارمولك

خوناشام داشت باهاش حرف میزدو عشوه خرکي میاومد..

من:اتردین من برم يکي از انفجار نجات بدم الان میام..

اتردین:باشه عزیزم برو..

رفتم سمت سامي گفتم:سامیار جان؟

با تعجب بهم نگاه کرد اخه من همیشه پسوندام با

فحش همراه بود براي اين سامي بدبخت..

سامي:بله؟!

من:يك لحظه بيا..

اومد سمتم دستشو گرفتم بردمش سمت نفس دستشو گذاشتم تو دست سامي گفتم:زنت ايشونن نه ارميتا..

نفس:نه اين سامي هوس كرده دوباره يكدور بياد فرانسه...

سامي خنديدوگفت:نه بخدا داشتم دنبال راه فرار ميگشتم اين ارميتا خيلي اويزونه..

من:اويزون واسه يك لحظه اشه..

بعدم رفتم پيش اتردين..

*****

ساعت نزديكاي 96بود كه تازه داشتن غذا

ميدادن..شام به صورت سلف سرو ميشد چندين نوع غذا هم بود..بيرون
سالن حالت يك باغ بود كه كسايي هم سن باباوپدر جون ميتونستم بشينن اونجا يك طرفشم كل خوراكي و قليون
بود..
شام مارو توي يك كشتي چوبي كه بيرون محوطه بود ميدادن..پشت يك ميز كه خيلي رويايي چيده شده بود..واقعا
دم اتردين با اين سليقه اش جيز..
كنار هم نشستيم غذا بخوريم..بهترين غذاي عمرم وخوردم.
ساعت 9بود كه همه قصد رفتن كردن..
به قول اتردين مراس عذا داري شروع شد..مامانينا كه گريه ميكردن بابام هم اشك تو چشماش حلقه

زده بودولي با
شوخي ميگفت..
بابا:اي بابا دختر ميمونه ميترشه گريه ميكنيد ميره
گريه ميكنيد بسه ديگه..
رفتم مامانمو بغل كردم گفتم:ماماني الهي قربونت
برم گريه نكن ديگه منم داره اشكم در مياد بخدا..
مامان:چه زود بزرگشدي دختر..
من:ا مامان تروخدا گريه نكن ديگه..
بعدم رفتم بغل بابام..اخه چه جوري بايد از اين
دوتا فرشته جدا بشم؟خدايا خودت كمكم
كن..هرچند كنار اتردين اين
چيزا كمرنگ ميشه ولي بازم...
يكمم تو بغل مادر جون موندمو باهاش حرف زدم
اونم سفارش ميكرد كه حواسم به خودمو اتردين
باشه واين حرفا..

اتردين رفت بغل مامانشو يكم باهم حرف زدن وسعي كرد مامانشو بخندونه ولي موفق نشد..رفت جلوي باباش باباش
يكهو كشيدتش تو بغلش و ششروع كرد گريه كردن...واقعا ديدن گريه يك مرد خيلي سخته..من كه اصلا حالم گرفته
شد...
من:قبول نيست منم ميخوام برم غل پدرجون..
پدرجون خنديدو اتردين ول كرد منو بغل كرد...

اروم جوري كه منو خودش واتردين بشنويم
گفت:اگه پسرم اذييتت كرد بهم بگو خودم حالشو بگيرم...
خنديدم واتردين گفت:دكي باباي ما روباش..بابا اگه اين منو اذيتت نكنه من اينو اذييت نميكنم..

پدر جون:اي پدر سوخته من كه ميدونم تو چقدر اين عروس گلمو اذييت كردي..

باهم خنديديمو من عسل و كه بغلم وايساده بود وبغل كردم گونه اشو بوسيدم گفتم:عسل خانوم بايد قول بدي بياي

خونه ي ما باشه؟من دلم برات تنگ ميشه ها..

عسل:باسه..

اتردين اومد بغلم اونم عسل وبوسيدو گفت:من فداي كي بشم؟

عسل با لحن بامزه و با شادي گفت:عسل..

اتردين دستشو باز كردو عسل رفت تو بغلش...

اتردين:بهت بگم عسل خانوم اومدي خونه ي ما خبري از شكلات نيستا..

يكدونه زدم به بازوش وگفتم:نه عسل جونم دروغ ميگه توبيا من برات يك عالمه شكلات ميارم..

عسل و گذاشت پايين و رفت جلوي ايلار و دستشو گرفت وبوسيدو گفت:ابجي گريه نكن دلم ميگيره..مگه من چند تا خواهر دارم..

ايلار:اتردين مواظب خودت باش..

اتردين:چشم امري باشه؟

ايلار:برید به سلامت..

منم يكم بغلش كردمو رفتيم سوار ماشين شديم كه بريم بوق بوق بازي!

اتردين ميگازيدا.سامي هم با فراريش همه اش كنارمون بود..

نفس با صداي بلند از تو ماشينشون گفت:ميشا حواست به خودت باشه ها اين اتردين بهش اطمينان ندارم خطريه....

من:نترس از اوني كه بغلت نشسته خطرناك تر

نيست..

نفس:بيشعور..

بعدم صداي اهنگ وزياد كردم تا ته

آخ كه ديگه دلم ميگه تمـــــــوم دنيـــــاي مني

ستـــاره هاي آســـــمونو واسه تو ميارم زمين

آخ كه تو تكـــ ستـــــاره ي شباي تيره و تارمي

آرزوهـــــــام تو مشتمه وقتي تو ميگي با مني

اي واااي بـــــاور نمي كنم كه تو رو دارم

اي واااي نمي دونـم نباشي چيه چارم

مي خـــــــوام اينو همه دنيـــــــــــا بدونن

اونايي كه عاشق نيستن ديـــــــــــوونن

اخ كه ديگه دلم ميگه تمـــــــوم دنيـــــاي

منيستـــاره هاي آســـــمونو واسه تو ميارم زمين

آخ كه تو تكـــ ستـــــاره ي شباي تيره و تارمي

آرزوهـــــــام تو مشتمه وقتي تو ميگي با مني
اي واااي بـــــــاور نمي كنم كه تو رو دارم
اي واااي نمي دونـم نباشي چيه چارم
مي خـــــــوام اينو همه دنيـــــــــــا بدونن
اونايي كه عاشق نيستن ديـــــــــــــونن
بين چه خـــــــوبه حـــــالم

آخـــــــــــــه من تو رو دارم
اگـــــه يه روز تو رو نبينمت
تمـــــــــــــــــــــوم ه كارم
اينو بدون من هـــــــر جايي كه باشم
نميشه از تو و نـــــــــــگات جدا شم
نميشه كه يه لحظه بي تو سر شه
نميشه زندگيم واسـه تو يه نفر شه
ببين چه خـــــــوبه حـــــالم

آخـــــــــــــه من تو رو دارم
اگـــــه یه روز تو رو نبینمت
تمـــــــــــــــــــــــــوم ه کارم
آوخ که دیگه دلم مي گه ...
(چه خوب حالم از اشوان)
بالاخره رسیدم خونه.یعني خونمون..يك برج
66طبقه که خونه امون طبقه91ش بود...
اتردین اومد درو برام باز کردو خم شد
گفت:بفرمایید مادمازل..
باخنده گفتم
من:ممنون..شرمنده اقا پول خورد ندارم..
اتردین دستشو گذاشت رو کمرشو گفت:که پول خورد نداري؟صبرکن بریم بالا من میدونم و تو...
من:ا اتردین مثل این مرد خرابا حرف نزن..

اتردین:چشم گلم..

بعدم دستمو گرفت و رفتیم تو...در وکه بست زیر زانومو گرفت بلندم کرد.

من:ا دیوونه چي کار ميکني؟کمرت ميشکنه..

اتردین:اخه نه این که بشکه تشریف داري..

خندیدم..و اون از پله ها منو برد بالا..

من:اتردین 92طبقه رو ميخواي اينجوري بري بالا...

اتردین:اره مگه چیه..نمیخوام خانومم خسته بشه..

من:خب عزیزم اهل دوران خیار شور شاه که نیستیم الان اسانسور هست با اسانسور میریم خسته شدن نداره که...

اتردین:ميشاا خيلي حرف ميزني..

ساکت شدم واتردین در کمال ناباوري منو از 92طبقه برد بالا مخصوصا با اون لباس عروسي که

من تنم بود..
منو گذاشت زمين وگفت:خب ديگه الان بايد چشماتو ببندي...
چشمام وبستم واتردين دستامو گرفت برد تو خونه..
اتردين:خب حالا چشماتو بازكن..
از چيزايي كه جلوم ميديم به وجد اومدم..
يكي در ميون رو پله ها شمع استوانه اي شكل سفيد و گل سرخ گذاشته شده.
از پله ها همراه اتردين رفتم بالا.بالاي پله ها ديگه شمعي نيست اما دو تا مسير از گلاي پر پر شده روبه رومه كه هر دو
به در بسته ختم ميشن.مثل اين بچه ها تو اتاقا سرك ميكشم..يعني اتاقا كه نه دوتا اتاق بود با يك در كه حدس ميزدم

حموم باشه.رفتم سمت دري كه حدس ميزدم حموم باشه بازش كردم باچيزي كه ديدم خشك شدم يه وان پر از قلباي
تپل قرمز و چند تا گل آفتاب گردون. گوشه گوشه ي حمام پر از شمعاي عطريه كه با بوي خوش ليمو كه كل حموم و
پركرده بود از بوش.اتردين از پشت دستاشو دور كمرم حلقه كرد و دم گرشم گفت:خانومم از خونه اش خوشش اومد..
من:عاليه.اتردين ممنونم..
اتردين:قابل شمارو نداره..
نفساي داغش كه به گوشم ميخورد حالمو هر لحظه بدتر ميكرد.. برگشتم سمتش و اروم لبامو گذاشتم رو لباش كه
فشار دستاش دور كمرم بيشتر شد...

سرمو کشیدم عقب وگفتم:اي اي شيطوني نکن پسر بد..
بلند خندیدوگفت اتردین:نه این که شما دوست نداري..
اروم از بغلش در اومدم و رفتم تو اتاقمون..اتاق از همه جا بدتر دیوونه کننده بود با رنگ سایه روشن نقره اي تزئیین
شده بود و باگلاي پرپر قرمز دوتا قلب توي هم کشیده بودن..
من:اتردین؟!!
اتردین:جونم؟
بي اختیار چرخیدم سمتشو بغلش کردمو
گفتم:خیلي دوست دارم..
اتردین:منم همین طور...حالا برو لباستو عوض کن

منم الان میام..

من:چشم..

رفت بیرون ومن هرچي سعي کردم نتونستم زیپ لباسمو تا ته بکشم پایین با این که هنوز از اتردین خجل میکشیدم

صداش کردم و سریع اومد تو اتاق:جونم میشایي؟

لبمو خوردمو گفتم:میشه زیپ لباسمو

بازکني؟نمیتونم..

لبخند زدو اومد روبه روم گفت:برگرد.

برگشتم و اون خیلي اروم زیپمو کشید پایین وخم شدو کمرمو بوسید..

من:نکن اتردین..

منو برگردوند سمت خودشو گفت:چیه رنمي دوستدارم..

من:خب...اخه...

دستشو گذاشت زير چونمو سرمو اورد بالا وگفت:
اتردين:ميشا زنمي..عزيزمي..عمرمي..جونمي... از من نبايد خجالت بكشي كه.من شوهرتم گلم..
و دوباره خيلي نرم لبامو بوسيد.نميتونم بگم از بوسه هاي داغش لذت نمي بردم نميتونم بگم تشنه ي لباش نبودم و
همه ي اينا باعث ميشد كه منم ناخوداگاه همراهيش كنم..زير زانومو گرفت و درحالي كه هنوز لبامو ميبوسيد منو
خوابوند روي تخت و اباژور كنار تخت و خاموش كرد و من موندم و مردي كه شده تمام دنيام مردي كه وقتي كه
كنارشم هيچ دغدغه اي ندارم..
اززبون اتردين

وقتي بيدار شدم ميشا رو تو بغلم ديدم كه مثل يك پري كوچولو خوابيده اروم سرمو بردم نزديك و گونه اشو
بوسيدم..يكم اينور اونور شدو دستاشو دورم حلقه كرد..به ساعت نگاه كردم تازه 1بودپس حالا حالا ها وقت داشتم تا
قشنگ نگاهش كنم وتلافي اون شبايي كه توشيراز بالا سرش تا صبح ميشستم ونگاهش ميكردم ولي نميتونستم
بهش دست بزنم ودربيارم..نه كه نتونم ميتونستم ولي نميخواستم وجدانم بهم اجازه نميداد..
انقدر توخودم غرق بودمو بهش نگاه كردم كه وقتي به خودم اومدم ساعت 99شده بود...اروم چشماشو بازكرد..
من:سلام خانومم..

باصدايي خش داري كه چون تازه ازخواب بيدار شده بود داشت گفت:سلام..
بهم يك نگاه كرد كه سرمو بردم جلو دوباره لباشو بوسيدم..
من:خيلي دوستدارم ميشايي.
يك لبخند زدو اومد بلند بشه كه يك اخ گفت..
سريع بغلش كردم
من:جانم؟ميشايي چي شدي؟
من:كمرم درد ميكنه..
روي چشماشو بوسيدم وگفتم:الهي ببخشيد من باع...
نذاشت حرفمو ادامه بدمو دستشو گذاشت روي لبمو گفت:نه..اتردين اين چه حرفيه؟اول اين كه خودمم ميخواستم
وگرنه تونميتونستي مجبورم كني.دوما ديگه از اين

حرفا نزنيا..

من:چشم خانوم گل..

دوباره اروم بلند شدو رفت سمت دستشويي..اصلا تحمل درد كشيدنشو نداشتم هزاربار به خودم لعنت فرستادم كه

اين كاروكردم..

رفتم بيرون تا راحت تر لباسشو عوض كنه..

يكربعي طول كشيد كه بالاخره اومد بيرون يك تاپ ليمويي كه بندش پشت گردنش بسته ميشد پوشيده بود بايك

شلوارك طلايي جذب با يك صندل طلايي..

خودم ولو كردم رو كاناپه دستمو گذاشتم رو قلبم

گفتم:اخ قلبم..

بلند خنديد واومد بغلم نشست گفت:پاشو خودتو لوس نكن..پاشو كارت دارم..

بلند شدم نشستم روبه روش گفتم:صبرکن اول برم منم خودمو درست کنم اینجوري مثل این گداهاي سر چهارام..

میشا:خب برو..

رفتم تو اتاق و یك لباس استین کوتاه مشکي پوشیدم بایك شلوار شفید مشکي..موهامم ژل زدم باعطرم دوش گرفتم

رفتم تو اشپزخونه..

میشا:بابا به کجا چنین شتابان..

من:برو خداروشکرکن همچین شوهر خوشتیپي گیرت اومده..

میشا:اون که صد البته..

رفتم دستمو دور کمرش حلقه کردمو گفتم:یك بوس بده تا بذارم بري..

میشا:نمیدم..

خم شدم روش گفتم:میگیرم..

میشا:ا اتردین نکن..تازه ديدي حرفت درست از اب درنیومد..

من:کدوم حرفم؟

میشا:کاچي نیاوردن..

خندیدم اومد جوابشو بدم که صداي زنگ بلند شد:بیا اوردن..

اومد بره درو باز کنه که گفتم:اَ اَ.اول بوس بده تا بذارم بري..

صداي زنگ بیشتر شد انگار که یکي دستشو گذاشته بود رو زنگ..

میشا:دیوونه بذار برم خودشو کشت یارو..

خندیدم و گفتم:نوچ.بوس بعد..

میشا:بیخي بخدا بعدا بهت دوبلشو میدم...

من:قول؟

میشا:قول..اتردیننننن خودشو کشت یارو..

دستمو بازکردم دویید رفت درو باز کرد صداي ایلار اومد:به به..خب میذاشتید فردا باز میکردید دیگه...

میشا:به من ربطي نداره ایلار جون تقصیر داداشته..

ابلار:خوبي قربونت برم..

میشا:ممنون.بفرمایید..

رفتم دم در:به به سلام خواهر گرام..

ایلار:علیك سلام..

عسل یکهو دوید بغلم..

عسل:دالي جون..

رو زانوم نشستم دستمو براش باز کردم:سلام عسل

من..خوبي؟

عسل:ميسيي..

ميشا:عسل جونم ما رو تحويل نميگيريا..

عسل رفت بغل ميشا و دم گوشش نميدونم چي گفت كه ميشا بردتش تو اشپزخونه..

يكم بعد با شكلات اومد بغلم تمام لباسسمم شكلاتي كرد..

من:عسل ارومم لباسمو شكلاتي كردي دختر خوب..

ميشا:اتردين بچه اس ديگه گير نده..

من:اخه من كجا گير دادم..

ايلار:خب صبحونه كه نخورديد..

من:نه بابا اين به من هيچي نداد..

ميشا دادش بلند شد:اتردينننن من به تو هيچي ندادم؟تو اصلا گفتي صبحونه ميخواي..

من:نه..

میشا:نگمه..

ایلار خندیدو رفت تواشپزخونه..

ایلار:بچه ها بیاین براتون کاچي اوردم..

به میشا یك نگاه کردمو ابروهامو انداختم بالا ورفتم ولي میشا قرمز شده بود خندیدمو بغلش کردم بردم تو اشپزخونه..

من:کاچي بخوریم یا خجالت؟

ایلار:کم زبون بریز..بخور..

من:من نیازي ندارم ولي میشا فکرکنم خیلي نیاز داشته باشه..

میشا قرمز شدو من هر هر خندیدم..

ایلار:حالا خوبه باباگفت اذییتش نکن..

من:کي؟من؟اذیتت کنم؟!

ايلار:بخور..

كاچي وخورديم و ايلار يك ساعتي نشست و بعدم رفتن..و دوباره من موند

م وميشا

رفتم كنارش وايسادم گفتم:خب قرار شد دوبل بدي.. حالا بده ببينم..

نفسشو با صدا فوت كرد بيرون وگفت:اي چقدر گيري...

بعدم لباشو گذاشت و لبام..اخ در اين مواقع چه حالي بهم دست ميداد...لباشو از لبم جدا كردو گفت:حله؟

من:گفتي دوبل يعني يكي ديگه هم بايد بدي..

دوباره لباشو گذاشت رو لبام ولي اينبار بوسه اش عميق تر بود چقدر خوبه كسي و كه دوست داري ببوسي..

میشا:خوبه؟

من:بله..

میشا:اتردین یکچي بگم؟دعوام نمیکني؟

من:نه عزیزم بگو؟چیکار کردي زلزله؟

میشا:من کاري نکردم ولي دیروز تو ارایشگاه که بودم..

من:خب؟

چشماشو بست و سریع گفت:ارش زنگ زد..

بعدم سریع رفت تو تو اشپزخونه سرش و با ظرف و ظروف گرم کرد..

امپرچسبوندم شدید از دست میشا ناراحت نبودم چون میدونستم که گناهي نداره...رفتم دستشو از پشت کشیدم

وادارش کردم وایسته..

من:چي گفتي؟يك بار ديگه بگو..
نميدونم قيافه ام خيلي ترسناك شده بود كه گفت:ه..هي..هيچي..
عصبي شدم نميدونم چرا سر اون داد زدم:؟ميشا گفتمم چي گفتي؟مثل ادم يكبار ديگه بگو؟اون عوضي با تو چيكار
داشت؟اخه الان بايد به من بگي لعنتي؟
ميشا:بخدا نميدونم..فقط زنگ زد و گفت كه ديگه حالا كه بايكي ديگه ازدواج كردم باهام كاري نداره..اتردين بخدا من
كاريش ندارم..
بعدم گريه كرد و از پله ها دويد بالا..
نشستم روميزو سرمو گرفتم بين دستام..نميدونم چرا سر ميشا داد زدم..واقعا چرا؟ناراحتشس كردم ميدونم..پاشدم

رفتم سمت اتاق.صداي گريه اش قلبمو تيكه تيكه ميكرد..در وباز كردم رفتم تو روي تخت دراز كشيده بودو داشت
گريه ميكرد رفتم كنارش نشستم كشيدمش تو بغلم..سرشو بوسيدمو گفتم:ببخشيد خانومي نميدونم چرا سرت داد
زدم..ببخشيد.. دست خودم نبود..
ميشا:اتردين بخدا من با اون كاري ندارم..
من:ميدونم گلم..ميدونم..ببخشيد..حالا شما نميخواي به ما غذا بدي؟
سرشو از سينه ام بلند كردو گفت:الان ميرم درست كنم..
رفت تو دستشويي و صورتشو شست و رفت پايين منم دنبالش..
رفت تو اشپزخونه..

من:میشا تازه صبحونه خوردیم بیخیال حالا بیا بشین..

فین فیني کردو گفت:نمي..نمیخوام..

فهمیدم هنوز ازدستم ناراحته.رفتم تو اشپزخونه داشت پشت گاز مواد لازانیاو درست میکرد..

باخنده گفتم:هوس نکني مثل اون سري توش قرص بریزي حالم بد بشه..

ولي اون حتي يك لبخندم نزد رفتم از پشت بغلش کردم سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم:

من:عزیزم ببخشید دیگه..خب منم يك لحظه عصبي شدم نفهمیدم چرا سرت داد زدم..

برگشت سمتم وگفت:اتردین اخه به من چه که اون زنگ زده؟اخه چرا دادتو سرمن خالي میکني؟

سرمو بردم جلو لبشو ببوسم که سرشو کشید عقب.

من:ببين ميشاگفتم ببخشيد..دست خودم نبود عصبي شدم...اصلا هرسري اسمشو مياري من اعصاب برام نمي

مونه...حالا اشتي؟

فقط بهم نگاه كرد.سرمو بردم جلو پيشونيمو چسبوندم به پيشونيش گفتم:اشتيي؟

ميشا:باشه..برو اونور بذار ناهار درست كنم وگرنه بايد سوخته پلو بخوريا..

من:الهي ن قربون اون دل كوچيك برم..

ميشا:خدانكنه..ولي اگه من اشكتو درنبياوردم..

من:ميخواي چيكار كني مثلا؟

ميشا:تو غذات زياد فلفل ميريزم دلم خنك شه..

من:ا.باشه هركاري دوست داري بكن فقط اخماتو بازكن..

ميشا:اتردين هركاري؟

من:هركاري..

ميشا:باشه..

دستمو گذاشتم رو دلم وگفتم:اخ اخ دلمم.

ميشا اخماش رفت تو همو گفت:ا اتردين خيلي لوسي حالا خوبه بار اولشم نيست كه دسپختمو ميخوره ها..اصلا من

گهرم..

بعدم باشوخي راه افتاد سمت پله ها كه رفتم دنبالش..رفت تو اتاق نشست جلوي ميز ارايش گوشيشو برداشت يكم

باهاش ور رفت اومد بره بيرون كه دستشو كشيدم كه ياعث شد بي افته تو بغلم..

من:كجا ميخواستي بري وروجك؟

يكم دست وپا زدو گفت

ميشا:ولم كن اتردين..

من:ميدونستي با اين نازايي كه ميكني ديوونه ترم ميكني؟

ميشا:اون كه بودي..

من:ميشا؟

ميشا:بله؟

من:مياي بريم خريد؟

ميدونستم حتما قبول ميكنه چون نقطه ضعفش خريده..

حالا نوبت ميشا بود كه سرشو بياره نزديك صورتم.زير گردنمو بوسيد وگفت:

ميشا:چيه ميخواي از نقطه ضعفم استفاده كني؟

بعدم اروم لباشو گذاشت رو لبام.منم باكمال ميل شروع كردم به بوسيدنش.

يكم بعد سرشو برد عقب گفتم:چيه بده ميخوام

ببرمت خريد؟

ميشا:اونم به وقتش جيبتو خالي ميكنم ولي الان خداروشكر همه چي دارم..

من:چه عجب يكدفعه تو به خريد گفتي نه..

سرشو گذاشت رو سينه ام وحرفي نزد...

يكم بعد حس كردم خوابيده..پيشونيشو بوسيدم اروم بلندش كردم گذاشتمش رو تخت وخودمم كنارش دراز كشيدم

وسرشو گرفتم تو بغلم..گوشيم زنگ خورد كه ميشا لاي چشماشو باز كرد پيشونيشو بوسيدم

گفتم:بخواب

عزيزم..بخواب..

بعدم گوشيمو بدون اين كه ببينم كيه خاموش كردم. ولي ديگه ميشا بيدار شده بودپاشد رفت از تخت پايين..

******

رفتم تو اشپزخونه دیدم میشا داره باگوشي حرف میزنه..

میشا:باشه حتما..

میشا:نه مزاحم میشیم.

میشا:ممنون..حنما خدانگهدار..

نمیدونم چرا مودب میشد خنده ام میگرفت..

میشا:کوفت به چي میخندي...

من:به این که انقدر مودب صحبت کردي...

میشا:همینه که هست..

من:کي بود حالا..

میشا:مادر گرامم..

من:مامان من؟

میشا:بله..

حتما دعوتمون کرده..

میشا:بله..

نشستم رو کاناپه مشغول دیدن tvشدم

میشا هم اومد تو بغلم..

من:میشا حالت خوبه گلم؟جاییت درد نمیکنه؟

خندیدوگفت:نه بابا صبح هم داشتم ناز میکردم

منم خندیدمو گفتم:نازاتم خریداریم..نه واقعا خوبي؟

میشا:اره اتردین میخواي پاشم برات افتاب بالانس بزنم باورکني..

خندیدم

من:نه باورکردم...

حس کردم میخواد یکچیزیو لو نده یا پنهونش کنه

گفتم:ميشا چيزي شده؟

ميشا:هان؟نه بابا..

من:دروغ نگو..

اخه تو هروقت يك خراب كاري ميكني مهربون ميشي..

ميشا:نه من اصلا كجا مهربون شدم؟

من:اين كه اومدي اينجوري چسبيدي به من..

ميشا:خب چيه شوهرمي ديگه..

ديگه واقعا مطمئن شدم يك دست گلي به اب داده

با خنده گفتم:ميشا راستشو بگو چي كار كردي؟

با انگشتاش ور رفتو گفت:خب..خب...

بلندش كردم نشوندمش رو پام گفتم:ميشا انقدر خب خب نكن بگو ببينم چيكار كردي..

ميشا:قول ميدي عصبي نشي؟

من:نه قول ميدم..

سرشو انداخت پايين گفت:غروب كه خوابيده بودي حوصله ام سر رفت...

سكوت كرد دستمو بردم زير چونه اش سرشو بلند كردم گفتم:ميشا قول دادم عصبي نشم.پس بگو..

ميشا:خب لب تابمو حواسم نبوده بردارم بعد با لب تابت رفتم اينترنت بعد نميدونم چيكارش كردم سوخت..

حس كردم صداش بغض دار شد.حالا من فكركردم چيكار كرده..

سرشو كه چسبونده بود به سينه امو بلند كردم وديدم اشك تو چشماش حلقه زده..

من:ميشا يك قطره اشك ريختي

نريختيا..ببينمت.الهي قرونت برم مگه چيشده؟منو بگو گفتم زدي چيكار

كردي....بعدم الان شما بايد خوشحال باشي چون
بايد براي پس فردا با ايلارينا بريم لندن..
با بهت بهم نگاه كردو گفت:چي؟؟!!
من:چيه دوست داشتم زنمو ماه عسل يكجاي
خوب ببرم.
ميشا:اتردين خيلي باحاليي.
و پريد بغلم
من:ميدونم..حالا ارومم ميتوني ابراز احساسات
كني..
ميشا:اخه غم باد گرفته بودم چه جوري سه هفته از
عسل دورباشم...
من:دكي زن مارو باش به جاي اين كه بگه
خوشحالم همسر عزيزم كه باهات ميام ماه عسل
چي ميگه....اخه نه اين كه
هر روز ميياد اينجا؟

خندیدوگفت

میشا:ا اتردین اذییت نکن دیگه مسخره..خب
هفته اي يكبارو كه مياومد..ولي بازم مرسي..
من:این تشکر قبول نیست اول بوس..
میشا:توهم که نافتو با بوس بریدن..
بعدم خم شد رومو لبامو بوسید...
ودوباره همون حس بود..ميشاي خودم كنارمه و به
خاطرهمين روزي صدبار خدارو شكر ميكنم.....
واین شد اخر غماري كه سرنوشت باما كرد..عشقي
كه به خاطر گرفتن يك خونه به وجود اومد..واقعا
باید دست تفضلیو
بوسید به خاطر شرطش..
اززبون سامیار
از اتاق عمل اومدم بیرون كه يكي از نرسا با گوشيم

اومد سمتم

-دکتر خانومتون زنگ زدن

سرمو تکون دادمو گوشي رو از دستش گرفتمو زنگ زدم به نفس

نفس-جانم اقايي

من-جانت بي بلا خانومم کار داشتي زنگ زدي

نفس-خواستم بگم يکم زودتر بيايي راستينو نگه داري شقايق ميخواد بياد اينجا بريم تو استخر ابتني کنيم شناي

پروانه هم به من ياد بده

من-پس ستاره و مامانو اون پرستار اونجا چيکارن من بيام

نفس-بدجنس نشو ستاره و مامان ژاله رفتن باشگاه من حوصله بيرون رفتن از خونه نداشتم باهاشون نرفتم پرستارم

بیچاره امروز با کلي ترسو لرز اومد ازم مرخصي خواست دلم نیومد نه بگم زري خانومم که دیگه بیچاره پیر شده

نمیتونه خوب از بچه نگهداري کنه همون کاراي اشپزي هم به زور انجام میده

من-خب خودم بعدن بهت پروانه رو یاد میدم

نفس- سامیار شقایق داره میاد

من-باشه باشه اومدم تا نیم ساعت دیگه خونه ام چیزي نمیخواي اومدني بگیرم

نفس- نه چیزي نمیخوام خدافظ عزیزم تند نیا

من-خدافظ گلم راستینو ببوس

گوشي قطع کردم دستمو گذاشتم رو شقیقه هامو مالیدمشون از دست این راستین

همونطور که داشتم میرفتم توي اتاقم گفتم

من-خانوم نظامي كاري پيش اومده من ميرم به اقاي راميني بگين بيماراي منو ويزت كنن

نظامي-چشم دكتر

****

در خونه رو باز كردمو رفتم تو كه ديدم زري خانوم تند تند داره ميره سمت پله هايي كه ميخوره به استخر

من-سلام زري خانوم

زري خانوم-سلام اقا خوبين

من-خوبم ممنون راستين كجاست؟ژ

زري خانوم-خوابيده من برم به نفس خانوم بگم شقايق خانوم نميان خدمتتون ميرسم

يه ابرومو انداختم بالا

من-نمياد؟

زري خانوم-نه اقا گفتن كه با اقا ميلاد ميخوان برن

جايي
نه انگار واقعا قسمت بود خودم به نفس شناي
پروانه رو ياد بدم
من-پس زري خانوم شما حواست به راستين باشه
بيدار شد منو صدا كنيد من خودم به نفس ميگم
شقايق نمياد
سرشو تكون دادو رفت سمت اتاق راستين خودمم
رفتم توي اتاقمون تا مايومو بردارم كه گوشيم زنگ
خورد
من-بله بفرماييد؟
-سلام اقاي مهرارا كار دكور نشيمن خونه اتون تموم
شده خواستم بگم با خانومتون فردا پس فردا
بيايي ببينيد
ميپسنديد
من-باشه حتما فردا ميبينمتون

-منتظرتون هستيم خدانگهدار
من-به اميد ديدار

مايومو با حولم برداشتمو رفتم سمت استخر روي پله ي اخر اومدم بگم سلام كه خشكم زد با ديدن پري دريايي كه
توي اب به نرمي شنا ميكردو موهاش افشون توي اب موج ميخوردن (عكس نفس توي اين صحنه) نفس
رفتم نشستم لبه ي استخرواز ابميوه اي كه زري برام اورده بود يكم خوردم اين شقايقم چقدر دير كرد يكم ديگه به
اب استخر نگاه كردم انقدر تميز بود كه ادم هوس ميكرد لخت بشه بپر توش ابميوه رو گذاشتم لبه ي استخر

اروم مايومو دراوردمو كيلييپس موهامو باز كردمو
شيرجه زدم توي ابو شروع كردم نرم طول استخرو
شنا كردن كه يهو
زير پام خالي شدو كشيده شدم پايين اومدم دستو
پا بزنم كه ديدم اصلا نميتونم تكون بخورم
چشمامو زير اب باز
كردم كه نگام تو شعله هاي عسلي نگاه ساميار اسير
شد همونطور كه دستو پام توي بغلش اسير شده
بود و چند لحظه
بعد لبام بود كه اسير لباي گرمش شد ديگه داشتم
نفس كم مييووردم كه اومديم بالاي اب دستامو
حلقه كردم دور
گردنش
من-كي اومدي
پيشونيشو چسبوند به پيشونيم قطره هاي ابي كه

از روي موهاش سر ميخورد روي صورتشو بعد از صورتش سر
ميخورد روي سينه اش جذاب ترش كرده بود
دستشو دور كمرم حلقه كرد
سامیار-بیشتر از نیم ساعته
من-الان شقایق میاد
نچي كردو گفت
سامیار-نمیاد زنگ زد گفت با میلاد داره میره ددر
لبشو اورد جلو تا لبم خواست گرمي لباشو حس كنه
صداي زري كه از توي نشيمن داد ميزد
زري-اقا اقا راستين بيدار شد
سامیار-از دست این راستین
با خنده دستمو از دور گردنش باز كردم حسودي
كردنش به راستينم دوست داشتم همونطور كه
گرمي اغششو كلامشو

عشقشو دوست داشتم اروم از اب رفتم بیرونو رفتم

سمت حوله سامیارو پیچیدمش دور خودم

من-حوله امو ور نداشتم

سامیار-ا ا نفس میري من که هنوز بهت پروانه یاد ندادم

من-راستین بیدار شد

سامیار-خب؟

من-خب نداره که عزیزم شما شناتو کن الان برات ابمیوه میارم

رفت سمت ابمیوه اي که گذاشته بودم لبه ي استخرو تا خواستم بگم دهنیه خورد

من-دهني بود

یه چشمك زد

سامي-خوشمزگیش به همون دهني بودنش بود

ديگه
اززبون نفس
با صداي پيانويي كه از طبقه ي پايين ميومد
چشمامو باز كردم روبدوشاممو از روي لباس خوابم
پوشيدمو رفتم پايين
سامیار پشت پیانو نشسته بودو چشماشو بسته
بودو مثل همیشه انگشتاش با مهارت روي كلاويه
ها ميرقصيدن رفتم
از پشت سر بغلش كردمو خم شدم روي چشماشو
بوسيدم و بعدش خوندم
من-چشماي بسته ي تورو با بوسه بازش ميكنم
زير گلومو بوسيد
دستمو گذاشتم روي سينه اش و بردم سمت قلبش
من-قلب شكسته ي تورو خودم نوازش ميكنم
چونه امو گذاشتم روي گودي شونه اش

من-نميزارم تنگ غروب دلت بگيره از كسي
يه تكون به سرم دادم كه تموم موهام پخش شد
روي صورتش چقدر نفس عميقي كه كشيدو
دوست داشتم
من-تا وقتي من كنارتم به هرچي ميخوايي ميرسي
فشار دستامو دور بازوهاش بيشتر كردم
من-خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت
سرمو فرو كردم توي گودي گردنش
من- كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت
رفتم نشستم روي پاش

من-خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم جاي
تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم
خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت
كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت

خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم
جاي تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم
هرچي كه دوست داري بگو حرفاي قلبتو بزن
دلخوشي هات مال خودت دردودلات براي من
من واسه ي داشتن تو قيد يه دنيارو زدم
كاشكي ازم چيزي بخواي تا به تو دنيامو بدم
هرچي كه دوست داري بگو حرفاي قلبتو بزن
دلخوشي هات مال خودت دردودلت براي من
من واسه ي داشتن تو قيد يه دنيارو زدم
كاشكي ازم چيزي بخواي تا به تو دنيامو بدم
خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت
كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت
خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم
جاي تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم
خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت

كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت
خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم جاي تو
گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم
(اهنگ نوازش از مهسا)
لبو چسبوندم روي لبش
من-دوست دارم

سامیار-عاشقتم
من-ديوونه اتم
سامیار-مجنون اتم
خنديدم
من-ديونه اي به خدا
سامیار-ديوونه ام كردي
گوشيش زنگ خورد
سامیار-شانس نداريم دكوراتوراست الان ميگه دير

کردید اقاي مهرارا

خندیدم

سامیار-فداي خنده هات

من-گوشیتو جواب بده

سامي-به به داداش میلاد

-.....

سامي-باشه باشه شما به ما کارتو بده ما میاییم

-.....

سامي-قربانت خدافظ

من-چیشد؟

سامي-هیچي یه عروسي دیگه

من-کي؟

سامیار-یه هفته دیگه

چقدر زود گذشت شقایق عروسي کرد میشا ماه عسله من یه پسر دارم و بهترین مرد دنیا شوهرمه

و اين پاياني بود
براي اغاز زندگي ما شيش نفر عشقي به توان

پايان

دانلود رمان

نام رمان	.....	عشق به توان 6
نویسنده	.....	غزل مینا نگین
موضوع	.....	عاشقانه کلکلی انتقامی معمایی
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	1435
ناشر	.....	دانلود رمان